

رمانهای کلاسیک سهمیه



www.romankade.com



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.Romankade.com

کانال تلگرام @romankade_com

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

در پی تاریکی

بسم الله الرحمن الرحيم

نویسنده: عرفانه میزانی

شروع: ۳۱/۶/۱۳۹۵

اتمام: ۸/۱۱/۱۳۹۵

مقدمه:

تاریکی را کجا مینامی؟؟

آن اتاق فرو رفته در ظلمات؟؟

تاریکی همه جا هست...

در زندگی من...

در زندگی تو...

گاه تاریکی چاهی میشود و تورا در قعر خودش فرو میبرد...

آنقدری که هرچقدر دست و پا بزنی و تقلا کنی راهی برای نجات از آن تاریکی مطلق نداری....

گاه تاریکی دریایی میشود موج و پر تلاطم...

آنقدر با پستی و بلندی هایش حرکت میکنی تا بالاخره به ساحل میرسی...

حال میخواهم راوی داستانی باشم از نوع تاریکی دریا مانند...

میخوام بنویسم از تاریکی که در پشش چیزهایی منتظرمان است که فکرش را هم نمیکنی...

داستانی پر تلاطم و مواج...

داستانی از قعر تاریکی تا به دنبال روشنایی....داستانی به اسم در پی تاریکی

فصل اول

[راوی دانای کل]

نگاهی به صورت اخموی محمدرضا کرد...

چیزی همانند نگرانی و ترس را در صورتش میدید...

آرام سمت محمدرضا رفت و دستش را گرفت...

او نگاهی به همسر و نوعروسش کرد و لبخندی به چهره اش پاشید و آرام در گوشش گفت: "دیگه

مال هم شدیم بانو..."

مریم از شنیدن کلمه "بانو" دلش لرزید و خجالت کشید و سرش را پایین انداخت...این بانو گفتن

ها همانا و آب شدن تمام قند های عالم در دل مریم همانا....

این بانو گفتن ها برای یک زن چندین معنی دارد...

یعنی عشق...یعنی دوست داشتن...یعنی فدای بند بند وجودت و...

محمدرضا خنده ای سر داد: "فدای اون خجالت کشیدنت خانومم...خجالت نداره که عزیز

دلیم...من شوهرتم...توهم خانومم"

مریم سرش را بالا گرفت و در چشمان سیاه و کشیده محمدرضا خیره شد و بعد از مکثی گفت: "محمدرضا؟"

محمدرضا سر کج کرد و با لبخندی دلبرانه مریم را نگرینست: "جانم خانومی؟"

مریم غرق شد در آن لبخند و محو آن جانم گفتن محمدرضایش... او که انگار تردید داشت از گفتن حرفش با مکثی طولانی و برگرداندن نگاهش پرسید: "چرا... چرا قبل از اینکه پیام پیشت اخم داشتی؟"

محمدرضا که از این سوال جا خورده بود سرش را پایین انداخت و دست همسرش را فشرد...

شاید هنوز هم باور نکرده بود که واقعا مریم همسرش است...

همان مریمی که در عشقش سوخت و ذره ذره آب شد تا به او رسید...

آب دهانش را پایین فرستاد و آرام گفت: "راستش مریم نگاه های پدر و مادرت عذابم میده... اون از مخالفت کردنشون که باعث شد دو سال از هم دور بشیم و بهم نرسیم... اینم از این اخم های رو پیشونیشون و نگاه های خیره و پر از خشمشون... قسم خوردم مریم... گفتم خوشبخت میکنم... گفتم نمیدارم آب تو دلت تکون بخوره... پای حرفم هستم... پای قولم هستم..."

مریم نفس عمقی کشید و با مهربانی زل زد به چشم های مرد زندگی اش: "حق بده بهشون... میخوان خوشبختی تنها دخترشون و تک فرزندشون رو ببینن... فقط یکم نگران... اما مهم منم... من قبولت دارم آقا... توهم منو قبول داشته باش... همین کافیه"

محمدرضا با شنیدن این حرف از زبان دختری که چندسال به دنبالش بود لبخند بزرگی زد و مریم را در آغوش کشید و گونه اش را بوسید... شیرین ترین بوسه... از آن دسته بوسه هایی که مسکنند بر هر دردی و عجیب آرامبخشند...

مریم ریز خندید و کمر محمدرضا را فشرد...

هر دو غرق در آغوش هم بودند و فارغ صداهای اطراف که دستی روی شانه محمدرضا قرار گرفت...

سریع از هم جدا شدند...

مریم از خجالت از محمدرضا فاصله گرفت و سرش را پایین انداخت.

صدای مادر محمدرضا که پسرش را در آغوش خود گرفته بود و میفشرد در سالن پخش شد: "خوشبخت بشی پسر... بیشتر از هر چیزی مراقب عروس گلم باش..."

محمدرضا پیشانی مادرش را بوسید و او را از خود جدا کرد و گفت: "مریم بانو روی چشم من جا دارن مادر... بیشتر از چشمم مراقبشم"

مادر محمدرضا سمت مریم آمد و او را هم مانند پسرش در آغوش کشید و گفت: "نگران هیچی نباش دخترم... پسرم قول داده... پای قولش هم هست..."

مریم با اطمینان لبخندی زد و مادرشوهر مهربانش را فشرد: "من به محمدرضا ایمان دارم خاله نیره"

نیره از مریم جدا شد و کنار شوهرش احمد ایستاد...

اینبار پدر و مادر مریم سمتشان آمدند... اما فقط تبریک گفتند و گوشه ای ایستادند...

مریم دلخور شد... انتظار این رفتار را از سوی پدر و مادرش را نداشت... با ناراحتی سرش را پایین انداخت تا شاید بتواند بغضش را از بین ببرد... اما موفق نبود و قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد...

محمدرضا از آنسو همسرش را که در این وضعیت دید خودش را سمت مریم کشید و بازوان ظریفش را گرفت و در آغوشش کشید و جلوی پدر و مادرها پیشانی مریم را بوسید تا شاید مرهمی باشد بر روی دل شکسته همسرش...

حاضر به دیدن اشک های مریم نبود... سرش را نزدیک گوشش کرد و زمزمه وار گفت: "مریم خانوم... عزیزم کافیه دیگه... حیفه چشمات... دیگه باید بریم... زود اشکاتو پاک کن..."

مریم آهی عمیق کشید و در گوش محمدرضا گفت: "هنوزم ناراضی ان محمدرضا... این همه سال زحمتو کشیدن و حالا با نارضایتی دارن دخترشونو میفرستن خونه بخت... من اینو نمیخوام... دلم میخواد امشب که کنار تو سرم رو روی بالشت میزارم آرامش داشته باشم... یه کاری کن... همین الان خودتو ثابت کن..."

محمدرضا با سردرگمی سرش را تکان داد و به چهره ملتمس و ناآرام مریم نگاه کرد...

چه نگاه ذوب کننده ای داشت این دختر...

چه نگاه رام کننده ای داشت این دختر...

نگاهی از شیرینی عسل...

عمق چشم هایش قصه ی هزار و یک شب و شب یلدا بود انگار... هرچه نگاهش را میخواند تمام نمیشد...

خدا میداند در دل محمدرضا چه گذشت با این نگاه...

محمدرضا گوشه لبش را به دندان گرفت و به فکر فرو رفت...

نمیدانست چطور ثابت کند که مریمش را خوشبخت میکند...

آنها خوشبختی را چه معنا کرده بودند؟

خوشبختی یعنی لذت بردن از داشته ها...

خوشبختی تنها این نیست که مشکلی وجود نداشته باشد بلکه یعنی توانایی در برخورد با مشکلات...

باید دست به کار میشد...

بخاطر آرامش همسرش... بخاطری دختر معصومی که روبه رویش ایستاده بود و اشک آلود به چشم های مردش زل زده بود...

محمدرضا خود شک داشت...

تردید قفل بر زبانش زده بود...

آیا میتوانست ثابت کند مریمش را خوشبخت میکند؟؟؟

پسر بیست و پنج ساله ای که مغازه ای بیش نداشت...

پسری که با ناامیدی کاری با کمک پدرش دست و پا کرد و هنوز رونق پیدا نکرده بود...

میترسید...

خودش هم از اینکه میتواند مریم را خوشبخت کند یا نه شک داشت و میترسید...

آب دهانش را پایین فرستاد... باید کاری میکرد... برای بدست آوردن آرامش مریمش...

چشمش را چرخاند و نگاهی به همه انداخت... همه ی چشم های منتظر به او خیره شده بودند...

نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاهی انداخت که چشمش به قرآن روی میز افتاد...

ترس به جانش افتاد... واقعا میتوانست به راحتی دست روی قرآن بگذارد و قسم بخورد که مریم را

خوشبخت میکند؟؟؟

شک و تردیدش از بین رفت اما دلهره داشت...

چاره ای نداشت...

باید دست می گذاشت روی اعتقادات پدر مریم...

پدري که مرد جنگ بود...

مردی که جبهه رفته بخاطر ناموسش...

پدري که سه سال است در همه صحنه های جنگ حضور داشته...

حق داشت به راحتی دخترش تکدانه گوهرش را دست شوهر نسپارد...

محمد رضا دست های لرزانش را سمت قرآن برد و آن را برداشت و به عقب بازگشت...

قرآن را سمت پدر مریم حاج محسن گرفت و با صدایی که سعی داشت لرزشش را پنهان کند گفت: "حاجی این قرآنه... کلام خدا... خدایی که همیشه ناظر کارامونه... بهش اعتقاد داری؟؟ به خدا؟؟ به کلامش؟؟"

حاج محسن گنگ تازه دامادش را نگاه کرد لب هایش لرزید: "این چه سوالیه محمد رضا؟؟"

محمد رضا دست راستش را بالا برد و آرام روی صفحه جلد چرمی قرآن گذاشت با صدای بمی گفت: "به همین قرآن و برکتش قسم من مریم رو خوشبخت میکنم..."

حاجی نگرانتر از قبل به دامادش نگاه کرد...

قلبش باور نداشت این قسم را...

مگر جز مریم فرزند دیگری هم داشت؟؟

مگر جز آرامش و خوشبختی و سعادت او چیز دیگری میخواست؟؟

دست ها گرمی دور مچش قرار گرفت...

محمد رضا بود که دست های حاج محسن را گرفت بود... نگاهش را به صورت نگران او انداخت و گفت: "حاجی قسم خوردم به کلام الله... بازم قبول نمیکنی؟؟؟ نمیخوای به اشکای دخترت خاتمه بدی؟؟؟ نمیخوای با دل خوش مارو راهی خونمون کنی؟؟"

حاج محسن با اخم های گره خورده داماد قسم خورده اش را نگاه کرد...

چیزی در صورت محمد رضا دید...

چیز مثل صداقت و راستی...

محمدرضا خم شد تا دست پدر خانمش را ببوسد اما حاجی سریع دستش را عقب کشید و با دست دیگرش سر محمدرضا را بالا آورد و نگاهش کرد...

اینبار در چهره اش خبری از اخم و تلخی و نگرانی نبود...

حاج محسن باور کرد قسم خورده ی محمدرضای جوان را...

حاجی لبخندی زد و اینبار با رضایت پیوند دو جوان رو به رویش را تبریک گفت...

چه بسا که آن لبخند هم مریم را شاد کرد و هم محمدرضا را خوشوند از کارش و حاجی و همسرش را راضی از این ازدواج....

محمدرضا با لبخندی از سر خشنودی سمت مریم رفت و دستش را گرفت و او را کشید سمت ماشین گل زده ای که به اصطلاح ماشین عروس بود...

چه عروسی ساده ای بود...

چه ساده در یک شب بعد از دو سال انتظار بهم رسیدند...

دوسالی که محمدرضا جهرم بود و مریم در حصار خانگی تهران...

و حالا با یک لبخند پدرانه چه شاعرانه جشن میگردند این وصال شیرین را...

محمدرضا درب پیکان سفید رنگی که با گل تزیین شده بود را باز کرد...

اردیبهشت شصت و چهار...

بیست و سه اردیبهشت...

دقیق شب تولد مریم شب عروسی شان بود...

مریمی که تازه وارد بیست و چهار سالگی شده بود... محمدرضا با صلواتی ماشینش را روشن کرد و از بین تعداد کمی از اقوام و پدر و مادرها گذشت تا به خانه شان بروند...

خانه ای برای محمدرضا و بانو...

خانه ای مشترک...

خانه ای که با همت یکدیگر ساختند و چیدند...

خانه ای که تارش عشق بود و پودش از جنس محبت...

محمدرضا ماشین را جلوی خانه جدیدشان پارک کرد...

در هایش را قفل کرد و سمت مریم که منتظر ایستاده بود رفت...

هر دو نفس عمیقی کشیدند...

محمدرضا کلید را در قفل کرد و زیر لب زمزمه کرد: "بسم الله الرحمن الرحيم"

و در را باز کرد...

وارد حیاط کوچکشان شدند...

حیاطی که یک حوض کوچک آبی رنگ در وسطش بود و کناره هایش باغچه های کوچیکی که

فضای دلنشینی را به رخ عروس و داماد کشید...

مریم دست در دست شوهرش از زیر درخت هایی که بعضی هایشان سبز و بعضی هایش هنوز

شکوفه بهاری داشتند رد شدند و رسیدند به ایوانی که چهار پله میخورد...

محمدرضا لبخندی زد و رو به مریم گفت: "شما بفرمایید اول..."

مریم نگاهی به همسرش انداخت و سری تکان داد و تور بلندش را از زیر پایش بیرون کشید و از

پله ها بالا رفت و محمدرضا پشت سرش...

هر دو کنار هم ایستاده بودند و به منزلشان نگاه میکردند...

زیباتر از چیزی بود که تصور میکردند...

ساده اما دلنشین...

مریم جهیزیه اش کامل بود اما زیاد پولدار نبودند که در آن سال میز نهار خوری یا حتی مبل
برایش بخرند...

مریم در حالی که لبخند میزد روبه محمدرضا کرد و گفت: "نمیخواهی بشینی؟"

محمدرضا نگاهی جالب و پر از عشق به مریم کرد: "چایی میاری برام؟"

مریم چشم هایش گرد شد...

ساعت یک نصفه شب وقت چای خوردن نبود...

_ "الان؟؟؟"

محمدرضا سری تکان داد: "آره من الان چایی میخوام..."

مکشی کرد و بعد با خنده گفت: "اونم چایی که یه نو عروس دم کرده باشه..."

مریم لبخندی زد: "چشم... فعلا بریم لباس هامونو عوض کنیم..."

محمدرضا چشم کشیده ای گفت و دستش را روی چشمش گذاشت...

مریم وارد اتاق خوابشان شد و روی به روی آینه ایستاد...

تور سفید و بلندش را از روی سرش برداشت و روی طاقچه گذاشت...

برای لباسش نیاز به کمک داشت اما محمدرضا را صدا نزد..... حقیقتش خجالت میکشید و خودش

به سختی لباسش را عوض کرد و از اتاق بیرون رفت...

صدای آب نشانه این بود که محمدرضا حمام است...

پس از فرصت استفاده کرد و وارد آشپزخانه شد و کتر را روی گاز گذاشت...

دلش میخواست از همین اول کدبانو باشد... میخواست همه چیز تمام باشد....

دو استکان ظریف را درون سینی گذاشت و قند و نبات را کنارش...

ظرفی برداشت و مقداری کلوچه را درونش گذاشت...

مشغول تزیین کردن سینی چای بود که صدای باز وبسته شدن در آمد...

نفس عمیقی کشید و چای را درون استکان ها ریخت و سینی به دست از آشپزخانه بیرون رفت...

محمدرضا حوله را از روی سرش برداشت و به مریم که در چهارچوب در ایستاده بود نگاه میکرد...

چه حس لذت بخشی داشت...

امشب تنها بودند...

تنهای تنها...

امشب میتوانستند تمام دلتنگی ها و حسرت های گذشته را رفع کنند...

تمام شد عذاب و سختی بهم نرسیدن...

دیگر روی خوش زندگی برایشان نمایان شده بود...

چه چیزی زیباتر از وصال...

محمدرضا باز نگاه کرد به آن دو جام پر از عسل...

باز خیره شده بود به چشم های درخشان و زیبای مریم...

گاهی دوست داشتنی است فقط به کسی نگاه کنی که عاشقانه دوستش داری...

نگاه کنی و نگاه...

از همان هایی که قلبت را میلرزاند و عشق به رگ های تزییق میکند.....

محمدرضا شیفته ی این چشم ها بود...

محمدرضا چشم را پایین انداخت و لبخندی زد: "چرا ایستادی بانو... بفرمایید بشینید..."

مریم خجالت زده سری تکان داد: "تو بشین من الان میام..."

محمدرضا سری تکان داد و روی زمین رو به روی تلوزیون مربعی شکل کوچک نشست ...

لبخند از روی لبش جمع نمیشد...

مگر میشد مریم کنارش باشد و او لبخند نزند...

لبخندی به معنای عشق واقعی...

عشقی که پاک است و ناظرش خدا...

چه بهتر از این؟

با لبخند به در اتاق نگاه کرد...

مریم دیر کرده بود...

محمدرضا لب باز کرد: "مریم بانو؟؟؟ سرد شد چایی..."

تا این را گفت مریم از اتاق بیرون آمد... در اتاق چه میکرد؟؟؟

انگار فقط منتظر بود مردش او را فرا بخواند...

محمدرضا نگاهی به سرتاپای مریم انداخت با لبخند گفت: "عشق لیاقت میخواد و عاشق شدن

جرات... خیلی خوشحالم که عاشق تو شدم..."

مریم تماما پر شد از شوق و ذوق...

چه خشنود شد از حرف محمدرضایش...

لبخند عمیقی زد و بی حرف کنار محمدرضا نشست و سینی چای را مقابلش گذاشت و

گفت: "بخور تا سرد نشده..."

محمدرضا استکان را برداشت و مشغول خوردن شد و زیر چشمی مریم را نگاه میکرد...

چه سکوت زیبایی...

چقدر با نگاه های یواشکی شان باهم حرف میزدند...

حرف هایی که از نگاه های یکدیگر میفهمیدند...

محمدرضا نتوانست جلوی سکوت خود را بگیرد سرش را بلند کرد و زل زد به مریم و با لحنی آرام

گفت: "کاش میشد دنیاو میدادم پای چشمتا تا بفهمی که یه نگاه سادت چقدر برام عزیزه تا

دیگه از این نگاه ها بهم نندازی خانومم..."

مریم گوشه ی لبش را گزید آرام خندید...

او هم نتوانست آرام و ساکت باشد...

از جایش بلند شد و روبه روی محمدرضا نشست و دست همسرش را در دست گرفت و فشرد و

گفت: "همیشه دنبال کسی بودم که با تمام کاستی ها و کمی ها و عیب هام حاضر باشه بهم عشق

بورزه... منو به همه ی دنیا نشون بده و بگه این تمام دنیای منه... خوشحالم که تو رو دارم و همونی

هستی که همیشه آرزوشو داشتم..."

چه کلامی بهتر از این؟؟؟

چه بی مقدمه حرفش را زد و محمدرضا را در بهت گذاشت...

چه بی مهابا دل محمدرضا را بیقرار کرد...

خدا میداند در دلش چه خبر بود..

انگار دنیا را به او هدیه داد...

محمدرضا خندید و یکدفعه و بدون ترس مریم را در آغوش گرفت و روی موهای مشکی و براقش

را بوسید و گفت: "خدا من و تورو برای هم ساخته عزیزم... دوستت دارم مریم..."

مریم سرش را در سینه ی محمدرضا فرو کرد و خندید...

اینبار وقتش بود مریم عاشقانه بگوید...

وقتش بود باز مردش را بیقرار کند با جملاتش...

کمر محمدرضا را نوازش داد و زمزمه کرد: "زیباترین آغاز رو با تو تجربه کردم مهربونم پس تا زیباترین پایان با تو میمونم..."

محمدرضا مریم را از خود جدا کرد و زل زد به چشم های عسلی ای که جاذبه ی قوی داشتند و دستش را دور صورتش گذاشت و زمزمه کرد: "بانو خیلی خوشحالم و هزاران بار خدا رو شکر میکنم که تورو به من هدیه داد... خوشحالم و به خودم میبالم که از امروز به بعد همیشه تورو کنارم دارم... نمیدونی چه لذتی داره همکلام شدن با تو... عشق تو قلب کوچولوم رو همش از خودی خود میکنه چون فقط تورو بین دیگرون باور کرده... چه قشنگه لحظه ی رسیدن به اوج خوشبختی... موقعی که دو تامون همدیگه رو برای هم میخواییم... خالصانه و از ته قلبم میگم که عزیزم برای من معنای واقعی عشق تویی... خیلی دوستت دارم..."

صداهای ناهنجاری به گوشش خورد....

ناچار چشم هایش را باز کرد و نگاهی به کنارش انداخت...

مریم کنارش نبود...

پس باعث این همه صدا خانمش بود...

لبخندی زد و از جایش برخاست و تشک را جمع کرد و در کمد گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

هنوز خستگی اش در نرفته بود...

خمیازه ای کشیده کشید و در چهارچوب در ایستاد....

چه عطری در آشپزخانه پیچیده بود...

لبخندی زد و به در تکیه کرد و گفت: "سلام مریم بانو صبحتون بخیر..."

مریم که پشتش به محمدرضا بود آرام برگشت و گفت: "سلام آقا...صبح شما هم بخیر...بیدارتون کردم؟؟"

محمدرضا خندید و برخلاف چیزی که در دلش بود گفت: "نه عزیزم خودم بیدار شدم باید برم دیگه..."

مریم دست از کارش کشید و مشغول خشک کردن دست هایش شد: "تا دست و صورتتون رو بشوید منم سفره رو پهن کردم..."

محمدرضا اخمی بر پیشانی اش انداخت: "وای مریم من یه نفرم بخدا...چرا جمع میبندی خب؟"
-بخشید...

+خو بخشید که نشد...مته اینکه زن و شوهریما...غریبه نیستم هی میگی شما شما...اع...

مریم سرش را بالا آورد: "خب بخشید...دیگه تکرار نمیشه..."

محمدرضا لبخندی زد و سری تکان داد و از آشپزخانه بیرون رفت...

وارد حیاط شد و لب حوض نشست تا دست و رویش را بشوید...

نگاهش به در که افتاد یادش افتاد باید ماشین را به صاحبش تحویل دهد و به مغازه برود....

قطعا دیرش شده است...

سریع وارد خانه شد و کنار مریم و سر سفره نشست و مشغول خوردن شد که مریم گفت:
"محمدرضا؟؟"

همانطور که میخورد جواب داد: "جان؟؟"

مریم هم کمی از چاییش را خورد و بعد از مکثی گفت: "والا آقا مرتضی شوهر عاطفه دوستم
میخواه بره جبهه..."

تا اسم جبهه آمد محمد رضا سرش را بالا آورد و با دقت بیشتری به مریم نگاه کرد: "خب؟؟"
مریم آب دهانش را پایین فرستاد: "تو نمیری؟؟؟ قبل از عروسی گفتی که میری....هنوزم سر
حرفت هستی یا نه؟؟؟"

محمد رضا صاف نشست و به گل های قالی نگاه کرد...

زبانش را در چرخاند اما نتوانست چیزی بگوید...

فقط حرفش را زده بود اما قول که نداده بود...

به قول خودش نمیتوانست مریمش را تنها بگذارد و برود جنگ...

نفس عمیقی کشید: "تو دلت میخواه برم یعنی؟؟؟؟ اما مریم الان نمیتونم برم....باید بچسبم به
کارم.....کارم که بیفته رو غلتک شاید برم....کارم واجب تره..."

مریم اخم کرد: "فقط بخاطر کار؟؟؟"

محمد رضا سرش را بالا آورد و بالبخندی کنج لبش مریم را نگریست: "نخیر بانو...اصلی ترین دلیل
نرفتن من تویی..."

مریم که انگار دلش همین جواب را میخواست گفت: "یعنی اگه بشه، فردا پس فردا میری؟؟؟"

محمد رضا لقمه ی آخرش را خورد و بعد از گفتن الهی شکر رو به مریم گفت: "امروز مهمه....
امروزی که کنار هم داریم نفس میکشیم...امروز فقط قشنگه و زیبا و فردا...اصلا بهش فکر
نکن...هرچی خدا بخواد..."

مریم کاملاً در جوابش قانع شد...

محمدرضا از جایش برخاست چ همانطور که سمت اتاق میرفت گفت: "مریم خانوم دستت درد نکنه..."

-نوش جان...

محمدرضا لباس هایش را عوض کرد و سوییچ ماشین را برداشت و همراه کلید های مغازه از اتاق بیرون رفت....

با خداحافظی بلندی از خانه بیرون رفت....

از زیر درخت ها که رد شد صدای مریم آمد: "وایسا محمدرضا...."

سرجایش ایستاد و به مریم که در آن چادر نماز سفید رنگ مثل فرشته ها شده بود نگاه کرد: "جانم؟؟"

مریم خودش را کنار محمدرضا رساند و گفت: "میخوام از زیر قرآن ردت کنم..."

خندید: "دستت درد نکنه..."

کنار در ایستاد و قرآن را بالا گرفت تا مردش از زیرش رد شود....

محمدرضا بعد از چند بار رد شدن کنار ماشین ایستاد: "برو تو خانومی مراقب خودت باش..."

-چشم... برای نهار زود بیا... نمیخوام این روز اولی تنها باشما....

محمدرضا دستش را روی چشم گذاشت: "چشم... خدافظ"

مریم در را بست و وارد خانه شد....

چطور این چند ساعت را تنهایی سپری کند؟؟؟

بی حوصله روی تخت کنار حیاط نشست و به آسمان زل زد....

کاش جنگ تمام شده بود....

کاش دیگر کسی جگر گوشه اش را به میدان نبرد نمیفرستاد...

ای کاش این کاش ها به واقعیت تبدیل شود...

به فکر فرو رفت...

یعنی مرد او هم راهی جبهه میشود؟؟

یعنی میرود و شهید میشود؟؟؟

یعنی محمدرضا او را تنها میگذارد و میرود....

در افکارش غرق بود که صدای کوبیده شدن در آمد...

قرآن در دستش را روی تخت گذاشت و سریع چادرش را روی سر انداخت و سمت در دوید....

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد...

عاطفه لبخندی زد: "به به عروس خانوم سلام عرض شد!!"

مریم خندید و عاطفه را به داخل دعوت کرد: "سلام دوست عزیز خیلی خوش اومدید بفرمایید..."

عاطفه بی توجه به مریم چادرش را بیرون آورد و روی دستش انداخت و نگاهی به کل ساختمان

انداخت: "چه خونه قشنگی مریم"

مریم دستش را روی شانه ی عاطفه گذاشت: "ممنون عاطفه جون... بشین تا برم چایی بیارم..."

عاطفه باز جوابی نداد و مشغول دیدن حیاط با صفا و کوچک دوستش شد....

مریم انگار دست و پایش را گم کرده بود...

اولین مهمانش بود...

میترسید در پذیرایی کردن دست گل به آب دهد....

اما با چند نفس عمیق و چند صلوات در دل مشغول آماده کردن بساط پذیرایی شد...

زودتر از آنچه که فکر میکرد توانست وسایل را مهیا کند...

سینی بزرگ را در دست گرفت و وارد حیاط شد...

عاطفه با شوق به دوستش نگاه کرد: "راضی به زحمت نبودیم خانوم..."

مریم کنار عاطفه نشست: "اختیار داری... بفرمایید چایی سرد نشه... چی شد اومدی اینجا؟"

لبخند بر لب عاطفه خشک شد...

آمادگی این سوال را نداشت اما آمده بود که حرف بزند...

چایش را درون سینی گذاشت: "میدونی که مرتضی میخواد بره..."

مریم لبخندی زد و سری تکان داد: "بله... خدا به همراهش..."

عاطفه دست هایش را درهم قفل کرد: "دلم راضی نیست به رفتن مریم... میتروم بره و مته بردارم

خدایی نکرده شهید بشه..."

مریم که حال ناخوش دوستش را دید دستش را گرفت: "نگران نباش... توکل کن به خدا... اما اگه

راضی نیستی بهش بگو... شاید بخاطر تو نرفت..."

عاطفه پوزخندی زد: "اتفاقا میگه بخاطر من میخواد بره..."

اشک در چشمان عاطفه حلقه زد...

غمگین بود بخاطر رفتن همسرش به جبهه...

هنوز یک ماه نشده است که عروسی کرده اند... اما مرتضی مصمم روی حرفش ایستاده و میخواهد

برود....

سرش را پایین انداخت و بغضش را خورد و اشک را چشمانش جدا کرد....

نفس عمیقی کشید و بعد روبه مریم گفت: "هرچند ناراضی ام و اونم راضی به نرفتن همیشه اما توکلم به خدا... دعام پشتشه... ایشالا سالم برمیگرده..."

مریم از اینکه دوستش آرام شده بود لبخند زیبایی زد: "نگران نباش عزیزم... ایشالا چیزی نمیشه..."

ساعت ها کنار هم نشستند و از دوران کودکی باهم حرف زدند...

آنقدر غرق در خاطرات بودند که متوجه گذر زمان نشدند...

هنوز مشغول حرف زدن بودند که صدای در آمد...

هر دو از جا پریدند...

عاطفه وای بلندی گفت و از جا برخاست و چادرش را سر کرد: "آقا محمدرضا ست..."

مریم چادر سفید رنگش را که دورش افتاده بود را روی سرش انداخت و بلند شد و خندید: "چرا هول کردی خب؟؟؟ محمدرضا مگه ترس داره؟؟؟ اصلا شاید اون نباشه..."

عاطفه سری تکان داد: "چی بگم برو دیگه کشت خودشو..."

مریم خنده ی آرامی کرد و به سمت در حرکت کرد...

لبخندی روی لبانش نشاند و با ذوق در را باز کرد اما از دیدن کسی که روبه رویش بود از تعجب ماتش برد و زل زد به چهره مقابلش...

تمام تنش میلرزید...

امکان نداشت...

او... او مگر نمرده بود؟؟؟

مگر نگفته بودند شهید شده؟؟؟

عاطفه که درد دل زخم خورده ی علی را میدانست اخمی بر پیشانی انداخت: "علی شروع نکن لطفاً..."

علی خندید: "ای بابا... سوالم همیشه پرسید..."

بعد رو به مریم که چادرش را محکم گرفته بود و به دیوار تکیه داده بود گفت: "محمدرضاتون هست؟؟؟"

مریم صاق ایستاد و اخمی کرد و با خشم و تحکم گفت: "نخیر ولی الان میان..."

علی بی مهابا بلند خندید: "اهااا این یعنی الان من برم بیرون آره؟؟؟"

مریم چشم غره ای به علی رفت و وارد حیاط شد و روی تخت نشست...

عاطفه به علی نزدیک شد و نیشگونی از برادرش گرفت: "انقد حرص نده این بیچاره رو... انگار نه انگار یه مدت جبهه بودی... از قبلت خیره سر تر شدی که... چته؟؟؟ بزار بررسی بعد زخم زبون بزن..."

علی باخشم به عاطفه نگاه کرد: "تو ام که رفتی پشت اون..."

عاطفه با حرص نفسش را بیرون داد: "خجالت بکش علی... بیا بریم..."

علی باز پوزخند زد: "میخوام آقاشونو ببینم... وایسا..."

عاطفه دست بردارش را گرفت: "علی دنبال شر نگرد... اینجوری نبودی تو... بیا بریم خونه..."

میخواست بحث را عوض کند... نگاهی به سرتاپای علی کرد و گفت: "اصلا باید بریم خونه بگی کجا

بودی... چه اتفاقی واست افتاد... بریم پیش مامان بابا... پیش مرتضی..."

تا اسم مرتضی آمد اخم های علی شدید شد: "مرتضی؟؟؟ مرتضی کیه؟؟؟"

منتظر به عاطفه نگاه میکرد که صدای باز کردن قفل در آمد...

مریم از آنجا جیغ خفیفی کشید و سریع بلند شد و خودش را سمت عاطفه رساند...

به ثانیه نکشید که محمدرضا در چهارچوب در ظاهر شد... لبخند بر لب داشت اما با دیدن علی
 اخم هایی بر پیشانی بلندش نشست...

مریم هول شد و چادرش را در دست فشرد و سریع گفت: "سلام خسته نباشی..."

محمدرضا بدون اینکه حتی نیم نگاهی به مریم بیاندازد گفت: "ممنون..."

جواب سلامش را هم نداد...

وجود علی عذابش میداد...

نفسش را محکم بیرون داد و رو به علی گفت: "خیلی خوش اومدی بفرما داخل..."

علی پوزخندی زد: "دس شما درد نکنه... دو دقیقه اومده بودیم مریم خانومو ببینم که نشد... ایشالا
 سری بعد..."

عاطفه حاج و واج علی را نگاه کرد...

این واقعا همان علی است؟؟

همانی که به نزدیکان و دوستانش "تو" نمیگفت و حالا با این لحن حرف میزند؟؟

لبش را به دندان گرفت به محمدرضا نگاه کرد و خجالت زده گفت: "سلام آقا محمدرضا...
 ببخشید مزاحم شدیم خدافظ..."

یک قدم به جلو برداشت و دست علی را کشید: "داداش بیا بریم..."

- "مریم جون خدافظ..."

علی هم نگاهی به مریم انداخت: "خداحافظ مریم خانوم..."

عاطفه با شرمندگی علی را از خانه بیرون برد و در را بست...

محمدرضا ماند و مریم....

مریم ماند و نفس های خشمگین و چشم های سرخ همسرش...

مریم آب دهانش را پایین فرستاد و لبخند مصنوعی زد و گفت: "چقدر زود اومدی؟؟"

محمد رضا لبش را به دندان گرفت و در همان حال پوزخندی زد: "فک کن نیومدم چیکار میخواستی بکنی؟؟"

مریم هول شد...دستی در هوا تکان داد: "هی...هیچی...فقط... فکر نمیکردم زود بیای"

محمد رضا با همان چهره خشمگین به مریم نزدیک شد...

فقط یک سانتی متر باهم فاصله داشتند...

محمد رضا طاقت نیاورد و فریاد کشید: "اون اینجا چه غلطی میکرد؟؟؟"

اشک به چشمان مریم هجوم آورد...

هیچ وقت همسرش را اینگونه ندیده بود...

علی روز اول زندگی مشترک را برایشان زهرمار کرد...

مریم سرش را بالا گرفت و زل زد به چشمان مشکی محمد رضا و طوری که سعی داشت اشک

نریزد گفت: "نمیدونم چرا اومد اینجا... اما اونقدر میدونم که دیگه چشمش دنبالم

نیست...خواهش میکنم زود عصبی نشو و قضاوت نکن..."

اینبار محمد رضا سرش را پایین انداخت...

تند برخورد کرد...

این کارش به اعتمادی اش را رساند...

اما او به همسرش اعتماد کامل داشت...

دستش را روی ته ریشش کشید و زیر لب گفت: "غلط میکنه بهت چشم داشته باشه... خودم
چشماشو از کاسه در میاوردم اونوقت..."

مریم خیره نگاهش کرد...

احساس غرور کرد....

چه غیرتی بود مردش...

اشک هایش آرام سرخوردند و روی گونه هایش غلطیدند اما میان اشک هایش لبخند بر لب
داشت...

چادرش را دور خودش پیچید و به محمدرضا زل زد....

او توان تحمل حجم سنگین نگاه های مریم را نداشت.... به سرعت سرش را بالا آورد و به مریم نگاه
کرد...

تا چشم های اشک آلودش را دید دستش را بالا برد و روی چشمان مریم کشید و آرام
گفت: "ببخشید اشکتو در آوردم.... عصبانی شدم یه لحظه.... دیگه گریه نکن.... ببخشید...."
وارد خانه شدند.... مریم سریع به آشپزخانه رفت...

بعد از اینکه محمدرضا لباس عوض کرد؛ مریم سفره ای پهن کرد و مشغول چیدنش شد...

دوهفته مثل برق و باد گذشته بود....

زندگی شان آرام بود و پر از عشق....

محمدرضا سرکار میرفت و کم کم به کارش عادت کرده بود....

سر ماه بود و باید اجاره مغازه اش را میپرداخت....

همان طور که پول ها را میشمرد طول و عرض اتاق راهم طی میکرد...

با خودش کلنجار میرفت...

پولش کم بود...

پول ها را روی سر تلوزیون گذاشت و کلافه از خانه بیرون رفت...

فروش آنچنانی نداشت...

خرج عروسی هم که روی دوش خودش بود...

بازار هم وضع خوبی نداشت...

چکار باید میکرد...

لب حوض نشست و دست و صورتش را شست و وارد خانه شد و کنار سفره نشست...

مریم دیس برنج را وسط قرار داد و مشغول کشیدن شد...

هواسش به محمدرضا بود اما هواس او پی پول و اجاره و خیلی چیزهای دیگر بود...

مریم بی صدا مشغول خوردن شد و زیر چشمی محمدرضا را زیر نظر داشت...

خواست چیزی بگوید که محمدرضا با آه غلیظی که گفت مریم را ساکت کرد...

محمدرضا سرش را بالا آورد و مریم نگاه کرد و سری تکان داد: "مریم فردا باید پول حاج صادق

رو بدم... سر ماهه... اما پولم نمیرسه... چیکار کنم؟"

– "چقدر کم داری؟"

محمدرضا مکثی کرد: "بیست هزار تومن..."

مریم سکوت کرد و به زمین چشم دوخت...

زیاد بود...

محال بود محمدرضا در این دو هفته انقدر کار کند....

- "پول داشتم مریم اما خرج عروسی رو دستم بود...اونارو تا حدودی تصفیه کردم.... اجاره مغازه به کنار پول جنس هایی که انبار کردم و از کجا بیارم؟؟؟"

مریم از گفتن این حرفش اکراه داشت اما

این حرف همسرش وادارش کرد به گفتن: "خب...خب...میخوای از...باب...بابام قرض بگیرم؟؟"

محمدرضا یکه خورد....

هنوز دو هفته نشده دست به دامان پدرزن شود؟؟؟

محال بود....

آن هم از محمدرضایی که سرش برود دست جلوی کسی دراز نمیکند....

محمدرضا نفس را با خشم بیرون داد و از جایش برخاست و غرید: "نخیر....خودم جورش میکنم..."

مریم قاشقش را روی بشقاب گذاشت و بلند شد و کنار محمدرضا ایستاد و نگاهش کرد: "چه جوری؟؟؟خب از شون قرض میگیریم بدهی نمونه رو دستت بعد هر وقت داشتیم برمیگردنیم..."

کلافه سری تکان داد: "نه..."

مریم چشم غره ای رفت: "چقد لجاجی تو...چه اشکالی داره کممون کنن...اصلا به بابای من نگو به بابای خودت بگو..."

محمدرضا زل در تو چشم های مریم و دستشو گذاشت روی شونه مریم و گفت:

"نمیخوام....نمیخوام از کسی کمک بگیرم....میخوام رو پاهای خودم وایسم...نمیخوام کسی بهم

ترحم کنه.... از مسجد وام میگیرم..."

مریم پوزخندی زد: "وام میگیری؟؟ کی ضمانت میشه؟؟ بابات؟؟ بابام؟؟؟ نمیگن تو که پول لازم بودی چرا به خودمون نگفتی؟"

- "بس کن مریم.... من حاضرم به غریبه رو بزخم ولی به آشناها نه..."

مریم سری تکان داد و دوباره نشست و زیر لب گفت: "بس که یه دنده ای..."

محمد رضا که نمیخواست مریم را ناراحت ببیند سرفه ای مصلحتی کرد: "شنیدم چی گفتیا..."

این را گفت و نشست و مشغول خوردن شد....

مریم هم چشم غره ای به محمد رضا رفت و با تحکم گفت: "منم گفتم که بشنوی..."

محمد رضا نیم نگاهی به مریم انداخت و گفت: "به جون تو که میخوام یه تار مو ازت کم نشه خجالت میکشم به پدرزنم بگم پول میخوام... بابات نمیگه این چه مردیه که هنوز یک ماه نشده طلب پول میکنه.... تو نگران نباش خودم درستش میکنم...."

مریم که تا حدی قانع شده بود سری تکان داد: "امیدوارم..."

بعد از جمع کردن سفره چای ریخت و آورد و کنار محمد رضا نشست....

محمد رضا هم بی حرف به تلوزیون سیاه و سفید کوچک روبه رویش زل زده بود و اخبار میدید....

تمام صحنه های جنگ و بود و بس....

آمار شهدا روز به روز بیشتر میشد....

تعدادی شیمیایی شده بودن و برگشته بودن شهرشان....

تلوزیون چه چیز هایی که نشان نمیداد....

کسی دستش قطع شده بود و از دستش خون میرفت....

کسی پایش قطع شده بود و کشان کشان دنبال آب میگشت....

کسی هم تیری در قلبش فرو رفته بود و داشت نفس های آخرش را میکشید....

چرا کسی نبود کمک کند؟؟؟

چرا کسی به دادشان نمیرسید....

اشک در چشمان مریم حلقه زد....

دست محمدرضا رو گرفت و گفت: "یه چیز بگم؟؟؟"

محمدرضا با تعجب نگاهش کرد: "جانم بگو؟"

مریم آه بلندی کشید: "کاش اون کسی که تیر میزنه به قلب این جوون ها میدونست با این کارش

یه نفر کشته نمیشه..."

محمدرضا خیره شد تو چشم های اشک آلود مریمش: "یعنی چی؟؟"

مریم دستی به چشم هایش کشید و با بغض گفت: "یکی خود سرباز و یکی دختری که

عاشقشه..."

محمدرضا لبخندی زد و دست مریم را فشرد....

+ "اونا که این چیزا حالیشون نیست.... فقط میکشن... تو چرا غصه میخوری؟؟"

صدای بغض دارش آتش زد دل محمدرضا را: "غصه میخورم به جوونای وطنم که هر لحظه دارن

میون بمب و تانک پر پر میشن.... غصه میخورم به دختری که چشم به راهه شوهرشه، به خانواده

ای که منتظر پسرشونن..."

محمدرضا مریم را در آغوش کشید: "الهی قربون اون دل کوچیکت برم... آروم باش... اصلا بزار برم

خاموش کنم تلوزیون رو... گریه نکن دیگه..."

مریم آهی کشید و بلند شد... محمدرضا دستش را گرفت: "کجا؟؟؟"

مریم لبخندی زد: "میرم چایی رو عوض کنم سرد شده"

محمدرضا هم لبخندی به نشانه ممنون زد و دستش را رها کرد و سمت تلویزیون رفت و خاموشش کرد...

نگاهی به ساعت انداخت هنوز یازده نشده بود... نگران فردا بود...

چطور پول را جور میکرد؟؟؟

از چه کسی قرض میکرد؟؟؟

بدهی هایش را چطور بدهد؟؟؟

در افکارش غرق بود اما صدای در رشته افکارش را پاره کرد...

یا علی گفت و از جایش برخاست: "من باز میکنم..."

دمپایی هایش را پوشید و خیلی آرام سمت در رفت...

در را بدون معطلی باز کرد و چهره مرتضی نمایان شد... محمدرضا خندید: "به به سلام آقا مرتضی گل... رسیدن بخیر..."

این را گفت و بدون اینکه منتظر جواب مرتضی شود او را در آغوش کشید... دستش را روی بازوانش که گذاشت احساس کرد جای یکی خالیست ...

با بهت به سمت چپ مرتضی نگاه کرد و دست کشید روی جای دستی که نبود ...

با ناباوری گفت: "مرتضی..."

مرتضی خنده ی بامزه ای کرد: "خاطرات جنگه دیگه... نداشتن بمون... وگرنه با این حال نمیومدم..."

محمدرضا دست راستش را گرفت و داخل کشید و بلند گفت: "یا الله..."

+ "چرا نرفتی خونه خودتون؟؟؟"

مرتضی آهی کشید: "از عکس العمل عاطفه میترسم... منو با این حال ببینه درجا سخته میکنه..."

+ "دور از جونش... الان به مریم میگم زنگ بزنه بهش بیاد اینجا..."

- "دستت درد نکنه..."

مریم هول هولکی چادرش را روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت و از پله پایین: "سلام آقا

مرتضی رسیدن بخیر... خوش اومدید... بفرمایید داخل..."

مرتضی لبخندی زد: "سلام آبجی خیلی ممنون... همین بیرون میشینیم..."

مریم سرس تکان داد که محمدرضا گفت: "مریم جان بی زحمت برو به زنگ به عاطفه خانوم بزن

بگو بیاد اینجا..."

مریم هم بدون اینکه چیزی پرسید بدون چون و چرا چشمی گفت و وارد خانه شد و تلفن را

برداشت و شماره گیری کرد...

مریم تلفن را به گوشش چسباند و منتظر عاطفه شد که صدای علی به گوشش خورد: "الو

بفرمایید..."

مریم ترسید و سریع تلفن را سرجایش گذاشت...

نفس عمیقی کشید و دوباره شماره گرفت...

بعد از خوردن چند بوق باز صدای علی به گوشش خورد اما اینبار کلافه بود: "بعله؟؟؟ الووو؟؟؟"

مریم لبش را به دندان گرفت و دوباره تلفن را قطع کرد....

دستش جلو نمیرفت....

واقعا کسی نبود جز علی که جواب دهد؟

نفس عمیقی کشید و خواست دوباره زنگ بزند که صدای محمدرضا مانعش شد: "چی شد مریم

خانوم... زنگ زدی؟؟؟"

محمدرضا کلافه گفت: "مرتضی اینجاس بهش بگو بیاد.."

منتظر جوابی نشد و قطع کرد....

کلا از علی خوشش نمی آمد...

وارد آشپزخانه شد و مریم نگاه کرد که مشغول ریختن چای بود...

+ "سینی رو بده من ببرم بیرون شماهم میوه بیار..."

- "باشه... برو..."

محمدرضا سینی چای را همراه بشقاب ها برداشت و همراه مریم از خانه بیرون رفتن.... مرتضی

سریع به مریم نگاه کرد: "زنگ زد؟؟؟"

محمدرضا جای مریم جواب داد: "آره الان میان..."

این حرف محمدرضا مصادف شد با صدای در...

مریم پیش قدم شد اما محمدرضا چشم غره ای رفت: "خودم میرم..."

محمدرضا تند سمت در رفت و بدون وقفه در را باز کرد...

اولین چهره ای که دید علی بود...

دندانش را روی هم سایید: "سلام بفرما داخل.."

علی با اخم نگاهی به محمدرضا کرد و با سلامی کوتاه داخل شد....

عاطفه به در تکیه داد و نفس عمیقی کشید و هول گفت: "سلام..."

محمدرضا لبخندی زد: "سلام عاطفه خانوم بیا داخل..."

تا محمدرضا در را بست مریم جلو آمد و عاطفه را در آغوش کشید و خوش آمد گفت و سریع

پشت سر محمدرضا قرار گرفت و چادرش را محکم فشرد....

پشت محمدرضا احساس امنیت میکرد....

نمیخواست در دید علی باشد....

عاطفه با هر قدم و دیدن مرتضی که ایستاده بود و با لبخند نگاهش میکرد اشک میریخت...

در نگاه اول متوجه دست قطع شده همسرش شد....

اشک امانش را بریده بود و به لکنت افتاده بود...

کسی هم حرفی نمیزد....

اما مرتضی و عاطفه با نگاهشان حرف میزدند و دلتنگی را رفع میکردند...

علی زیر چشمی به مریم که شانه به شانه ی محمدرضا ایستاده بود نگاه میکرد...

در دلش چه حسرت ها که نمیخورد...

روزی قرار بود مریم عروسش شود اما مریم دلش را به محمدرضا باخته بود و فقط او را

میخواست....

مریم که مات مرتضی و عاطفه بود و چیزی از اطرافش نمیفهمید...

او هم پا به پای دوستش اشک میریخت اما بی صدا....

محمدرضا نگاه های سنگین علی را حس کرد...

سرش را بلند کرد که ببیند رد نگاهش کجاست که به مریم خورد....

خونش به جوش آمد...

دست مریم را گرفت و پشتش فرستاد تا شاید مانع نگاه های خیره علی شود....

نفسش را با خشم بیرون داد و سکوت را با صدای عصبی اش شکست: "علی آقا موزه نیومدید

که... جمع کن اون چشمتو مرد..."

عاطفه و مرتضی سریع به حالت عادی برگشتند...

علی نفسش را با حرص بیرون داد و بدون اینکه جواب دهد روی تخت نشست و بدون تعارف مشغول خوردن چای شد...

محمدرضا هم دست مریم را کشید و از پله ها بالا برد و روبه مرتضی و عاطفه گفت: "ما تنهاتون میزاریم که راحت باشید...."

و در آخر رو به علی گفت: "علی آقا(اشاره به در خروجی) در خروج از اون طرفه خوش اومدی...." باز رگ غیرتش باد کرد بود...

با خود عهد کرده بود هرکس نگاه چپ به مریم بیندازد قلم پایش را خورد کند... مرد نبود اگر این عهد را نمیکرد....

یک زانو نشست و به تلوزیون خاموش خیره شد و عصبی گفت: "به جون خودم یه بار دیگه این پسره پاشو بزاره اینجا آتیشش میزنم مرتیکه دلچک..."

مریم خندید: "چرا جوش میاری.... چیکار کرد مگه؟؟"

محمدرضا چشماشو جمع کرد و با اخم به مریم نگاه کرد: "با نگاهش خورد تورو همین کلی کاره مرتیکه بی شرف....دیگه نیاد اینجاها گفته باشم...."

مریم به زور خنده اش را جمع کرد اما با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده درش موج میزد گفت: "مهمونه...نمیتونم درش کنم که..."

محمدرضا خنده ی آرامی کرد: "مردک عینهو گربه اس...از در بندازیش بیرون از پنجره میاد...". مریم نگاهی به محمدرضا کرد و شروع کرد به خندیدن....

صدای خنده اش باعث شد محمدرضا هم به خنده بیفتد که به ثانیه نکشید تقه ای به در شیشه ای خورد....

هر دو صدایی را که از خنده خش دار شده بود را صاف کردند...

محمد رضا زودتر بلند شد و گفت: "بفرمایید..."

مریم سریع بلند شد و چادر را روی سرش انداخت...

عاطفه در را باز کرد و با چشم هایی که سرخ بود به آنها نگاه کرد و لبخند زد: "شرمنده مزاحمتون شدیم... خدا حافظ..."

مریم پیش دستی کرد و جلو رفت: "شما مراحمی عزیزم... چرا برید بیاید داخل دور همیم..."

عاطفه دستی به شانه مریم زد: "مرسی آجی بریم بهتره کاری نداری؟"

- "نه فدات شم..."

محمد رضا هم جلو آمد: "خوش اومدید..."

عاطفه تشکر کرد و بیرون رفت...

مریم و محمد رضا هم به دنبالش...

خبری از علی نبود...

محمد رضا سمت مرتضی رفت و گفت: "تا تو باشی بدون اجازه زنت جبهه مبهه نری..."

و بعد با خنده گفت: "منو میبینی؟؟؟؟ اینجوری نیگام نکن من بدون اجازه مریم خانوم آب نمیخورم چه برسه برم جبهه..."

مرتضی و عاطفه خندیدند اما مریم اخمی کرد: "منو مادر فولاد زره فرض کردی؟؟؟"

محمد رضا خندید: "من غلط بکنم..."

مرتضی با خنده گفت: "خب عاطفه خانوم تا دعوا ننداختیم بینشون بیا بریم..."

بعد از بدرقه عاطفه و مرتضی وارد خانه شدند...

مریم چادرش را آویزان کرد و به حیاط بازگشت و سائیلی که برای پذیرایی برده بود را برداشت و به داخل آورد رو به محمدرضا کرد و گفت: "امشب نشد چایی بخوریم بیارم الان؟؟"

محمدرضا خندید: "نه بابا الان چایی بخوریم در دسر ساز میشه آخر شبی بیا بشین..."

مریم هم خندید و رفت کنار همسرش نشست...

محمدرضا هم بی مقدمه و بدون مکث گفت: "شما از این به بعد لطف کن به کسی جز من عزیزم و فدات شم نگو... خب؟؟؟"

مریم با تعجب به محمدرضا نگاه کرد ...

کم کم به عمق حرفش پی برد و زد زیر خنده و گفت: "حسود..."

محمدرضا هم خنده اش گرفت اما جلوی خودش را گرفت و چشم غره ای به مریم رفت: "از این به بعد حواست باشه خب؟؟؟"

مریم با خنده گفت: "چشم حسود خان فقط به تو میگم..."

محمدرضا با ذوق لبش را به دندان گرفت و مریم را در آغوشش کشید و زمزمه کرد: "بذار یه چیزی بهت بگم... بعضی که میکنی گریم میگیره... خندت بگیره حاله از همیشه بهتره همیشه... زندگی من اینه... ببین زندگیمو... به دلت بنده بند بند دلم..."

مریم نگاهی به محمدرضا که به آسمان نگاه میکرد انداخت و گفت: "انقد خودتو اذیت نکن... درست میشه..."

محمدرضا کلافه سری تکان داد و سرش را پایین انداخت: "مریم باورت نمیشه اصلا فروش ندارم... امروز حتی یه نفر از جلوی مغازه رد نشد... اگه اینجوری بشه دیگه نون خشک هم گیرمون نیامد بخوریم... مریم بیست هزار تومن کم پولی نیست... باید یه کاری کنم..."

اینبار مریم بدون اینکه بترسد و من من کند گفت: "زنگ میزنم از بابا میگیرم..."

حرفش را تمام کرد و از جایش برخاست...

اواخر شهریور بود و اوضاع بازار خراب...

وضعشان روز به روز بیشتر شده بود...

بدهی ها کمر محمدرضا را خم کرده بود اما حاضر به شکستن غرورش نبود...

با این شرایط بدش هم حاضر به دست دراز کردن سمت پدرزنش یا حتی پدر خودش نبود...

محمدرضا هم از جایش بلند شد و به مریمی که پشتش به او بود گفت: "نه مریم... خواهش میکنم زنگ زن..."

مریم پوفی کشید و بدون اینکه جوابی بدهد وارد خانه شد...

نگاهی به تلفن انداخت و دستش را جلو برد که محمدرضا سریع وارد شد و دستش را گرفت:
"خواهش کردم ازت."

مریم عصبی سمتش برگشت و گفت: "توقع نداری که دست رو دست بزارم و ذره ذره آب شدنت رو ببینم که... هنوز یادم نرفته شب بیداری هات و کابوس هات... نمیخوام شوهرمو انقد شکسته ببینم... نگات میکنم انگار نه انگار که جوون بیست و پنج ساله جلومه... شوهرمی میخوام کمکت کنم..."

مکثی کرد و بعد از نفس عمیقی گفت: "اصلا باید منم کار کنم... اینجوری بهتره..."

محمدرضا چشم هایش گرد شد: "چیییی؟ کار کنی؟؟؟"

مریم شانه ای بالا انداخت: "اینجوری کمک خرجت میشم از پس بدهی ها برمیاییم... مجبور به قرض هم نمیشیم..."

محمدرضا سریع دستش را بالا برد با حرص گفت: "مگر از رو نعش من رد بشی... مگه من مردم که تو بری کار کنی؟؟؟ هااان؟ بعدشم اونی که اون بالاس روزی و میرسونه خودش روزی رسونه... لازم نکرده کار کنی..."

مریم تند تند نفس میکشید...

کاش این غرور لعنتی همراهش نبود...

مریم دستش را بالا برد و روی سینه ی مردش گذاشت و گفت: "چهارماهه آسایش نداری اما به زور میخندی تا من یه وقت ناراحت نشم، دلم نگیره، خسته نشم،... خر نیستم... میفهمم داری بخاطر من خودتو به آب و آتیش میزنی... نمیخوام اینجوری باشی... میخوام خودت باشی... مهربونیات واقعی باشن نه زوری... بزار کمکت کنم..."

محمدرضا صورت مریم را که خیس اشک بود را قاب گرفت و گفت: "نداشته ها و غصه ها رو بیخیال... اصلا هرچی که تورو نا آروم میکنه رو بیخیال... همین که امروز نفس کشیدی رو خوشبخت... عمیق نفس بکش عشق رو، زندگی رو، بودن رو بچش، ببین، لمس کن که زندگی زیباست حتی با بدی هاش... درضمن من کمک نمیخوام همین که پشتم باشی برام کافیه..."

مریم در میان اشک هایش لبخند زد: "اصلا زندگی یعنی همین که تو باشی و من دیوانه وار دوستت داشته باشم... خیلی دوستت دارم محمدرضا..."

محمدرضا خندید و مریم را در آغوش کشید...

زندگی یعنی همین... یعنی اشک و خنده...

یعنی میان گریه ات بخندی و عشقت را ابراز کنی...

یعنی در آغوش مردت، پشتوانه زندگی ات فرو بروی...

یعنی صادقانه عشقت را ابراز کنی...

یعنی درد و غم مردت را بدانی و خواهی کمکش باشی...

یعنی بوسه بارانت کند و آرامت کند و بگوید خدا بزرگ است...

محمدرضا مریم را از خودش جدا کرد و گفت: "دیگه بخاطر من گریه نکن... تو هیچ شرایطی گریه

نکن... نمیخوام چشمای خیستو ببینم خب؟؟"

مریم سر کج کرد و لبخند زد: "سعی میکنم..."

محمدرضا وارد اتاق خوابشان شد و مشغول پهن کردن رخت خواب...

مریم اما نگران بود...

نگران بدهی... بدهی هایی که زندگیشان را از این رو به آن رو کرده بود...

باید کاری میکرد... نگاهی به اطراف خانه انداخت...

دستی به سر و رویش کشید...

دستش خورد به سرویس طلای گردنش...

به گوشواره های آویزش و گردنبند ظریفش...

سریع بیرونشان آورد و دستش گذاشت و وارد اتاق شد... کنار محمدرضا که دراز کشیده بود نشست و دستش را سمتش گرفت: "اینارو بفروش... پولش زیاد نیست اما یه گوشه از بدهی ها رو میگیره..."

محمدرضا یک ضرب بلند شد و نشست...

به گردنبند و گوشواره ها نگاهی انداخت و گفت: "بفروشم؟؟؟"

مریم لبخندی زد و دست محمدرضا را گرفت و آنها را در دستش گذاشت: "آره... نیازی بهشون ندارم... از اینکه بفروشیشون هم ناراحت که نمیشم هیچ خوشحال هم میشم..."

محمدرضا دستش را جلو برد تا گردنبند و گوشواره را بردارد اما به کسری از ثانیه پشیمان شد و دستش را کشید....

نفس عمیقی کشید و پشت به مریم دراز کشید: "فعلا بندها گردنت هر وقت خواستم ازت میگیرم شبت بخیر..."

مریم نگاهی به آنها انداخت...

دیگر جایز نبود آنها را بیاویزد....

از جایش بلند شد و آن ها را جلوی آئینه و کنار جالباسی گذاشت و از اتاق بیرون رفت...

خوابش نمی آمد...

فکرش درگیر بود....

درگیر اتفاقی که وارد زندگیشان شده بود....

آه از نهادش بلند شد...

حقشان نیست....

کاش محمدرضا کمی از غرورش بکاهد و تا بتواند بدهی هایش را صاف کند....

وارد آشپزخانه شد و ظرف های شام را که نشسته بود را شست و بیرون آمد....

چراغ ها را خاموش کرد و وارد اتاقش شد و کنار محمدرضا که خواب بود دراز کشید....

زل زد به سقف....

خواب از چشمانش پریده بود...

به آینده فکر کرد...

کار همیشه اش...

رویاهش...

آرزوی بچه دار شدن...

درست شدن کار محمدرضا... دنده به دنده شد که درد بدی زیر دلش ایجاد شد...

بیخیال شد اما دردش شدید تر شد....

دستش را روی شکمش گذاشت و از جایش برخاست و وارد آشپزخانه شد....

نباتی برداشت و در دهانش گذاشت....

کمی که بهتر شد رفت و دوباره سرجایش دراز کشید و آسمان که پر از ستاره بود خیره شد....

درد دلش کمتر شده بود....

در فکر و خیال بود که دست محمدرضا رویش افتاد....

مریم نگاهی محمدرضا انداخت...

صورتش از عرق خیس خیس بود و موهایش روی پیشانی اش پخش شده بودند....

محمدرضا تند تند نفس میکشید و مدام سرش را تکان میداد و با دستش لباس مریم را چنگ

میزد و گاه زیر لب چیزی میگفت...

مریم دست محمدرضا را در دست گرفت و بلند شد و نشست....

محمدرضا دست مریم را فشرد و زیر لب چیزی گفت...

حرف هایش نا مفهوم بودند....

مریم دلش درهم پیچید....

چقدر ناراحت میشد محمدرضایش را اینگونه میدید...مرد قویش داشت زیر بدهی ها

میشکست....

مریم دستش را جلو برد و روی صورت خیس محمدرضا کشید و با بغض گفت: "محمدرضا جان

؟؟؟ محمدرضا پاشو عزیزم...بیدار شو دردت به خونم..."

نوازش گونه اش را در پیش گرفت که محمدرضا دادی کشید و از جایش پرید....

نفس کشیدنش عادی نبود....

دست مریم را محکم میفشرد....

حالش خوب نبود....

مریم اشک های درون چشمش را پس زد و دست دیگرش را سمت محمدرضا برد و گفت: "خوبی محمدرضا؟؟؟ خواب بد دیدی؟؟؟"

محمدرضا برگشت و گنگ به مریم نگاه کرد.... نگاه پر از غم مریم دلش را به آتش کشید....

انگار قدرت تکلم را از او گرفته بودند....

دست مریم را باز محکمتر فشرد و دست دیگرش را هم گرفت....

اینهمه کابوس و درد و بدختی کشیدن از توان جوان ۲۵ ساله خارج است....

محمدرضا دیگر چگونه کمر صاف کند وقتی مقابل باری از بدهی شکسته؟؟؟

اشک در چشمانش حلقه زد....

بغض راه گلویش را بسته بود...

به سختی نفس میکشید....

لبش را به دندان گرفت تا مبادا اشک هایش بریزد و غرورش خورد شود....

سرش را تکان داد و بی هوا مریم را در آغوش گرفت.... چانه اش را روی شانه مریم گذاشت و چشم هایش را بست...

با دست هایش کمر مریم را چنگ زد و دندان هایش را روی هم سایید...

مریم بغض گلویش را پس زد و گفت: "الهی بمیرم که شب خواب نداری...."

محمدرضا دستش را لا به لای موهای مریم برد و مثل بچه ها با بغض گفت: "خیلی خواب بدی بود

مریم.... داشتم جون میدادم.... یه چیزی داشت منو تورو از هم جدا میکرد.... یه نیروی

قوی...هرچی داد میزدم و کمک میخواستم کسی سراغم نمیومد...تو منجلا بی گیر کرده بودم که کاری از کسی بر نمیومد... میتراسم مریمم...اگه تعبیر بشه؟؟؟"

مریم محمدرضا را از خود جدا کرد و شانه هایش را گرفت: "فکر های بد نکن آقا...منو تو یه گره کوریم...مطمئن باش هیچ وقت از هم جدا نمیشیم...فراموشش کن..."

محمدرضا خجالت زده سرش را پایین انداخت: "نمیخواستم بیدارت کنم ببخشید..."

مریم دستش را بالا برد و عرق های روی صورت محمدرضا را پاک کرد: "خواب نبودم..."

محمدرضا خواست چیزی بگوید که صدای مؤذن بلند شد... صدا از مسجد نزدیک خانه شان بود....

مریم لبخندی زد: "پاشو وضو بگیر و ایسا نمازتو بخون شاید آروم شدی...پاشو مرد من..."

مریم بلند شد و دستش را سمت محمدرضا گرفت....

محمدرضا دستی به سرش کشید و دست در دست مریم گذاشت و بلند شد...

محمدرضا وارد حیاط شد و لب حوض نشست....

به چهره خودش در آب نگاه کرد...

چقدر آشفته و پریشان بود...

مشتش را پر از آب کرد و به صورتش پاشید....

خنکی آب حالش را جا آورد....

وضو گرفت و وارد خانه شد...

مریم طبق عادت همیشگی اش حوله را به محمدرضا داد و رفت....

چادرش را پوشید و اقامه بست....

بعد از نمازش تسبیحش را برداشت...

اما نتوانست ذکر بگوید...

دستش را بالا گرفت و زمزمه کرد: "خدای مهربونم...خدایی که همیشه در حوالی دلتنگی های من جاری میشی...الهی.. تویی که جاری میشی تو ابر چشمام و میباری اونقدر تا زلال شم...الهی انقدر که آسمونی شه هوای دلم...داشتن تو به همه نداشته های دنیا می ارزه...الهی همیشه هم نفس و هم قدم راه زندگی بندهات باش...خدایا ما بنده هات رو به حال خودمون رها نکن...خدایا مراقب محمدرضا باش...خدای مهربونم کمکش کن...نزار بیشتر از این اول زندگی زجر و سختی بکشه..."

الهی آمین کشیده ای گفت و بلند شد... سجاده اش را جمع کرد و برگشت...

با دیدن محمدرضا که دقیق روبه رویش بود وای بلندی گفت و خندید: "اینجا چرا وایستادی؟؟؟"

محمدرضا لبخندی زد: "چه درد و دل قشنگی...قبول باشه خانومم..."

مریم چادرش را آویزان کرد: "خدا قبول کنه..."

بی هیچ حرف دیگری سمت رخت خواب رفتند و کنار هم و روبه روی هم دراز کشیدند...

مریم چشم های خمارش را به محمدرضا انداخت و اما چیزی نگفت...

محمدرضا که آن چشم ها و قیافه خواب آلود را دید دستش را نوازش وار روس گونه مریم کشید و زمزمه وار گفت: "مدت هاست که دفتر زندگی بعد از خدا با یاد تو شروع میشه...دفتری که در ابتدا و انتها به تو ختم میشه...که این نهایت آرزوهاست و نهایت خوشبختی...مریم بانو تو همون سعادت منی که زمزمه شبانه ات برام مته ترانه های آشناست...آره تو همون تک ستاره قلب منی...عاشقانه دوستت دارم تنها همدم..."

مریم سفره صبحانه را جمع کرد و روی کابینت گذاشت و سریع بیرون رفت و رو به محمدرضا گفت: "میگم محمدرضا من یه سر میرم خونه مامانم...."

محمدرضا بی حال لبخندی زد: "باشه مراقب خودت باش...خدافظ.."

مریم تا در همراهیش کرد: "خدا به همراست..."

در را بست و وارد خانه شد...

دل درد داشت...

احساس میکرد چیزی در دلش سنگینی میکند....

با سرعت ظرف ها روشست و آماده شد...

نزدیک های در بود که احساس کرد بالا می آورد...

سریع خودش را به حوض رساند و سعی کرد بالا بیاورد اما نشد...

کمی آب به صورتش زد و لب حوض نشست...

این دیگر چه دردی بود...

چنگی به دلش زد و از جایش برخاست...

چادر را روی سرش انداخت و محکم گرفتش...

در را قفل کرد و حرکت کرد سمت خانه مادرش...

دردش قطع شده بود.... مسخره بود ولی احساس میکرد چیزی در دلش تکان میخورد....

زنگ را فشرد و منتظر شد مادرش در را باز کند...

چند لحظه ای گذشت که مادر در را باز کرد و مریم را در آغوش گرفت: "واای که چقدر دلم برات

تنگ شده بود... آخیش...الهی قربونت برم مادر...بیا تو..."

مریم خندید و وارد شد: "اجازه ندادی سلام کنما... سلام..."

مادرش هم خندید: "سلام به روی ماهت قشنگم..."

مریم چادرش را برداشت و روی دستش انداخت و همراه مادرش وارد خانه شدند...

سه روز پیش اینجا بود اما عجیب دلش به خانه پدری تنگ میشد....

مادرش ظرف میوه را جلوی مریم گذاشت و روبه رویش نشست و با لبخند و شوقی وصف ناپذیر

گفت: "محمد رضا کجاست؟؟؟ خوبه؟؟؟"

مریم لبخند مصنوعی زد: "مغازه اس... خوبه خداروشکر..."

- "چرا چادرتو آویزون نکردی مادر؟؟؟"

+ "میخوام زود برم غذا درست نکردم..."

- "یعنی چی... خب بمون همینجا به محمد رضا هم بگو بیاد..."

مریم لبش را به دندان گرفت: "نه ماما برم خونه بهتره... فقط اومدم یه سر بهت بزنم..."

مادرش ناچار سری تکان داد و مشغول پوست گرفتن میوه شد که مریم بعد از مکثی

پرسید: "مامان؟؟؟"

بدون اینکه نگاهش کند جواب داد: "جانم؟؟؟"

مریم هم سرش را پایین انداخت و گفت: "میگم... چیزه یه چند روزی هست که همش حالت تهوع

دارم و دلم درد میکنه و حس میکنم یه چیز تو دلمه... یعنی چی؟؟؟ برم دکتر؟؟؟"

تا این حرف از دهان مریم بیرون آمد مادرش سر بلند کرد و با تعجب زل زد به مریم: "حس

میکنی تکنون میخوره؟؟؟"

مریم سری از نشانه تاسف تکان داد...

مادرش لبخندی زد و از جایش بلند شد: "پاشو مریم... بریم یه معاینه بشی.."

مریم با تعجب مادرش را نگاه کرد: "وا مامان... فقط یه سوال کردم..."

مادرش بی وقفه چادرش را پوشید و دست مریم را کشید: "پاشو بریم... جواب سوالتو دکتر میده نه من... پاشو..."

مریم هاج و واج چادرش را روی سرش انداخت و همراه مادرش راهی شد...

فقط خدا خدا میکرد که چیزی که در فکرش هست نباشد...

از پله های بیمارستان بالا رفتند...

روی صندلی های انتظار نشستند تا بالاخره بعد از یک ساعت نوبتشان شد...

مریم استرس گرفته بود... میترسید...

روی تخت دراز کشید و دکتر مشغول سونوگرافی شد...

کارش که تمام شد کمک کرد مریم بشینید...

مریم منتظر نگاهش کرد... دکتر لبخندی زد: "تبریک میگم..."

با همین یک جمله دنیا روی سرش خراب شد...

زود بود...

خیلی خیلی زود... اشک در چشمانش حلقه زد...

خدا را صدا زد و کمک خواست...

جدا از زود بودنش اصلا زمان مناسبی نیست... چطور به محمدرضا بگویید؟؟؟

چطور بگید تا چند ماه دیگر نفر دیگری به ما اضافه میشود؟؟؟

به محمدرضایی که خرج خودشان را هم به زور دارد میدهد....

چادرش را چنگ زد و سرش را پایین انداخت و به اشک هایش اجازه بارش داد و زمزمه کرد: "خدایا چرا الان؟؟؟ خدایا میدونستی که نه من بچه میخواستم نه محمدرضا.... خدایا چرا؟؟؟"

دکتر دستی به شانش زد: "بلند شو عزیزم.... ایشالا قدمش خیر باشه..."

مریم اشک هایش را پاک کرد و پوزخندی زد....

کاش اشتباه بود....

کاش بلند میشد و میدید خوابی بیش نیست...

کاش دروغ بود...

از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت....

چادرش را صاف کرد و زیر لب زمزمه کرد: "خدایا زودههههههه... خیلی زود...."

مادر مریم دستش را گرفت: "چی شد مادر؟"

مریم اشک هایش را پس زد: "چی میخواستی بشه؟؟ همونی که خواستی شد...."

مادرش خندید و مریم را بوسه باران کرد....

اما مریم خوشحال نبود....

نمیخواست بچه را...

بچه دار شدن زود بود برایشان...

دستش را از دست مادرش بیرون کشید و اشک ریزان از بیمارستان بیرون رفت...

سرش را رو به آسمان گرفت: "خدا جونم یه یکی که وضعش مناسبه و دلش بچه میخواد بچه

نمیدی چرا به ما آخه؟؟ میدونستی که نمیخواستیم.... آخه بعد پنج ماه... چرا؟؟؟"

مادرش دستی به شانه اش زد: "گلایه نکن دختر... بچه برکت میاره با خودش... خداروشکر کن... انقد چون و چرا نیاز تو کار خدا... دیر و زود هم نکن... خدا خواسته پس مخالفت نکن... برو خونت... سلام به محمدرضا برسون... مراقب خودت باش..."

مریم سری تکان داد و بی حال خداحافظی کرد....

مسیر مخالف مادرش را در پیش گرفت...

شلوغ نبود....

خبری از تظاهرات نبود...

بهتر که نبود...

چه کسی حوصله رد شدن از بین آن همه جمعیت را داشت؟؟

مریم کلیدش را در آورد و سریع وارد خانه شد....

تا نیم ساعت دیگر محمدرضا میرسید و مریم هنوز غذا درست نکرده بود....

تا وارد خانه شد بدون اینکه لباس هایش را عوض کند به آشپزخانه رفت و مشغول آماده کردن

کوکو سبزی شد....

سریع دست بکار شد....

کارش تمام شد...

سفره را چید تا وقتی محمدرضا می آید همه چی آماده باشد...

لباس های راحتی اش را پوشید و منتظر به ساعت نگاه کرد...

دیر کرده بود....

بعید بود از محمدرضا... شروع کرد به قدم زدن....

نیامد....

تلفن را برداشت و به مغازه زنگ زد اما جواب نداد.... بارها زنگ زد اما خبری نبود....

دلشوره به جانش افتاد...

نکند اتفاقی برایش افتاده باشد....

دلش آشوب بود.... نگاهی به در انداخت که صدای در آمد...

نفسی راحت کشید و به استقبال رفت...

لبخندی زد: "سلام آقا... خسته نباشی... چقدر دیر کردی؟؟؟"

محمدرضا بی حوصله کفش هایش را بیرون آورد و وارد شد و فقط گفت: "سلام..."

نه تشکری و نه جوابی...

مریم دلیل را خسته بودن دانست و بیخیال شانه بالا انداخت.... وارد آشپزخانه شد و بلند گفت:

"تا دست و صورتت رو آب بزنی غذا رو آوردم..."

باز جوابی نشنید....

کوکوها را در ظرفی چید و وسط سفره گذاشت....

لیوان دوغی برای محمدرضا آماده ریخت و صدایش زد: "محمدرضا؟؟؟ سرد شد بیا دیگه..."

محمدرضا با اخم های گره خورده ی بزرگی در وسط پیشانی اش کنار مریم نشست....

مگر مریم میتواندست با این اخلاق و اخم خبرش را بگوید؟؟؟

کلا منصرفش کردند از گفتن آن اخم ها....

بی صدا مشغول خوردن شد که محمدرضا غرید: "این چیه درست کردی؟؟؟ مگه هیچی تو خونه

نبود؟؟؟ هان؟؟؟"

مریم متعجب به محمدرضا نگاه کرد....

در این پنج ماه هیچ وقت سر غذا داد نزده بود.... مریم مظلومانه سری تکان داد و آرام گفت: "خب همش که همیشه برنج خورد.... تو که کوکو سبزی دوست داشتی..."

محمدرضا چشم غره ای رفت و نفسش را باحرص بیرون داد و لیوان دوغ را یک نفس سر کشید...

مریم لقمه ای گرفت و دست محمدرضا داد: "یه لقمه بخور... خوش مزه اس..."

لقمه را از دستش کشید و در دهان گذاشت....

به ثانیه نکشید که شروع کرد به سرفه کردن... مریم هول لیوان آبی دستش داد....

محمدرضا عصبی لیوان را پس زد و از جایش بلند شد و داد زد: "شوره که... این چه وضه مریم..."

مریم با ترس آب دهانش را قورت داد و به محمدرضا که وارد اتاق شد و محکم در را بست نگاه کرد....

شور نبود....

چرا بهانه می آورد؟

مریم هم به غذا بی میل شد...

این رفتار محمدرضا برایش گنگ بود...

یعنی چی که بخاطر غذا سرش داد زد....

بغض به گلایش هجوم آورد....

انتظار این رفتار را نداشت....

مریم ظرف ها را جمع کرد و درون سینک گذاشت...

بغض داشت خفه اش میکرد...

چه برزخی شد محمدرضا؟

چرا سرش داد زد؟؟

بخاطر غذایی که شور نبود چرا داد زد؟؟؟

آرام لای در را باز کرد..

محمدرضا روی زمین دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود....

در همان حالت هم اخم داشت....

مریم آهسته وارد اتاق شد و گوشه ای نشست و زانوهایش را در بغل گرفت و به محمدرضا خیره شد....

هضمش سنگین بود...

تا محمدرضا تکانی خورد مریم چشم از او گرفت و به گل قالی چشم دوخت....

باید کمی بی محلی میکرد....

از بیرون ناراحت است که نباید سر خانواده ی خودش را خالی کند....

سرش را روی زانوهایش گذاشت و چشم هایش را محکم فشرد.... نباید اشک میرخت....

صدای محمدرضا به گوشش خورد: "چیه غمبرک زدی؟؟"

مریم سکوت کرد.... داد زده...دل شکسته...طلبکار هم هست....

باز صدای محمدرضا سکوت را شکست: "چته مریم؟؟؟"

مریم باز سکوت کرد....

از زمین و زمان شکایت دارد....

حالش را که خراب کردی حداقل بگذار در حال خودش باشد....

مریم تند تند نفس میکشید.... دلش میخواست بلند شود و داد بزند....

فریاد بزند و خودش را خالی کند....

اما نتوانست.... بغضش را هم خفه کرد که دست محمدرضا روی شانه اش قرار گرفت: "خوبی

مریم؟؟؟ چرا جواب نمیدی؟؟؟ سرتو بلند کن... مریم خانوم... نگام کن..."

مریم رؤوف بود....

جدا از مهربانی عاشق همسرش بود هرچند گاهی وقت ها بد اخلاقی میکنند...

سرش را بالا آورد و محمدرضا نگاه کرد...

اشک های چشمش حالش را به خوبی نشان میداد...

لب از لب باز نکرد و منتظر بود تا محمدرضا چیزی بگوید...

محمدرضا چهارزانو نشست و دست مریم را در دست گرفت و سرش را پایین انداخت: "ببخشید

سرت داد زدم... حالم خوب نبود..."

مریم دستش را کشید و رو برگرداند و با بغضی آشکار گفت: "داد میزنی دل میشکنی بعد به

راحتی میگی ببخشید... نه آقا محمدرضا این رسمش نیست... زن نگرفتی که تا حالت بد شد

سرش داد بزنی و ایراد بگیری که... دستت درد نکنه... خوب جواب خوبی هامو دادی... میدونی

چیه تقصیر خوده بدبخته که واست لقمه میگیرم... آی دستم بشکونه..."

محمدرضا با لحنی خجالت زده و شرمگین گفت: "خدا نکنه... غلط کردم مریم... تورو خدا رو ازم

نگیر که میمیرم..."

اما مریم کوتاه نیامد و نگاهش نکرد و حرف نزد...

در کسری از ثانیه دلش درهم پیچید و حالت تهوع گرفت و سریع از جایش بلند شد و دستش را جلوی دهانش گذاشت و با دو وارد دستشویی شد...

عق میزد اما بالا نمی آورد...

اشک هایش را که سرازیر شده بودند را پاک کرد و در آینه به خود نگاه کرد...

این بچه ناخواسته را کجای دلش می گذاشت....

بچه ای که سه ماه است در وجودش رشد کرده...

محمدرضا شروع کرد به در زدن: "مریم خانوم؟؟؟ خانومی؟؟؟ خوبی؟؟؟"

مریم دست و رویش را خشک کرد و بیرون رفت...

محمدرضا به صورت مریم نگاه کرد... رنگ به رو نداشت...

مچ دستش را گرفت: "حالت خوبه مریم؟؟؟ رنگت شده مته گچ... میخوای بریم دکتر؟؟؟"

مریم دستش را کشید: "اول اینکه به من دست نزن.... دوم اینکه حالم خوبه نیاز به دلسوزی توهم ندارم..."

منتظر حرفی از طرف محمدرضا نشد و وارد آشپزخانه شد....

محمدرضا هم متعجب به مریم نگاه کرد....

تازه عمق کارش را فهمیده بود....

برای اولین بار بد دل همسرش را شکسته بود و ناراحتش کرده بود....

ولی باز آنقدر مغرور بود که معذرت خواهی اش به بار دوم نکشد...

تلویزیون را روشن کرد و مقابلش نشست...

مریم ظرف ها را شست و آشپزخانه را مرتب کرد و بیرون آمد...

در اتاق را باز کرد که محمدرضا گفت: "مریم خیلی گشمنه میشه یه چیز بیاری بخورم؟؟"

مریم پوزخندی زد: "تخم مرغ و روغن تو آشپزخونه هست برو درست کن بخور...."

محمدرضا با تعجب پرسید: "کوکو سبزی ها چی شد پس؟؟؟"

مریم برگشت با غیض نگاهش کرد: "مگه نگفتی شوره؟؟؟ منم ریختمشون آشغالی..."

حرفش را زد و وارد اتاق شد و در را محکم کوبید...

محمدرضا به در بسته اتاق خیره شد...

چقدر بی توجهی های مریم عذاب آور بود....

چقدر سخت بود تحمل بی توجهی هایش...

چشم هایش را روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست و سمت اتاق بود...

در برخلاف تصوراتش باز شد....

مریم مشغول جمع کردن سجاده اش بود...

وقتی برگشت با محمدرضا رو در رو شد...

اخمی بر پیشانی انداخت و سرش را سمتی دیگر چرخاند...

محمدرضا قدمی جلو رفت و بر خلاف میل باطنی اش گفت: "بخدا دست خودم نبود... معذرت

میخوام... نمیدونی که چقدر سخته ببینی کسی که عاشقش بی توجهی میکنه... الهی که

حجنرم دیگه باز نشه که سرت داد زدم... غلط کردم اصن..."

مریم زیر لب گفت: "خدانکنه..."

محمدرضا لبخندی زد: "شنیدم چی گفتی..."

مریم دل نازک سرش را بالا آورد و با لبخند و خجالت به محمدرضا نگاه کرد....

محمدرضا را بدرقه کرد و وارد خانه شد....

مشغول گردگیری بود که تلفن زنگ خورد....

صدایش را صاف کرد و تلفن را برداشت: "بله؟؟؟"

صدای کلفت و خشداری به گوشش خورد: "سلام آجی..."

مریم با لحنی متعجب گفت: "سلام بفرمایید؟"

مرد سرفه ای گوش خراش کرد و گفت: "منزل آقای یگانه؟؟؟"

مریم آب دهانش را قورت داد: "بله امرتون؟"

مرد پوزخندی زد: "از تبریز زنگ زدم...والا نمیدونم این آقا شوهرته یا برادرت..."

مریم وسط حرفش پرید: "شوهرمه..."

لحن مرد جدی شد: "ببین آجی شوهرت اومده از من کلی جنس گرفته یه قرون پول به من نداده...سه ماهه صبر کردم دیگه نمیتونم....بابا منم آدمم زن و بچه دارم باید یه جور خرجشونو بدم یا نه؟؟؟بیین به اون شوهرت بگو تا آخر هفته پول منو ورداره بیاره وگرنه خودم با مامور میام سراغش....یا علی آجی..."

و صدای بوق ممتد...

ضربان قلبش زیاد شد...

دست و بدنش شروع کرد به لرزیدن...

تلفن را سرجایش گذاشت و پایش زانو زد....

باورش نمیشد....

مگر چقدر کیف و کفش در آن مغازه ریخته است؟؟؟

یعنی واقعا اینقدر وضع بازار کساد است؟؟؟

باز اشک هایش از چشمه چشم بیرون ریختند....

این را چگونه به محمدرضا بگوید؟؟؟

پولش را چگونه جور کنند؟؟؟

باید کاری میکرد.... نمیتوانست با چشم خود بدبخت شدن خودش و شوهرش را ببیند....

گریه کردن که کاری را پیش نمیبرد....

سریع اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد.... تلفن را برداشت و با ترس شماره خانه مادر و پدرش را گرفت.... قرض میکرد...

نفسی عمیق کشید که مادرش گفت: "الو؟"

مریم صدایش را صاف کرد: "سلام مامان... خوبین؟"

مادرش با ذوق گفت: "سلام قربونت برم... ما خوبیم دختر قشنگم... تو خوبی مادر؟ محمدرضا چگونه؟"

مریم سعی کرد صدایش شاد شود: "ممنون مامان جان... اونم خوبه سلام داره... میگم مامان؟"

- "جانم عزیزم؟"

میترسید بگویید....

لبش را به دندان گرفت و خیلی عادی گفت: "راستش یه خورده پول لازم دارم نمیخوام از محمدرضا بگیرم شما داری بهم قرض بدی؟؟؟"

مادرش خندید: "میخواهی غافلگیرش کنی و یه چیز برایش بخری؟؟؟"

مریم خیلی مصنوعی خندید و مثلاً شاد گفت: "آه آرہ میخوام غافلگیرش کنم..."

- "چقدر میخوای مادر؟؟؟"

مریم نفسش را آزاد کرد و هول گفت: "خب... چیزه... چند میخوام... چیزه... پنج هزار تومن..."

مادرش چند لحظه ای سکوت کرد....

این پول خیلی زیاد بود....

داشت اما نمیدانست بدهد یا ندهد....

مریم دلسرده شد و ناراحت گفت: "نداری مامان؟؟؟"

مادر که انگار تازه به خودش آمده بود گفت: "چرا چرا دارم... برا کی میخوای؟؟؟"

مریم لبخندی زد: "میشه الان؟؟؟"

مادرش خندید: "باشه قربونت برم الان برات میام تو نیا... خدافظ..."

مادرش که انگار هول بود سریع تلفن را قطع کرد و رفت و آماده شد....

پول را در کیفش گذاشت و راه افتاد....

انگار نه انگار همین صبح دخترش را دیده باز دلش پر میزد برای دیدن مریم....

چه خوش شانس بود مریم که تک فرزند بود و گرنه عمرا رنگ این مقدار پول را میدید....

مریم سریع بساط پذیرایی را فراهم کرد و منتظر روی تخت حیاط نشست که صدای در بلند

شد....

با خوشحالی تا سمت در دوید....

لای در را باز کرد....

مادرش لبخندی زد: "باز کن دختر جان غریبه نیست..."

مریم خجالت زده در را باز کرد: "خوش اومدی مامان بفرمایید..."

باز همدیگر را در آغوش گرفتند....

تمامی نداشت این دلتنگی های مادر فرزندی....

هر دو کنار هم روی تخت نشستند....

مریم سرش را پایین انداخته بود که مادرش گفت: "محمد رضا نیست خونه؟؟"

مریم نگاهی به او انداخت: "نه مامان رفته مغازه..."

مادرش لبخندی زد و کیفش را از زیر چادرش برداشت و درش را باز کرد و پول رو برداشت و

سمت مریم گرفت: "بیا مریم اینم پول....قرض نیست فک کن هدیه اس..."

مریم تا آمد حرفی بزند صدای باز شدن در آمد...

با ترس از جایش بلند شد و به محمد رضا که وارد میشد نگاه کرد....

مادرش با دیدن محمد رضا از جایش بلند شد اما پول هارا زمین نگذاشت....

محمد رضا لبخندی زد: "سلام زن عمو...خیلی خوش اومدید..."

- "سلام پسرم خیلی ممنون...."

مریم نفسی عمیق کشید و زیر لب سلامی کرد... محمد رضا خواست چیزی بگوید که چشمش به

پول ها خورد...

لبخند از لبش پاک شد و اخم بر پیشانی اش نقش بست.... با زبان اشاره از مریم درباره پول ها

پرسید....

مریم دست و پایش را گم کرد...

توان توضیح نداشت اما دلش هم نمیخواست باز محمدرضا عصبی شود و جلوی مادرش سرش داد بزند....

لب باز کرد و خواست حرف بزند که مادرش گفت: "مریم گفت یکم پول نیاز داره منم برایش آوردم..."

محمدرضا نفس هایش از حالت عادی بیرون آمده بود...گونه هایش سرخ شده بودند...

گفته بود دوست ندارد دست جلوی مادر و پدرزنش دراز کند....

چشم هایش را روی هم فشرد و با خشم مریم نگاه کرد و لحنی کنترل شده گفت: "شما پول میخواستی به خودم میگفتی چرا زن عمو رو تو زحمت انداختی..."

مریم باز لب باز کرد اما مادرش جای او گفت: "میخواست تو نفهمی..."

مریم فاتحه اش را خواند....

از محمدرضای عصبی میترسید با آن اتفاق ظهر...

سرش را پایین انداخت که محمدرضا عصبی گفت: "صحیح... من نفهمم..."

مادر مریم از کارش و گفته هایش پشیمان شد...سریع پول هارا روی تخت گذاشت و کیفش را برداشت و گفت: "خب دیگه من برم الان حاج محسن میاد...خدافظ..."

مریم از جایش تکان نخورد فقط آرام خداحافظی کرد....

محمدرضا بعد از بدرقه مادرزنش با عصبانیت سمت مریم برگشت و دستش را بالا برد و سوختن گونه مریم....

مریم با ناباوری دستش را روی گونه سمت چپش گذاشت و به محمدرضا که مثل آتش فوران کرده بود نگاه کرد....

لبش را به زندان گرفت اما نتوانست کاری برای نریختن اشک هایش کند... درد داشت و
میسوخت...

مگر میتوانست گریه نکند...

دست رویش بلند کرد...

برای مسئله ای که با حرف زدن حل میشد...

اخلاق های قشنگ محمدرضا کم کم داشت نمایان میشد...

باز اخلاقش از کنترل خارج شده بود... عصبانیت کور و کرش میکرد... چطور توانست دست روی
عزیز دردانه حاج محسن بلند کند...

لب های مریم از بغض لرزید و گفت: "دستت درد نکنه..."

حرفش را زد و سریع وارد خانه شد...

چه غیر قابل تحمل شده بود محمدرضا... کسی که دست روی زنش.. همدمش... شریک زندگی اش
بلند کند که مرد نیست نامرد است...

مریم باز گوشه ی اتاق نشست و زانو در بغل گرفت و شروع کرد به گریه کردن...

چقدر بی رحم است وقتی عصبانی میشود...

مریم اشک ریزان دستی رو گونه اش کشید و با خودش گفت: "بی معرفت چقدر هم دستش
سنگینه..."

صدای باز شدن در دلش را لرزاند... خودش را جمع تر کرد...

شدت اشک هایش بیشتر شد اما صدایش در نیامد...

محمدرضا دستمالی سمتش گرفت: "بگیر اشکاتو پاک کن..."

مریم دستش را جلوی صورتش گرفت تا مبادا چشمش به محمدرضا بخورد...

محمدرضا کلافه جلوی زانو زد و دستش را از روی صورتش کنار زد و شروع کرد به پاک کردن اشک هایش شد...

به گونه چپ که رسید آه از نهاد مریم بلند شد و سریع دست محمدرضا را پس زد....

محمدرضا نگاهی به صورت مریم انداخت...

سمت چپش قرمز قرمز بود....

مریم بینی اش را بالا کشید و سرش را پایین انداخت و دستش را روی گونه اش گذاشت....

محمدرضا بی هیچ حرفی بلند شد و از اتاق بیرون رفت....

مریم باز به اشک هایش اجازه ریختن داد....

در میان گریه اش پوزخندی زد و زیر لب گفت: "مهربونیاش هم با خشونته...."

مریم داد زد: "مگه مقصر منم؟؟؟ محمدرضا من زنتم.... آدمم.... دیوار نیستم لگد میزنی.... نکن...."

یک ماه گذشته بود....

اخلاق محمدرضا به کل تغییر کرده بود....

از شمر بدتر بود....

دست بزن پیدا کرده بود....

تا طلبکاری سراغش می آمد عصبانیتش را روی مریم در می آورد و تا میتوانست او را کتک میزد....

مریم چه رویاهایی با این مرد نساخته بود....

محمد رضا دندان هایش را روی هم سایید و از خانه بیرون رفت....

مریم دستی به شکمش کشید و با گریه گفت: "آخه بی انصاف من که یه نفر نیستم...."

تمام تنش درد میکرد اما بیشتر دلش برای بچه ی درون شکمش میسوخت.... او چه گناهی کرده بود....

مریم همان جا که ایستاده بود نشست....

چشمهایش از اشک سنگینی میکردند....

محمد رضا توان پرداخت بدهی هایش را نداشت و مریم را کتک میزد....

انگار عادت کرده بود.... تا نمیزد آرام نمیشد....

مریم هم ساده و عاشق حرفی نمیزد....

تمام سعی اش را میکرد و در آخر در یک کلمه میگفت "نکن...."

روز و شبش بی گریه نگذشته بود....

محمد رضا هم انگار دیگر یک جوان ۲۵ ساله نبود....

مریم چطور با این اخلاق و رفتار میگفت من باردارم....

چطور میگفت بخاطر بچه ات زن....

اگر محمد رضا میدانست که مریم زنده نبود....

تا صدای باز شدن در آمد مریم سریع از جایش برخاست و وارد اتاق شد و در را قفل کرد....

تحمل داد و بیداد و کتک کاری مجدد را نداشت....

حاج احمد یگانه کجا بود که ببیند پسرش با زنش چه کرده.... جای سالم روی تنش نیست....

مریم روی به روی آئینه ایستاد به خودش نگاه کرد....

زیر چشمش کبود بود....

دست هایش هم همینطور....

بیچاره آنقدر از محمدرضا خورده بود که دیگر نمیتوانست لب به غذا بزند.... ساعت از ده گذشته بود....

مریم خسته و بی جان رخت خواب را پهن کرد و قفل در را باز کرد و با هزار حمد و توحید به خواب رفت...

هنوز خوابش عمیق نشده بود و کم و بیش صداهای اطراف را میشنید... احساس کرد کسی در اتاق است و دارد چیزی برمیدارد...

خواب از سرش پرید...

گوش هایش را تیز کرد...

قطعا دزد نبود چون محمدرضا هنوز بیدار بود...

صدای نفس هایش را شناخت...

تکانی خورد و سریع از جایش بلند شد.... محمدرضا هول سمتش برگشت و دستپاچه گفت:

"بیدار... بیدارت کردم..."

مریم موشکافانه به او نگاه کرد: "بیدار بودم... چیکار میکنی؟؟؟"

باز هول کرد: "هان؟؟؟ چیکار میکنم؟؟؟ چیزه ..."

نتوانست ادامه دهد و دوباره برگشت و مشغول کارش شد...

چیزی ته قلب مریم تکان خورد...

نگرانی و استرس تمام تنش را گرفت...

از جایش بلند شد و سمت محمدرضا رفت...

داشت لباس هایش را در ساکش می گذاشت...

بغض راه گلویش را بست...

کنار محمدرضا زانو زد و با ترس دستش را روی شانه محمدرضا گذاشت...

میخواست چیزی بگوید و حرفی بزند اما نمیتوانست...

نفسش را فوت کرد و خواست حرف بزند که محمدرضا گفت: "مجبورم مریم... نمیتونم بمونم... آگه

بمونم باید برم زندان و من اینو نمیخوام... مریم میرم ولی برمیگردم... فقط... فقط..."

سکوت کرد...

او هم دلش لرزید...

دلش که به رفتن نیست فقط و فقط مجبور است...

بینی اش را بالا کشید: "بخش منو مریم خیلی اذیتت کردم... یهو دیدی رفتم و برنگشتم... حلالم

کن..."

منتظر هیچ جوابی نشد زپ ساک را کشید و بلند شد...

مریم مچ دستش را گرفت و با بغض گفت: "بی من؟؟؟ تنها؟؟؟ کجا آخه؟؟؟"

محمدرضا چشم هایش را روی هم فشرد تا مبادا اشک بریزد: "میرم یه جا گم و گور میشم تا آبا از

آسیاب بیفته... برمیگردم..."

مریم سری تکان داد: "اشتباهه محمدرضا... این کار درستی نیست... بمون باهم کار میکنیم

بدهی ها رو میدیدم... اما فرار... محمدرضا فرار یه حماقته..."

محمد رضا جلو آمد بوسه ای بر پیشانی مریم گذاشت: "مراقب خودت باش..."

باز نگذاشت مریم حرفی بزند و با سرعت اتاق را ترک کرد.... مریم چادرش را از روی زمین برداشت و سر کرد و دنبالش دوید: "محمد رضا نرو... وایسا..."

محمد رضا در را باز کرد و یک قدم بیرون رفت که مریم رسید و دستش را گرفت و داخل کشید: "محمد رضا بچگی نکن... مرد باش... محمد رضا این کار اشتباهه... بزرگترین خطا تو زندگی فراره اونم فرار از سرنوشت... محمد رضا تو باید بمونی و مردونه پای بدهی هات وایسی و پششون بدی نه اینکه فرار کنی..."

محمد رضا شرمنده سرش را پایین انداخت: "دیگه حتی روم نمیشه تو چشمت نگاه کنم..."

مریم پوزخندی زد: "درسته جای سالم رو تنم نذاشتی اما تو بمون من قول میدم تا آخر عمرم کنارت باشم چه تو سختی چه تو خوشی... بهت قول میدم..."

محمد رضا سریع دستش را بیرون کشید و از خانه بیرون رفت: "مریم مواظب خودت باش... من بر میگردم..."

مریم هم بیرون دوید و طوری که همسایه ها بیدار نشوند گفت: "نه محمد رضا... نرو..."

محمد رضا نگاهش به مریم بود و عقب عقب میرفت: "سسستم نکن مریم... برو تو..."

مریم دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و به اشک هایش اجازه بارش داد....

فاصله افتاد بینشان...

کاش خواب میدید....

کاش محمد رضا مردانه میماند....

کاش سر قولش میماند....

مریم اشک هایش را پس زد و بلند گفت: "لااقل بگو کجا میری؟؟؟ به مامان و بابات چی بگم؟؟؟"

محمد رضا لبخند محوی زد: "بگو رفته دنبال کار... اهواز... زاهدان... بوشهر... به جا میرم بالاخره... تو نگران من نباش..."

مریم به حق افتاد...

به چه کسی تکیه کرده بود...

چه زود پشتش خالی شد...

داد زد: "مگه اینجا کار نیست... نرو محمد رضا... نرو..."

تا چشم باز کرد خبری از محمد رضا نبود...

مریم دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای گریه اش را خفه کند...

روی زمین افتاد...

در میان حق هقش گفت: "جواب بچمونو چی بدم محمد رضا؟؟؟؟"

کی فکرش را میکرد محمد رضایی که تمام هوش و حواسش در پی مریم است بخاطر مسئله ای که قابل حل کردن است او را ترک کرده و رفته...

باور نمیکرد...

سخت بود...

کسی که دنیایش بود و با رفتنش دنیایش را بهم ریخت...

به کوچه نگاه کرد...

تاریک بود و خالی...

دست هایش را روی زمین گذاشت و به زور از جایش بلند شد...

تا سر کوچه رفت...

خبری از محمدرضا نبود....

محمدرضا ایی که بعد از جدا شدن از مریم برای اولین بار اشک ریخت...

مجبور نبود به رفتن... او خودش را مجبور میکرد....

مریم دستش را به دیوار گرفت تا نیفتد....

تمام تنش میلرزید...

چقدر هوا دلگیر شد...

چقدر نبودش سخت بود...

اشک هایش تمام صورتش را خیس کرده بودند....

دیگر نای نفس کشیدن هم نداشت...

تمام توانش را در پاهایش جمع کرد تا بتواند خودش را به خانه برساند...

چشم هایش از اشک سنگین میگردند...

خود را داخل خانه انداخت و در را بست و همانجا نشست....

چشم هایش را روی هم فشرد....

دلش یک خواب عمیق میخواست...

دلش میخواست چشم هایش را ببندد تا دیگر باز نشود....

دلش دیگر طلوع خورشید را نمیخواست...

دلش سردی خاک و یک ملحفه سفید را میخواست....

صدای در و لرزیدنش تکانی به مریم داد...

لای چشم هایش را باز کرد...

چشمش که به حیاط خورد آه از نهادش بلند شد...

چقدر دعا کرد که زنده نباشد...

یاد نبودن محمدرضا قلبش را فشرد...

باز بغض به سمتش هجوم برد...

اشک در چشمانش حلقه زد...

لب هایش لرزید... در افکارش غرق بود که باز صدای کوبیده شدن در آمد...

سریع به خودش آمد و از جایش بلند شد...

چادرش صاف کرد و گفت: "کیه؟؟"

صدای کلفت و خشدار و آشنایی به گوشش خورد: "رضایی هستم آبجی...یه دقیقه به اون شوهرت

بگو بیاد دم در..."

گفت شوهر و تیری شد در قلب مریم...

نفس عمیقی کشید تا صدایش نلرزد: "نیستش خونه..."

رضایی طوری که سعی داشت خودش را کنترل کند گفت: "خودتون بیاید..."

مریم دستی روی چشم هایش کشید و در را باز کرد... رضایی نگاهی به صورت مریم انداخت...

سیاهی زیر چشمش خیلی نمایان بود..

رضایی سرش را پایین انداخت: "سلام آبجی..."

چه سر به زیر بود...

مریم بی حوصله و گرفته جواب داد: "سلام آقای رضایی... بفرمایید..."

او که انگار منتظر همین بود شروع کرد: "بیبین من پولمو میخوام... منم زندگی دارم... به اون شوهرت بگو همین الان پول منو جور کنه بیاره..."

مریم بغضش را خورد: "گفتم که نیستش..."

رضایی با دادش مانع حرف مریم شد: "د یعنی چی نیستش..."

مریم دستش را بالا برد: "تورو قرآن آروم تر... آبرو داریم تو محل... شما ول کن محمدرضا رو... فک کن طرف حسابت منم... یه هفته بهم وقت بده... پولتو جور میکنم میدم... ولی تورو به امام حسین آبرمونو نبر..."

رضایی که اشک های مریم را دید دلش به رحم آمد...

نفسش را با فوت بیرون داد: "بیشتر یه هفته نشه... یا علی..."

گفت و رفت...

مریم در را بست و وارد خانه شد...

هرروز صبح به عشق محمدرضا صبحانه آماده میکرد اما امروز به عشق چه کسی؟؟؟

اشک هایش را پس زد...

بی معرفت رفت و مریم را میان بدهی ها تنها گذاشت... باید کاری میکرد...

دست و رویش را شست و آماده شد تا پیش صاحب مغازه برود...

شاید با پول رهن بتواند کمی از بدهی ها را پرداخت کند...

صلواتی فرستاد و از خانه بیرون رفت...

هوا برایش سنگین بود...

قبلا که بیرون میرفت مطمئن بود که اگر کسی نگاه چپ به او بیندازد محمدرضا کنارش است اما
الان چی؟؟؟

نزدیک مغازه حاجی شد....

طبق معمول شلوغ بود....

حاجی تا سرش را بالا آورد و چشمش به مریم خورد....

سریع از جایش بلند شد و سمتش رفت...

مریم چادرش را طوری گرفت تا زیر چشمش پیدا نشود....

سرفه ای کرد: "سلام حاج آقا... "

حاجی لبخندی زد و با مهربانی جواب داد: "سلام دخترم... خوبی؟؟؟ بیا بریم داخل..."

مریم بینی اش را بالا کشید و پشت سر حاجی وارد مغازه شد و روی صندلی رو به روی حاجی
نشست....

حاج آقا باز با مهربانی گفت: "کاری داشتی دخترم؟؟؟"

مریم نفس آه مانندی کشید و سرش را پایین انداخت: "چی بگم حاج آقا..."

راستش...مغازه...چطور بگم...ما دیگه مغازه رو نمیخواهیم...جنس های مغازه هم مال
خودتون...فقط...فقط اگه میشه پول رهن رو بهم بدید..."

حاجی لبش را به دندان گرفت: "چیزی شده مریم خانوم؟؟؟"

مریم با وجود ناراحتی که داشت لبخندی زد: "نه حاجی...محمدرضا دیگه نمیخواه تو مغازه کار
کنه...به پولش احتیاج داریم..."

حاج آقا با شرمندگی سرش را پایین انداخت: "والا مریم خانوم...محمدرضا اون پول رو ازم گرفت... کرایه چند ماهی هم که نداده بود رو هم بهم برگردوند...مگه نگفته بهت؟؟؟"

دنیا بر سرش آوار شد....

سرش داغ شد...

قلبش خالی شد....

بغض را از بین برد امل لحنش را نتوانست تغییر دهد....

ملتمس به حاجی نگاه کرد: "نه حاجی نگفته...حالا میتونم از تون یه چیزی بخوام؟؟؟"

حاجی لبخندی زد: "بگو دخترم؟؟؟"

مریم نفسش را آه مانند بیرون داد: "دنبال کار میگردم...هر کاری باشه انجام میدم...به این کار نیاز دارم حاج آقا...میشه کمکم کنید؟؟؟"

حاجی چند دقیقه ای سکوت کرد و به فکر فرو رفت...

مریم منتظر نگاهش میکرد که گفت: "حاضری هر کاری کنی؟؟؟"

مریم هول سر تکان داد: "هر کاری..."

حاج آقا نفس عمقی کشید و از جایش بلند شد و پشت میزش نشست و شروع کرد به نوشتن یک

آدرس... برگه را دست مریم داد: "یه پیر زنه است که بچه هاش اینجا نیستند یا میخوان

برن...دنبال یه پرستار میگردن...خیلی پیره...معذرت میخوام اینو میگم اما انقد پیره که بعضی

وقتا نمیتونه خودش رو کنترل کنه... راه نمیتونه بره...تمام کار هاش به عهده پرستاره اس...حتی

تمیز کاری و هزارتا چیز دیگه...پول خوبی میدن...میتونی؟؟؟"

هرچند این کار ها از عهده مریم خارج بود اما شاید راحتترین کاری بود که میتوانست انجام

دهد....

اشک هایش را پس زد: "آره حاج آقا میتونم...."

برگه را از حاجی گرفت.... باید همین امروز میرفت و کارش را شروع میکرد....

اما تا یک هفته دیگر چطور پول را مهیا کند....

خودش را به خدا سپرد....

فقط خدا بود که میتوانست به او کمک کند....

دقیق جلوی در خانه بود....

از بیرون خانه معلوم بود پولدار هستند....

نزدیک رفت و زنگ را زد....

قلبش محکم به سینه کوبیده میشد....

بدون اینکه چیزی بپرسند در باز شد و مریم با ترس وارد خانه شد...

دختری از بالای ایوان به مریم نگاه میکرد.... مریم نفسی عمیق کشید و از پله ها بالا رفت...

دختر جوان سمتش آمد...مریم سریع گفت: "سلام...."

دختر لبخندی زد: "سلام خانوم بفرمایید..."

تمام تنش از استرس پر شده بود...

به زور لبخندی زد و همراهش وارد خانه شد....

از زیبایی و بزرگی خانه کیف کرده بود....

شاید اولین بار بود پا در چنین خانه ای میگذاشت....

چادرش را کمی آزاد کرد تا از گرمی اش بکاهد....

دختر جوان به سمت اتاقی مریم را راهی کرد...

پیرزن روی تخت خوابیده بود... دختر بالاخره به حرف آمد: "نمیدونم حاج صادق چی بهت گفته... وضعیت مادر من..."

مریم میان حرفش پرید: "همه چی رو گفتن..."

- "خب من اسمم ستاره اس... من همین الان باید برم... میتروسم به پروازم نرسم... تمام توضیحات رو روی یه کاغذ نوشتم... که قرص هاشو کی بدی... میدونی که آلزایمر داره ممکنه یه کاری رو بارها ازت بخواد انجام بدی... کلافه نشو... زن مهربونیه... هواسو خیلی داشته باش..."

مریم لبش را به دندان گرفت...

فقط همین را کم داشت...

آلزایمر...

اما مجبور بود باید بدهی ها را صاف میکرد... کاری که وظیفه محمدرضا بود نه او...

نفس عمیقی کشید: "چشم خانوم..."

ستاره دسته پولی را در دست مریم گذاشت: "این حقوق ماه اول... از ماه دوم آخر ماه خودم میام باهات حساب میکنم... شب هم همینجا بمون..."

مریم نمیدانست خوشحال شود یا ناراحت...

هول گفت: "اما خانوم من نمیتونم شبا بمونم..."

ستاره از در بیرون رفت: "سعی کن شرهرتو راضی کنی مادرم نباید تنها باشه... اینم کلید های خونه... خدافظ..."

منتظر جوابی از طرف مریم نشد و رفت...

مریم آهی کشید و در را بست...

چادرش را بیرون آورد و با کیفش روی مبل انداخت و وارد اتاق پیرزن شد....

روی تختش نشسته بود و مظلومانه به در خیره شده بود....

مریم لبخندی زد و گره روسری اش را محکم کرد و جلو رفت و کنارش روی تخت نشست....
دستش را گرفت و با مهربانی گفت: "سلام مادر جون.... من مریمم.... پرستارتون...."

پیرزن لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت....

مریم فهمید اتفاقی افتاده....

از جایش بلند شد و پتو را از روی پاهای پیرزن برداشت....

با دیدن آن صحنه دلش گرفت.... به چه کار هایی که مجبور شده بود....

بعد از اتمام کارش دستش را گرفت تا کمی راه برود اما ناتوان تر از چیزی بود که مریم فکر میکرد.... دستش را دور گردنش انداخت....

تمام سنگینی آن پیرزن روی دوش مریم بود....

ای کاش عصا داشت...

او را کمی راه برد....

چقدر چهره اش دلنشین بود....

از همان لحظه اول خودش را در دل مریم جا کرده بود....

او را روی مبل نشانند و خودش بلند شد تا غذا درست کند....

که صدای مادر در آمد: "ستاره...."

مریم سمتش برگشت و با لبخند گفت: "مادر جون من مریمم...."

مادر جون ابروهایش را درهم کشید و زیر لب زمزمه کرد: "مریم...."

بعد از لحظه ای سرش را بالا آورد و با لبخند به مریم نگاه کرد و آغوشش را برای مریم باز کرد....

مریم دلش را نشکست و سریع در آغوشش فرو رفت....

یک ماهی بود محمدرضا او را در آغوش نگرفته بود....

آخ که چقدر دلش برای محمدرضا تنگ شده بود....

چقدر به او و بودنش محتاج بود...

اشک باز به چشمانش هجوم برد....

سریع از جایش بلند شد و وارد آشپزخانه شد....

پنجره را باز کرد تا کمی هوای پاییزی به مشامش بخورد....

مریم سرد و گرمش را نمیفهمید....

حتی برایش مهم هم نبود در چه فصلی از سال است....

فرقی نمیکرد تقویم بهار است یا پاییز....

بدون محمدرضایش هیچ زمانی زیبا نبود....

قطره اشکی از چشمش پایین ریخت....

بیقرار محمدرضا بود....

دیگر نبود که برایش ناز کند... غر بزند... لقمه دستش بدهد...

دیگر نبود....

اشکش را سریع پاک کرد... نمیتوانست شب اینجا بماند....

باید کاری میکرد...

بهتر بود این روز اول را در خانه خودش سر میکرد.... از آشپزخانه بیرون رفت....

مقداری لباس از مادر جون در کیفی ریخت و یک دست روی دستش انداخت.... دلش نه میخواست اینجا بماند و نه میخواست پیرزن را رها کند....

پیرزن ساکتی بود بدون و چون و چرا لباس ها را پوشید....

مریم تلفن را برداشت و درخواست یک ماشین کرد....

چادرش را روی سرش انداخت و پول را در کیفش گذاشت و سمت مادر جون رفت....

کمکش کرد که بایستند...

کیف مادر جون را هم روی دوشش انداخت و سمت در راه افتاد.... باید هرچه زودتر یک عصا برایش جفت و جور میکرد....

مریم در خانه را باز کرد با دیدن مادرش شوکه شد....

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد....

لبخند مصنوعی زد و هول گفت: "سلام مامان جان...."

مادرش هم متقابلاً لبخند زد: "سلام علیکم خانوم... اجازه هست؟؟؟"

پنج ماهی گذشته بود.... دیگر به همه قبولاند که محمدرضا پی کار زاهدان است اما نمیتواند پول بفرستد و مجبور است خودش هم کار کند....

پیر زن بیچاره آنقدر وابسته مریم شده بود که حتی حاضر نبود دیگر کنار دخترش باشد....

مریم تمام بدهی ها را صاف کرد....

فکرش را نمیکرد اما شد....

ای کاش محمدرضا بچگی نمیکرد و نمیرفت....

موقع وضع حمل مریم بود.... این بچه پدر میخواست....

سایه سر میخواست....

اگر محمدرضا دیگر پیدایش نشود چه کسی جوابش را میدهد و چه بگوید؟؟؟

مریم دستش را به دیوار گرفت تا زمین نخورد....

ماه نهم بود....

روز سیزده فروردین هزار و سیصد و شصت و پنج....

دیگر به سختی راه میرفت و کار میکرد....

نمیتوانست با این حال کارهای آن پیرزن را هم انجام دهد....

مادرش کمکش کرد تا از پله ها بالا برود....

مادرش با ذوق گفت: "این شازده کوچولوی ما کی میادش پس؟؟؟"

مریم همانطور که نفس نفس میزد گفت: "دکتر گفته بیستم...ایشالا یه هفته دیگه میادش..."

ناخودآگاه اخم های مادرش درهم رفت: "تو هم با این شوهر کردنت.... پنج ماه بیخبری

ازش... معلوم نیست تو اون شهر چه غلطی میکنه که وقت نکرده یه روز بیاد زن پا به ماهشو

ببینه... تف به این غیرت...."

مریم عصبی شد: "مامان در مورد محمدرضا درست صحبت کن.... شوهر من بی غیرت نیست...."

مادرش پوزخندی زد و رویش را برگرداند....

مریم سری تکان داد: "آخه من به محمدرضا اعتماد دارم.... مطمئنم هم کارش خوبه هم جاش و به

زودی برمیگرده.... شما هم لطف کن انقد بد و بیراه بارش نکن...."

تند تند شماره گرفت...

آنقدر هول بود که تکه پاره منظورش را به حاج محسن رساند...

وارد آشپزخانه شد لیوانی آب برداشت سمت مریم پرید....

چند قطره روی صورتش پاشید: "الهی قربونت برم الان بابات میاد پاشو بریم تو حیاط بلند شو دختر گلم... پاشو مامان جان...."

مریم که نایی برای حرف زدن نداشت مطیع مادرش شد....

مادرش زیر بازویش را گرفت و او را کشان کشان و به سختی تا حیاط برد...

تا در را باز کرد حاج محسن با ماشین رسید....

ماشین حاج احمد پدر محمدرضا بود....

هرچند درد داشت... فشار رویش بود اما یک آن دلش برای محمدرضای بی وفایش تنگ شد...

کاش بود و میدید

کاش قلب مریم آنقدر گیر محمدرضا نبود و گرنه بعد از پنج ماه پدر و مادرش قطعاً طلاق دخترشان را میگرفتند....

ساعت ها پشت در منتظر بودند....

خبری از مریم و فرزندش نبود....

نگران بودند....

نیره خانم روی صندلی نشسته بود و تسبیح میگرداند...

مرضیه خانم هم قرآن دستش بود و میخواند....

مرد ها هم راهرو را طی میکردند....

صدای گریه بچه که بلند شد مریم نفس را با اشک بیرون داد...

زایمان طبیعی خسته اش کرده بود و بی جان....

بچه اش پسر بود.... پسری از مریم و محمدرضایی که نبود....

دکتر که از اتاق بیرون رفت همه با عجله سمتش هجوم بردند و تنها یک سوال میپرسیدند: "حال مریم چگونه؟؟"

دکتر سری تکان داد و با لبخند گفت: "حال هردوشون خوبه.... تبریک میگم..."

نگاهی به حاج محسن و حاج احمد انداخت و با لحن شادی گفت: "به پدر پسر کوچولویی که الان میاد بیرون بگید بیاد دعا بسه..."

گفت و رفت و غم چهره هیچکدام را ندید....

قلب نیره و احمد تکه تکه شد....

محمدرضا کجا بود را خدا میدانست....

لعنت به جدایی که قلب ها را میشکند....

مرضیه حرصی نگاهی به حاج احمد انداخت: "پسرت کو حاج آقا؟؟؟ قول خوشبختی داد و

رفت؟؟؟ دست روی قرآن گذاشت و عمل نکرد؟؟؟ حاجی اشتباه کردی تو تربیتش.... اشتباه.... این

اشتباه بچه منو کرده یه پاره استخوان.... ای تف به این اعتماد های پوچ که دخترمو بدبخت

کرد..."

حاج احمد سرش را پایین انداخت ...

از خجالت دلش میخواست زمین دهان باز میکرد و او را میبلعید....

چقدر در دلش به محمدرضا بد و بیراه گفت....

چقدر نفرین کرد مادر مریم....

حاج محسن خواست چیزی بگوید که در باز شد و تخت کوچکی از اتاق بیرون آمد...

مریم را از یک در دیگر برده بودند اتاقش....

پرستار تخت را به سمت اتاق مریم برد....

همه دور مریم حلقه زدند و با شوق به او و فرزندش نگاه کردند....

پرستار نوزاد را در آغوش مادرش گذاشت و بیرون رفت....

بعد از اینکه کمی شیر خورد حاج محسن او را در آغوش گرفت و در گوشش اذان گفت....

چه حس ناب و وصف نشدنی....

حاج احمد رو به مریم کرد و با ذوق پرسید: "عروس گلم چه اسمی میخواد بزاره رو نوه جانم؟؟"

مریم آب دهانش را پایین فرستاد و نگاهی به همه انداخت و زوم شد روی پسرش و آرام

گفت: "پویان..."

مرضیه کنار مریم نشست و نفس راحتی کشید: "خوب شد رفتن.... جمع سنگین بود برام..."

مریم به پوزخندی اکتفا کرد و مشغول دیدن چهره معصوم پویانش که خوابیده بود شد که مادرش

گفت: "فردا که از بیمارستان مرخص شدی یه راست میریم خونه ما...دیگه حق نداری پاتو تو اون

خونه بزاری..."

مریم عصبی شد....

آن خانه, خانه عشق و صفای خودش و محمدرضایش بود....

تمام خانه بوی اورا میداد...

تمام دیوار های خانه نجوا های عاشقانه ی محمدرضا را بازگو میکنند....

چطور خانه و کاشانه اش را رها کند و برود؟

عصبانیتش را با یک فوت فرو نشانند و با متانت به مادرش گفت: "مامان من همچین کاری رو

نمیکنم.... من باید اونجا بمونم تا روزی که شوهرم و سایه سرم برگرده..."

مرضیه حرصش گرفت از بی عقلی دخترش....

از جایش بلند شد و کنار پنجره رفت: "سایه سر؟؟؟ بدبخت اون دیگه بر نمیگرده.... مطمئن باش

اسمت رو هم یادش رفته..."

مریم نیم خیز شد و با صدای بلندی گفت: "محمدرضای من اینطور نیست..."

مادرش که حسابی عصبی شده بود کیفش را روی دوشش انداخت و چادرش را سر کرد: "بدبخت

کردی خودتو با این محمدرضات.... همینجا بمون تا سایه سرت بیاد پیشت... خدافظ"

تا آمد چیزی بگوید رفت....

کلافه دراز کشید و به پسرش چشم دوخت....

به پویانش.... به مرد جدید خانه اش....

اشک در چشمانش حلقه زد....

کاری که برایش عادت شده....

باز یادآوری محمدرضا و حرف هایش بغض را راهی گلایش کرد...

سخت است کنترل اشک هایی که بر روی بالشت زیر سر دفن میشود....

سخت است کنترل اشک هایی که بخاطر خاطرات گذشته و تلخی جدایی از دل چشم بیرون
میریزد...

سخت است بتوانی جلوی اشک هایی را بگیری که نبود کسی علت آن است....
مریم تمام و شب و روز های خود را با اشک های یواشکی سر کرد تا آرام شود...
تا در گذر لحظات عمر یاد یاد عزیز یی باشد که میتوانست کنارش باشد و نیست...

نگاهی به صورت پویان کرد....

آنقدر ظریف و لطیف بود که دل هرکسی را میبرد....

سفید بود.... از این جهت به مریم رفته بود....

اما چشمانش.... انگار محمدرضا بود....

به همان زیبایی و براقی....

دیگر خصوصیاتش نه شبیه مریم بود و نه محمدرضا...

مریم دستی به صورتش کشید و به سختی از جایش بلند شد....

هنوز کمی درد داشت....

باید غذایی دست و پا میکرد....

قرار بود عاطفه و مرتضی ظهر مهمانش باشند....

چقدر دلش میخواست همانطور که مرتضی همقدم و همراه عاطفه است محمدرضا هم میبوید....

هشت ماه گذشته بود و هیچ خبری از او نداشت....

وقتی رفت مریم چهار ماه داشت و الان پسرشان سه ماهه است...

تازه ماه خرداد آغاز شده بود...

چه سالگرد ازدواجی گرفت مریم برای خودش و عکس محمدرضا و پویانش...

آهی کشید و وارد آشپزخانه شد...

مثل همیشه مشغول شد...

اما عجیب دلتنگ محمدرضا بود...

محمدرضایی که هشت ماه است از همسرش خبر نگرفته و از خودش خبر نداده...

تنها خواسته ی مریم سلامتی او بود...

جایش خوب و راحت باشد و تنش سالم کافی است...

اگر در این مدت به حرف مادر و پدرش گوش کرده بود الان طلاقش را گرفته بود و از این همه غم

و تنهایی رها میشد...

حیف که عاشق است...

آنقدر عاشق که حتی نمیتوان بد محمدرضا را جلویش گفت...

کارش که تمام شد صدای در آمد...

سریع وارد اتاق شد و چادرش را برداشت و پویان نگاهی کرد و دوان دوان به سمت در رفت و در

را باز کرد...

با لبخند از عاطفه و مرتضی استقبال کرد...

عاطفه با دو سمت خانه رفت که مریم آرام گفت: "عاطفه ولش کن بخدا... خوابه..."

عاطفه بی توجه از پله ها بالا رفت و در را باز کرد: "چی چیه خوابه....هروقت اومدم خواب بوده....چقدر میخوابونیش...."

مریم سمت عاطفه دوید تا مانعش شود: "بچه به خواب نیاز داره تا رشد کنه.... تو میای اینجا میشی فرشته عذاب واسه بچم....بزار بخوابه...."

عاطفه خندید و رفت داخل و یگراست سمت اتاق پویان رفت....انگار نه انگار مریم حرف زده بود....

مرتضی هم خندید و سری تکان داد و وارد خانه شد و گوشه ای نشست....

مریم کفری وارد آشپزخانه شد و مشغول ریختن چای شد....

عاطفه بچه به بغل از اتاق بیرون آمد....

آنقدر کوچک بود که در دستان عاطفه غرق شده بود انگار....

کنار مرتضی نشست....هر دو شروع کردن به حرف زدن با بچه: "خاله قربونت بره....بخند

خوشکلم....بخند شاه پسر....قند عسلم....چراغ خونه....گل تو گلدون....قند تو قندون...."

مریم سینی چای را جلوی آنها گذاشت و چشم غره ای به عاطفه رفت: "کار خودتو کردیا....ببین بچمو...."

عاطفه بوسه ای به دست پویان زد و او را بغل مریم سپرد....

چای را که خوردند عاطفه نگاهی به مرتضی کرد و بعد با نفسی عمیق گفت: "مریم جان میخوام یه چیزی رو بهت بگم....لطفا خوب گوش کن خب؟"

مریم همانطور که سعی میکرد با تکان دادن پویان خوابش کن به عاطفه نگاه کرد و مشکوک پرسید: "چیزی شده؟؟"

عاطفه لبخندی زد: "خیره ایشالا...."

مریم متعجب شد....

ته دلش خالی شد....

ترسید....

شک کرد....

خشک و خشن گفت: "میشه بدون کلیشه حرف بزنی..."

عاطفه تا خواست رشته کلام را در دست بگیرد صدای در افکارش را در هم ریخت....

مریم از جایش بلند شد و پویان را سر جایش خواباند و چادرش را صاف کرد و سمت در رفت....

حسی شبیه نگرانی به وجودش افتاده بود....

نفس عمیقی کشید و در را باز کرد....

چهره خندان علی در قاب چشمانش قرار گرفت...

- "سلام مریم خانوم..."

- "سلام....بفرمایید"

علی لبخندی عریض زد و از کنار مریم رد شد....

مریم صلواتی فرستاد و از خدا کمک خواست....

نمیخواست اتفاقی بر خلاف خواسته محمدرضا در این خانه ایجاد شود...

همانطور که آرام سمت خانه میرفت سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "محمدرضا کاش بودی..."

"

علی بعد از سلام کردن کنار مرتضی نشست....

مریم دلگیر شد....اصلا حوصله مهمان سرزده خصوصا علی را نداشت....

عاطفه را صدا کرد...

- "جانم مریم؟"

با غیض سمتش برگشت: "شما نباید میگفتی برادرت هم میخواد بیاد؟؟؟"

عاطفه لبخندی زد: "اونم مته ما مهمونه دیگه... حالا چه بی خبر چه با خبر..."

مریم استکان چای را در سینی گذاشت: "میدونی که محمدرضا خوشش نیامد داداشت بیاد

اینجا!..."

عاطفه پوفی کشید: "اووووه محمدرضا... کو محمدرضا هان؟؟؟ همچین میگه خوشش نیامد

انگار محمدرضا کنارشه... بیچاره محمدرضا دیگه نیست خطش بزن از تو اون مغز منور الفکرت"

عاطفه سینی چای را برداشت و بیرون رفت....

مریم دلش نمیخواست بیرون برود اما صدای گریه پویان وادار به خروجش کرد....

سمت اتاق دوید و سریع پویان را در آغوش گرفت: "جانم قربونت برم... جانم عزیزم... هییییییش

آروم پسرم... آروم قند عسلم... ببین مامان کنارته..."

با همین چند جمله پویان آرام شد....

مریم لبخندی زد و بوسه ای آرام بر پیشانی اش زد...

پویان را در بغلش خواباند و از اتاق بیرون رفت و خواست دوباره وارد آشپزخانه شود که مرتضی

گفت: "مریم خانوم چند لحظه بیا بشین به حرفای ما گوش کن و بعد برو به کارات برس..."

باز ترس به جانش افتاد....

لبش را گزید: "بفرمایید"

مرتضی نگاهی به علی و بعد به مریم انداخت و بعد از نفس عمیقی شروع کرد: "هشت ماه

گذشته... هیچ کس خبری از محمدرضا نداره... انگار آب شده رفته تو زمین... چند باری به دوستام

که تو شهرای جنوبی ان گفتم بگردن اما نبوده....مشخصاتش رو دادم به نیرو هایی که رفتن جبهه و خط مقدم اونام خبری نداشتن....نمیخوام ازم دلگیر بشی....اما اونی که رفته و خبری ازش نیست دیگه بر نمیگرده...شاید رفته اونور....شاید ازدواج کرده و شاید زبونم لال مرده....این آدم برگشتنی نیست آبجی....خوبیت نداره تو هم تنها باشی....تو یه کسیو میخوای که خرجتو بده و همراهت باشه بچتم که پدر میخواد...حالا اگه اجازه بدی ما اومدیم اینجا تا شمارو برای علی آقا خواستگاری کنیم...."

مرتضی سکوت کرد....

مریم ماتش برد....

علی لبخند زد و عاطفه منتظر به مریم نگاه کرد....

خواستگاری در چنین شرایطی؟؟

محمد رضا ازدواج کرده یا مرده؟؟؟

مریم لبش را به دندان گرفت تا اشک هایش از سر چشمه اش نجوشد....

نگاهی به پویانش انداخت....

چشم هایش باز بود....

خیره شد در چشم های مشکی محمد رضا مانندش...

لرزه به جانش افتاد....

از مرتضی توقع نداشت....

مریم از جایش برخاست: "دست شما درد نکنه آقا مرتضی....محمد رضا رفیقته چرا فکر بد راجبش

کردی؟؟؟ یعنی انقدر بدبخت شدم که باید بخاطر خرجم ازدواج کنم زمانی که شوهر

دارم؟؟؟ نمیدونید که محمد رضا هنوز شوهر منه و منم دوستش دارم و تا آخر عمرم اگر نباشه به

هیچ مردی رو نمیزنم و بهش نگاه نمیکنم...."

بعد از رفتن مهمان ها مریم بچه اش را بغل گرفت و وارد اتاق شد....

آلبوم عکس ها را برداشت و زیر پنجره نشست. پویان را روی پاهایش خواباند....

صفحه اول را ورق زد....

عکس دونفره ای بود که شب عروسی گرفته بودند....

لبخند محمدرضا در عکس اشک را به چشمان مریم آورد...

بی معرفت هشت ماه است که نه خبری داده و نه خبری گرفته....

تمام صفحات را با اشک دید.... دلش گرفت....

دلش جایی را میخواست که آرامش کند....

اشک هایش را پاک کرد و پویان را روی رختخوابش گذاشت سمت کمد لباس ها رفت...

لباس تماما مشکی ایی پوشید....

انگار در رنگ سیاه آرامش میدید....

لباس های پویان را هم عوض کرد...

چادرش را روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت....

تا خواست در را باز کند ضربه ای به در خورد....

همیشه از صدای در می ترسید....

پویان را محکم به خودش چسباند و با ترس و لرز در را باز کرد...

چهره ستاره در جلوی چشمش ظاهر شد...

نفس عمیقی کشید و لبخندی زد: "سلام ستاره خانوم...."

ستاره هم متقابلاً لبخندی زد: "سلام عزیزم... خوبی؟ پسر گلت خوبه؟"

_"ممنون خانوم بفرمائید داخل..."

در کیفش را باز کرد و بسته ای را سمت مریم گرفت: "دستت درد نکنه انگار میخوای برای بیرون... این یه هدیه اس از طرف من بخاطر تولد پسرت... حالا هم اگه جایی میخوای برای بیا من میرسونمت"

مریم دستش را جلو برد و بسته را گرفت: "لطف کردید خانوم..."

ستاره دست مریم را گرفت و سمت ماشینش کشید....

مقصد مریم امامزاده صالح بود....

دلش آرامش آنجا را میخواست اگرچه را دیر بود....

پویان را خواب کرد....

اورا محکم به خود چسباند مبادا او را هم از او جدا کنند....

خلوت بود....

نزدیک رفت و زیارت کرد....

بخاطر پویان سریع نشست.... روبه روی ضریح...

تسبیحش را از کیفش بیرون آورد و مشغول ذکر گفتن شد....

چشم هایش را بست و شروع به درد و دل با خدایش شد: "خدایا خودت داری وضعیت منو می بینی.... خسته شدم.... کم آوردم دیگه طاقت دوری ندارم... چرا تموم نمیشه این دوری... خدایا دیگه بدون محمدرضا نمیتونم... خدایا خسته شدم از زخم زبون های مادر و پدرم.... دلم براش تنگ شده.... خدایا میخوام امتحانمو مردود بشم اما محمدرضام پیشم باشه.... یا نه فقط خبری ازش داشته باشم خبر از سلامتیش.... خدایا یا برگردونش یا..."

تا خواست ادامه دهد صدای گریه پویان بلند شد....

چشم های اشک آلودش را باز کرد و با لبخند به پسرکش نگاه کرد: "جانم عزیزم... جانم
پسرم... الان می ریم خونه... هییییش"

اشک هایش را پاک کرد و بلند شد... چادرش را صاف کرد و محکم پویان را گرفت

نفسی تازه کرد و زمزمه کرد: "خدایا محمدرضا رو می سپرم دست خودت... صحیح و سالم برگرده
پیشم..."

به خاطر بیقراری های پویان سریع تاکسی گرفت و سمت خانه رفت...

سر کوچه پیاده شد

نفس عمیقی کشید و قدم برداشت...

سرش را پایین انداخت....

حس خجالتی بودنش نمی گذاشت سرش را بالا بگیرد....

می ترسید از زخم زبان های مردم....

چشم هایش میسوخت....

درد داشت بس که گریه کرده بود...

صدای آشنایی به گوشش خورد: "مریم خانوم واسیا یه چند دقیقه"

سریع برگشت و با علی مواجه شد....

اخم هایش درهم شد و با اکران سلام کرد....

اصلا از علی خوشش نمی آمد....

علی تک سرفه ای کرد و گفت: "مریم یه بار پسم زدی بخاطر محمدرضا یی که بود الان که نیست چرا؟؟ بخدا دوستت دارم"

مریم چشم غره ای رفت: "شما غلط میکنی چشم داری رو ناموس یکی دیگه... بعدشم کی گفته محمدرضا نیست هان؟؟ لطفا دیگه دور و بر من نیاید..."

نفسش را با حرص بیرون داد و با عجله از کنار علی رد شد که علی داد زد: "چرا نمیخواهی بفهمی که محمدرضا دیگه بر نمیگرده؟؟ بیچاره انقد خودتو وابسته یه آدمی که نیست نکن...."

مریم خودش را به نشنیدن زد و کلید در قفل انداخت....

پویان شروع کرد به دست و پا زدن....

باز آرام و قرار نداشت...

مریم چادرش رو روی دوشش انداخت و از پله ها بالا رفت...

شروع کرد به حرف زدن با پویان: "قربون پسر قشنگم... اومدیم خونه دیگه... الان باهم بازی میکنیم..."

سرش را که بالا آورد کسی را در خانه دید...

قلبش گرفت...

از هیبتش ترسید....

جیغ بلندی کشید و پویان را به خودش فشرده....

مردی که چهره اش آشنا نبود جلو آمد و گفت: "هییس نترس مریم منم محمدرضا"

مریم خودش را عقب کشید... طوری که به دیوار چسبید....

برایش غیر قابل باور بود....

امکان نداشت او محمدرضا باشد....

مردی با سر و روی ژولیده... ریش های نامرتب... چهره ای که به تیرگی میرفت...

زیر چشم های گود افتاده....

امکان نداشت....

قلبش تند تند بالا و پایین میشد....

به طور لای لب هایش را باز کرد: "محم... محمد... محمدرضا... ت... تو"

محمدرضا لبخندی زد و گفت: "آره مریم بانوم... خودمم...."

مریم می ترسید... چهره اش نرمال نبود....

محمدرضا متعجب به پویان که آرام گرفته بود نگاه کرد: "این بچه کیه؟"

مریم هول به پویان نگاه کرد....

دست و پایش را گم کرد: "هان؟؟؟ این... خب این بچه... بچه خودمون؟"

چشم های خسته محمدرضا گرد شد: "چی؟ بچه خودمون؟؟؟"

مریم صاف ایستاد و بدون این که عکس العملی نشان دهد گفت: "آره وقتی رفتی چهار ماهه

بودم..."

محمدرضا جلو رفت و پویان را از مریم گرفت: "چرا بهم نگفتی هان؟"

مریم کلافه سری تکان داد: "اون اخلاق های قشنگت اجازه میدادن؟؟؟"

پویان شروع کرد به گریه کردن و دست و پا زدن... انگار غریبی میکرد....

مریم پس از اینکه کیف و چادرش را روی زمین گذاشت سمت محمدرضا رفت و پویان را

گرفت: "بده بچمو... غریبی میکنه پشت...."

محمد رضا پوزخندی زد و رفت جلوی تلویزیون نشست....

مریم همانطور که راه میرفت و بچه را تکان میداد که بخوابد پرسید: "تو کجا بودی؟ چرا هیچ خبری از خودت بهم ندادی؟ این سر و شکل چیه برا خودت درست کردی؟؟؟ چرا انقدر شکسته شدی؟؟؟"

لحنش متفاوت شده بود...

انگار آن محمد رضا ی سابق نبود....

شانه ای بالا انداخت: "زاهدان بودم.... نتونستم... یعنی نمی شد.... موقعیتم جوری بود که به تلفن دسترسی نداشتم.... مکان و زمان روم تأثیر گذاشته..."

مریم سری تکان داد و وارد اتاق شد.... پویان را سر جایش خواباند و سریع بیرون رفت و کنار محمد رضا نشست....

از نزدیکی محمد رضا بوی بدی به مشام مریم خورد...

خودش را عقب کشید: "آه محمد رضا بوی یه چیزی میدی مثله... چیه اسمش؟؟؟ اممم... هان مثله بوی تریاک و هرویین... پاشو برو حمام... اه... اه..."

محمد رضا لبش را به دندان گرفت و بلند شد: "برام حوله و لباس بیار"

تا محمد رضا وارد حمام شد مریم وارد آشپزخانه شد و مشغول آشپزی....

غذای مورد علاقه محمد رضا را بار گذاشت....

تمام مخلفات را حاضر کرد....

چقدر زود دعایش مستجاب شد....

کاش زودتر به امامزاده میرفت و التماس میکرد....

صدای محمد رضا از فکر بیرون آورد....

سریع حوله و لباس هایش را دستش داد و کناری ایستاد....

محمدرضایی که بیرون آمد را میتوان گفت محمدرضا سابق اما باز هم نه.... تغییر کرده بود....

باید دقت بالایی داشته باشی برای فهمش....

در سکوت بهم خیره شده بودند....

محمدرضا تازه فهمید نبودن مریم کنارش چقدر سخت بوده و چقدر به او نیاز داشته....

مریم نتوانست دلتنگی اش را محار کند سمت محمدرضا رفت و محکم او را در آغوش گرفت....

بوسه بر شانه اش زد و آرام گفت: "#خیلی دلم برات تنگ شده ..."

محمدرضا اما سرد بوسه ای بر موهای مریم زد: "منم همینطور"

مریم احساس داشت....

کاملا میتوانست لحن سرد و بی تفاوت را حس کند....

سریع از او جدا شد و به چشم های مشکی رنگش خیره شد: "اتفاقی افتاده؟"

محمدرضا حوله را روی سر تلویزیون انداخت و گوشه ای نشست: "نه..."

ساعت هشت بود....

محمدرضا عادت داشت این موفق ها چای بخورد....

مریم باز سری تکان داد و وارد آشپزخانه شد و چای ریخت و بیرون رفت: "بفرمائید چایی...."

محمدرضا استکان چای اش را برداشت و همانطور داغ داغ خورد....

انگار در آن هشت ماه گذشته خیلی تغییر کرده است....

قبلا با آب و تاب از چای لب سوز لب دوز صحبت میکرد اما اکنون تشکر هم نکرد....

مثل کسی بود که فکر چیزی است و اطرافش را متوجه نیست...

انگار در ذهنش درگیری داشت....

استکان چای را در سینی گذاشت و یک دفعه بلند شد....

مریم متعجب نگاهش کرد: "چی شد؟"

محمد رضا بدون این که جواب دهد با عجله گفت: "پول داری؟"

مریم هم از جایش برخاست: "پول میخوای چیکار؟؟؟"

محمد رضا سریع دستش را در هوا چرخاند و با صدای بلندی گفت: "سوال پیچم نکن برو پول بیار

بهم لازم دارم...."

مریم ترسید.... دلش کتک مجدد را نمی خواست...

از کیفش کمی پول برداشت و سمتش گرفت...

محمد رضا چنگی زد پول ها را کشید و بدون هیچ حرف و کلامی از خانه بیرون زد...

این همه تغییر عجیب بود....

خیلی عجیب...

مریم ماند و یک دنیا سوال....

می ترسید...

ترس از دوباره رفتنش امانش را بریده بود...

تمام مدت راه میرفت و با دستش بازی میکرد....

هم نگران بود و هم میترسید....

قلبش تند تند بالا و پایین میشد....

عرق سرد روی پیشانی اش بود...

دست و پایش می لرزید...

باید از آن وضع بیرون می آمد....

نفس عمیقی کشید و وارد اتاقشان شد...

پویان به آرامی خواب بود....

ساعت از یازده گذشته بود دیر وقت بود برای خبر کردن پدر و مادر ها برای بازگشت محمدرضا....

وارد آشپزخانه شد و غذا ها را در یخچال گذاشت....

تمام وسایل را سر جایش گذاشت و بیرون رفت....

جلوی تلویزیون نشست.... جای همیشگی محمدرضا....

انگار نمیتوانست یک جا ساکن باشد...

دوباره بلند شد... شروع کرد به راه رفتن.

صدای در از فکر و خیال بیرون آورد...

سریع بیرون دوید...

حتی دمپایی هم نپوشید...

لبخندی زد و در را باز کرد....

با دیدن چهره خسته محمدرضا نفس عمیقی کشید و سلام کرد....

محمدرضا فقط سری تکان داد و وارد شد....

لب حوض نشست و دست و رویش را شست...

مریم نزدیکش رفت و گفت: "خیال کردم دیگه نمیای... چقدر دیر اومدی؟"

محمد رضا بلند شد و نگاهش کرد: "دوست داشتی نیام؟؟؟"

مریم سریع دستی تکان داد: "نه نه اصلا منظورم این نبود... میدونی که هیچ وقت به نبودنت عادت نکردم و نمیکنم..."

محمد رضا لبخندی زد: "خوبه... خسته ام بیا بخواهیم..."

مریم ذوق کرد...

بعد از مدت ها امشب کنار مرد زندگی اش سر بر بالین میگذارد....

هیجان داشت انگار بار اولش است....

تند جلو رفت و هم شانه محمد رضا شد...

مریم سرفه ای کرد و گفت: "اسم پسر مونو که نپرسیدی بزار خودم بگم... اسمش پویان... یه بار گفته بودی از این اسم خوشت میاد... یادته؟؟ بعد کلی دنبال معنیش گشتیم... اگه گفتی چیه معنیش؟؟؟؟"

محمد رضا لباسی از کند برداشت و همانطور که لباس هایش را عوض میکرد گفت: "نمیدونم چیه؟"

مریم لبخندی زد و به پویان نگاه کرد: "یعنی جست وجو کننده... جوینده"

محمد رضا نگاهی به مریم انداخت و لبخند زد: "خیلی خوبه... به توهم رفته"

مریم سمت رختخواب ها رفت و رختخواب دونفره شان را برداشت و کنار پویان پهن کرد: "نه اتفاقا... فقط پوست سفیدش به من رفته و چشماش به تو..."

محمد رضا خندید و سر جایش دراز کشید: "آره..."

مریم هم لباس راحتی اش پوشید و بعد از خاموش کردن لامپ ها کنار محمدرضا دراز کشید...

محمدرضا زیر چشمی نگاهی به مریم انداخت...

چقدر چهره اش معصوم و دلنشین بود...

روی دنده خوابید و زل زد به مریم....

مریم چشم هایش را بست و گفت: "خیلیا گفتن محمدرضا بی غیرتِ که ولت کرده و رفته.... گفتن نامرد... گفتن اینی که رفته دیگه برنمیگرده.... گفتن ازدواج کرده و رفته اون ور... اما من جلوشون وایستادم... گفتم محمدرضای من بر میگرده.... خوشحالم که برگشتی.... دیگه هیچوقت ترکم نکن و تنهام نزار...."

محمدرضا لبخندی زد و دستش را سمت صورت مریم برود و گونه اش را نوازش کرد: "تا ابد کنارتم..."

مریم دست محمدرضا را گرفت و بوسه ای بر روی دستش نشانده....

محمدرضا چقدر نیازمند این حس و عشق بود....

مریم تا خواست حرفی بزند صدای گریه پویان بلند شد...

مریم سریع از جایش بلند شد و سمت پویان برگشت و او را بغل کرد...

سرش را نوازش داد و امانش میداد تا خوابش ببرد....

اما آرام نشد...

از جایش بلند شد....

راه میرفت و تکانش میداد و برایش لالایی میخوانده....

آرام نمی شد...

نوازش و قربان صدقه و لالایی کاری نکرد...

صورتش سرخ شده بود بس که گریه کرده بود....

کم مانده بود اشک مریم هم بیرون بیاید....

محمد رضا تکانی خورد و از جایش بلند شد و سمت مریم رفت: "بده به من.... خسته شدی

تو... شاید من تونستم آرامش کنم تو بشین...."

مریم نگران بچه را دست محمد رضا سپرد و خود گوشه ای نشست....

محمد رضا هم همان کار های مریم را انجام داد....

اما آرام نمی شد....

سرخی صورتش به کبودی رفت...

مریم سمت محمد رضا رفت و جیغ کشید: "محمد رضا پویانم...."

محمد رضا، مریم را عقب فرستاد: "هیس برو یه ذره آب بیار..."

مریم اشک هایش را پاک کرد و بریده بریده گفت: "محم... محمد رضا... بچ... بچم کب... کبود

شده...."

محمد رضا هم نگران شد اما به روی خودش نیاورد بلند گفت: "برو آب بیار..."

مریم گریه کنان سمت آشپزخانه رفت و ذره ای آب آورد....

محمد رضا نشست و پویان را که هنوز گریه میکرد اما بی جان تر شده بود را در آغوشش خواباند و

ذره ذره آب را به خوردش داد....

کبودی صورتش کم نشد اما گریه اش قطع شد....

مریم نگران به محمد رضا کرد: "محمد رضا بچم چیزیش نشه؟؟"

_ "خدانگهدار شه نگران نباش..."

چشم های پویان به آرامی بسته شد و نفسش مرتب شد و قلبش منظم... کبودی صورتش هم کمتر شد...

مریم هر چند خیالش راحت نبود اما او را سر جایش خواباند و خودش بالای سرش نشست...

محمد رضا نگاهی به مریم کرد: "بیا بخوابیم..."

_ "تو بخواب من نمیتونم..."

+ "نگران نباش مریم حالش خوبه...یه بار این اتفاق افتاده مشکلی نیست..."

لب های مریم از بغض لرزید...سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "دفعه اولش نیست محمد رضا..."

محمد رضا از جایش بلند شد و روبه روی مریم نشست و متعجب نگاهش کرد: "یعنی چی؟؟ یعنی قبلا هم صورتش کبود میشد و یک ساعت یه کله گریه میکرد؟؟؟"

مریم اشک هایش را پاک کرد و سری تکان داد....

محمد رضا لبش را گزید: "خب...خب فردا میبریمش دکتر..."

باز چشمه اشک مریم فعال شد: "میگن چیز خاصی نیست..."

مریم سفره را جلوی محمد رضا پهن کرد و بساط صبحانه را درونش گذاشت...

محمد رضا مشغول حرف زدن با پویان سه ماهه بود....

مریم چای را آورد و نشست...

دستش را سمت محمد رضا گرفت: "پویان رو بده صبحونتو بخور..."

محمدرضا نگاهی به پویان کرد: "خب تو بغلم باشه هم میتونم بخورم..."

مریم خندید: "بله میدونم شما همه کاره هستید اما این شازده هم صبحونه میخواد..."

محمدرضا هم خندید: "آها از اون لحاظ... بیا بگیرش..."

این را گفت و بچه را به مریم داد....

بعد از خوردن صبحانه محمدرضا لباسش را عوض کرد و کنار مریم ایستاد: "می رم بیرون هم یه

تابی می خورم هم دنبال کار میگردم.... دیگه نیاز نیست تو کار کنی..."

مریم لبخندی زد: "باشه اما من نمیتونم اون پیرزن رو به امون خدا ول کنم... دخترش نیست

مجبورم برم پیشش..."

محمدرضا کفش هایش را پوشید و از پله ها پایین رفت... مریم هم به دنبالش...

_ "بین مریم ناهار منتظر من نباش... عصر میام که پویان رو ببریم دکتر... کاری نداری؟"

مریم با عشق به همسرش خیره شد و لبخندی زد: "مراقب خودت باش"

وقتی محمدرضا رفت مریم سریع وارد خانه شد و تلفن را برداشت و درخواست ماشین کرد...

باید زودتر به خانه مادر جون میرفت... از آنجا هم میتوانست به خانواده اش خبر بازگشت

محمدرضا را بدهد....

لباس های کثیف را در سطلی انداخت و از خانه بیرون رفت...

کنار حوض نشست....

کمی لباس هارا زیر و روی کرد و وقتی چیزی پیدا نکرد آب رویشان ریخت تا بشوید.

سرد نبود اما دست هایش از سردی آب می سوختند..

دستی به پیشانی اش کشید و عرق هایش را پاک کرد...

کارش تمام شد....بلند شد و تک تک آن هارا رو به بند انداخت....

صدای باز و بسته شدن در خبر آمدن محمدرضا را داد....

مریم با وجود خستگی اش لبخندی زد و به استقبال مردش رفت....

_ "سلام آقا...خسته نباشی..."

باز معلوم نبود چه اتفاقی افتاده که اخم هایش درهم بود...

تنها به تکان دادن سر اکتفا کرد....

از راه رو رد شد و به حیاط رسید....

چشمش که به لباس های به بند آویخته افتاد ایستاد....

با دقت به تک تکشان نگاه کرد...چشمش به شلوار کارش افتاد...

با سرعت سمتش رفت و دستی در جیب های پشتی و داخلی کرد...

انگار چیزی نیافت....خونش به جوش آمد....

با عصبانیت سمت مریم برگشت و داد زد: "مگه نگفتم دست به این زن هان؟؟؟؟"

مریم ناراحت شد....

این هم جای تشکر....

با احتیاط جلو رفت و خواست توضیح دهد که محمدرضا دستش را بالا برد و به نشانه تهدید

جلوی مریم گرفت و با همان لحن عصبی و تن صدای بالا گفت: "حرف زن.....دفعه آخرت باشه

دست به وسایل من میزنی...."

سه ماه گذشته بود....

محمدرضا گاهی خوب بود و گاهی نه...

بعضی وقتها آنقدر عصبی میشد که دیگر حال خودش را نمی فهمید... یا دست به دیوار می کوبید
و یا از اسباب و اثاثیه خانه را می شکست....

هنوز دست روی مریم بلند نکرده بود... البته هنوز دیر هم نشده بود....

انگار با آن سفر دراز عاشقانه نجوا کردن را از یادش برده بودند...

مریم دلشکسته وارد خانه شد....

سری به پویان زد و وارد آشپزخانه شد....

کم مانده بود اشک هایش سرازیر شود....

با بی حوصلگی وسایل نهار را آماده کرد و محمدرضا را صدا زد...

محمدرضا هنوز عصبی بود....

باز در ذهنش چیزی را می پروراند....

کنار سفره ساده نشست و بدون حرفی شروع به خوردن غذا کرد....

مریم لبش رابه دندان گرفت تا مبادا اشک هایش رسوایش کنند...

برگشت و بی حرف سمت اتاق راه افتاد که صدای محمدرضا به گوشش خورد: "کجا؟؟"

بدون اینکه برگردد: "می ریم پیش پویان..."

محمدرضا اخم هایش درهم کشید و غرید: "بیا بشین غذا تو بخور... پویان که خوابه..."

مکثی کرد و زیر چشمی به مریم نگاه کرد: "بیا بشین خوشم نیماذ تنهایی غذا بخورم..."

مریم پوزخندی زد و گفت: "اون هشت ماه چه جوری میخوردی؟؟ الانم مته همون موقع..."

محمد رضا یکدفعه از جایش برخاست و سمت مریم رفت و مچ دستش را گرفت و سمت خودش کشید...

یک سانتی متر باهم فاصله داشتند....

محمد رضا سرش را خم کرد و به مریم زل زد: "سعی کن هیچ وقت رو حرفم حرف نزنی....اون موقع فرق داشت....تو نبودی الان که هستی باید کنارم باشی..."

مریم چشم از محمد رضا گرفت...

هرچند دلش ضعف رفت برای حرف و لحن محمد رضا اما جوابی نداد و خودش را بی تفاوت جلوه داد....

محمد رضا نگاهی به نیم رخ مریم کرد

در گوشش زمزمه کرد: "هیچوقت هم باهام قهر نکن...برام خوب نیست....میدونی که تو دنیا فقط تو برام عزیزی...قهر نکن خانوم"

ناخودآگاه لبخندی روی لب های مریم نقش بست...

محمد رضا هنوز هم عاشقانه مریم را دوست می داشت....

محمد رضا دست مریم را کشید و کنارش خودش نشاند....

مریم گیج بود و خوشحال....

محمد رضا غیر قابل پیشبینی بود....گاهی مثل برزخ آتشین و خشمگین....گاهی آرام و مهربان....

تا همین بیست دقیقه قبل داد و بیداد میکرد و یک باره میگوید فقط تو برام عزیزی....

کاش معنی و عزیز را میدانست...کاش میدانست عزیز هارا اذیت نمیکنند...

مریم بدون حرف شروع کرد به خوردن غذایش....

محمد رضا هم میخورد و هم زیر چشمی مریم را نگاه میکرد....

محمد رضا سرفه ای کرد و گفت: "میگم این علی بود داداش عاطفه..."

مریم سرش را بالا بردن و سرش را به معنای خب تکان داد....محمد رضا کمی آب خورد و ادامه داد: "شنیدم که جبهه نبوده...درسته؟"

مریم قاشق را در در بشقاب گذاشت و دست هایش را درهم قلاب کرد گفت: "منم از مامانم شنیدم آره مته اینکه ارمنستان بوده....ولی به دروغ گفته که رفتم جبهه..."

محمد رضا نگاهی عمیق به مریم انداخت و باز پرسید: "در نبود من که اینجا نیومد؟"

مریم نفس عمیقی کشید و سعی کرد دست و پایش را گم نکند و آرام گفت: "این خیلی مهمه الان؟؟؟چیکار به اون داری....ولش کن"

محمد رضا نفسش را با حرص بیرون داد: "جواب سر بالا نده مریم....اومده یا نه؟"

مریم سریع از جایش بلند شد: "آره اومد...."

محمد رضا هم از جایش بلند شد....

کاری به مریم نداشت اما صدایش را بالا برد: "خب اومد چیکار داشت؟؟؟"

مریم سمت محمد رضا برگشت و گفت: "عاطفه و مرتضی برای ناهار اومدن اینجا و بدون اینکه به من بگم علی رو هم با خودشون آورده بودن...."

محمد رضا مشکوک نگاهش کرد: "همین؟؟؟"

مریم کلافه سری تکان داد: "بله همین"

محمد رضا میدانست....

انگار میخواست از زبان خود مریم بشنود....

محمدرضا مانند یک کودک پا روی زمین کوبید: "خب بگو برائے چی اومده اینجا؟؟"

مریم دم دمهء گریه بود....

نمی فهمید الان شک کرده است یا میداند و میخواهد از خود مریم بشنود یا که میخواهد بهانه دست بگیرد و دعوا راه بیندازد....

مریم سرش را پایین انداخت: "خب... خیلی وقت بود که از تو هیچ کسی خبر نداشت... نمی دونستیم زنده ای یا مرده... داخلی یا خارج... من مطمئن بودم که برمیگردی اما بقیه نه... همش تورو بی غیرت خوندن و منو سادهء عاشق بدبخت... اون روز که عاطفه و مرتضی اومدن قبل از نهار علی هم اومد... روم نشد بیرون کنم به احترام اینکه مهمونه... تا اینکه مرتضی بعد از کلی مقدمه چینی... منو... چطور بگم... خب... منو برائے علے خواستگاری کردن... همین"

محمدرضا سرخ شد....

از درون آتش گرفت....

هرچند از همسایه ها شنیده بود اما انگار اینبار فرق داشت....

صادقانه گفت و محمدرضا را بی غیرت خواند....

محمدرضا خواست چیزی بگویند که منصرف شد....

دستش را مشت کرد و سرش را پایین انداخت....

با دست دیگرش شلوارش را به چنگ گرفت و در دلش گفت: "حق دارن بگن بی غیرت... خیر سرت رفتی دنبال کار تا بدهی ها تو بدی اما خبر مرگت یه مریض برگشتی... حق دارن بگن بی غیرت... هشت ماه همه رو بی خبر گذاشتی و حالا که برگشتی معتادی... قبلا معتاد خانواده بودی و حالا معتاد هروئین... بی غیرت تویی... خوب گفتن... خوب"

مریم از سکوت محمدرضا سواستفاده کرد و سریع وارد اتاق شد....

کنار پویان نشست و شروع به نوازش کردنش شد....

صدای خوردن بشقاب ها بهم می آمد...انگار محمدرضا داشت وسایل نهار را جمع میکرد....

مریم آنقدر پویان را نوازش کرد تا بیدار شد....

پویان دست های کوچکش را بالا برد...

مریم لبخندی زد و از روی زمین بلندش کرد: "آخ الهی قربونت برم پسر قشنگم.... شیر مرد مامانی ...قند عسلم"

بعد از اینکه به پویان شیر داد از جایش بلند شد و بیرون رفت..

محمدرضا نشسته بود و سرش را پایین انداخت....

مریم خواست پویان را به محمدرضا بسپارد که محمدرضا بلند شد و گفت: "چیزه...مریم حاجی هنوز حقوق بهم نداده...یکم پول داری بهم بدی؟"

مریم شانه ای بالا انداخت: "ندارم...."

محمدرضا بینی اش را بالا کشید و نشست...

مریم پویان را محکم به خودش چسباند و وارد آشپزخانه شد و چای ریخت و به سختی با سینی بیرون آمد و کنار محمدرضا نشست....

محمدرضا عطسه ای کرد و باز بینی اش را بالا کشید...

مریم با تعجب به محمدرضا نگاه کرد: "سرماخوردی؟؟؟چته؟؟؟ هی عطسه و آبریزش بینی..."

محمدرضا لبخند محوی زد: "هیچی نی...خوب میشم..."

محمدرضا سریع چایش را خورد و بلند شد....

لباس هایش را عوض کرد و آمد بالای سر مریم: "شب به مامان و بابات و مامان و بابام بگو بیان اینجا..."

مریم مشکوک نگاهش کرد: "به چه مناسبت؟؟؟"

محمد رضا همینطور که بازویش را مالش میداد گفت: "همینجوری دور هم باشیم..."

مریم سری تکان داد: "باشه بهشون زنگ میزنم..."

محمد رضا لبخندی زد و گفت: "خب اگه چیزی کم و کسر داری بگو تا برم بخرم..."

مریم کمی فکر کرد: "همه چی داریم... تو برو..."

محمد رضا که به طلب پول این حرف را زده بود عصبی شد...

اما به روی خودش نیاورد....

اخم کرد و بدون حرفی رفت....

مریم مشکوک شده بود....

خوب کرد پولی به محمد رضا نداد...

فکر اینکه شاید خواب باشند را نکرد و بلند شد و سمت تلفن رفت...

محمد رضا از تمام کوچه ها گذشت تا به کارگاهی رسید که کار میکرد....

کارگاه وارد که شد رئیسش را دید که دارد وضو میگیرد....

محمد رضا با چشم های خمارش به حاجی نگاه کرد و سلام کرد...

حاج محمود با خوشرویی جوابش را داد و گفت: "چرا زود اومدی محمد رضا؟؟؟"

محمد رضا آب دهانش را پایین فرستاد: "حاجی راستش امشب مهمون دارم یکم پول لازم... اگه

اشکالی نداره...."

حاجی حرفش را قطع کرد: "بسیار خب... چقدر میخوای؟"

محمدرضا لبخندی از سر خوشحالی زد و گفت: "هرچقدر خودتون صلاح میدونید..."

حاجی سری تکان داد و مقداری پول در دست محمدرضا گذاشت...

محمدرضا خوشحال شد...

تند تند تشکر کرد و پول را در جیبش گذاشت و رفت....

کم کم داشت حالش بد میشد....

مریم سریع پویان را خواب کرد و وارد آشپزخانه شد....

ظرف های ظهر را شست و مشغول شد....

شاید برای اولین بار بود که میخواست در حضور محمدرضا مهمانی دهد....

محمدرضا آرام و بی جان وارد دستشویی شد و در را قفل کرد....

تنها جایی که میتوانست با خیال راحت تزریق کند آنجا بود....

بینی اش را بالا کشید و گوشه ای ایستاد....

آستین پیراهنش را بالا زد....

محلول را وارد سُرنگ کرد....

تپش قلبش بالا گرفت....

چقدر محتاج این بود....

عطسه ای کرد و سر سُرنگ را وارد رگش کرد....

تمام محتوایش را خالی کرد....

سُرنگ را سریع بیرون آورد و دستش را آنجا گذاشت و مالش داد....

صدایی صاف کرد و روبه روی آینه ایستاد....

به قیافه اش زل زد...

آن جوان بیست و شش ساله رشید و خوش هیكل و خوش تیپ به یک مرد چهل ساله می
مانست....

از خودش حالش بهم میخورد اما عادت کرده بود به آن پودر سفید رنگ خانه خراب کن....
نمیتوانست از آن بگذرد....

حاج محمود محمدرضا را صدا زد...

محمدرضا نفس عمیقی کشید و سرش را تکان داد....

شیر آب را باز کرد و آبی به صورتش زد....

صدای حاج محمود بلند شد: "دِ وا کن در این خراب شده رو..."

محمدرضا وا رفت...

نکند فهمیده باشد...

سرفه ای کرد: "الان میام حاجی..."

حاج محمود با مشت به در کوبید: "وا کن در این لعنتی رو.... وا کن مردک بی آبرو... دِ بهت میگم
وا کن..."

محمدرضا دست های لرزانش را به در برد و قفل را باز کرد...

حاج محمود یقه اش را گرفت و بیرون کشید: "این بود جواب اعتماد من به تو

؟؟؟ هااا؟؟؟ محمدرضا این چه غلطیه؟؟؟ به خودت بیا... به فکر زن و بچه باش بدبخت..."

محمدرضا سرش را پایین انداخت و فریاد کشید: "زندگیه خودمه... به هیچ بنی بشری ربط نداره
من چیکار میکنم... زندگیه خودمو میخوام به گه بکشمش..."
حاج محمود کفری شد...

با عصبانیت هرچه تمام محمدرضا را بیرون پرت کرد و فریاد کشید: "برو گمشو مرتیکه معتادِ
مریض... گمشو... دیگه پاتو تو این خراب شده نزار..."
محمدرضا با بدبختی خودش را کنار دیوار کشید...

خودش هم متوجه حرفش نشده بود...

اما انگار آنقدر بد بوده که مستحق پرت شدن بوده است...

دستی گوشه لبش کشید... خون می آمد...

خدا لعنت کند کسی که او را به این وضع انداخت...

به زحمت از روی زمین بلند شد...

زانو هایش راست نشدند...

به دیوار تکیه کرد و هر چه فحش و ناسزا بلد بود بار کسی کرد که به حاجی قضیه را گفته بود...

یک قدم برداشت که سُرنگ از جیبش افتاد...

آه از نهادش بلند شد... با خفت خم شد و آن را برداشت و دوباره در جیبش گذاشت...

یک قدم دیگر برداشت که صدای آشنایی به گوشش خورد: "به به... ببین کی اینجاست... چطوری
مفنگی..."

محمدرضا چشم هایش را روی هم فشرد و صاف ایستاد... نفسش را با حرص بیرون داد و بی توجه
به آن فرد به راهش ادامه داد که دوباره صدای آن به گوشش خورد: "اووووی مگه گری... وایسا..."

محمد رضا بینی اش را بالا کشید و برگشت و با چشم های سرخش به او نگاه کرد....

در نگاه اول او را شناخت....

محال بود چهره اش را فراموش کند....

کسی که هم رقیبش بود و هم فرشته عذابش....

کسی جز علی نمیتوانست باشد....

علی، کسی که محمد رضا را به این دام انداخته بود و خودش را بی گناه جلوه میداد....

بغض راه گلوی محمد رضا را گرفت، با تمام توان فریاد زد: "هااااا؟؟؟ چته؟؟؟ اومدی چیو بینی؟ به خاک سیاه نشوندیم بس نبود؟؟؟ معتاد کردی بس نبود؟؟؟ خواستگار زخم بودی بس نبود؟؟؟ حالا دیگه چرا کاری کردی که از کار اخراج بشم هااااا؟؟؟ میخوای انتقام بگیری بگیر اما اینجوری نه.... بکش خلاصه کن.... علی بد راهی رو انتخاب کردی.... من به درک... آه و نفرین مریم و پسر مدامن گیرت میشه.... تو روبرو آن دست از سر منو خانوادم بردار.... بزار به درد خودم بمیرم...."

علی پوزخند صدا داری زد: "اووووه بزن رو ترمز مشتی.... من فقط یه راه نشونت دادم تو میتونستی تصمیم بگیری راه خوبه رو بری یا بد رو.... گردن من ننداز.... هرکاری هم کردم حقت بوده.... تا تو باشی از من بدون پول جنس نگیری.... اومدم پولمو از حلقومت بیرون بکشم...."

محمد رضا دستش را سمت کرد و به دیوار کوبید: "میدم... خودم بهت میارم.... فقط دور و بر خونم نیا... آبرو ریزی نکن...."

علی پوزخندی زد و بدون اینکه حرفی بزند راهش را کج کرد و رفت...

محمد رضا چند ساعتی در خیابان ها الف گشت.... هم کارش را از دست داد و هم دیگر نمی تواند به راحتی موادش را تهیه کند....

روی نیمکت پارک نشست... به آسمان صاف خیره شد....

دلش گرفته بود....

از خودش و اعتیادش....

از کسی که باعث و بانی این تلخی ها و ناکامی هایش بود....

دلش از زمین و زمان هم گرفته بود....

حالا فهمید که زمین جای خوبی نیست

حیف که دیر فهمید....خیلی دیر...

باز بدنش به سوزش افتاد...

کسی که روزی چهار بار مصرف داشت امروز فقط یک بار توانسته بود...

باز آب بینی اش به راه افتاد...

عطسه های پشت سر هم....

باید سر حال به خانه میرفت نه با این سر و شکل خمار....

از جایش بلند شد...

تمام پارک ها را گشت....نبودند....

زیر پل ها را هم گشت....

کسی روی کارتون خوابیده بود....

به آرامی سمتش رفت و صدایش زد....

او تکانی خورد و از جایش پرید...

فک کرده بود که پلیس است....

محمدرضا مقابلش زانو زد: "بدجور لنگم....یه گرم بهم بده فردا پولشو میارم...."

مرد محمدرضا را پس زد: "برو عمو... پول بده جنس بگیر..."

محمدرضا به التماس افتاد: "تورو خدا... تورو به امام حسین... لنگم به قرآن... دارم میمیرم... به جون بچم فردا پولشو میارم..."

مرد که انگار کمی دلش سوخت پرسید: "حالا چی میخوای؟ هروئین؟ تریاک؟؟؟ چی؟؟؟"

محمدرضا دستی به بینی اش کشید: "هروئین..."

مریم لباس هایش را عوض کرد و سراغ پویان رفت...

شروع کرد به قربان صدقه رفتن پسرش: "ای تاج سرم... عمرم... قند عسلم... پویانم..."

پویان زیادی آرام بود... فقط گاهی اوقات بیش از اندازه گریه میکرد...

مریم لباس های پویان را هم عوض کرد و منتظر مهمان ها نشست...

تمام کار هایش را انجام داده بود...

بیشتر از همه منتظر محمدرضا بود...

نگران بود...

شاید هم نوعی ترس در وجودش بود...

در افکارش غرق بود که صدای باز شدن در آمد...

مریم از جایش پرید...

در را باز کرد و با لبخند به محمدرضا نگاه کرد...

_ "سلام خسته نباشی..."

محمد رضا با حال خراب مریم را نگاه کرد...

مریم متعجب نگاهش کرد: "خوبی محمد رضا؟؟؟"

محمد رضا دستی به صورتش کشید و سری تکان داد: "خوبم..."

مریم کنار رفت تا همسرش وارد شود....

محمد رضا بی حرف وارد حمام شد...

مریم شانه ای بالا انداخت و به اتاق رفت و یک دست لباس تمیز و شیک را برای مردش آماده کرد....

یک ساعتی طول کشید... مریم نگران شد....

چون دیگر صدای آب نمی آمد....

کنار در ایستاد و به در زد: "آقا محمد رضا؟؟؟ محمد رضا؟؟؟"

محمد رضا با چشم های سرخش به در زل زد و به زور صدایی از خودش بیرون آورد: "هوم؟؟"

مریم نفس راحتی کشید: "لباستو گذاشتم کنار در بردار..."

تا این را گفت صدای در بلند شد...

مریم پویان را زمین گذاشت و چادرش را به سر کرد و بیرون دوید تا در را باز کند...

_ "خیلی خوش اومدید عمو جان... بفرمائید"

نیره خانم مریم را در آغوش گرفت: "به زحمت افتادی عروس گلم..."

مریم لبخندی زد: "چه زحمتی.... بفرمائید..."

پدر و مادر شوهرش را راهی خانه کرد...

نفس عمیقی کشید و پشت سرشان رفت....

محمد رضا در چهارچوب در ایستاده بود...

با روی باز از پدر و مادرش استقبال کرد...

مریم سریع کنار محمد رضا قرار گرفت در گوشش زمزمه کرد: "برو موهاتو خشک کن سرما نخوری..."

محمد رضا به مریم نگاه کرد....

نگاهش از یخ هم سرد تر بود....

نه حسی و نه عشقی....

عشق نه یک ذره محبت هم در چشمانش نبود....

دل مریم لرزید.... پر شد از حس شک و بی اعتمادی....

لبش را به دندان گرفت و بدون اینکه از محمد رضا پاسخی بخواهد گفت: "برو تو..."

محمد رضا مثل یک تکه سنگ کنار پدرش نشست....

نه حرفی میزد و نه حرکتی انجام میداد....

مریم هر از گاهی نگاهش میکرد تا از نفس کشیدنش اطمینان پیدا کند....

جمع در سکوت بود که پدر محمد رضا، حاج احمد رو به محمد رضا گفت: "خب از کار و بار چه خبر؟

خوبه؟ راضی هستی؟؟؟ کلی رو زدم تا حاج محمود قبول خبری پیشش؟؟؟؟"

محمد رضا هول شد....

نفسش گرفت....

به سرفه افتاد....

مریم سریع وارد آشپزخانه شد و لیوان آبی به محمدرضا رساند....

محمدرضا آب را یک نفس سر کشید....

چطور جواب میداد...

چه میگفت...

میگفت همین امروز گند کار هایم بالا آمد و اخراج شدم...

میگفت بخاطر معتاد بودنم به بیرون پرتم کرد....

از جایش برخاست....

هوای خانه برایش سنگین بود....

رو به پدرش کرد و گفت: "خوب بود خداروشکر... ولی دیگه نمی رم... اون کار به درد من نمی

خورد... پول توش نیست..."

گفت و بیرون رفت.... پدرش متعجب به مریم خیره شد: "این چشه؟؟؟ از وقتی اومدیم که مته برج

زهرمار نشسته حالا هم اینجوری..."

مریم خجل سرش را پایین انداخت: "نمیدونم عمو..."

مادر محمدرضا که میخواست این جو را عوض کند شروع کرد بلند بلند حرف زدن با پویان: "واای

پسر قشنگم... واای تاج سرم... شیر مردم... عمرم..."

دست پویان را گرفت و بوسید که چشمش به یک خال سیاه رنگ کوچک زیر انگشت انگشتی

پویان افتاد...

خندید و دستش را سمت حاج احمد گرفت: "واای احمد خال روی دستشو... الهی قربونش برم بچم

نشون داره رو دستش..."

مریم هم لبخندی زد و از جایش بلند شد: "من برم به محمدرضا بگم بیاد تو..."

حاج احمد که از محمدرضا دلگیر شده بود سری تکان داد و روی برگرداند....

مریم با اجازه ای گفت و بیرون رفت...

محمدرضا روی تخت نشسته بود و با دستانش سرش را گرفته بود....

آرام کنارش نشست...

محمدرضا برگشت و نگاهی به مریم کرد....

با همان صدای گرفته اش گفت: "سرده هوا... چرا اومدی بیرون..."

مریم سرش را پایین گرفت: "میخوام باهات حرف بزنم..."

محمدرضا سری به نشانه می شنوم تکان داد....

مریم آهی کشید و سر به زیر شروع کرد: "از وقتی برگشتی خیلی تغییر کردی.... حس میکنم اون

محمدرضا ی عاشق سابق نیستی.... حس میکنم دیگه اطرافیان و اطرافت برات مهم نیستن و یه

هدف داری که هیچ کس از اون خبر نداره.... امیدوارم هدفت کاری نکنه که من ازت دلسرد بشم و

خانوادمون از هم بپاشه.... نمی‌دونم چرا دیگه میخوای سر اون کار نری اما امیدوارم دلیل قانع

کننده ای داشته باشی.... سعی کن به زندگیت برگردی.... زندگی من با عشق تو قشنگه نه با یه

مجسمه سرد و سنگی...."

از گفته هایش راضی بود....

لبخندی زد و دستش را روی دست محمدرضا گذاشت و محکم آن را گرفت: "پاشو بریم

داخل... زشته تنهاتون گذاشتیم...."

محمدرضا نفس عمیقی کشید و بلند شد که صدای در آمد....

محمدرضا دستش را بیرون کشید: "من باز میکنم"

همه دور سفره نشسته بودند....

مریم و محمدرضا کنار هم....

محمدرضا دیس برنج را برداشت و سمت پدر مریم، حاج محسن گرفت: "بفرمائید حاج آقا... بسم
الله..."

محمدرضا خوب بود... اما کم کم داشت نکشیدن مواد رویش اثر میگذاشت....

همه مشغول خوردن بودن که محمدرضا از جایش بلند شد و به دستشویی متوسل شد....

در را قفل کرد و به دیوار تکیه داد....

با چشم های خمار و خونی رنگش به خودش نگاه کرد....

عطسه ای کرد و بینی اش را بالا کشید زمزمه کرد: "طاعت بیار محمدرضا... تا رفتن کارتو انجام
بده... میرن... خیلی زود...."

صدای مریم به گوشش خورد: "محمدرضا بیا غذا سرد شد...."

محمدرضا آبی به دست و رویش زد و بیرون رفت و سر جایش نشست....

تا نشست معذرت خواهی کرد و مشغول خوردن شد....

همه غرق در فکر بودند... هیچ سخنی بینشان رد و بدل نمی شد.... تنها صدای خوردن قاشق ها
به بشقاب ها بود که سکوت را قطع میکرد....

وقتی همه تمام شدند مریم بلند شد و شروع کرد به جمع کردن سفره... محمدرضا برای اینکه
کمتر به فکر مواد باشد بلند شد و کمک مریم رفت....

حتی برای رهایی از فکر و خیال و بیقراری ظرف های شام را هم شست....

اما دردش امانش را بریده بود....

تمام جانش مواد را طلب میکرد....

محمد رضا بین پدر خودش و پدرزنش نشسته بود....

از صحبت هایشان کلافه شد....

سری تکان داد و دستی به ریش هایش کشید و بلند شد....

پدرش دستش را گرفت: "کجا؟؟؟"

محمد رضا ناچار لب باز کرد: "میرم پویان رو بگیرم..."

دستش را از دست پدر بیرون کشید و سمت مریم رفت و پویان را از آغوشش گرفت....

پویانی که داشت وارد هفت ماهگی میشد....

ظریف بود و زیبا...

چشم و ابروی مشکی....

کم کم داشت چهره اش را از پدرش به ارث میبرد... چیزی که محمد رضا خدا خدا میکرد اتفاق نیفتد....

وارد اتاق شد....

آنقدر راه رفت و برای پویان آنقدر قصه بافت و صحبت کرد تا خوابش برد....

اورا سر جایش گذاشت و دوباره شروع کرد به راه رفتن....

مرد کارتون خواب نامردی کرد در حقش و چیزی به محمد رضا نداد....

حال بدی داشت....

سخت بود کنترل اعصابش...

مغزی که تماما مواد را طلب میکرد طاقت صبوری نداشت....

محمدرضا دندان هایش را روی هم سایید و کنار دیوار دو زانو نشست....

سرش را روی زانو هایش گذاشت و عطسه ای کرد و سرش را خاراند....

نه تنها سرش، بلکه تمام جانش به خارش افتاده بود....

آخرین صدایی که شنید صدای بسته شدن در حیاط بود و خداحافظی مریم با مهمان ها....

چشم های برزخی اش را باز کرد و به صورت خیس از اشک مریم نگاه کرد و با تمام وجود فریاد

زد: "گمشو کنار... نزار یه کاری دست خودمو خودت بدم...."

مریم بیچاره از گریه نفس کم آورده بود.... نفس عمیقی کشید و کنار رفت....

محمدرضا به سمت تلویزیون حمله کرد و او را از جا کند و به سختی از خانه بیرون برد....

چهار ماه گذشته بود....

محمدرضا دیگر همان صبر کوتاه سابق را هم نداشت....

اول فرش کوچک درون آشپزخانه را فروخت و دود کرد و اینبار تلویزیون سیاه و سفیدی که با

کمک پدرش خریده بود....

خدا میداند ش ۲ بعدی چیست....

تا محمدرضا در راهم کوبید مریم را زمین افتاد و زار زد به حال نزار خودش و زندگی اش....

به شوهری که قسم به قرآن خورد تا خوشبختش کند و حالا دارد فرش زیر پایشان را هم می

فروشد و خرج مواد میکند....

بدون توجه به اینکه پویان ده ماهه در اتاق خواب است بلند بلند با خدای خودش شروع به درد و

دل کرد، آن هم با گریه های جگر سوزی: "خدایا... این حقم نیست... چه جرمی مرتکب شدم که

دارم اینجوری تاوان میدم.... دل شکستم؟؟ چون نمی تونستم غیر از محمدرضا به یکی دیگه دل

ببندم... قیدش شاهرگم بود... میزدم میمردم... خدایا، خودت کمکش کن... من دیگه نمی
 کشم... سخته تحمل خماری هاش... داد و هوار هاش... سخته قد علم کنم جلوش تا نزارم چوب
 حراج به وسایل زندگیم بزنه... کمکش کن خدایا... خدایا میگن ترکش کن... بزار به حال خودش
 بمیره... مگه میتونم؟؟؟ مگه میتونم از پدر بچم صاحب قلبم بگذرم... درسته معتاده اما من مته اون
 نمیخوام زیر قولم بزنم... خودت صبر و تحملم بده... خدایا زیادی، کم آوردم..."

صدای گریه پویان بلند شد...

مریم به سختی از جا برخاست...

تند تند اشک هایش را پاک کرد و وارد اتاق شد...

بینی اش را بالا کشید و لبخندی زد و خم شد و پویان را بغل گرفت...

موهای مشکی رنگش را نوازش کرد...

چقدر در این مدت تغییر کرده بود...

پسری که هیچ شباهتی نه به مادرش و نه به پدرش داشت، اکنون کاملا شبیه پدرش شده بود...

چشم های درشت و مشکی... ابروهای کشیده مشکی و موهایش هم...

زیبا شده بود... خیلی زیبا...

مریم دست های تپش را بوسید گفت: "بخش ماما ے صدام رفت بالا... بیا بریم صبحانه

بخوریم... الهی قربون پسر قشنگم..."

پویان را برد و دست و رویش را شست و وارد آشپزخانه شدند...

پویان را روی زمین گذاشت تا وسایل را آماده کند...

پویان چهار دست و پا سمت مریم میرفت و پایش را می گرفت و جیغ جیغ میکرد و نامفهوم می

رساند که میخواهم بغل شوم...

مریم هم سعی کرد برای چند لحظه ای فراموش کند اتفاقاتی که بر سرشان آوار شده است...

میخندید و با پویان بازی میکرد...خواست فراموش کند اعتیاد همسرش را...

خدا میدانست در پشت آن همه خنده و خوشحالی چه غم بزرگی در سینه دارد...

صبحانه را با بازی کردن با پویان گذراند...

پویانی که تازه داشت دندان در می آورد...

مریم بعد از جمع کردن سفره با پویان وارد اتاق شد و باهم کنار اسباب بازی ها نشستند...

اما پویان میل باز نداشت و زود خسته میشد...

کسل کننده بود برایش...

به زور ماشین به دست می گرفت و با مادرش بازی میکرد...

چهار دست و پا سمت مریم رفت و سرش را روی زانوهای مریم گذاشت و بیحال خوابید...

مریم که میدانست وقت در آمدن دندان هایش است این بیحالی را به آن دلیل میشمرد...

پویان را که باز به خواب رفته بود را روی رختخوابش گذاشت که صدای در آمد...

سریع از جایش بلند شد و چادر بر سرش انداخت و بیرون رفت و در را گشود...

پدرش پشت در بود...

مریم لبخندی زد و سلام کرد...

پدرش اما جدی و خشک جواب سلامش را داد و وارد خانه شد...

هوا سرد بود، اوایل اسفند بود دیگر...

پدرش بی حرف روی تخت گوشه حیاط نشست...

مریم با تعجب به پدرش نزدیک شد و گفت: "بابا هوا سردِ بیا بید بریم داخل..."

حاج محسن بدون اینکه حتی سرش را بالا بیاورد گفت: "زود میخوام برم بیشین دو کلوم باهات حرف دارم..."

مریم سری تکان داد و کنار پدرش نشست...

حاج محسن بی معطلی شروع کرد: "ببین دخترم از اول با ازدواج تو و این محمدرضا راضی نبودم اما بخاطر تو دمِ نزدَم... دست گذاشت رو قرآن و قسم خورد... پای قسمش موند؟؟؟ کجای این زندگی به زندگیِ یه آدم خوشبخت شبیهه؟ چند وقته که می‌کشه؟؟؟"

مریم جا خورد... به کسی اعتیاد محمدرضا را نگفته بود...

آب دهانش را پایین فرستاد و سر به زیر انداخت...

حاج محسن پوزخندی زد: "بسه دیگه هرچی پاش و ایستادی... باید طلاق بگیری... خودم کارهاشو انجام میدم..."

این را گفت و از جایش برخاست...

مریم به سختی زمزمه کرد: "من طلاق نمیگیرم..."

حاجی عصبانی شد...

سمت مریم برگشت و فریاد زد: "دِ آخه الاغ... چرا نمیخوای بفهمی؟؟؟ محمدرضا بخاطر اون زهرماری دیگه حتی تورو هم یادش رفته... بدبخت زندگی و جوونیتو نده پای این پسره ی آشغال"

اشک در چشمان مریم حلقه زد...

دل شنیدن بدو بیراه گفتن به محمدرضا را نداشت...

از جایش بلند شد... رو به روی پدرش ایستاد...

همانطور که سرش پایین بود گفت: "منو ببخشید بابا... اما شما حق ندارید به شوهر من توهین کنید..."

حاج محسن آتش گرفت... غرید: "برو بابا شوهر تو خودش توهین... احمق نباش بچه... منتظر روزی هستیم که با چشم های خبیست پشت در خونم باشی..."

گفت و رفت...

گفت و مریم را شکست و رفت...

پاهایش سست شد...

به زمین نشست...

سوز هوا به تنش خورد و بدنش را لرزاند...

چادر را محکم به دور خودش پیچید و زمزمه کرد: "خدایا این همه تلخ کامی حقم نیست..."

به زحمت خودش را از روے زمین جدا کرد...

توان بالا رفتن از پله ها را نداشت...

کشان کشان بالا رفت....

محمد رضا چه کرده بود با این دختر...

با قلب و روح این دختر چه کرده بود که حتی از محمد رضای معتاد هم نمیتوانست دل بکند....

نگاهی به ساعت انداخت... نزدیک های ظهر بود و غذایش آماده نبود....

سریع از جای برخاست... آبی به صورتش زد تا چشم هایش تار نباشد...

دست به کار غذا درست کردن شد...

ساعت از دوازده گذشته بود که صدای باز شدن در آمد...

مریم پارچ آب را وسط سفره گذاشت و پویان را بغل کرد و سمت در رفت....

سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد...

باورش نمی شد.... دیدن محمدرضای جوانی که دیگر به جوان های بیست و شش یا بیست و هفت ساله نمی خورد...

شکسته شده بود خیلی زیاد....

دیگر کمتر کسی میتوانست بفهمد او همان محمدرضای چهارشانه ی برومند با غیرت است...

دیگر نبود.... آب شده بود.... لاغر و نحیف...

مریم دست کوچک پویان را بوسید و زیر لب به محمدرضا سلام کرد....

محمدرضا هم که انگار مواد به دستش رسیده بود شاداب و خرم جوابش را داد...

مریم خودش را کنار کشید تا محمدرضا داخل شود...

بدون اینکه دست هایش را بشوید سر سفره نشست و بویی کشید: "به به... چه بویی راه

انداختی... بکش بیار که خیلی گشمنه..."

مریم قدمی جلو رفت... زل زد به چشم هایی که فروغ و زیبایی اش را از دست داد بودند و

گفت: "با تلوزیون چیکار کردی؟؟؟"

محمدرضا نیشخندی زد و سرش را تکان داد: "خرج شد عزیزم... برو نهار رو بیار..."

مریم سرش را پایین انداخت و با پویان وارد آشپزخانه شد و قابلمه را برداشت و بیرون رفت....

کمی برای محمدرضا ریخت و خودش بلند شد....

نمیتوانست با محمدرضا یکجا بنشیند از بس بو میداد....

قبل از اینکه محمدرضا چیزی بگویند مریم لب باز کرد: "ببین محمدرضا بابام افتضاحی که به بار آوردی رو فهمیده...میخواد کار های طلاقمون رو انجام بده...به خودت بیاو ترک کن..."

سریع وارد اتاق شد و در را بست....

پویان را آنقدر به خودش فشرد تا گریه اش انداخت...

حالا مگر آرام میشد....

انگار او هم دلش گرفته بود ...

انگار او هم دلش به پدری که هیچ وقت طعم بودنش را نچشیده بود تنگ شده بود...

انگار آغوش او را میخواست....

اما مریم میترسید پویان را دست محمدرضا بسپرد....

دیگر حتی میترسید خودش هم کنارش بنشیند....

میترسید اما دوستش داشت...دوستش داشت...کسی را که از عرش به فرش رسیده بود...

مریم همانجا پشت در نشست...

پویان را روی زانوهایش گذاشت....

دستش را روی چشم های خیس پویان کشید و گفت: "بخش ماما...الهی قربون پسر قشنگم

بشم من گریه نکن عزیز جونم...بسه قربون اون چشمای درشتِ بارونیت بشم من...دیگه گریه

نکنیا...تو گریه کنی من دلم پر غصه میشه...پویانم؟ تاج سرم میدونی اگه یه روز ازت جدا بشم

میمیرم؟؟؟ گریه هات هم جونمو میگیره...بسه قربون چشمت..."

یک دفعه چشمش به گونه کبود پویان خورد...

از فشار زیادی بود....

خون به آنجا نرسیده بود...

مریم با چشمانی خیس دستش را روی گونه ی پویان کشید: "معذرت میخوام مامانی... یادم رفته بود که پسرم اینقدر ظریفه که به یه فشار کبود میشه صورتش... ببخش گل بهارم..."

محمدرضا طبق عادت همیشگی اش بعد از خوردن نهار کنار سفره دراز کشید...

مریم هنوز پشت در نشسته بود که صدای خش دار محمدرضا به گوشش خورد: "مریم پاشو بیا بیرون... کارت دارم.."

مریم نفس عمیقی کشید و پویان را روی زمین گذاشت و بلند شد....

در را باز کرد و با پاهایی سست جلو رفت... به سختی لب گشود: "بله؟؟؟"

محمدرضا عطسه ای کرد چانه اش را خاراند و زیر چشمی مریم را نگاه کرد: "پول میخوام... میدونی که کار پیدا نکردم و بدجور پول لازمم..."

مریم سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "ندارم..."

محمدرضا خندید...

خنده از روی اعصاب بود....

نیم خیز شد سمت مریم: "به من دروغ نگو... میدونم پول داری... بلند شو بیار... سریع..."

مریم سفره را جمع کرد و وارد آشپزخانه شد و بلند گفت: "گیرم پول داشته باشم... به تو نمیدم که به ثانیه دودش کنی... اونوقت شکم بچم رو چه جور سیر کنم هان؟؟؟ توقع نداری پس انداز چند ماهم و بدم بهت که گوه بزنی توش... من پول ندارم... اینو تو گوشت فرو کن..."

مچ دستش پیچیده شد...

برگشت و رو در رو شد با محمدرضا بی که باز رگ خماری اش باد کرده بود...

مردک معلوم نبود چقدر در روز تزریق میکند که همیشه خماری مواد است....

دست دیگرش را بالا برد و چانه ی مریم را در دست گرفت...

بینی اش را بالا کشید و گفت: "میدی یا با کتک ازت بگیرم؟؟؟هالان؟؟؟"

مریم بغض را قورت داد و گفت: "نمیدم..."

محمدرضا از حرص و عصبانیت دندان هایش را روی هم می فشرد...

زانویش را بالا برد و محکم به شکم مریم زد...پوزخند زد فشار بیشتری به مریم وارد کرد: "دلت

کتک میخواد زبون نفهم؟؟؟دِ میگم برو پول و وردار بیار..."

مریم دست هایش را مشت کرد و محمدرضا را هل داد و بلند گفت: "پول تلویزیون رو چیکار

کردی؟؟؟"

محمدرضا با همان حالت عصبی خندید: "چندرغاز بیشتر نشد که اونم خرج شد...الان من پول

میخوام...تو باید به من پول بدی...باید...نه نیار مریم...برو بهم پول بیار..."

از کنترل خارج شد...شروع کرد به فریاد کشیدن: "برووووو پووووول بیالار...بروووو..."

مریم دل رحم بود اما نمیتوانست در امر بدتر شدن حال همسرش دل رحمی کند...

تمام توانش را در دست هایش جمع کرد و محمدرضا را از آشپزخانه بیرون انداخت...

با گریه داد کشید: "خیلی نالانامردی محمدرضا...بی معرفت...برو بیرون...نالانامرد...مرد...بخاطر

مواد دست روم بلند میکنی؟؟؟"

محمدرضا را کشان کشان از خانه بیرون برد...

در بست و سرش را به در تکیه داد...

اشک هایش مثل باران بهاری می بارید...

دلش گرفت از زمین و زمان....

زمانه چقدر بی رحم شده است...

چقدر تاریکی....

چرا تاریکی زندگی شان تمامی نداشت؟

چرا باید می سوخت در این تاریکی بی انتها....

کاش به روشنایی می رسید این تاریکی مطلق....

سخت شد زندگی....

برای مریمی که دیگر توان مقابله ندارد....

برای مریمی که همدمش فرزند یازده ماه اش است....

زندگی برائے امتحان شدن است اما نه به این سختی که جان را بگیرد...

مریم مشتش را به در کوبید و فریاد کشید: "خدااااااااااا اینا حقم نیست...."

تلفن را روی زمین گذاشت...

دلش آشوب بود....

ساعت از یک شب گذشته بود و هنوز خبری از محمدرضا نبود....

پدر و مادرش هم خبر نداشتند....

نفسش را آه مانند بیرون داد و سمت پویان رفت....

پویانی که از خواب چشم هایش نیمه باز بود...

پویان را بغل کرد و وارد اتاق شد: "ما میخوابیم بابایی هم زودی میاد... باشه پسر قشنگم؟"

رختخواب پهن کرد بود فقط باید پسرش را خواب میکرد...

اورا روی دستش گذاشت و شروع کرد به راه رفتن و خواندن لالایی: " لالالا گل پونه بابات رفته در
خونه

لالالا گلم باشی همیشه در برم باشی

لالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو

لالالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم

لالالا گل خشخاش بابات رفته خدا همراهش

لالالا گل زیره بابات دستاش به زنجیره

لالالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا

لالالا گل لاله دوست داریم من وعمه

لالالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی

خداوندا تو پیرش کن خط قرآن نصیبش کن

لالالاکلم باشی بزرگ شی همدم باشی

کلام الله تو پیرش کن زیارتها نصیبش کن

لالالاکل زردم نبینم داغ فرزندم

خداوندا تو ستاری همه خوابن تو بیداری

به حق خواب و بیداری عزیزم را نگه داری

لالالاکل خشخاش بابات رفته خدا همراهش

بابات رفته به هل چینی، بیاره قند و دارچینی...."

به همین یک لالایی خوابش برد...

بس که آرام بود این بچه...

مریم یواش پویان را روی رختخوابش گذاشت و لبخندی به چهره معصومش زد و گفت: "داغتو

نبینیم دردت به جونم..."

چراغ ها را خاموش کرد و کنار پویان دراز کشید....

خوابش نمی آمد....

نگران محمدرضا بود....

میترسید بلایی سرش آمده باشد...

پتو را تا روی گردنش کشید و زل زد به صورت پویان...

تمام دلتنگی اش را با دیدن چهره پسرش رفع میکرد....

شباهت عجیبی بینشان بود...

تنها فرم لب و چانه ی پویان کمی فرق داشت وگرنه تمام خصوصیات محمدرضا را داشت....

تنها خواسته مریم این بود که از نظر اخلاق به او نرود...

نفهمید چطور اما آرام آرام چشم هایش بسته شد...

به خوابی رفت که دلش نمی خواست...

به خوابی بدون دیدن رؤیا...

چند ساعتی گذشت.... وقت شیر خوردن پویان کوچک بود...

همیشه در زمان معینی از شب شیر میخورد و مریم طبق عادتش بیدار شد...

هنوز چشم هایش را باز نکرده بود... دستش را روی رختخواب پویان کشید اما دستش سری لحاف را حس کرد نه تن نرم پویان را....

به سرعت سر جایش نشست...

چشم هایش را مالید و به جای پویان نگاه کرد....

خالی بود....

خالیه خالی...

قلبش تیر کشید... از جایش بلند شد و چراغ را روشن کرد....

نه... نبود... درون اتاق نبود....

نفسش به سختی بالا می آمد...

یک سره پویان را صدا میزد تا شاید صدای جیغ یا گریه اش را بشنود اما نه...

نبود...

اشک های مریم بی مهابا می ریختند...

در حیاط را که باز کرد با محمدرضا رو به رو شد....

مریم جلو رفت و یقه محمدرضا را گرفت و داد کشید: "بچم کووووووووو؟؟؟؟؟"

محمدرضا با تعجب به مریم نگاه کرد: "چی میگی؟؟؟ بچت کجا بود؟؟ نکنه فکر کردی

خوردمش؟؟؟"

مریم نفسش را با خشم بیرون داد و محمدرضا را تمام داد و فریاد کشید: "پویانم

کووووووو؟؟؟؟؟ محمدرضا بچم کجاست؟؟؟؟؟"

محمدرضا دست های مریم را گرفت و از خودش جدا کرد و مریم را کناری هل داد: "برو بابا... بچم
بچم میکنه هی..."

مریم مطمئن شد که اتفاقی به پویان افتاده...

چادر را از روی چوب لباسی کشید و به سرش انداخت و با دو از حیات گذشت...

در را باز کرد و سر و ته کوچه را نگاه کرد....

نبود... آنجا هم نبود....

پا در کوچه گذاشت و جیغ کشید: "پووووویانم..."

روی زمین افتاد و هق هقش بلند شد...

محمدرضا در چهارچوب در ایستاد: "جمع کن خودتو... زیادی بود... فقط خودمو خودتو

عشقه... بلند شو مینم..."

مریم با این حرف محمدرضا مرد و زنده شد...

جوری گفت زیادی بود انگار تکه ای چوب بوده...

مریم دستش را به دیوار گرفت و بلند شد...

تا سر کوچه دوید....

کوچه و خیابان ها از باران سر شب خیس بودند و لیز...

مریم قدمی دیگر جلو رفت و به زمین خورد...

درد بدی در ناحیه زانو احساس کرد اما مگر مهم بود وقتی پاره تنش را از او جدا کرده بودند...

دوباره از جایش بلند شد....

خیابان های اطرافش را گشت اما نه آدمی میدید و نه چیز دیگری...

کفش پایش نبود...

کف پاهایش زخم شده بودند....

پلک هایش از گریه سنگین شده بودند....

چادرش روی زمین افتاده بود....

کشان کشان خودش را به خانه رساند....

محمد رضا هنوز ایستاده بود....

مریم نتوانست خودش را کنترل کند و سمت محمد رضا حمله کرد....

در را با پایش بست و محمد رضا را به دیوار چسباند....

با چشم های سرخش به محمد رضای بی قید نگاه کرد و داد زد: "عوضی.... آشغال با بچم چیکار کردی؟؟؟ چطور تونستی نامرد؟؟؟ نگاه کن دور و بر تو کجای زندگیت رو تنگ کرده بود؟؟؟ محمد رضا بچم رو چیکار کردی؟؟؟ کجا بردیش عوضی؟؟؟ چطور تونستی یه بچه یازده ماهه رو از مادرش جدا کنی هان؟؟؟؟ محمد رضا بچه ی خودتو چیکار کردی؟؟؟؟؟ به چه قیمتی فروختیش روانی؟؟؟؟ عوضی آشغال.... خدا لعنتت کنه کثافت...."

قلب محمد رضا برای اولین بار لرزید...

چشم هایش پر از اشک شد...

انگار حرف های مریم تازه او را از خواب بیدار کرده بود و عمق فاجعه را فهمید...

دستش هایش لرزید...

تا دیر نشده بود باید میگفت که با پویان چه کرده....

انگار تازه حس پدری اش روشن شد...

لب هایش را تکان داد و خواست چیزی بگوید که مریم دستش را بالا برد و داد زد: "خفه شو کثافت... خفه شو... بچم رو چیکار کردی روانی؟؟؟ خاک بر سر من که بخاطر توئه حیوون صفت جلوی خانوادم ایستادم... گفتم من زیر قوالم نمی زخم و تا آخر کنار محمدرضا میمونم... چون دوستت داشتم... من احمق دوستت داشتم محمدرضا... بخاطر بچم پات ایستادم گفتم ترک میکنی... بخاطر خودت و بچم به هیچ کس نگفتم چی شدی... بخاطر تو... اما متاسفم برای خودم که عاشق آشغالی مته تو بودم... دیگه نمیتونم تحملت کنم... زندگی کنارت سخت شده... فقط یه کلام بگو پویانم کجاست؟؟؟ تورو به خدایی که میپرستی بگو بچمو، پویانمو کجا بردی؟؟؟ تورو قرآن...."

مریم نفس نفس میزد و اشک می ریخت و التماس میکرد به محمدرضا که بگوید پویان را کجا برده است..

محمدرضا چشم هایش را روی هم فشرد....

قطره اشکی از چشمش چکید....

لبش را به دندان گرفت....

تازه به خودش آمده بود...

دست مشت شده اش را باز کرد و درون جیبش کرد....

چنگی زد و محتوایش را بیرون آورد....

مریم با چشم های بارانی اش به دست محمدرضا نگاه کرد...

مقدار زیادی پول بود و چند بسته کوچک مواد....

محمدرضا نفسش را آه مانند بیرون داد و هرچه در دستش بود را روی زمین پرت کرد و سرش را پایین انداخت و همانطور که گریه میکرد گفت: "غلط کردم مریم... شکر خوردم... بیا بریم دنبالش... باهم پیدااش میکنیم... اما تو دیگه تنهائیم نزار... اگه توهم بری دیگه هیچی ندارم... ترک

میکنم... ترک میکنم مریم... فقط نرو... تو کنارم باشی راحت تر میتونم غلبه کنم... بیا بریم
دنبالش... بیا..."

مریم دستش را از یقه محمدرضا برداشت و یک قدم عقب رفت...

سرش را تند تند تکان داد: "من با تو جهنم هم نمی رم... فقط بگو کجا بردیمش خودم مریم
دنبالش... دیگه ترک کردن یا نکردنت هیچ فرقی نداره... میخوای ترک کن میخوای ترک نکن و تو
کثافت غرق شو... فقط جون مادرت بگو پویانم کجاست؟؟؟"

محمدرضا سرش را بالا برد و به مریم نگاه کرد...

دستش را روی گونه اش کشید و اشک هایش را پاک کرد...

آب دهانش را پایین فرستاد و با صدایی لرزان آدرس دلالت را به مریم گفت...

مریم سریع وارد خانه شد و سمت اتاق رفت...

باز با دیدن جای خالی پویان اشک هایش سرازیر شد...

اما بدون صدا...

سر کمد نشست... انگار دنبال چیزی بود...

محمدرضا گوشه در ایستاد: "شناسنامهشو ندادم... تو کشو پایینیه..."

مریم نفسش را با حرص بیرون داد...

سریع شناسنامه خودش و پویان را همراه همه عکس های پویان برداشت و درون کیفش
ریخت...

تمام تنش می لرزید...

هنوز هم باورش نمی شد محمدرضا این کار را کرده باشد...

چادر مشکی رنگش را روے سرش انداخت و خواست از اتاق بیرون برود که محمدرضا جلویش ایستاد: "خودم کردم که لعنت بر خودم باد... باهم می ریم دنبالش..."

مریم اخم هایش را درهم کشید و داد زد: "از سر رام برو کنار..."

محمدرضا چشم هایش را بست و کنار رفت...

مریم در را که بست صدای افتادن چیزی به گوشش خورد...

خواست برگردد... اما منصرف شد...

ساعت چهار صبح بود...

کجا میتوانست برود؟؟؟

تند تند راه میرفت تا سردی هوا را حس نکند...

یک نفر هم در خیابان نبود....

مریم بود و خدایش...

به آدرسی که محمدرضا داده بود رسید...

پاهایش از درد و زخم می سوختند....

دستش را به دیواری گرفت و به آن کوچه تنگ و باریک و بن بست نگاه کرد....

یعنی پویانش را میافت؟؟؟

صلواتی فرستاد و زیر لب گفت: "خدایا به امید تو"

پاهایش سست بودند از رفتن...

مریم به سختی خودش را وارد کوچه کرد....

روبه روی خانه ای که محمدرضا گفته بود ایستاد...

دستش برای زنگ زدن بالا نمی رفت...

چادرش را محکم دور خودش پیچید و به سختی دستش را بالا برد و به در کوبید...

هر بار محکم تر از قبل....

اما انگار سالهاست کسی در این متروکه زندگی نمی کرده...

با چشم های اشک آلودش به در خانه نگاه کرد...

نا امید راه بازگشت را پیش گرفت...

گاهی باید رد شد...

باید گذشت...

باید در اوج نیاز نخواست...

گاهی باید کویر شد و با همه تشنگی منت هیچ ابری را نکشید...

گاهی برای بودن باید محو شد...

باید نیست شد...

گاهی برای بودن؛ باید نبود...

گاهی باید چترت را برداری و رهسپار کوچه هایی شوی که مدت هاست هیچ رهگذری از آن عبور

نکرده....

گاه باید نباشی....

نباشی و نبود فرزندت را نبینی...

محمد رضا مقابلش زانو زد....

چتر را بالای سر مریم گرفت و با صدایی که آشکارا بغض داشت گفت: "غلط کردم مریم... خودم پیداش میکنم... پاشو بریم اینجوری سرما میخوری... من اشتباه کردم پاشو مریم..."

مریم با چشم های سرخش به محمد رضا نگاه کرد....

نگاهی که پر شده بود از نفرت...

نمی خواست بودن محمد رضا را تحمل کند...

دستش را به دیوار زد....

چادرش را از زیر پایش کشید با گفتن یک یا علی بلند شد....

هوا رو به روشن شدن بود، باید تمام شهر را می گشت تا دیر نشده....

محمد رضا هم کنارش ایستاد: "هرجا بری میام مریم..."

مریم با چشم غره سمتش برگشت و غضب آلود نگاهش کرد....

آخ که این سکوتش قلب محمد رضا را تکه تکه میکرد....

با همان نگاه محمد رضا حرف مریم را فهمید....

محمد رضا شکسته تر از قبل چتر را پایین آورد و به مریم که در حال رفتن بود نگاه کرد....

هیچ وقت فکر نمی کرد جدایی اینقدر تلخ باشد....

نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد....

اشک هایش میان قطرات باران گم شدند....

محمد رضا دستش را روی قلبش گذاشت و بلند گفت: "کار سختی پیش رو دارم، بعد از رفتنت باید

زنده بمونم..."

مریم ایستاد...

قلبش لرزید از این حرف محمدرضا...

شاید احمقانه باشد اما هنوز عشقش به محمدرضا تمام نشده بود...

چنگی به کیفش زد و برگشت...

مقابل محمدرضا قرار گرفت...

سرش را بالا برد و زل زد به چشم های قرمز و اشکی محمدرضا...

آهی جگر سوز زد و لب باز کرد: " میتونستیم سرنوشتمون رو جوری رقم بزنیم که خودمون دوست داریم... اما آتیش زدن به یه سرنوشت کبریت نمیخواد محمدرضا... پا میخواد... که لگد بزنی به تمام دارایی یه نفر... پویان تموم داریم بود... خراب کردی محمدرضا... دیگه تموم شد... تحمل و صبرم تموم شد... همین که بچمو پیدا کردم درخواست طلاق میدم... منتظر احضاریه باش..."

خواست برود که محمدرضا به زانو افتاد...

گوشه چادر مریم را گرفت...

پیشانی اش را روی چادر گذاشت و با گریه زمزمه کرد: " طلاق نه مریم... مریم نه... تو رو خدا... مریم خواهش میکنم... مریم طلاق نه... مریم من گه بخورم دیگه مواد بکشم... به جون خودت که برام از همه عزیز تری ترک میکنم... به امام حسین ترک میکنم... پویان رو هم پیدا میکنم... فقط طلاق نه... مریم نه..."

مریم سست شد اما وا نداد...

چادرش را از دست محمدرضا بیرون کشید و رفت...

محمدرضا ماند و دنیایی که بر سرش آوار شد...

دست هایش را دور صورتش گذاشت و داد زد: " علیییییی خدا لعنتت کنه..."

تهران شهر کوچکی نبود....

سخت بود تنهایی بگردی تمام شهر را....

با این وجود بیشتر بیمارستان ها و بهزیستی ها را گشته بود....

خبری از فرزند یازده ماهه اش نبود که نبود....

معلوم نبود کجاست....

مریم با خستگی تمام روی نیمکت های سرد پارک نشست....

نفس عمیقی کشید و دست های یخ زده اش را روی زانو هایش کشید

آنقدر خیابان هارا بالا و پایین کرده بود که دیگر جانی برایش نمانده بود...

با دیدن پسر بچه ای که در آغوش مادرش خوابیده بود دلش پر زد برای پویانش...

بی رحمی تا چه حد؟؟؟

باز سیل اشک به چشم هایش روانه شد...

سرش را پایین انداخت و بغضش را فرو خورد....

از کیفش عکس پویان را بیرون آورد و زل زد به او....

جگر گوشه اش کنارش نبود....

لبش را به دندان گرفت و انگشتش را روی عکس کشید و زمزمه کرد: "پیدات میکنم مادر... پیدات

میکنم ..."

عکس را بوسید و بلند شد...

یک لحظه نشستن برایش حرام بود....

باز به خیابان ها افتاد....

هرچیزی که در اطرافش میدید او را یاد پویان می انداخت....

به هرکس که می رسید عکس را نشان میداد....

دریغ از یک نفر که او را دیده باشد....

تمام دنیا دور سرش می چرخید....

قلبش به تلاطم افتاده بود....

پویان جانش بود....

جانش را از او گرفته بودند....

دست های لرزانش را سمت زنگ برد...

خجالت میکشید زنگ بزند...

دلش را به دریا زد....

دستش را روی زنگ فشرد....

سریع دستی به صورتش کشید و چادرش را تکاند و مرتبش کرد....

تنها جایی که میتوانست برود خانه پدری بود....

باید مسئله طلاق را میگفت...

از پویان چه میگفت؟

حتما راستش را نمیگفت...

آب دهانش را پایین فرستاد و خواست بار دیگر زنگ بزند که در باز شد...

مادرش با دیدن مریم لبخندی زد و آغوشش را باز کرد مریم بدون اینکه حتی سلام کند در آغوش گرم مادرش افتاد...

جلوگیری از ریزش اشک هایش محال بود...

بی مهابا اشک می ریخت

مرضیه خانم که تعجب کرده بود مریم را از خودش جدا کرد و پرسید: "چی شده مریم؟؟؟ پویان کو؟؟؟"

لب های مریم لرزید: "مامان مامان پویانم..."

مکت کرد...

نمیتوانست بگوید محمدرضا پویان را بخاطر مواد فروخته....

مادرش هول شد...

مریم را داخل کشید و در را بست، شانه های نحیف و افتاده ی مریم گرفت و با ترس

پرسید: "پویان چی؟؟؟"

مریم با نگاهی خسته و اشک آلود به مادرش خیره شد...

باید چه میگفت؟؟؟

دروغ؟؟؟

نمی دانست حرفی که میزند خوب است یا نه اما مجبور بود....

دست مادرش را فشرد و همانطور که اشک می ریخت زمزمه کرد: "دیشب با محمدرضا و پویان سه

تایی رفتیم بیرون... هوا سرد بود دمدمه بارون گرفتن.... دکه ای نزدیک نیمکت بود... بلند شدم که

چایی بخرم... پویان رو دادم دست محمدرضا... نمیدونم چرا ولی محمدرضا پویان رو روی نیمکت گذاشت و اومد سمت من...."

دیگر نفس کم آورد...

هرچند چیزهایی که میگفت دروغ بود اما فکر حقیقت نفسش را گرفته بود....

گریه اش شدن گرفت....

با حق حق ادامه داد: "و... وقتی بر... برگشتیم... پو... پویان... ن... نبود... ما... اما... ان پویانم نبود...."

مرضیه خانم با تعجب به صورت خیس از اشک مریم نگاه کرد و گفت: "مگه میشه؟؟؟؟ چطور

آخه؟؟؟؟ چی میگی مریم؟"

مریم بینی اش را بالا کشید و با صدایی لرزان گفت: "خ... خیلی... س... سردمه ..."

مادرش سریع او را در آغوش کشید و به داخل برد و کنار بخاری نفتی کشاند و گفت: "این

محمدرضا ی بی غیرت و ایساده نگاه کرد که دارن بچش رو میبرن عین خیالش نبود؟؟؟"

باز داغ دل مریم تازه شد....

با دروغش باز هم محمدرضا مقصر شد...

سرش را پایین انداخت...

دلش تحقیر شدن محمدرضا را نمی خواست... حتی با این اتفاق...

آب دهانش را پایین فرستاد و گفت: "نه مامان... مقصر منم که بچمو تنها گذاشتم... محمدرضا

بخاطر من اومد اونجا... مامان من دیگه نمیتونم محمدرضا رو تحمل کنم... طلاق... طلاق و تمام... به

بابا بگو..."

منیره خانم اخم هایش را درهم کشید و گفت: "بالاخره به حرف بابات رسیدی؟؟؟ باش بهش

میگم... بشین تا برات یه چیز گرم بیارم بخوری... ضعف کردی..."

مریم قطره اشکی که از چشمش چکید را پاک کرد: "نمیخوام مامان... بچم معلوم نیست کجاست
من غذا بخورم؟؟؟ کوفت بخورم..."

مادرش خودش رابه نشنیدن زد و کمی غذا که از دیشب مانده بود را گرم کرد و برایش برد....
کنارش نشست، دستش را گرفت و نوازشش کرد: "الهی قربونت برو غصه نخور مادر.... عکسش رو
میدیم روزنامه ها یا پلیس... پیدا میشه ایشالا..."

مریم سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "انشالله... فقط مامان؟؟؟"

مرضیه خانم با لبخند سمتش برگشت: "جانم؟؟؟"

آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و گفت: "به بابا بگو کارهای طلاق رو انجام بده خب؟؟؟"

مریم پشت پنجره اتاقش نشسته بود و به بارش باران نگاه میکرد...

آسمان هم دلش گرفته بود و می بارید....

صدای در آمد...

مریم با ترس خودش را از پشت پنجره کنار کشید....

پشت در ایستاد....

از عکس العمل پدرش می ترسید....

گوش به بیرون سپرد...

حاج محسن که انگار کفش های مریم را دیده بود با ذوق وارد خانه شد و پویان را صدا کرد....

اسم پویان آمد و قلب مریم هزار تکه شد....

اسم پویان آمد و مریم مُرد و زنده شد...

مرضیه سمت حاج محسن رفت و سلام کرد و کتش را گرفت...

حاجی با هیجان گفت: "پویان کو؟؟؟ تو اتاقه؟؟؟"

منیره نفس عمیقی کشید و گفت: "نه حاجی... مریم تنهاس..."

در یک لحظه چهره حاج محسن در هم شد...

با خشم تمام فریاد زد: "یعنی چی تنهاس؟؟؟ کجاس الان؟؟؟"

با دست به اتاق مریم اشاره کرد...

مریم با ترس خودش را عقب کشید...

با شدت در باز شد...

حاج محسن با دیدن مریم دستش را مشت کرد تا فریاد نزند...

نفسش را فوت کرد و آهسته گفت: "پویان کو مریم؟؟؟ مریم بچه کو هان؟؟؟ پیش محمدرضای بی

غیره؟؟؟ دِ آخه مگه اون آدمه که بچتو سپردی دستش؟؟؟"

مریم خواست جواب دهد که صدای کوبیده شدن در آمد...

مریم که میخواست خودش را از این مهلکه نجات دهد سمت چادر رنگی اش رفت و روی سر

انداخت و گفت: "من میرم..."

منتظر حرفی از سوی آنها نشد و وارد حیاط شد...

نفس عمیقی کشید و اشک هایش را پاک کرد و در را باز کرد...

مریم با دیدن چهره مقابلش جیغ خفیفی کشید... چشم هایش را روی هم فشرد و گفت: "اینجا

چیکار میکنی محمدرضا؟؟؟"

محمدرضا خودش را به در چسباند و نفس زنان گفت: "توروقرآن در رو نبند کارت دارم..."

مریم رو برگرداند و گفت: "بگو..."

محمد رضا یک قدم جلو آمد و در گوش مریم زمزمه کرد: "دلالت رو پیدا کردم مریم...."

مریم مثل برق گرفته ها از جا پرید....

اشک باز به چشمش ریخت...

مریم با صدای لرزان گفت: "بگو به جون مریم؟؟؟"

محمد رضا لبخند محو و خسته ای زد: "به جون خودم...."

جان مریم برایش عزیز بود...

قسم نخورد چون مطمئن نبود با دیدن دلالت به پویان می رسند یا نه.... مریم خندید و اشک هایش

را پاک کرد و رو به محمد رضا گفت: "وایسا تا پیام بریم پیشش..."

محمد رضا تنها سری تکان داد....

مریم تند وارد خانه شد....

بدون اینکه چیزی بگوید لباس هایش را تعویض کرد و کیف و چادرش را برداشت و خواست بیرون

برود که حاج محسن سد راهش شد: "کجا؟؟؟؟؟"

مریم چادرش را سر کرد: "می رم خونم..."

حاج محسن دست مریم را گرفت: "بچت کجاست مریم؟؟؟"

مریم لبخند امیدوارانه ای زد: "خبری ازش رسیده.... با محمد رضا می ریم دنبالش...."

حاج محسن گفت: "منم میام...."

مریم هول کرد....

دستش را از دست پدرش بیرون کشید و بیرون رفت: "نه بابا شما خسته اید... خبری شد میگم بهتون... خدافظ..."

مریم آنقدر بی صبر شده بود که بدون اینکه جوابی از طرف پدر و مادرش بشنود بیرون رفت...

کنار محمدرضا که به دیوار تکیه کرده بود و چشم هایش را بسته بود و مدام دستش را روی پیشانی اش میکشید رفت و گفت: "بریم..."

نصف راه را رفته بودند که محمدرضا با خجالت سرش را پایین انداخت و با شرمندگی گفت: "مریم خانوم میشه یه کاری کنم؟؟؟"

مریم بدون اینکه حتی نگاهش کند و جواب دهد تنها سری به معنای چه کاری تمام داد...

محمدرضا از حرکت ایستاد و گفت: "میشه دستت رو بگیرم؟؟؟"

مریم هم ایستاد....

محمدرضا چقدر تغییر کرده بود...

چقدر مظلوم شده بود...

چقدر خواستنی شده بود....

مریم لبش را به دندان گرفت و سکوت کرد...

دل محمدرضا شکست...

توقع این کار را از طرف مریم داشت اما دلش گرفت...

ناامید سرش را پایین انداخت و به راهش ادامه داد و هم قدم مریم شد....

در فکر بود....

در فکر اینکه میتواند بدون مریم زندگی کند یا نه؟؟؟

یا اصلا مریم را بیشتر میخواهد یا مواد را....

تنها چیزی که عقل و دلش می گفتند یک کلام بود.... "مریم"

دست های سردی دور دستش پیچید...

ضربان قلبش بالا رفت....

جای دستش را عوض کرد و محکم دست مریم را فشرد....

وای که چقدر دلش برای خانمش، شریک زندگی اش تنگ شده بود....

به در خانه رسیدند....

همان جایی که محمدرضا پویان را آورده بود و...

مریم از استرس و سرما می لرزید...

محمدرضا متوجه شد.... دست مریم را رها کرد و کاپشن مردانه ای که تنش بود را بیرون آورد و

سمت مریم گرفت: "بپوش مریم خانوم... هوا خیلی سرد... سرما میخوری..."

مریم باز با سکوت نگاهش کرد و از دستش گرفت...

آنقدر سردش بود که سریع آن را پوشید...

هوا اگر سرد بود برای محمدرضا هم سرد بود اما محمدرضا حاضر بود در سرما بمیرد اما مریم

سرما نخورد...

محمدرضا صلواتی فرستاد و زنگ خانه را فشار داد..

به ثانیه نکشید در باز شد...

مریم با ترس و نگرانی و دلهره به محمدرضا نگاه کرد که محمدرضا گفت: "نگران نباش... انشالله

خبر های خوب می شنویم..."

دست در دست هم وارد خانه شدند...

مرد قوی هیكلی نزدیكشان شد...

مریم از ترس می لرزید...

محمد رضا سلامی کرد...

مرد که انگار ناصر نام داشت پوزخندی زد و با اشاره به مریم گفت: "چیه محمد؟؟؟ باز پول گیرت

نیومد؟؟؟ اینم میخوای بفروشی؟؟؟"

محمد رضا کنترل خودش را از دست داد....

رگ غیرتش به یک آن باد کرد...

یقه ناصر را گرفت و او توپید: "گه زیادی نخور عوضی... اومدم همونم پس بگیرم...."

ناصر اخم هایش را درهم کشید و دست های محمد رضا را از خود جدا کرد و گفت: "هاااااا؟؟؟ همونم

پس بگیري؟؟؟؟ تکلیفت با خودت مشخص نیست پپ..."

محمد رضا پولی کشید و گفت: "ناصر رو اعصابم راه نرو..."

ناصر شانه ای بالا انداخت: "خو حالا میگی من چیکار کنم؟؟؟"

مریم که تا آن لحظه ساکت بود خودش را جلو کشید و با گریه زمزمه کرد: "تورو خدا اگه آدرسی

دارید ازش بهم بدید... تورو خدا..."

ناصر نگاهی پرسشگرانه به مریم انداخت....

مریم متوجه منظور و نگاهش شد و گفت: "مادرشم آقا..."

مرد سری تکان داد و به محمد رضا نگاه کرد: "پولش؟؟؟"

محمد رضا آب دهانش را پایین فرستاد و سریع دست در جیبش کرد و پول را سمت ناصر گرفت: "یه قرون ازش خرج نکردم... تورو به امام حسین آدرس رو بده..."

ناصر سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "باشه آدرس میدم ولی به یه شرط..."

مریم سریع گفت: "چه شرطی؟؟؟"

ناصر چشم به پول ها دوخت: "همین اندازه به من پول بدید..."

محمد رضا لبش را به دندان گرفت...

مریم دست محمد رضا را فشرد و سرش را زیر انداخت و زمزمه کرد: "باشه فقط آدرس رو بده بهمون..."

مرد کتی که روی زمین افتاده بود را برداشت و تن کرد: "منم باهاتون میام..."

باهم راهی شدند...

از مسیری که میرفتند معلوم بود که خانواده پولدار و ثروتمندی پویان را خریداری کردند...

مریم دلش آشوب بود...

پر پر میزد برای یک بار دیدن پویان...

برای یک بار دیگر در آغوش گرفتنش...

گرفتن دست هایش...

شنیدن خنده و گریه هایش...

برای دیدن چشم های درشت و گیرایش...

ماشین متوقف شد...

ضربان قلب مریم زیاد شد...

تند تند نفس میکشید....

محمد رضا باز با هم لحن خجل رو به مریم گفت: "رسیدیم مریم خانوم پیاده شو..."

مریم سری تکان داد....

دست های سرد و لرزانش را سمت دستگیره در برد و در را باز کرد...

محمد رضا نزدیکش شد و گفت: "نگران چی هستی؟؟؟"

مریم به ماشین تکیه کرد: "نمیدونم محمد رضا... دلم روشن نیست... گواهی خبر بد میده... قلبم

داره از جا کنده میشه..."

محمد رضا سعی کرد لبخند امیدوارانه ای بزند هرچند ناموفق بود اما لب زد: "توکل کن به خدا..."

مریم نگاهی به خانه انداخت....

در برابر خانه خودشان این قصر بود نه خانه...

سه طبقه... حیاط پر بود از درخت های سر به فلک کشیده....

از جلوی در سنگ فرش بود تا ایوان....

استخری گوشه حیاط....

خانه اشرافی که می گفتند همین بود....

همه چیز پیدا بود از آن در....

ناصر بدون اینکه منتظر محمد رضا و مریم باشد زنگ در را فشار داد....

کسی جواب نداد....

به بار دوم کشید...

باز هم بی جواب ماندن....

دفعه سوم بود که خانمی به سمت در میدوید....

مریم لبش را گزید و به محمدرضا نگاه کرد....

زن در را باز کرد و با خشم گفت: "چه خبر تونه؟؟؟ سر آوردید...."

محمدرضا جلو رفت: "ببخشید خانوم... کار واجب داریم باهاتون..."

زن متعجب به محمدرضا نگاه کرد: "بفرمایید..."

محمدرضا نفس عمیقی کشید: "خانوم همسرتون هستند؟؟؟"

زن بیشتر چشم هایش گرد شد: "جان؟؟؟ همسرم؟؟؟ نه آقا من همسرم چند ساله فوت شده..."

ناصر که پویان را به دست مردی سپرده بود از جا پرید: "بع خودم دادمش به مرد این خونه... چی

بود فامیلیش..."

کمی فکر کرد و با مکث گفت: "هااااااا فامیلی آقائه کاشف بود..."

زن خندید: "آها آقای کاشف منظور تونه... من خدمتکارشونم... آقا و خانوم نیستن..."

مریم وا رفت....

قلبش منفجر شد....

تمام تنش گُر گرفت....

محمدرضا با ناراحتی روبه روی زن قرار گرفت: "یعنی چی خانوم؟؟؟ کجان؟؟؟ کی میان؟؟؟ تا کی

منتظر بمونیم؟؟؟"

زن سری تکان داد: "شرمنده آقا... آقای کاشف و خانوم و بچشون دیگه بر نمی گردن... رفتن که

برای همیشه بمونن..."

خدمتکار سری از روی تاسف تکان داد: "شاید باورتون نشه ولی من فقط یه بار این بچه رو دیدم
تو این مدتی که اینجام... پسر بود گمونم داشت یه ده نه ماهی... ماشالا چقدم ناز بود... هزار
ماشالا... حالا این سوالا واسه چیه؟؟؟"

محمدرضا دستش را به در گرفت تا بر اثر سرگیجه اش نیفتد...

چه کاری کرده بود... حماقت تا چه حد؟؟؟ خیریت تا چه اندازه؟؟؟

چیزی قلبش را انگار چنگ میزد...

وجدانش تازه بیدار شده بود و سرزنشش میکرد برای کاری که انجام داد و یک عمر پشیمانی به
بار آورد...

ناصر پوزخندی زد به حال مریم و محمدرضا...

رو به زن گفت: "هیچی خانوم... دس شما درد نکنه بفرما تو... با اجازه..."

زن باز شانه انداخت و در را بست...

با صدای در محمدرضا بع خودش آمد... نرده را گرفت: "خانوووووم؟؟؟"

زن برگشت: "هوم؟؟؟"

محمدرضا دستی درون جیبش برد و پول ها را بیرون آورد...

پول زیادی گرفته بود... خیلی زیاد...

پول ها را سمت زن گرفت: "اینارو بدید به آقای کاشف... اگه روزی برگشتن بهشون بدید... و... و... و..."

اینکه اگه یه روز باهاشون تلفنی حرف زدید بگید محمدرضا نامی گفت مراقب پسرت باش و نزار

آب تو دلش تکون بخوره بگو به پسرش بگه همین محمدرضا نامو حلالش کنه...."

مریم به کمک محمدرضا بلند شد...

نگاهی به در خانه انداخت....

باز سیل اشک هایش روانه شد به یقه محمدرضا چنگ زد: "محمدرضا دیدی چیکار کردی؟؟؟ محمدرضا چطور تونستی؟ وجدانت راحت از اینکه بچتو کسی که از خون و رگت رو فروختی؟؟؟ بی رحم چطور تونستی بچمو ازم جدا کنی؟؟؟ حالا من یه عمر بدون پسر، پاره تنم چه جوری سر کنم؟؟؟ چه جوری زنده بمونم؟؟؟"

محمدرضا تنها سرش را پایین انداخت....

حرف حق جواب نداشت....

لب هایش لرزید...

اشک به کاسه چشمش هجوم برد...

به سختی لب گشود: "حلالم کن مریم..."

مریم سری تکان داد و خواست حرکت کند که سرگیجه اش مانع شد....

ماشین را تکیه گاه قرار داد و نفس عمیقی کشید....

محمدرضا سمتش آمد: "بیا با ناصر بریم... شماره و میرسونه خونه حاج محسن... هوا سرده همیشه

پیاده رفت، ماشین هم گیر نمیداد... سوار شو..."

مریم برگشت و به محمدرضا نگاه کرد: "تو کجا میری؟"

محمدرضا لبخند تلخ تر از زهری زد: "خونه بابام که جا ندارم، خونه خودمون هم که بدون تو نمی

رم... یه جا میرم بالاخره... سوار شو..."

مریم سرش را پایین انداخت و گفت: "من میام خونه... من بیخیال بچم نمیشم... باید بازم دنبالش

بگردیم..."

به محمدرضا اگر دنیا را داده بودند تا این حد خوشحال نمی شد....

محمدرضا لبخندی زد و با چشم از این مهربانی مریم تشکر کرد...

اما در دل بارها و بارها بز خودش لعنت فرستاد که چطور هم خودش را بدبخت کرده و هم همسرش را...

محمد رضا در ماشین را برای مریم باز کرد و خودش هم کنارش نشست....

تمام مسیر بدون حرف طی شد....

ناصر آن هارا مقابل خانه یشان پیاده رد و رفت....

محمد رضا هول و خیلی سریع در را باز کرد و رو به مریم گفت: "بفرمایید..."

مریم پوزخندی زد و بی جان وارد خانه شد...

چادرش را روی زمین پرت کرد و نشست....

کمی که گذشت محمد رضا هم داخل آمد و بی حرف کنار مریم نشست....

دست هایش را درهم قفل کرد و سرش را پایین انداخت....

آب دهانش را قورت داد و گفت: "معذرت میخوام...."

سرش را بالا نیاورد....

طاقت نگاه کردن به چشم های مریم را نداشت...

خانم تر از مریم هم مگر بود؟؟؟

با وجود این همه اتفاق حاضر شد باز هم کنار محمد رضای خطاکارش باشد، چون عاشق است....

عاشق عقلش را در اختیار دلش میگذارد....

دلش محمد رضا را میخواست.... آغوش دوباره اش را...

کنارش خوابیدن را.... سر روی دستانش گذاشتن را.... او همه چیز را با محمد رضا میخواست....

اما او پسرش را هم میخواست... جگر گوشه اش نبود و قلبش آرام و قرار نداشت....

مریم آه کشید... آهی عمیق تر از یک چاه طویل و تاریک....

سر برگرداند و به نیم رخ محمدرضا نگاه کرد....

بغض در گلویش نشست.... صدایش خش دار شد: "محمدرضا تو چطور تونستی بچمو بفروشی

آخه؟؟؟ محمدرضا پویانم پسر تو هم بود...."

محمدرضا سرش را پایین تر انداخت... گردنش از شرمندگی خم شده بود....

او بغض داشت، اینبار بغضش ترکیب و به اشک های ریزان تبدیل شد: "مریم من اشتباه

کردم... حماقت کردم.... دنبالش می گردیم.... پیداش میکنیم باهم... فقط تو منو ببخش و ترکم

نکن...."

مریم یک دفعه بلند شد و گفت: "پاشو از همین الان شروع میکنیم.... تا شب هنوز کلی وقت

داریم...."

محمدرضا دستی روی گونه هایش کشید و اشک هایش را پاک کرد و بلند شد: "یا علی..."

باز به راه افتادند....

اولین جایی که باید میرفتند فرودگاه بود....

مریم که آنقدر بی حال و بی جان بود که نمیتوانست درست راه برود....

تمام مدت سرش گیج می رفت و به کمک محمدرضا راه میرفت....

هر دو سه روز بود که چیزی نخورده بودند....

گشتند و گشتند و گشتند....

اسمشان در لیست مسافران بود و هیچ کاری از دستشان بر نمی آمد....

پولش را نداشتند و گرنه تا خود آمریکا هم میرفتند....

مریم دست محمدرضا را محکم فشرد و گفت: "پسرم یعنی حالش خوبه؟؟؟ یعنی بدون نوازش های من خوابش میبره؟؟؟"

محمدرضا اشک ریخت و دم نزد.... قلبش مچاله شد و سکوت کرد...

وارد خانه که شدند محمدرضا سریع رختخواب دونفره شان را پهن کرد و گفت: "کنارم میخوابی؟؟؟"

مریم بی رمق به تو نگاه کرد و مشغول تعویض لباس هایش شد.....

سر جای همیشگی اش دراز کشید و به جای خالی پویان نگاه کرد و باران اشکش از ابر چشمش جاری شد.... بینی اش را بالا کشید و سمت محمدرضا چرخید و سرش را روی بازوی او گذاشت و گفت: "به اندازه ی تمومه بدی هات و بی معرفتی هات و نبودن هات بغلم کن که محتاج آغوش توام برای جرعه ای آرامش..."

محمدرضا اشکش را پس زد و نفس عمیقی کشید و مریم را محکم در آغوش گرفت و آن شب تمامی حس ها باهم مخلوط شده بودند...

آن شب محمدرضا بود و مریم و آغوشش و...

چندین روز و شاید چندین ماه گذشته بود و محمدرضا هنوز خودش را به آب و آتش میزد تا ردی یا خبری از آن خانواده بگیرد....

اما نبود.....

آن خانواده یا کسی را نداشتند یا کاری کرده بودند که کسی آنها را نیابد....

مریم اما نا امید و بی صدا گوشه ای از خانه نشسته بود و فقط اشک می ریخت...

کاری از دستش بر نمی آمد...

فقط می توانست دعا کند فرزندش سالم باشد...

محمد رضا خسته و درمانده در خانه را باز کرد و داخل شد....

با چشم های خمارش به مریم که گوشه ای بی دمق نشسته بود نگاه کرد و با بغضی که در گلویش جا خوش کرده بود گفت: "ای درد و بلات تو سر محمد رضا... انقدر زجر نده خودتو چون عزیزت..."

مریم بی حال سرش را بالا آورد و با چشمانی اشک آلود به محمد رضا نگاه کرد: "نشدد؟؟؟"

محمد رضا مقابلش زانو زد و ظرف غذا را کنارش گذاشت و گفت: "نه...."

مریم چشم هایش را بست و بی اختیار محمد رضا را به آغوش کشید... سرش را روی سینه اش گذاشت و بازوانش را گرفت و هق هق زد....

محمد رضا چه کرده بود با عزیز دردانه اش....

محمد رضا چه کرده بود که مریمش دل خون بود و خون می بارید؟؟؟

مریم دیگر زندگی هم از یادش رفته بود....

نبود پویان زندگی را از یادش برده بود....

زندگی آنطور هم که فکر میکرد زیبا نبود....

زندگی فقط برایش درد را نشان داد و رنج و غصه را....

مگر زندگی طعم دیگری جز تلخی داشت؟؟

چهار ماه گذشته بود...

وارد تیر ماه سال شصت و هفت شدند...

بود پسرش را ندیده بود...

امروز روز موعود بود....

روز جدایی....

جدایی مریم از محمدرضا...

محمدرضایی که ترک کرده بود...محمدرضایی که بعد از مدت ها کنارش ماندن ترکش کرد و درخواست طلاق داد...آن هم به اجبار پدرش حاج محسن...

مریم روی تخت چوبی گوشه حیاط نشست بود و به درخت های حیاط نگاه میکرد....

در این یک ماهی که خانه ی پدرش بود از آدم های افسرده کم نداشت....

ساعت ها گوشه ای مینشست و به نقطه ای نا معلوم خیره میشد....

کم حرف میزد...کم میخوابید و کم میخورد....

مادرش هم پا به پای او در نبود نوه اش سوخت...

صدای زنگ در مریم را از فکر درآورد...

صاف نشست...چادرش را از دسته تخت برداشت و بلند شد....

صدای مادرش مانع از حرکتش شد: "تو نرو مریم...حتما باز حاج احمد و نیره ان...خودم میرم..."

مریم لبخندی زد: "اشکال نداره مامان خودم میرم..."

مادرش غرید: "نه مریم..."

مریم اخمی کرد: "مامان من با اونا که مشکلی ندارم،من با محمدرضا هم مشکلی ندارم ...پس

خودم میرم...شما هم برو تو فال گوش واینستا..."

چادرش را مرتب کرد و در را باز کرد....

کسی مقابلش قرار داشت که یک ماه بود او را ندیده بود...

مریم قلبش تیر کشید....

انگار محمدرضا مهره مار داشت که مریم نمیتوانست او را نه فراموش کند و نه دوستش نداشته باشد....

مریم سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "سلام... بفرمائید...."

محمدرضا لبخند زیبایی زد: "سلام مریم خانوم... خوبی؟؟؟"

مریم نتوانست خودش را کنترل کند و محمدرضا را نبیند...

آرام سرش را بالا آورد و زل زد به چهره محمدرضا....

از تعجب لبش را به دندان گرفت....

صورتش بیش از قبل لاغر شده بود....

زیر چشم هایش گود افتاده بود اما پوستش سفید شده بود و دندان هایش سفید و زیبا و براق... چشم هایش همچنان در کاسه چشمش می درخشید....

گونه هایش گل انداخت، آب دهانش را پایین فرستاد: "ممنون... شما خوبید؟؟؟"

محمدرضا سری تکان داد و با تبسمی دلنشین گفت: "هی... شکر خدا... بد یا خوب

میگذره... میتونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟؟؟"

مریم زل زد به چشم های درشت و گیرای محمدرضا: "در چه مورد؟؟؟"

محمدرضا سرش را پایین انداخت: "یه درد و دل شایدم یه اعتراف یا یه خداحافظی

تلخ... میشه؟؟؟"

مگر توانست در مقابل این لحن محمدرضا بگوید نه...

در را پیش کرد: "صبر کن تا پیام..."

محمدرضا قند در دلش آب شد...

چقدر خواستنی بود این دختر....

چقدر محمدرضا بی عقلی کرده بود که این دختر را از خود رانده بود.... کاش معجزه ای میشد و برمی گشت....

مریم وارد اتاقش شد و مشغول تعویض لباس که مادرش در را باز کرد و به مریم توپید: "کجا بسلامتی؟؟"

مریم نگاهی به مادرش انداخت و سرد و خشک گفت: "میرم پیش عاطفه... زود برمیگردم... به بابا هم بگو... خدافظ..."

مادرش میچ دستش را گرفت و پیچید: "ببین مریم خبر بهم برسه با محمدرضا بودی نمی دارم بابات بفهمه خودم میکشمت..."

مریم خنده ای از سر عصبانیت کرد و گفت: "محمدرضا هنوز شوهر منه... پس اگه باهات قراری هم بزارم هیچ اشکالی نداره..."

دستش را از دست مادرش کشید و به سرعت خارج شد

محمدرضا جلو آمد: "بریم؟؟؟"

مریم نفشش را با حرص بیرون داد: "آره بریم... فقط ماشین بگیر بریم..."

محمدرضا لبخندی زد: "چشم..."

کنار هم پشت در خانه ایستادند....

پای رفتن به داخل خانه را نداشتند...

مریم نفسش را فوت کرد و سرش را پایین انداخت...

یاد پویانش افتاد...

ریتم نفس هایش تند شد، اشک به چشمش ریخت...

نمی خواست گریه کند....

نفس عمیقی کشید و آهسته گفت: "باز کن محمدرضا..."

محمدرضا چشمی گفت و کلید را در قفل انداخت...

در را باز نگه داشت تا مریم وارد شود...

مریم با این حرکت یاد شب عروسی شان افتاد...

دقیق مثل ده روز دیگر...

۲۳ ام اردیبهشت ۶۴...

و حالا بعد از سه سه سال میخواهند جدا شوند....

جدایی که برای هر دویشان سخت است....

مریم وارد خانه شد و محمدرضا هم پشت سرش...

چقدر دلش برای خانه اش تنگ شده بود...

حیاط از تمیزی برق میزد، انگار محمدرضا قبل از اینکه دنبال مریم برود دستی به خانه کشیده

بود....

مریم دستی رو قلبش گذاشت و روی تخت نشست و چادرش را انداخت...

نگاهی به محمدرضا کرد: "بیا بشین...."

محمدرضا لبخند محوی زد و کنارش با فاصله نشست...

اینبار بدون اینکه مریم چیزی بگوید خودش شروع کرد: "یه حرفایی تو دلم مونده بود... آگه نمی گفتم دق میکردم... ببین مریم اون موقع که فرار کردم خام حرف های یه نفر شدم... گول حرفاشو خوردم... بیست و پنج سال بیشتر نداشتم... یه جورایی بچه بودم و خر... مجبور شدم بخاطر بدهی های بالا آورده به پیشنهاد کارش جواب مثبت بدم... باهم رفتیم زاهدان... وارد شهر که شدیم فکر کردم میتونم موفق باشم... میتونم هرماه برات پول بفرستم تا بدهی ها رو بدی... فکر کردم اگر چند وقت تو اون کار بمونم میتونم کلی پول جمع کنم و برگردم و یه زندگی بهتر رو شروع کنیم... اما نشد مریم... وسوسه کردم... نگران بودم و میترسیدم و تموم فکرم درگیر تو بود... علی گفت آگه بکشی آروم میشی... نمیخواستم اما انقدر دور و برم بود که نتونستم جلوی خودمو بگیرم... علی هم خیلی تعریف کرد ازش... مریم من فقط بیست و پنج سال داشتم... باور کردم حرفاشو..."

خودش متوجه نشده بود که همراه با حرف هایش اشک میریزد...

مریم مات و مبهوت به محمدرضا نگاه میکرد...

یعنی مسبب این همه بدبختی علی بود...

مریم سرش را پایین انداخت...

طاقت اشک های محمدرضا را نداشت...

محمدرضا آهی کشید و ادامه داد: "تو اون مدتی که اونجا بودم کارم فروش و رد و بدل کردن جنس بود... علی وادارم کرد که پا تو اون کار بزارم... گفت پول توشه... من، منم قبول کردم... آلوده شدم... وابسته شدم... هر روز چهار بار علی بهم میداد تا بکشم... میگفت راحتتر میتونی کار کنی... چند روز خبری از علی نبود تا اینکه فهمیدم برگشته تهران... منم تصمیم گرفتم که برگردم... برگشتم و این اتفاقات و... اما الان تموم شد... با یه پایان تلخ... بدون مریم ناخواسته وارد اون کار شدم... الان دیگه پاکه پاکم... بخاطر تو... بخاطر غلطی که کردم... همه حرفام همین بود... فقط میخواستم بدونی علی منو به اون حال انداخت... حرفی ندارم جز اینکه ببخشیم..."

مریم با چشمانی اشک بار به محمدرضا که او هم صورتش خیس بود نگاه کرد...

به زحمت لب تکان داد: "چ... چرا... زودتر نگفتی؟؟؟"

محمدرضا دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد: "چی میگفتم؟؟؟ اون موقع که غرق بودم تو کثافت؟؟ الان بهترین موقع بود..."

مریم چادرش را چنگ زد و نفس عمیقی کشید: "واقعا نمیدونم چی بگم... فکر نمی کردم علی..."

محمدرضا سریع حرفش را قطع کرد: "هییییس ولش کن... دیگه مهم نیست..."

مریم تکانی خورد و چادرش را روی سرش انداخت...

دست چپش را در دست گرفت و انگشتش را روی حلقه اش کشید...

بینی اش را بالا کشید و حلقه را از دستش بیرون آورد و میان خودش و محمدرضا گذاشت و سریع از جایش برخاست...

محمدرضا چشم دوخت به حلقه...

قلبش منفجر شد....

دست هایش شروع کرد به لرزیدن...

لبش را به دندان گرفت وبا دستش چادر مریم را گرفت...

مریم ایستاد اما برنگشت....

محمدرضا بغضش را فرو خورد و حلقه را برداشت و بلند شد...

سمت مریم گرفت: "درسته داریم جدا میشیم اما حداقل میتونی اینو به عنوان یه یادگاری نگه داری... هوم؟؟؟"

مریم برگشت و نگاهش کرد...

حرفی نزد...

محمدرضا با حالتی پر از شرمندگی گفت: "درسته یه وقتایی باید رفت... اونم با پای خودت... درسته باید جا تو خالی کنی تو زندگی بعضیا... درست تو بد حالی های اون طرف... شاید متوجه نشن چی میشه... اما بدون یه روزی، یه جایی، بدجوری یادت می افتن... که دیگه خیلی دیر شده... مریم من دیر متوجه شدم، اما دیگه راه برگشتی نیست... یعنی تو نمیخوای... بهت هم حق میدم... اما حداقل بزار این حلقه پیشت باشه که هر موقع دیدیش یاد یه محمدرضای خطا کار بیفتی... باشه؟؟؟"

مریم بدون هیچ حرفی حلقه را از دست محمدرضا کشید و همانطور که بیرون می رفت گفت: "ساعت سه دم محضر... خدافظ..."

زمان به سرعت گذشت...

زمانی که مریم خدا خدا میکرد فرا نرسد...

صدای در اتاقش که آمد سرش را از روی زانو هایش بلند کرد...

با دیدن پدرش اشک هایش را پاک کرد و سری به معنای بله تکان داد...

پدرش با اکراه گفت: "پاشو باید بریم محضر..."

لبش را به دندان گرفت تا مقابل پدرش اشک نریزد...

باز سری تکان داد که پدرش بیرون رفت...

بلند شد و لباس تمام مشکی اش را پوشید...

چادر بر سر انداخت و حلقه اش را در دست کرد و بیرون رفت...

با پدر و مادرش راهی شدند...

راه طولانی بود و مجبور شدند با ماشین بروند...

جلوی در محضر رسیدند...

جلوی در ایستادند...

در محضر هنوز باز نشده بود...

مجبور بودند منتظر بمانند...

دل در دلش نبود...

درویش آشوب بود...

سخت بود برایش از کسی طلاق بگیرد که روزی بخاطرش جلوی خانواده قد علم کرد...

زل زد به رو به رو...

به ماشین هایی که با سرعت رد میشدند و صدای بوقشان گوش فلک را کر کرده بودند....

آن طرف خیابان چشمش به محمدرضا و پدر و مادرش خورد....

محمدرضا هم لباس یک دست مشکی پوشیده بود...

رفت و آمد ماشین ها زیاد بود و به سختی و با احتیاط باید رد میشد...

محمدرضا چشم دوخت به مریم....

پا درون خیابان گذاشت

اما نگاهی به اطرافش نکرد...چشمش فقط مریم را میدید...

قدم دوم که برداشت چیزی در دل مریم تکان خورد...

صاف ایستاد و دست بلند کرد برای محمدرضا تا حواسش به ماشین هایی که با سرعت رفت و آمد

میکردند باشد....

اما صدای بوق ممتد و پرت شدن محمدرضا روی زمین مریم را متوقف کرد....
گیج شد....

ماشین ها به یک باره از حرکت ایستادند...

حاج احمد با سرعت سمت محمدرضا دوید....

حاج محسن هم از سوی دیگر....

مریم توان حرکت نداشت...

با چشمش بد صحنه ای را دید....

جهان در مقابلش سیاه شد....

اما صدای جیغ مادر محمدرضا او را از گنگی نجات داد...

تازه فهمید چه اتفاقی برای محمدرضا افتاده....

با تمام توانش فریاد زد محمدرضا و سمتش دوید....

همه را کنار زد و کنارش زانو زد...

چشم هایش هنوز باز بودند....

زیر سر محمدرضا پر بود از خون...

اشک های مریم مثل باران بهاری روی گونه هایش می ریختند....

محمدرضا با بی جانی دستش را که می لرزید را بالا برد و با جان کندن به گونه مریم رساند و اشک

هایش را پاک کرد....

با همان حال خندید:"

گ...گری..گریه...ن...نکن...م...مریم..دا...دارم...ت...تق...تقاص...ک...کارامو م..میدم..."

مریم دستش را روی لب های محمدرضا گذاشت: "هیس حرف نزن... دوباره با حرفات دلمو نلرزون..."

محمدرضا باز خندید: "دیگه... ا... از... دست... دستم راحت شدی..."

مریم سری تکان داد و زمزمه کرد: "هیچی نگو..."

صدای آمبولانس آمد...

خیابان خلوت شده بود...

مادر مریم آمد و دست مریم را کشید و از محمدرضا جدایش کرد...

مریم همچنان اشک می ریخت...

محمدرضا بد کرده بود اما تقاص کارش مرگ نبود باید زنده می ماند... باید...

او را درون آمبولانس گذاشتند و همراه پدر و مادرش رفتن...

مریم ماند و پدر و مادرش....

مریم سرش را پایین انداخت تا کسی اشک هایش را نبیند....

مادرش دستش را کشید: "بریم خونه دیگه... اینم از شانس تو... حالا ایشالا که اتفاقی واسش نمی

افته و راحت طلاق می گیری... بیا بریم..."

حاج محسن هم که تا آن لحظه ساکت بود گفت: "چی میگی مرضیه خانوم... بریم خونه که

نمیشه... باید بریم بیمارستان... محمدرضا یه غلطی کرد تموم شد الانم که پاک پاک... دور از

انسانیته اگه نریم بیمارستان اونم وقتی که دخترمون هنوز عروس اون خانواده است..."

مریم دلگرم شد با این حرف پدرش....

اما مادرش اخلاقی به کل تغییر کرده بود....

ضد شده بود با محمدرضا و مریم...

مرضیه خانوم با حرص گفتم: "محسن اون باعث شد نومون گم شه...اون مسبب گم شدن پویان..."

حاج محسن سری تکان داد: "الله اکبر...کوتاه بیا زن...محمدرضا تنها هم مقصر نبوده...مادرش نباید بچشو تنها می داشت...مریم هم مقصر...محمدرضا جوونی کرد...اشتباه کرد...همین که زنش یک ماه ندیدتش همونی که عاشقشه یعنی عذاب یعنی شکنجه...بس کن تو...طلاق با مریم بخواد طلاق میگره اگر هم نه که نه...الان باید بریم بیمارستان نه خونه..."

مریم چادرش را که روی زمین افتاده بود را بالا کشید و سر کرد و گفت: "بریم بابا؟؟؟"

حاج محسن با همان لحن خشک و جدی گفت: "آره بریم...مته اینکه مادرت نمیاد...بریم
مریم...بریم..."

مرضیه ایستاد و رفتن حاج محسن و مریم را نگاه کرد...

شیطان در جلدش فرو رفته بود انگار....

به بیمارستان رسیدند...

باز اشک به چشم های مریم هجوم برد...

چنگی به چادرش زد و صلواتی فرستاد....

وارد بیمارستان شدند....

اسم و مشخصات را گفتند و تا بگویند او را کجا بردند...

راهی راهرو اتاق عمل شدند....

دست و پای مریم میلرزید...

تا مادر محمدرضا مریم را دید از جا برخاست و سمت مریم دوید: "مریم دیدی چه بلایی سر بچم اومد؟؟؟اون که شهید شد اون یکی ام که اونور دنیا اینم از دست بدم دق میکنم....مریم آه و نفرین تو گرفتش....تورو قرآن ببخشش و براش دعا کن....مریم تو رو خدا حلالش کن...."

هق هق مریم بلند شد....

در دل نالید: "من غلط بکنم محمدرضا رو نفرین کنم..."

نتوانست حرف بزند....

هر دو روی صندلی ها نشستند....

ساعت به سرعت میگذشت...

اما خبری از داخل اتاق نمی شد....

مریم اشک می ریخت و به خدا التماس میکرد و ذکر میگفت...

مادر محمدرضا هم نشسته بود و قرآن میخواند...

بعد از گذشت چهار ساعت در اتاق باز شد و دکتر از اتاق بیرون آمد....

همه هم زمان سمتش حمله کردند....

حاج محسن پیش دستی کرد و سریع پرسید: "حالش چگونه؟؟؟"

دکتر لبخند امیدوارانه ای زد: "عمل خوب پیش رفت خداروشکر اما..."

مریم خدا را صدا زد و بعد با ترس پرسید: "اما چی دکتر؟؟؟تورو خدا بگید چی شده؟"

دکتر آهی کشید و بدون مقدمه شروع کرد: "متأسفانه ایشون قطع نخاع گردنی شدند....در این نوع از قطع نخاع مشکلات در اندام فوقانی، تنه و اندام تحتانی وجود داره...امکان داره که یک طرف بدن فلج بشه و گاه کل بدن...اما از مهمترین مشکلات این نوع از قطع نخاع مثل اختلال در تنفسه...عدم حس لمس در پوست...فلج کل اندام یا کاهش قدرت در اندام...و مشکلاتی در فشار

خون و کنترل درجه حرارت بدن... تا بهوش او مدن بیمار معلوم نیست چه اتفاقی برایش افتاده... دعا کنید هرچه زودتر بهوش بیاد... با اجازه..."

همه را مات و مبهوت گذاشت و رفت...

مریم ماند یک دنیای آوار شده...

آن از پسرش این هم از همسرش...

بدبختی و تاریکی دنیا انگار تمامی نداشت....

پستی و بلندی های روزگار تمام شدنی نبودند...

مریم عقب عقب رفت و خودش را به صندلی ها رساند و نشست...

چشمه اشکش خشک شد با شنیدن این حرف ها...

باز زل زد به نقطه ای نا معلوم...

دستش را روی قلبش گذاشت و فشارش داد: "خدایا انگار هرچقدر صبور تر باشی دنیا پررو تر

میشه... صبرم تموم شد... بچم رفت دنبالش گشتم، پیدا نشد اما صبوری کردم... معتاد بودن

محمد رضا رو دیدم و صبوری کردم... اما نبود هردوشون سخته... صبر و تحملم تموم شد

خدا... محمد رضا را سالم برگردون..."

حاج محسن سمت مریم رفت و جلوی پایش زانو زد: "دختر امید داشته باش بخدا... میدونم چقدر

دوستش داری اما انقدر به خودت فشار نیار... من میرم خونه تو هر وقت تونستی ببینش برو ببینش

و بیا خونه خب؟؟؟"

مریم حرفی نزد و تنها سری تکان داد...

حاج محسن سر مریم را از روی چادر بوسید و بلند شد و سمت حاج احمد رفت...

چیزی گفت و با یک خدا حافظی رفت....

مادر محمدرضا کنار مریم نشست و او را در آغوش گرفت: "الهی قربونت برم... تو که دعا کنی محمدرضا زود به هوش میاد... بخاطر تو..."

مریم سرش را پایین انداخت که قطره اشکی از چشمش چکید...

حاج احمد سمت مریم آمد و گفت: "مریم جان از پرستار پرسیدم میشه بری پیشش گفت یه نفر میتونه... هرچند دلم پر میزنه ببینمش اما این حق رو به تو میدم بری پیشش... برو الان که توی یه خوابه باهش حرف بزنی... پاشو عروس گلم..."

مریم بدون هیچ حرفی از جایش بلند شد و سمت اتاق رفت...

از پشت پنجره اتاق محمدرضا را دید...

چندین دستگاہ به او وصل بود...

قلبش پاره پاره شد با دیدن محمدرضا در آن وضعیت...

آب دهانش را پایین فرستاد و وارد اتاق شد...

کنار محمدرضا روی صندلی نشست...

میخواست تا کنار محمدرضا هست گریه نکند...

دست ها لرزانش را سمت دست محمدرضا کنارش بود برد و دستش را گرفت...

بالا آورد و بوسه ای روی دستش نشانده: "اشتباه کردم محمدرضا... درسته از پویانم جدام کردی اما

تو نباید از من جدا بشی... حالا فهمیدم بدون تو نمیتونم... من همه جوره میخوامت مرد من... تا ابد

کنارت میمونم همسرم... زودتر چشماتو باز کن..."

نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد...

اشک می ریخت و دست محمدرضا را میبوسید...

مریم دست های سرد محمدرضا را بالا برد و روی صورتش کشید...

با صدایی بغض آلود زمزمه کرد: "دلَم برا نوازش کردنت تنگ شده محمدرضا... نزدیک به یک ماهه تو منو نوازش نکردی... تو بغلت نگرفتی... چشمتو باز کن محمدرضا... چشمتو باز کن و ببین مریم کنارت نشست و داره بودنتو کنارش التماس میکنه... باز کن چشمتو..."

دستش را بار دیگر بوسید و روی تخت گذاشت...

از روی صندلی بلند شد و جلو رفت...

به صورتش نگاه کرد...

چقدر با یک ماه قبل فرق کرده بود...

شده بود همان محمدرضای روز های اول...

خواست برود که قطره اشکش روی صورت محمدرضا چکید...

لبش را به دندان گرفت و دست های لرزانش را جلو برد تا اشک را پاک کند که حس کرد پلک های بسته اش تکان خورد...

ضربان قلبش بالا گرفت...

سریع دستش را عقب کشید...

آرام صدایش زد: "محمدرضا؟"

چند ثانیه گذشت که پلک ها کامل باز شدند...

محمدرضا زل زد بود به سقف...

مریم دست و پایش را گم کرد...

هول شد...

بلند گفت: "پرستار... پرستار..."

خواست از اتاق بیرون برود که صدای ضعیفی به گوشش خورد: "م...مریم..."

مریم سریع سمت محمدرضا چرخید...

با لبخند و اشک ریزان نگاهش کرد: "جانم..."

محمدرضا نگاه بی جان و بی فروغش را در چشمان مریم انداخت: "بی...بیایا...جلو..."

مریم با ذوق سری تکان داد: "من همیشه کنارتم اما الان دکتر باید بیاد بالا سرت... صبر کن برم

صداشون کنم..."

مریم برگشت و خواست از اتاق بیرون برود که محمدرضا دوباره صدایش زد...

خواست دست هایش را بالا بیاورد...

اما نشد...

نمیتوانست...

هرچه بیشتر تلاش میکرد نا موفق بود...

اشک در چشمانش حلقه زد...

سرش را سمت مریم چرخاند و با صدایی بغض آلود زمزمه کرد: "م..مریم...دس...دست هام...تکون

نمی...نمیخوره..."

مریم با این حرف آتش گرفت...

قلبش هزار تکه شد...

چنگی به قلبش زد و طوری که سعی داشت گریه نکند از اتاق بیرون رفت....

محمدرضا باز تلاش کرد...

اما نمیتوانست...

فقط انگشت هایش به سختی تکان می خوردند....

اشک از چشمش سرازیر شد...

چشم هایش را بست و در دل زار زد: "خدایا من که توبه کردم... من که اشتباهمو قبول کردم... از دست دادن مریم یه تاوان بزرگ بود این چه بلایی بود سرم آوردی..."

مریم سمت پدر و مادر محمدرضا دوید...

با گریه خندید و گفت: "بهوش اومد زن عمو... چشماشو باز کرد..."

حاج احمد از جا پرید...

مادر هم همین طور....

حاج احمد دکتر و پرستار را صدا زد و سه نفری سمت اتاق دویدند...

دکتر و پرستار ها مانع ورودشان شدند و در را بستند...

از پشت پنجره همه چیز را می دیدند....

اگر چه پدر و مادر محمدرضا بعضی چیز ها را نمی دیدند اما مریم اشک های روی صورت محمدرضا را هم میدید و پا به پایش اشک می ریخت...

بعد از معاینه، دکتر از اتاق بیرون آمد...

مریم سریع اشک هایش را پاک کرد و سمت دکتر رفت: "چی شد دکتر؟؟ خوبه؟؟؟"

دکتر لبخندی زد: "خداروشکر خوبه... دست هاش رو تا مدتی نمیتونه تکون بده اما اگر کسی

کمکش کنه و باهاش کار کنه بعد از یک ماه میتونه کامل دست هاش رو تکون بده... حسابی

مراقبش باشید خانوم... وضعیت روحی مناسبی نداره... می تونید برید پیشش..."

مریم تند سری تکان داد و تشکری کرد و کنار رفت...

حاج احمد پرسید: "چی گفت مریم؟؟"

مریم گوشه لبش را گزید: "تا یک ماه نمیتونه دست هاشو تکون بده...موقتِ... اما راه رفتن..."

اشک هایش سرازیر شدند...

سری تکان داد و وارد اتاق محمدرضا شد...

محمدرضا نگاهش به سمت مخالف مریم بود...

مریم اشک هایش را پاک کرد و صدایی صاف کرد که باعث شد محمدرضا سمت او بازگردد...

مریم لبخند محوی زد و جلو رفت...

کنار محمدرضا روی تخت نشست...

محمدرضا با دیدن مریم اشک در چشمانش جمع شد اما لب به دندان گرفت تا اشک نریزد...

آب دهانش را پایین فرستاد و با صدایی لرزان گفت: "متاسفم مریم که جدایی به تاخیر افتاد... تا از

بیمارستان مرخص شدم می ریم محضر... نمیخوام اسمم تو شناسنامت مایه عذابت باشه..."

مریم سرش را پایین انداخت و دست محمدرضا را در دست گرفت و شروع به نوازش کرد: "نه

محمدرضا... طلاق نه... من نمیخوام ازت جدا شم... تو تاوان کار اشتباهتو پس دادی... من

بخشیدمت... من دوستت دارم نمیتونم ازت جدا شم... حتی اگه اینبار تو بگی برو من نمی رم..."

محمدرضا پوز خندی زد: "میخواهی بمونی که چی؟؟؟ از یه فلج نگه داری کنی؟؟؟ از کسی که حتی

نمیتونه غذا بخوره؟؟؟ حتی نمیتونه خودش بره دستشویی؟؟؟ نه مریم... منو با این کارت بیشتر

شرمنده ی خودت نکن... من بدون این کارت وجدانم راحت نیست... هر بار که چشممو میبندم زجه

هات برای پویان میاد جلو چشمم با موندنت منو بیشتر از این شرمنده نکن..."

مریم دست محمدرضا را بالا برد و بوسید: "به یه شرط میمونم..."

محمد رضا ابرو هایش را بهم نزدیک کرد و پرسید: "شرط؟؟؟ من میگم برو تو میگی به یه شرط میمونم؟؟؟"

مریم صورتش را به صورت محمد رضا نزدیک کرد: "باید کاری کنی که بتونم پویان رو پیدا کنم..."
حرفش را زد و خودش را عقب کشید...

محمد رضا شوکه شد...

چطور با این وضعیتش پویان را پیدا کند؟

محمد رضا سکوت کرد و چشم هایش را بست...

مریم دستش را سمت صورت محمد رضا برد و دستش را روی ته ریش مردانه و جذاب محمد رضا کشید: "سکوت علامت رضاست..."

محمد رضا چشم هایش را باز کرد...

زل زد به مریم...

به کسی که کنارش بودن را لحظه لحظه آرزو میکرد...

بالآخره لب باز کرد: "نه مریم... همیشه... نگهداری از یه آدمی مثل من سخته... نمیخوام پا سوز من شی... جوونی هنوز... حیفه بشینی پای یه آدم فلج..."

مریم اخم هایش را درهم کشید و دست محمد رضا را فشرد: "این چه حرفیه میزنی؟؟؟ تو سالمی... هیچیت نیست... من نیاموبا تو میسازم... یادت نره..."

محمد رضا خواست جوابش را بدهد که صدای در آمد...

مریم سریع از کنار تخت بلند شد و خودش را عقب کشید و به دیوار تکیه داد...

حاج احمد لبخند زد و روبه مریم گفت: "درسته گفتم برو پیشش باهاش حرف بزن... نه اینکه بری تو و نزاری ما بیایم کنارش که..."

مریم شرمنده سرش را پایین انداخت: "بخشید عمو جان..."

مادر محمدرضا سمت محمدرضا رفت و او را در آغوش گرفت و صورتش را غرق در بوسه کرد و مدام چیزی در گوشش زمزمه میکرد...

چند دقیقه ای گذشت که محمدرضا گفت: "بابا دیر وقته دیگه... بی زحمت مریم خانوم رو ببرید خونشون.."

مریم ملتمس به محمدرضا نگاه کرد و به معنی نه سری تکان داد...

محمدرضا لبخندی زد: "خسته شدی آخه..."

مریم با خجالت لبخندی زد و زمزمه کرد: "کنار تو که باشم خستگیم در میره.."

سپس رو به حاج احمد کرد و گفت: "شما و زن عمو برید من کنارش میمونم... به پدرم هم خبر بدید که پیش محمدرضا موندم..."

حاج احمد سری تکان داد: "نه دخترم... شما بهتره بری..."

مریم اخمی کرد: "کجا برم حاج عمو؟؟؟ وقتی شوهرم اینحاست..."

حاج احمد لبخندی زد: "حرف حق جواب نداره که... اما فک کنم فقط چند روز زن و شوهر باشید... نه مریم؟؟؟؟"

مریم لبش را به دندان گرفت...

قلبش مچاله شد با این حرف...

این زن و مرد مسن از مریم دلگیر بودند...

دلگیر بودند چون از حقایق خبر نداشتند...

باز اشک در چشمان مریم جمع شد...

خواست حرفی بزند که محمدرضا پیش دستی کرد گفت: "نه بابا حاجی... ما تا آخر عمر کنار همیم... ما جدایی ناپذیریم..."

حاجی سری تکان داد: "امیدوارم... خب دیگه ما می ریم فردا صبح باز میایم... چیزی نمیخوایید؟؟"

محمدرضا لبخندی زیبایی زد: "نه بابا دستت درد نکنه... یادت نره به حاج محسن خبر بدی..."
همانطور که از اتاق بیرون میرفت گفت: "میگم اما بهتره مریم خودش هم یه زنگی بزنه... بالاخره پدر و مادرش راضی نیستن که کنار تو باشه... خداحافظ..."

در که بسته شد محمدرضا نگاهی به مریم انداخت...

سرش پایین بود...

نتوانست حالت چهره اش را ببیند...

آرام و مثل گذشته صدایش زد: "مریم بانو؟؟؟"

مریم اشک هایش را پس زد و خندید...

چقدر دلش برای مریم بانو گفتن محمدرضا تنگ شده بود...

چادرش را از روی سرش برداشت و دستی روی چشم های متورمش کشید و سمت محمدرضا رفت: "جانم؟؟؟"

محمدرضا اخمی کرد: "باز که گریه کردی... از حرفای بابا ناراحت شدی؟؟؟ بهش حق بده مریم... کم نیومدن جلوی در خونتون برای اصرار و التماس که طلاق نگیریم... کم خودشونو کوچیک نکردن جلو پدر و مادرت..."

مریم لبخندی زد: "ناراحت نشدم محمدرضا... دلم برا خودم سوخت که پدر و مادرم اینقدر مغرورن که فقط راحتی خودشون رو میبینن..."

محمد رضا خواست دستش را بگیرد که یادش افتاد توانش را ندارد...

غصه در دلش جمع شد...

سعی کرد بغضش را پنهان کند و گفت: "میشه دستمو بگیری؟؟؟"

مریم سریع دست محمد رضا را گرفت و بوسید: "یه وقت غصت نشه نمیتونی دستامو بگیری

ها... خوب میشی... زود زود..."

محمد رضا خندید...

خنده ای که طمع نداشت...

نه تلخ بود و نه از سر شادی....

لب هایش را با زبان تر کرد: "تا زمانی که تو کنارم باشی غصم نمیشه... شرط هم قبول... باهم

پیداش میکنیم..."

مریم لبخندی زد و دست محمد رضا را فشرد و گفت: "گشنه نیستی؟؟؟"

محمد رضا چشم هایش را در کاسه چشمش چرخاند: "خیلی زیاد..."

مریم دست محمد رضا را بوسید و کنارش گذاشت و بلند شد...

چادرش را سر کرد و در را باز کرد: "زود میام..."

محمد رضا با لبخند بدرقه اش کرد...

از بیمارستان بیرون رفت...

نمی خواست از غذای بیمارستان به محمد رضا بدهد...

هر چند دلش میخواست غذایی با دستپخت خودش به محمد رضا دهد اما وقت کم بود و نمی

خواست محمد رضا را منتظر بگذارد...

نمی دانست گرسنه است یا معده اش درد میکند که چند ساعتی است دارد درد میکشد...

کم کم داشت سرگیجه هم به آن درد دل یا هرچیز دیگری اضافه میشد....

به سختی خودش را به یک رستوران رساند و یک دست غذا سفارش داد و منتظر نشست....

کمی که گذشت غذا را گرفت و حساب کرد و بیرون رفت...

تا پایش به آن سوی خیابان رسید کسی مقابلش ایستاد...

در آن موقع شب...

در آن تاریکی خوف انداز....

تمام جانش به لرزه افتاد...

تند تند نفس میکشید...

سرش را بالا آورد تا ببیند این فرشته عذاب کیست که با کسی جز علی مواجه نشد...

آب دهانش را فرو فرستاد و با ترس گفت: "تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟"

علی خندید: "علیک سلام...علیک سلام...دختر حاجی یادت رفته باید به بزرگترت سلام کنی؟هان؟"

مریم نگاهش را از علی گرفت و سکوت کرد...

علی باز خندید: "آخی چه مظلوم شدی...محمدرضات چطوره؟؟؟ جدا شدید به سلامتی؟؟؟"

مریم یک قدم جلو رفت که علی جلویش پیچید: "جواب ندادی که...حرف منم تموم نشده..."

مریم چشم غره ای رفت: "گوش من حرف های آشغالی مثله تورو نمیشنوه..."

راه بیمارستان را پیش گرفت...اما علی پشت سرش قدم به قدم میرفت...

جلوی در بیمارستان که رسید علی داد زد: "با خودم عهد بسته بودم انتقام دل شکستمو بگیرم که خدا روشکر موفق شدم... اومدم بگم دارم میرم ارمنستان... همون جایی که چند سال پیشم بودم... خوشحال باش... خدا فظ دختر حاجی..."

مریم نفسش را با فوت بیرون داد و بی توجه به حرف هایش وارد بیمارستان شد...

سمت اتاق رفت و سریع در را بست نفس عمیقی کشید و به محمدرضا نگاه کرد...

محمدرضا هم چشم در چشمان نگران مریم انداخت: "دیر اومدی چرا؟؟؟"

مریم جلو رفت و ظرف غذا را روی میز کنار تخت گذاشت و گفت: "هیچی... رستوران شلوغ بود..."

محمدرضا متعجب نگاهش کرد: "خب چرا از بیمارستان نگرفتی؟؟؟"

مریم نزدیک محمدرضا شد و لبخندی زد: "به دلم نمیشنه غذاهاشون..."

محمدرضا سکوت کرد و منتظر شد تا مریم کارش را انجام دهد..

مریم دست زیر شانه محمدرضا برد و بالشت زیر سرش را راست گذاشت تا محمدرضا بنشیند...

جای محمدرضا را که درست کرد قاشق را پر کرد و سمت دهان محمدرضا برد...

محمدرضا لبش را به دندان گرفت... قطره اشکی از چشمش چکید لب هایش لرزید: "شرمنده مریم..."

مریم با مهربانی تمام به روی محمدرضا لبخند زد: "این چه حرفیه محمدرضا... دهنتمو باز کن..."

محمدرضا از خجالت سرش را پایین انداخت...

مریم قاشق را در ظرف رها کرد و سر محمدرضا را بالا آورد و اشک هایش را پاک کرد: "سر به زیر

انداختن نداره که مردم... من دارم وظیفمو انجام میدم... پس نه گریه کن و نه خجالت بکش... سرد

میشه ها..."

محمدرضا با چشم هایی پر از اشک لبخند زد و دهانش را باز کرد...

مریم قاشق را در دهانش گذاشت...

بدترین حس برای محمدرضا بود و غذا دادن به همسر بهترین حس برای مریم...

مریم داشت خودش را آماده میکرد برای روز های سخت....

روزهایی که در خانه باید لباس محمدرضا را هم عوض کند، او را حمام کند و هزار کار دیگر...

غذا دادن که کار ساده ای بود...

محمدرضا کمی که خورد سرش را عقب برد که گردنش آخس را در آورد...

خواست دست روی گردنش بگذارد و آن را مالش دهد اما هرچقدر تلاش کرد نتوانست توانش

دهد... فقط انگشت اشاره اش تکان میخورد...

پوفی کشید و با صورت درهم چشم هایش را بست...

مریم قاشق را در ظرف گذاشت و پرسید: "چی شد محمدرضا؟؟ خوبی؟؟؟"

محمدرضا چشم هایش را به معنی بله تکان داد و درمانده گفت: "مریم چرا انقدر سخته؟؟؟ چرا

نمیتونم عادت کنم بهش؟؟؟ چرا یادم میره که افلیج شدم؟؟؟"

اشک در چشمان مریم حلقه زد اما اشک نریخت...

با تمام عشق در قلبش جلو رفت و محمدرضا را در آغوش گرفت و گردنش را بوسید: "عزیزم

انقدر ناراحت نباش... زود خوب میشی... دکترت گفت... تو افلیج نیستی... تو بهترین مرد و تکیه گاه

منی... دیگه این حرف رو نزن..."

محمدرضا به اشک هایش اجازه جاری شدن داد و میان گریه گفت: "خدا میدونه چه حالی دارم

الان... دلم میخواد محکم بغلت کنم و فشارت بدم اما نمیتونم و این یعنی بدترین اتفاق

ممکن... شاید باورت نشه مریم مرگ بهتر از اینطور زنده بودنه..."

مریم با احتیاط دستش را بالا برد و روی سر موهای محمدرضا کشید: "نگو محمدرضا... اسم مرگ رو نیار دیگه... اونوقت من بدون تو چیکار میکردم؟؟"

محمدرضا میان اشک و آه پوزخندی زد: "اونوقت بدون یه مزاحم فلج راحت زندگی میکردی و میتونستی با بهترین پسر های شهر ازدواج کنی و بچه دار بشی ..."

مریم یک ضرب خودش را از محمدرضا جدا کرد و زل زد به چشم های خیسش... اخم کرد و از جایش بلند شد: "واقعا که ... یعنی واقعا فکر میکردی اگر این تصادف پیش نمیومد و می رفتیم تا پای طلاق من دفتر رو امضا میکردم؟؟؟ قبل از شنیدن حرفات قصد داشتم اونجا که رسیدیم بگم نه و من همسر رو دوستش دارم، بعد از شنیدن حرفات مطمئن شدم که این کار رو میکنم... بخدا اگه اینجور نمی شد من باز هم طلاق نمیگرفتم پس دیگه با حرف های این مدلی منو ناراحت نکن..."

محمدرضا سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "ببخشید... قصدم ناراحت کردنت نبود..."

مریم سمت ظرف غذا رفت و آن را برداشت و درون یخچال گذاشت...

محمدرضا با حرفش حسابی سیرش کرده بود...

جلوی آینه روسری اش را صاف کرد و روی مبل روبه رو تخت نشست...

سکوت بدی میانشان حکم فرما بود که محمدرضا گفت: "مریم معذرت خواهی کردم دیگه چرا با فاصله نشستی؟؟"

مریم همانطور که سرش پایین بود و با گوشه مانتو اش بازی میکرد گفت: "نمیخوام فکر کنی بخاطر ترحم کنارت موندم..."

محمدرضا لبخندی زد: "من که نگفتم از سر ترحم موندیم پیشم که... فقط میگم اگه مرده بودم سربارت نبودم... قبول کن که من با این وضعیت یه مزاحمم... از این به بعد دیگه نمیتونم کار کنم... خرج زندگی رو از کجا بیاریم؟؟؟"

مریم سرش را بالا آورد و به محمدرضا خیره شد و با ابهت گفت: "من کار میکنم..."

محمدرضا چشم هایش را بست: "بیخیال مریم خسته ام.."

مریم از جا بلند شد و لبخندی زد و سمت محمدرضا رفت...

باز محمدرضا را در آغوش گرفت، مانند یک عروسک...

بالشت پشت سرش را درست کرد و محمدرضا را خواباند و ملحفه را رویش کشید....

خم شد و پیشانی اش را بوسید: "شبت بخیر آقای..."

محمدرضا لبش را به دندان گرفت و آرام گفت: "سر تو بیار پایین تا منم ببوسمت.."

مریم خندید و چشم کشیده ای گفت و خم شد و پیشانی اش را به لب های محمدرضا چسباند...

این بوسه دلنشین تر از همه چیز در دنیا بود...

چقدر دوست داشت این بوسه را...

نفس عمیقی کشید تا از ذوق جیغ نکشد و از محمدرضا فاصله گرفت و روی مبل نشست...

خواست بخوابد که درد بدی دل حس کرد...

فکر کرد برای گرسنگی است و بیخیال چشم هایش را بست ...

درد دلش زیاد تر شد...

حالت تهوع گرفت...

احساس کرد هر لحظه ممکن است بالا بیاورد....

از جا بلند شد و سریع خودش را به دستشویی رساند....

دل پیچه و حالت تهوع کم بود سرگیجه هم برایش اضافه شد...

مریم وسایل صبحانه ای که پرسنل آورده بودند را روی میز چید و منتظر شد تا محمدرضا بیدار شود....

شب بدی را پشت سر گذاشته بود...

چای را برداشت و درون استکان ریخت اما تا بویش به مشامش خورد حالت تهوع گرفت...

باز خودش را به روشویی رساند....

آبی به صورتش زد و در آینه به خودش نگاه کرد و زمزمه کرد: "خدایا نه... میدونی که نمیخوام... من هنوز پاره تنمو پیدا نکردم یکی دیگه به دنیا بیارم؟؟؟... من لایق مادر شدن نیستم وگرنه از بچم خوب مراقبت میکردم نه اینکه الان من اینجا باشم و اون، اون سر دنیا..."

خواست به درد و دل با خدایش ادامه دهد که صدای محمدرضا مانع شد: "مریم تو لیاقت مادر شدن داری و داری... این من بودم که محروم کردم..."

مریم صورتش را خشک کرد و بیرون رفت...

موشکافانه به محمدرضا نگاه کرد: "آروم صحبت میکردم که چطور شنیدی؟؟؟"

محمدرضا لبخندی زد: "از وقتی که تو گوشم داد زدی کثافت گوشام تیز شدن..."

قلب مریم لرزید...

چه کرده بود با این مرد...

سرش را پایین انداخت: "منتظر شنیدن این حرف نبودم... از دیشب تا حالا یا داری زخم زبون میزنی یا منو از خودت میرنجونی.. چرا؟؟؟"

محمدرضا قیافه ای مظلوم به خود گرفت: "بخدا اگه منظور داشته باشم..."

مریم سری تکان داد: "باشه..."

پارچ آب را با یک ظرف گود برداشت و سمت محمدرضا رفت...

آب ها را درون ظرف ریخت و دستمال پارچه ای برداشت و خیسش کرد...

جلو برد و روی صورت محمدرضا کشید...

تمام صورتش را با این کار تمیز کرد و بعد دست هایش را... تمام که شد گفت: "خب الان باهم صبحانه می خوریم..."

محمدرضا شرمنده به مریم نگاه کرد: "ببخشید مریم..."

مریم چشم غره ای رفت و چیزی نگفت و لقمه ای درون دهان محمدرضا گذاشت که در اتاق باز شد...

مریم با دیدن پرستار لبخندی زد و سلام کرد...

پرستار جلو رفت و سرم محمدرضا را عوض کرد و خواست بیرون برود که محمدرضا گفت: "خانوم پرستار یه لحظه؟"

پرستار با مهربانی برگشت و گفت: "بفرمایید"

محمدرضا صدایی صاف کرد و گفت: "راستش همسر من از دیشب تا الان حالت تهوع داشته و سرگیجه...میشه دکتر معاینش کنه؟؟؟"

پرستار لبخند زد: "آره حتما...همین الان دارم میرم پیش دکتر زنان..."

مریم می ترسید...

از شنیدن خبر باردار بودنش می ترسید هول گفت: "نه نه...ممنون...نمیخواه..."

از محمدرضا اصرار بود و از مریم اکراه ..

بالاخره محمدرضا موفق شد و او را همراه پرستار نزد پزشک فرستاد...

بعد از معاینه کامل دکتر لبخندی زد و گفت: "واقعا نمیدونستی بارداری؟؟؟"

تمام دنیا بر سر مریم آوار شد...

از چیزی که هراس داشت بر سرش آمد...

اشک در چشمانش حلقه زد... سری تکان داد: "نه..."

دکتر لبخند عمیقی زد: "این نی نی کوچولوی شما چهار ماهشه... عجیبه متوجه نشدی... شکمت هم که کم برآمده نیست... چطور نفهمیدی؟؟؟"

اشک هایش سرازیر شد: "به تنها چیزی که دلم میخواست فکر نکنم همین بود..."

دکتر نفس عمیقی کشید: "قبلا هم باردار بودی که... علائم ها برات آشنا نبودن؟؟؟"

مریم خسته از این همه سوال از جا بلند و گفت: "نخیر چون هیچ علائمی نداشتم با اجازه..."

تا خواست از اتاق بیرون برود دکتر گفت: "همه با شنیدن این که حامله هستند خوشحال میشن و ذوق میکنن اما تو... مهم نیست... نپرسیدی بچه چی هست اما خودم بهت میگم که دختر نازه... امیدوارم از نظر زیبایی به مادرش بره..."

مریم پایش را محکم روی زمین کوبید و با گریه از اتاق بیرون رفت...

در طول مسیر فقط اشک ریخت و از خدا شکایت کرد که چرا در این موقعیت....

دلش برای پویانش تنگ شده بود و داشت دق میکرد و بعد تصادف محمدرضا و اکنون بارداری اش نور علی نور بود...

وارد اتاق محمدرضا شد و روی مبل نشست و زار زد...

آنقدر بلند گریه میکرد که صدای محمدرضا را نمیشنید...

نفس که کم آورد و به سرفه افتاد آرام شد... اشک می ریخت اما بی صدا...

محمدرضا بالاخره جرات کرد حرف بزند... آرام پرسید: "چی شد مریم؟؟؟"

مریم سری تکان داد و میان گریه گفت: "باردارم محمدرضا...یه دختر...من باردارم..."

مریم به سختی وارد آشپزخانه شد و خواست چای بریزد که مادرشوهرش داخل شد و قوری را از دستش گرفت: "شما برو بشین با این حالت...ماهه آخری مادر...زیاد به خودت فشار نیار...من پس واسه چی اومدم اینجا؟"

پنج ماه گذشته بود...

محمدرضا دیگر نمیتوانست دست هایش را تکان دهد و این خود نعمتی بود...

مریم اگرچه روز اول شنیدن باردار بودنش بسیار ناراحت شد اما در گذشت زمان بودنش را باور کرد و کم کم نیامده عاشقش شده بود...

مادر و پدر مریم کم به خانه شان سر میزدند اما حاج احمد همسرش بیشتر مواقع آنجا بودند تا کمک حال مریم باشند....

زندگی شان پستی و بلندی زیاد داشت...

تاریکی و روشنی داشت اگرچه تاریکی اش بیشتر بود اما همیشه در پی تاریکی یک روشنایی طولانی مدت است...

مریم لبخندی زد: "بخشید بخدا زن عمو...من میرم بیرون پس..."

دست به دیوار گرفت و از آشپزخانه بیرون رفت و خواست وارد اتاق محمدرضا شود که درد بدی زیر شکمش احساس کرد...

حس میکرد هر لحظه ممکن است بچه اش بیفتد....

دردش زیاد شد...

نتوانست تحمل کند و جیغی کشید و به دیوار تکیه کرد...

مادر محمدرضا سریع بیرون دوید با دیدن حال مریم به صورتش زد و جلوی رفت و بغلش کرد... حاج احمد هم بیرون آمد...

دست مریم را گرفت تا باهم او را سوار ماشین کنند....

مریم اشک می ریخت و از خدا کمک میخواست...

محمدرضا سرگردان از پنجره حیاط را نگاه کرد....

او هم خدا را صدا زد و سلامتی همسر و فرزندش را خواست به سختی خودش را به ایوان رساند و منتظر شد تا بعد از سوار کردن مریم پدرش سراغ او آید...

*

همه پشت در اتاق چشم به راه بودند...

محمدرضا چشم به ساعت دوخته بود....

پنج ساعت گذشته بود و هنوز خبری نشده بود...

نگران بود...

نکند مریم را از دست بدهد؟؟

می ترسید و تمام جانش می لرزید....

مادر مریم نشسته بود و تسبیح می گرداند...

حاجی ها هم یا ایستاده بودند و یا راهرو را متر میکردند...

محمدرضا چشمش را به در انداخت که یک آن در باز شد همه سمت دکتر هجوم بردند...

محمدرضا به سختی ویلچر را جلو برد و مقابل دکتر قرار گرفت: "چی شده دکتر؟؟ حال همسرم چگونه؟؟؟"

دکتر لبخندی زد: "خوشبختانه حال هردو خوبه..."

گفت و رفت و خیال همه را راحت کرد....

حاج احمد پشت سر محمدرضا قرار گرفت و او را نزدیک تخت مریم برد...

محمدرضا با دیدن صورت مریم لبخندی زد و دستش را بالا برد و گونه اش را نوازش کرد: "خانومی خسته نباشی... چشمت روشن..."

مریم آرام لای چشم هایش را باز کرد و به محمدرضا نگاه کرد....

بی حال لبخند زد و گفت: "امیدوارم دخترمون سرنوشتش مته پسرمون نشه..."

محمدرضا خجالت زده سرش را پایین انداخت: "نمیشه من قول میدم..."

مریم خواست جواب دهد که در باز شد و پرستار به همراه تخت کوچکی وارد اتاق شد...

همه شروع کردند به قربان صدقه رفتن دخترک مریم و محمدرضا....

نوزاد را در آغوش مریم گذاشتند تا به او شیر بدهد...

وقتی که سیرش را خورد حاج احمد دختر کوچک را در آغوش گرفت و در گوشش اذان گفت و بعد او را در آغوش محمدرضا گذاشت...

محمدرضا با خنده با فرزندش نگاه کرد...

سفیدی پوستش نشان میداد که به مریم رفته است....

مریم سرفه ای کرد و رو به محمدرضا گفت: "اسمش رو چی بزاریم محمدرضا؟؟؟"

محمدرضا دقیق شد روی اجزای صورت دخترش...

کمی فکر کرد و آرام و زمزمه وار گفت: "...پاییز... چون تو فصل پاییز وارد این دنیا شد و به

زندگیمون نور بخشید و از تاریکی بیرون آورد..."

پایان فصل اول...

فصل دوم

[راوی:اول شخص مفرد]

از پله های دانشگاه بالا رفتم...

نمیخواستم دیر سر کلاس استاد حاضر شوم....

استادی که فقط شش سال از من بزرگتر بود...

کیف روی دوشم را تنظیم کردم و وارد کلاس شدم....

کلاس طبق معمول شلوغ بود و پر سرو صدا، انگار هنوز در دوران دبیرستان سیر میکردند....

روی صندلی همیشگی ام نشستم و جزوه هایم را بیرون آوردم و مشغول خواندن شدم....

زیاد با کسی گرم نمیگرفتم و تنها دوست هایم در دانشگاه لیلا بود و هستی...

انگار امروز خبری از آنها نبود و مجبور بودم روز را تنهایی سر کنم....

سرگرم جزوه هایم بودم که ضربه ای به در خورد و استاد جوان وارد کلاس شد...

همه به احترام از جای برخاستیم و با بفرمایید او نشستیم...

دست هایم یخ کرده بودند...

زبانم در دهانم خشک شده بود و وادارم میکرد به سرفه...

وقتی رسید به اسم لیلا و هستی نگاهی به من کرد و پرسید: "شما از شون خبری ندارید؟؟؟"

آب دهانم را پایین فرستادم و با صدای لرزان گفتم: "نه استاد..."

کمی که گذشت شروع کرد به درس دادن...

همیشه وقتی پای تابلو می ایستاد دلم به لرزه می افتاد چه برسد به زمانی که اسمم را صدا کند یا

حتی سوالی را از من بپرسند....

عرق دیدنش بودم... تمام هوش و حواسم به او و صورت با جذبه اش بود...

امروز از آن روز های بی حواسی بود...

هر سوالی که می پرسید و فقط مخاطبش من بودم را با لکنت یا اصلا جواب نمی دادم...

از چشم هایش تعجب می بارید انگار نمیتوانست باور کند که من هم میتوانم درس پاسخ ندهم...

عرق سرد روی پیشانی ام را پاک کردم و سرم را پایین انداختم...

دست هایم را بهم مالش دادم تا کمی گرم شوند یا حداقل نلرزد...

در افکارم گم شده بودم که ضربه ای به شانه ام وارد شد...

با دیدن استاد کاشف ته قلبم خالی شد....

باز از لبخند های مهربانش را که جانم را می گرفت زد و گفت: "خانوم یگانه امروز حواستون نیست

اصلا... انگار حال خوبی ندارید... میتونید برید بیرون..."

فقط نگاهش کردم که گفت: "مشکلی نیست جزوه های آنروز رو خودم بهتون میدم..."

لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم...

وسایلم را جمع کردم و کیفم را روی دوشم انداختم با اجازه اش بیرون رفتم...

روی نیمکت نشستم...

واقعا به هوای آزاد نیاز داشتم...

چقدر به موقع حال خرابم را فهمید...

چشم هایم را بستم و سرم را پایین انداختم...

تنها تصویر مقابلم چشم های درشت و مشکی اش بود... چشم هایی که با هر نگاهش من را به آتش میکشید....

نمیدانم چقدر گذشت که صدای دلنشینش به گوشم خورد...

لبخندی زدم... توهمی بیش نبود...

باز صدایش به گوشم خورد ...

ممکن نبود... دستی روی چشم هایم کشیدم... اینبار صدایش واضح تر بود... انگار نزدیک گوشم بود: "... پاییز خانوم؟؟؟"

از جا پریدم...

خودم را عقب کشیدم و دستم را روی قلبم که نامنظم میزد گذاشتم و هول گفتم: "وای استاد ترسیدم..."

باز لبخند زد و دلم را لرزاند...

این بشر چه داشت که اینقدر مجذوبش شده بودم....

با همان لبخند زیبایش گفت: "نگرانت بودم... خوبی الان؟؟؟"

لبخند کجی تحویلش دادم: "بله استاد خوبم..."

استاد مغرورم اخمی بر پیشانی اش انداخت: "داخل کلاس نیستیم که بهم میگی استاد... راحت باش باهام خب؟"

ناچار سری تکان دادم...

سخت بود صدایش بزخم به اسم کوچک منی که در این دوسالی که دانشجوییش بودم هیچ گاه جز استاد صدایش نزدم....

نگاهی به ساعت انداختم مگر کلاس نداشت؟

سرفه ای کردم و آهسته گفتم: "اس... ببخشید... آقای کاشف مگه کلاس ندارید؟؟؟"

خنده کوتاهی کرد و بلند شد: "چرا... الان میرم اما انگار تو یاد نگرفتی که باید بیرون از کلاس به اسم کوچیک صدام کنی... اگر به بقیه این اجازه رو نمیدم منظورم قطعا به تو نیست چون تو با بقیه فرق داری..."

به راستی که به چشم خود دیدم جانم می‌رود....

مرا کشت با این حرفش....

قلب عاشقم بی مهابا به سینه ام کوبیده انگار او هم از این حرف سرمست شده بود...

من هم بلند شدم و روبه رویش ایستادم...

لبخندی زدم...

قطعا نرمال نبود...

مگر میتوانست باشد؟

استاد دستش را داخل جیب کتش کرد و شکلاتی بیرون آورد و سمتم گرفت: "رنگ به رو نداری

پاییز خانوم... اینو بخور فشارت نیاد پایین..."

دست های لرزانم را بالا بردم و گرفتم: "ممنون استاد..."

اینبار خندید: "باز که گفتم استاد که..."

لبم را به دندان گرفتم و سکوت کردم که گفت: "بهم بگو امیرحسین... سخت نیست که

هست؟؟؟ البته فقط بیرون از کلاس..."

سرم را بالا و پایین کردم: "چشم استاد..."

بلند خندید... بدون ترس از اینکه تمام دانشجو ها به ما خیره شده بودند... بی توجه به منی که

داشتم دپارتمان شنیدن خنده اش می‌مردم...

نگاهی به اطراف انداخت و خنده اش را جمع کرد و حالت خشک و جدی و استادی اش را گرفت: "خب خانوم پاییز خانوم بفرمایید..."

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: "استاد میشه به اسم کوچیک صداتون نکنم؟؟؟"

شانه ای بالا انداخت: "مگه تا حالا به اسم کوچیک صدام کردی؟؟؟"

سکوت کردم و پشت سرش وارد ساختمان دانشگاه شدم...

او راهش را سمت اتاق اساتید کج کرد و من به سمت کلاس رفتم....

حوصله تنها چیزی که نداشتم نشستن سر کلاس استاد پیر و پرحرفمان بود..

کلاس که تمام شد نفس عمیقی کشیدم و به سرعت و زودتر از همه از کلاس بیرون رفتم...

کنار خیابان ایستادم و منتظر تاکسی....

به ثانیه نکشید سمند زرد رنگی مقابلم ایستاد...

سریع سوار شدم و آدرس را گفتم...

همیشه برای رفتن به خانه و کنار پدرم ماندن را دوست که نه عاشقش بودم...

در پی تاریکی، [۱۸:۰۲۰۵،۱۱،۱۶]

#پارت_۱۳۸

با کلید در را باز کردم و مثل همیشه پر انرژی داد زدم: "اهل خانه خبردار که جان جانان اومده..."

صدای باز شدن پنجره آمد...

با ذوق نگاهش کردم...

طبق عادتش لبخند بر لب داشت...

با پا در را بستم و نزدیک پنجره شدم و سرم را بالا گرفتم و گفتم: "سلام پدر مهربونم... خسته نباشم... چطوری؟؟؟"

خندید: "سلام گل دخترم... خسته نباشی... منم خوبم پاییزم..."

ذوق تمام تنم را گرفت...

هروقت به اسمم میم مالکیت اضافه میکرد دلم میخواست تمام دنیا را زیر پاهایش فرش کنم...

تند تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقش شدم....

کیفم را روی تختش پرت کردم و سمتش دویدم... در آغوش گرفتمش... گونه اش را بوسیدم که گفت: "دانشگاه چطور بود؟ خوش گذشت؟؟؟"

با به یاد آوردن امیرحسین و حرف هایش لبخندی پهنی زدم: "بله پدرجان عالی بود..."

مقنعه ام را بیرون آوردم و روی چوب لباسی پرت کردم که با خنده گفت: "حالا اگه مادرت هم بود همین کار رو میکردی؟؟؟"

دو دستی به صورتم زدم و گفتم: "نه به آبلَفَض..."

سری از روی تاسف تکان داد و خندید: "بیا برو غذاتو بخور بچه انقدر مسخره نباش..."

شکلکی برایش در آوردم: "بد دلک به این خوشگلی داری؟؟؟"

چشم غره ای رفت: "حرف مفت نزن بچه بیا برو بیرون..."

خندیدم سمتش رفتم...

دسته ی ویلچر را گرفتم و از اتاق بیرون بردم: "فدات بشم که انقدر حرص میخوری از دست من..."

وارد آشپزخانه شدم و برای خودم کمی از قرمه سبزی گرم شده ریختم و روی زمین نشستم و شروع کردم به خوردن...

وقتی تمام شد ظرف را در سینک گذاشتم و تند تند ظرف ها رو شستم...

رفتم بیرون و بالای سرش ایستادم: "بابا جونم میخوای بشینی رو زمین؟؟"

باز لبخندی از روی شرمندگی زد: "نه بابایی کمرت درد میگیره..."

خندیدم و خم شدم سمتش تا بزارمش رو زمین که دستش را بالا آورد و مانع شد: "گفتم نه عزیزم..."

شانه ای بالا انداختم: "هرچی شما یکی مهربونم..."

جلوی پاهایش نشستم و نگاهی به صورت معصوم و چروکیده اش کردم: "میگم بابا خبری از مامان نیست چرا؟؟"

لبخندی زد: "آخه پنجشنبه اس امروز پاییزم..."

سری تکان دادم: "آها...خب صبر میکرد منم میومدم باهم می رفتیم..."

با مهربانی دستش را روی سرم کشید: "رفته خرید برای خیرات...میاد باهم میریم..."

متفکرانه سری تکان دادم: "صحیح..صحیح..."

خندید و نیشگونی گرفت و گفت: "این همه انرژی از کجا میاری آخه؟؟؟چی میزنی تو دانشگاه؟؟؟"

سریع جبهه گرفتم و از جا بلند شدم و با مشت به سینه ام کوبیدم: "با وکیل آینده و قانون گذارت درست صحبت کن جناب آقای محمدرضا خان پدر..."

خندید و دلم ضعف رفت برای صدایش: "کم نمک بریز... کسی نمیگیرتت ها.. گفته باشم..."

خواستم جوابش را بدهم که صدای در آمد...

با شوق سمت در ورودی رفتم و بازش کردم: "درود بر بانو مریم ملکه زیبایی..."

مادر مهربانم به سختی از پله ها بالا آمد و لبخندی زد: "سلام بر پرنسس خوشکلم... خوبی مامان جان؟؟؟"

نایلون ها را از دستش گرفت و بوسه ای روی گونه اش نشاندم: "فدات بشم مامانم... خسته نباشی..."

نایلون ها رو روی کابینت گذاشتم و داشتم محتویات رو بیرون می آوردم که صدای پیچ پچ هایشان را شنیدم...

سریع از آشپزخانه بیرون رفتم گفتم: "آی آی تو گوشی نداشتیما... بابا شما دو تا خسته نشدید انقدر باهم تو گوشی حرف زدید؟؟؟"

مادرم خندید و با مهربانی گفت: "الهی قربون پاییزم برم... حسود خانوم بیا بریم تو آشپزخونه..."

لب هایم را آویزان کردم و مثل بچه ها پا روی زمین کوبیدم و گفتم: "یه جوری عاشقانه باهم حرف می زنید که منم هوس میکنم خو... بابا رعایت کنید من هنوز سینگلم..."

مادرم لبش را به دندان گرفت و گفت: "وای پاییز زشته.."

پدر هم اخمی کرد و سری از روی تاسف تکان داد: "مردم دختر دارن مام دختر داریم..."

انگار واقعا از این حرفم ناراحت شده بود... اما مگر حرف بدی زده بودم...

جلو رفتم و جلوی صندلی اش زانو زدم...

دست های سفید و نرمش را در دست گرفتم و بوسیدم و گفتم: "به جون خودم شوخی

کردم... اصن غلط کردم این حرف رو زدم... تو از دستم ناراحت شو... بابایی معذرت..."

پدرم زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: "ناراحت نشدم اما نباید این حرف هارو بزنی... پاشو برو کمک مامانت..."

لبخندی زدم و در حین بلند شدن گونه اش را بوسیدم: "فدایی داری بابا... خیلی میخوامت... چشم نوکر مامان خودم عشق شوما هم هستم..."

وارد آشپزخانه که شدم دیدم مشغول پختن حلوا است...

قاشق رو از دستش گرفتم و بلند، طوری که پدرم بشنود گفتم: "جون محمدرضا نشینی ناراحت میشم..."

صدایش بلند شد: "دختره ی... الله اکبر... بچه چرا از من مایه میزاری؟؟؟"

لبخندی خبیثانه ای زدم: "آخه مادر ما رو شوما و جون شوما خیلی حساسه... گفتم که ساکتش کنم نه نیاره..."

تند تند حلواها را در ظرف ریختم و رویش را با گردو و بادام تزیین کردم...

نفس راحتی کشیدم و وارد اتاق خودم شدم....

اتاقی که پر شده بود از عکس های خانوادگی... من و پدر و مادرم و... و عکس های تکی برادر نه ماهه ام که نبوده و نیست...

با عکس هایش زندگی میکنم... نه تنها من بلکه پدر و مادرم هم همین طور...

دستی روی عکسش کشیدم و لباس هایم را با لباس های مشکلی ام تعویض کردم...

رو به روی آئینه نشستم و مشغول آرایش کردن شدم...

اهل آرایش نبودم اما برای بیرون آمدن صورتم از روح بودن مجبور بودم...

شالم را هم سر کردم و بیرون رفتم...

نگاهی به پدرم کردم آماده نبود: "اوا بابا شما نمیایی؟؟؟"

لبخندی زد، باز هم از روی شرمندگی و خجالت: "چرا میام اما مامانت رفته حم..."

نگذاشتم ادامه دهد و تا ته مطلب را خواندم...

ویلچر را وارد اتاق خوابشان کردم و در کمد را باز کردم: "خب بابایی چی بپوشی؟؟؟"

با سکوت نگاهم کرد....

کمی فکر کردم و گفتم: "خب چطوره باهم ست کنیم؟؟"

لبخند محوی زد: "خوبه..."

لباس های شیک و مشکی براقش را جلو بردم و خواستم پیراهنش را بیرون بیاورم که مادر وارد اتاق شد و سریع پیراهن را از دستم گرفت: "نه دیگه قرار نشد کار من رو هم شما انجام بدی... برو بیرون تا پیام..."

با حالت وا رفته ای نگاهش کردم: "حالا چی میشه من لباس بابامو عوض کنم خب؟؟"

پدرم، مرد زندگی، بهترین تکیه گاهم به رویم لبخندی زد: "دستت درد نکنه بابایی اما منم دوست دارم که شما این کار رو انجام بدی تا ببری وسایل رو بزاری توی آژانس ماهم آماده ایم..."

شانه ای بالا انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

همیشه حسودی می کردم هر چند پدرم به من هم محبت میکرد اما از عشق بینشان حسودی ام گل میکرد....

طرف حلوا و گلاب را برداشتم و سریع بیرون رفتم و وسایل را درون ماشین گذاشتم تا وارد حیاط شدم دیدم که منتظر من ایستاده اند تا برای پایین آوردن پدرم کمک کنم...

نیشم تا بناگوش باز شد و تند دویدم و از پله ها بالا رفتم و کفش هایش را برداشتم: "کفش هاشو من پاش میکنم..."

خاکی بودند...

گوشه شالم را رویش کشیدم و گردش را گرفتم و پای پدرم کردم....

پایین صندلی چرخدار را گرفتم و با بسم اللهی بلندش کردیم و آرام از پله ها پایینش آوردیم...

زیر بازویش را گرفتم و به کمک مادرم او را سوار ماشین کردیم...

برای اینکه کنارش بنشینم دویدم و سریع کنارش جای گرفتم... کار همیشگی ام بود که میانشان بنشینم....

مادرم بعد از گذاشتن ویلچر در صندوق عقب آمد و کنارم نشست... خندید و گونه ام را کشید: "باز زودتر از من نشستی؟؟"

دستم را دور دهانم گذاشتم و زانم را برایش بیرون آوردم...

بهترین حس بود داشتن مادری به مهربانی و یگانگی مادرم و داشتن پدری به تکیه گاه بودنش و مهربانی پدرم...

با ارزش ترین دارایی من در زمین و حتی در هفت افلاک...

اگر خدای ناکرده یک روز یکیشان نباشد من هم نیستم....

نگاهی به دست پدرم کردم... روی زانویش بود... آرام دستم را پایین بردم و دستش را گرفتم...

مثل همیشه گرمای دستش دلم را گرم کرد...

دست هایش را فشردم و با خنده رویش گفتم: "دیگه لوس شدی انقدر دست هات و بوی کردم بابا امشب برا تنوع دندونش میگیرم... آخ که چقدر میچسبه..."

خندید و سری تکان داد...

زیاد عادت نداشت حرف بزند و این یکی از خصوصیات هایی بود که اصلا دوست نداشتم...

دلم میخواست مثل من پر شور و انرژی باشد اما نبود و دلیلش را خودش میدانست و مادرم و خدایشان....

زیر بازویش را گرفتم و به کمک مادرم او را سوار ماشین کردیم...

برای اینکه کنارش بنشینم دویدم و سریع کنارش جای گرفتم... کار همیشگی ام بود که میانشان بنشینم....

مادرم بعد از گذاشتن ویلچر در صندوق عقب آمد و کنارم نشست... خندید و گونه ام را کشید: "باز زودتر از من نشستی؟؟"

دستم را دور دهانم گذاشتم و زبانم را برایش بیرون آوردم...

بهترین حس بود داشتن مادری به مهربانی و یگانگی مادرم و داشتن پدری به تکیه گاه بودنش و مهربانی پدرم...

با ارزش ترین دارایی من در زمین و حتی در هفت افلاک...

اگر خدای ناکرده یک روز یکیشان نباشد من هم نیستم....

نگاهی به دست پدرم کردم... روی زانویش بود... آرام دستم را پایین بردم و دستش را گرفتم...

مثل همیشه گرمای دستش دلم را گرم کرد...

دست هایش را فشردم و با خنده رویش گفتم: "دیگه لوس شدی انقدر دست هات و بوی کردم بابا امشب برا تنوع دندونش میگیرم... آخ که چقدر میچسبه..."

خندید و سری تکان داد...

زیاد عادت نداشت حرف بزند و این یکی از خصوصیات هایی بود که اصلا دوست نداشتم...

دلم میخواست مثل من پر شور و انرژی باشد اما نبود و دلیلش را خودش میدانست و مادرم و خدایشان....

روبه روی بهشت زهرا ایستاد....

راننده ویلچر را روبه روی در گذاشت... با تمام وجودم پاهایش را گرفتم و بیرون گذاشتم و دوباره آن هیكل قوی و درشت را روی صندلی گذاشتم...

لبخند کجی زد و با لحن شرمنده ای گفت: "دستت درد نکنه بابا..."

بالای سر قبر پدر بزرگ و مادر بزرگم ایستادیم...

خم شدم دستم روی قبرها فشردم و فاتحه ای خواندم....

بالای سر پدرم ایستادم و به مادرم که میان دو قبر نشسته بود و دردو دل میکرد نگاه میکردم...

نمیدانم چه میگفت که هر بار میان حرف هایش آرام آرام اشک می ریخت...

دست هایم را روی شانه پدرم گذاشتم که مادرم صدایم کرد: "پاییز خانوم بیا این حلوا هارو تعارف کن... یه فاتحه بخون..."

چشم بلند و کشیده ای گرفتم و ظرف حلوا را برداشتم...

به همه تعارف کردم... نصف بیشتر ظرف خالی بود...

نفس عمیقی کشیدم و بالای سر قبری ایستادم و به پسری که سرش را پایین انداخته بود و گریه میکرد گفتم: "آقا بفرمایید..."

نفسش را بیرون فوت کرد و اشک هایش را پاک کرد و سر بلند کرد...

باورم نمی شد استاد کاشف بود...

باز دست و پایم را گم کردم...

نفس عمیقی کشیدم: "سلام استاد..."

بلند شد و سر زانو هایش را تکاند و لبخندی زد: "سلام پاییز خانوم... خوبی؟؟؟"

ظرف حلوا را جلویش گرفتم: "ممنون استاد... بفرمایید..."

کمی برداشت و خورد... ابرویی بالا انداخت: "خیلی خوشمزه بود میشه یه ذره دیگه بردارم؟؟"

خندیدم و ظرف را سمتش گرفتم: "اصن همش مال شما..."

بی چون و چرا ظرف را گرفت. "تنها اومدی؟؟؟"

لبخندی زدم: "نه با پدر و مادرم..."

سمتم برگشت و با خوشحالی گفت: "چه عالی... میشه پیام بینمشون؟؟"

تند تند سری تکان دادم: "بله حتما..."

جلو جلو رفتم و او پشت سرم می آمد...

چه حس عجیبی داشت هم قدم شدن با او...

کمی قدم هایم را آرام کردم که رسیدیم...

پدر با دیدنم گفت: "پاییز جان چرا دیر اومدی؟؟ کمک کن تا بریم..."

لبخندی زدم: "بخشید بابایی... الان فقط..."

با دستم به استاد کاشف اشاره کردم: "ایشون یکی از استاد های من هستند..."

و بعد به پدر و مادرم اشاره کردم و با افتخار گفتم: "استاد ایشون پدرم و ایشون هم مادرم

هستند..."

لبخند زد و ته دلم را به لرزه انداخت....

با پدرم دست داد: "خیلی خوشبختم از دیدنتون آقای یگانه..."

نگاهی به مادرم انداخت...

سعی داشت با زبان اشاره چیزی به من بفهماند...

خنک نبودم اما واقعا در این زمینه مهارت نداشتم...

سری تکان دادم و آرام گفتم: "چی؟؟"

باز با اشاره و گفت و باز برای من نامفهوم بود...

بار آخر کمی جلو رفتم و گفتم: "چی میگی مامان؟؟؟"

انگار از دستم عصبی شد...

کلافه نفسش را با حرص بیرون داد و بلند گفت: "میگم چرا ظرف حلوا دست استادته؟؟؟"

لبم را به دندان گرفتم و ریز خندیدم که استاد گفت: "شرمنده خانوم یگانه حلوا بسیار خوشمزه

ای بود گرفتم که یکم دیگه بخورم..."

مادرم لبخندی زد و با لحن افتخارآمیز گفت: "نوش جونتون... کار پاییز خانوم دیگه..."

با خجالت سرم را پایین انداختم که استاد گفت: "به به... فکرش رو میکردم که همه کاره باشی

پاییز..."

چرا یکدفعه انقدر صمیمی شده بود که حتی خانم بعد از اسمم را هم فراموش میکرد...

با خجالت گفتم: "نوش جان استاد..."

سرم را که بالا آوردم لبخندی به رویم زد و ظرف خالی را سمتم گرفت: "دستت درد نکنه..."

گرفتم و از خجالت لب از لب جدا نکردم برای تشکر...

محوش شده بودم....

محو ته ریش های جذابش.... چشم های مشکی اش و آن تیپ دختر کشی که زده بود...

یک آن فضولی ام گل کرد و سریع پرسیدم: "استاد شما برای چی اومدید؟؟؟"

برگشت و به قبری که خیلی از ما فاصله نداشت اشاره کرد و آه جگر سوزی گفت: "قبر
مادرمه... ده سالی هست که پنجشنبه ها باهاش قرار دارم..."

دلَم گرفت برای لحن ناراحتش تا من به خود آمدم و خواستم چیزی بگویم مادرم سریع
گفت: "خدا رحمتشون کنه..."

لبخند غمگینی زد: "خدا رفتگان شما هم بیامرزه..."

پدرم هم گفت و استاد جوابش را داد....

اما انگار بر زبان من قفل زده بودند.... بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم و جمع و جور کردن کلمات
جلوی پدرم رفت و دستش را فشرد: "خیلی خوشحال شدم از دیدنتون.... با اجازه من دیگه برم..."

پدرم باز از همان لبخند هایی زد که هر بار با دیدنش برایش غش میکردم.... ناخودآگاه من هم
لبخند زدم....

خدا حافظی کرد و رفت....

آنقدر سریع رفت که نفهمیدم چطور خدا حافظی اش کردم...

سرفه ای کردم که صدایم از حالت خشک بودن بیرون بیاید....

دلَم هوای خانه را نمی خواست...

میخواستم این عصر را کنار پدر و مادرم بیرون باشم....

یک لحظه فکری به ذهنم رسید و با ذوق جلوی پدرم پریدم و مقابلش زانو زدم: "میگم که بریم یه
رستورانی شام مهمون من..."

مادر دسته های ویلچر را گرفت و لبخند زد: "پول داری مگه؟؟؟"

اخم مصنوعی کردم: "من که بی فکر حرف نمیزنم... بریم؟؟"

پدرم دستم را گرفت و فشار داد: "نمیخواه پولتو خرج کنی پاییزم..."

دستشو بوسیدم و گفتم: "دار و ندار من فدای پدر و مادر مهربونم... نه نیارید که وحشتناک ناراحت میشم..."

هر دو خندیدم...

قشنگ در چشمانشان عشق را میدیدم...

عشقی که به من داشتند را در تمام حرف و ها نگاه ها و کارهایشان میدیدم...

بلند شدم و با ذوق گفتم: "خب پس بریم مامان خانومم که به ترافیک نخوریم و ماشین گیرمون بیاد..."

کنار مادرم ایستادم با قدم برداشتیم...

به خیابان که رسیدیم غوغا بود...

محال بود ماشین گرفتن...

پایم را روی زمین کوبیدم و در دل گفتم: "خدایا چی میشد ماهم ماشین داشتیم آخه؟؟؟"

برگشتم سمت مادرم و خواستم چیزی بگویم که صدای بوق ماشینی مرا از جا پراند...

دستم را روی قلبم گذاشتم و عقب رفتم...

یا دیدن استاد که داشت از ماشین پیاده میشد نفس راحتی کشیدم و با تمام وجود نگاهش کردم...

جلو آمد و بی مقدمه گفت: "اگه میخوایید برید خونه من در خدمتون هستم... سوار بشید برسونمتون..."

مادرم هول شد و سریع گفت: "نه نه... ممنون... خودمون میریم... زحمت میشه براتون"

خجالت کشیدم... دلم نمی خواست فکر کند که فقیر هستیم چون فقیر نبودیم...

لبخند زد و گفت: "زحمت چیه خانوم یگانه... بفرمائید شما من آقای یگانه رو میارم..."

مادرم بی حرف کنار رفت و کنار من ایستاد...

نگاهش کردم... ته چشمانش اشک موج میزد...

حتما باز یاد برادرم افتاده بود...

سرش را پایین آورد و در گوشم گفت: "میبینی پاییزم؟؟؟ اگه برادرت هم بود یه جوونی مته

استادت میشد..."

لبخندی زدم: "آره مامانم... گریه نکنیا... بس نیست؟؟؟ هر بار یه پسر میبینی یاد اون

میفتی؟؟؟ مامان سی سال گذشته... کوتاه بیا..."

تند تند سر تکان داد: "نمیشه پاییز... نمیشه..."

من هم دلم گرفت... سرم را پایین انداختم که صدای استاد به گوشم خورد: "بفرمایید سوار بشید

تا بریم..."

دستم را به کمر مادرم زدم همراهش سمت ماشین رفتیم تا مادرم سوار شد من هم یک پایم

درون ماشین گذاشتم که استاد گفت: "پاییز خانوم شما میتونی بیای جلو..."

سوالی به پدرم نگاه کرد...

دو دل نگاهم کرد و سری تکان داد...

در را بستم و در جلو را باز کردم و نشستم...

چه حس نابی... کنار کسی بنشینم که تمام دنیایت است...

دست هایم را روی هم گذاشتم و فشاری بهشان وارد کردم....

می لرزیدند...

آب دهانم را پایین فرستادم و سرم را پایین انداختم... باید سکوت میکردم تا اینکه حرف بزنم و صدای لرزانم آبرویم را ببرد...

باز صدای آرام حرف زدن پدر و مادرم می آمد... راستش را بگویم عاشق عاشقانه هایشان بودند... زمزمه های شبانه شان... در گوشی های روزانه شان....

گاهی دلم میخواهد در زندگیشان نباشم تا راحت و آزادانه حرف بزنم...

بعضی مواقع حس اضافی بودن میکردم...

اما به قول خودشان پاییزشان بودم و چراغ خانه شان... اگر نبودم قطعا زندگی شان هم اینگونه نبود و شاید از هم جدا شده بودند....

لبخندی زدم و نفسم را با فوت بیرون دادم که استاد گفت: "میگم پاییز؟؟؟"

سرم را بالا بردم و سوالی نگاهش کردم که آرام گفت: "یکم بیا نزدیک..."

لبم را به دندان گرفتم تا از خوشی فریاد نزنم... نزدیکش شدم... سرش را پایین آورد و در گوشم گفت: "چرا پدرت ویلچریه؟؟؟"

حرم گرم نفس هاش در گوشم خورد و مرا مسخ کرد...

قلبم به تلاطم افتاد... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "بیست و پنج سال پیش تصادف کردن... قطع نخاع گردنی..."

سرش را به معنی آها تکان داد و کنار رفت و پرسید: "تو اونموقع که نبودی؟ بودی؟؟؟"

باید چه میگفتم؟؟؟ حقیقت را... مگر رویش را داشتم...

خودم را عقب کشیدم و در تکیه کردم...

خجالت میکشیدم از گفتن...

از گفتن حقیقتی که فقط لیلا میدانست...

متعجب نگاهم کرد: "چی شدی؟؟؟"

سری تکان دادم... چاره ای نداشتم جز گفتن حقیقت: "اون موقع مادرم باردار بوده..."

خندید: "آخی... پس هم بودی هم نبودى..."

خنده کوتاهی کردم: "آره..."

ترافیک خیلی سنگین بود و سرعت ماشین خیلی کم...

کم کم هوا رو به تاریکی میرفت...

به عقب برگشتم و به پدرم نگاه کردم: "میگم بابا کجا بریم پس؟؟ من خونه بیا نیستم گفته باشم..."

مادرم لبش را گزید و آرام گفت: "زشته مادر یکم آرام تر..."

دستم را روی چشم هایم گذاشتم: "چشم... ببخشید... خب بگید کجا بریم؟؟"

نمیدانم چه شد که استاد سرفه ای کرد و گفت: "ببخشید من دخالت میکنم اما اگر میخوایید برید رستوران من یه رستوران خوب سراغ دارم..."

سریع برگشتم و نگاهش کردم و با ذوق گفتم: "استاد؟؟؟"

با لبخند نگاهم کرد: "جانم؟؟؟"

نابود شدم....

با همین یک کلمه مردم...

چه میکرد با من...

لبخندی را نگه داشتم و گفتم: "میشه شما هم بیایید؟؟؟ مهمون من؟؟؟"

خندید... خنده ای که تلخ بود و نه شیرین... شاید هم یک پوزخند بود....

شاید هم با این خنده مرا مسخره کرد...

دل گرفت...

چهره هم در هم شد... حقیقتش فکر میکردم که دارد در دل میگوید تو پولات کجا بود که من را مهمان میکنی...

سرم را پایین انداختم که گفت: "اشکالی نداره؟؟؟"

تمام تصورات با این سؤالش دود شد...

نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم: "نه استاد چه اشکالی..."

اخمی کرد: "وای حداقل اینجا دیگه بهم نگو استاد..."

لبخند عمیقی زدم: "چشم آقای کاشف..."

خنده ای کوتاه کرد و روی برگرداند و زیر لب گفت: "عجب..."

خنده ام گرفت... حرکاتش عجیب دلنشین بودند برای من...

از آینه به مادرم نگاه کردم... از چهره اش تعجب می بارید... ماتش برده بود...

سوالی سر تکان دادم که یک دفعه خودش را جلو کشید و بی مقدمه پرسید: "فامیلیتون کاشف هست؟؟؟"

نگاهی به استاد کردم... او هم تعجب کرد...

سرش را بالا و پایین کرد: "بله..."

مادرم انگار دست و پایش را گم کرد...

هول پرسید: "میتونم اسمتون رو بدونم؟؟؟"

خجالت کشیدم اما حرفی نزدم و فقط به استاد نگاه کردم که گفت: "امیرحسین... چیزی شده خانوم یگانه؟؟؟"

مادرم خودش را عقب کشید و کنار پدرم تکیه کرد و دستش را گرفت: "نه آقای کاشف چیزی نیست ببخشید..."

برگشتم و نگاهش کردم... اشک در چشمانش جمع شده بود....

باز یاد پویان گم شده افتاده بود...

من حسش را درک نمی کردم اما حق اینکه همیشه به فکرش باشد را به او میدادم...

بالاخره از ترافیک نجات پیدا کردیم...

ماشین را کج کرد و دور زد: "کدام رستوران بریم پاییز خانوم؟"

شانه ای بالا انداختم: "نمیدونم... هر جا که شما برید قطعا خوبه..."

چشمای زد و گفت: "پس بزن بریم..."

خندیدم... بیچاره دانشجوها... چقدر در دانشگاه بد اخلاق و مغرور است... و خوش به حال من که روی خوش استادم را دیدم...

با چشمکی که زد بیشتر از قبل عاشقش شدم... یعنی تمام کارهایش مرا عاشق تر از قبل میکرد...

ساعت از هشت گذشته بود که مقابل یک رستوران نگه داشت...

رستوران خیلی شیک بود... دروغ چرا تا به حال این مدل جاها نرفته بودم... آخه به ما پایین شهری ها نمی خورد اینجور جاها رفتن...

از ماشین پریدم پایین و سمت صندوق عقب رفتم و ویلچر را پایین گذاشتم و سمت در طرف پدرم رفتم...

تا در را باز کردم استاد جلو آمد: "من میارمشون..."

نگاهی به پدرم کردم... با چشم هایش میخواست که مانع شوم....

میدانستم دلش نمی خواست زحمتی برای دیگران باشد حتی من که دخترش بودم...

دستم دور بازوی پدرم حلقه کردم: "نه استاد خودم انجام میدم زحمت میشه براتون"

نگاهم کرد و چشم غره ای رفت: "این ترم مشروطی ها برو کنار..."

با چشم های کرد شده نگاهش کردم: "چییییییی؟؟؟؟"

خندید و یک قدم جلو آمد: "اگه تری کنار و تو کارم دخالت کنی مشروطی"

لب هایم را آویزان کردم: "اع استاد... یعنی چی؟"

نگاهی به پدرم کردم... او هم میخندید...

انگار از گفت و گوی منو امیرحسین خوشش آمده بود...

اخم کردم و دستش را رها کردم: "آفرین بابایی شمام بخند... اصلا به من چه... خودت میدونی با

استاد من... منم میرم پیش مامانم..."

روی برگرداندم و رفتم کنار مادرم ایستادم... چادرش را صاف کردم و دستش را گرفتم: "میگم

مامان استاد کاشف خیلی مهربونه نه؟؟؟ اصلا تو دانشگاه اینجوری نیست... شاید باورت نشه اما

همه ازش میترسن... اما دخترها خیلی دوستش دارن..."

برگشت و نگاه معناداری انداخت... خندیدم: "جون مامان من از اون دسته دخترا نیستم... جون

تو..."

لبخندی زد و به پدرم نگاه کرد...

دستش را کشیدم: "اع مامان انقدر نگاه نکن بابامو... ولش کن یه امشبو با من خوش باش..."

خندید و دستم را فشرد: "هووی مهربونم... بیا بریم انقدر مزه نریز... یکم جلوی استادت سنگین و

باوقار و خانوم باش..."

از حرص دندان هایم را روی هم ساییدم: "یعنی نیستم... ایول بابا دمت گرم..."

دور یک میز سه نفره نشستیم....

یک میز گرد...

پدرم روی به روی همسرش و من رو به رو...

دست هایم را روی میز گذاشتم که مادرم سرفه ای کرد و گفت: "آقای کاشف شما اهل ایران هستید؟؟؟ منظورم اینه که خارج از کشور به دنیا نیومدید یا اینکه چندسال اونور باشید؟؟؟..."

امیرحسین اینبار با گنگی به من نگاه کرد و گفت: "نه خانوم یگانه تاجایی که به یاد میارم ایران بودم..."

مادرم سری تکان داد و لبخند محوی زد: "شرمنده این قدر سوال پرسیدم..."

امیرحسین لبخند دندان نمایی زد: "خواهش میکنم..."

پدرم سرش را پایین انداخته بود سکوت کرده بود...

مادرم هم همینطور...

امشب حالشان چرا اینگونه بود را خدا میدانست...

برای اینکه سر صحبت را باز کنم گفتم: "میگم استاد به بابا مامان من اینجوری نیگا نکن... اینا

انقدر مهربون... با محبت و صمیمی و پر حرف..."

با این حرفم خندید: "چرا؟؟؟"

منم خندیدم و آرام که مثلا آنها نشنوند گفتم: "آخه همش دارن باهم حرف میزنن... من که انگار نیستم ولی دوتایی میتراکونن تو حرف زدن... اونم چه حرف هایی عاشقانه... یه همچین مامان بابایی دارم من استاد... اصن بخاطر همینه من انقدر خوشبختم... چی فکر کردی؟"

رنگ چشم هایش را غم گرفت اما خندید....

خنده اش را زود جمع کرد: "پدر و مادر من زیاد باهم حرف نمیزدن... یعنی مادرم زیاد اهل حرف زدن نبود... بیشتر با برادرم امیر علی گرم میگرفت... من و پدرم هم انگار نبودیم... نه اینکه مادر بدی بود... نهههه اصلا... من عاشقش بودم و هستم... اما خب مثل مادر تو نبود که باهام حرف بزنه یا ازم تعریف کنه یا هر چیز دیگه... میدونی بعضی هارو هر چقدر بخونی خسته نمیشی... بعضی هارو هرچقدر گوش کنی عادت نمیشن برات... بعضیا هر چقدر که تکرار بشن بازم بکرنند و دست نخورده... دیدی؟؟؟؟ بعضی ها تمومی ندارن مثل مادر... من زیاد طعم داشتنش رو نچشیدم اما تمام اینارو حس کردم... قدر مادرت رو خیلی بدون... که اگه تنهات گذاشت مثل من حسرتش رو نخوری... مادر... خوش به حالت که داریش پاییز..."

دلَم گرفت براش...

چقدر بغض تو صدایش مشخص بود...

لبم را به دندان گرفتم و نگاهی به مادرم کردم...

او اشک ریخته بود... خواسته یا ناخواسته...

پدرم هنوز سرش پایین بود و با انگشتانش بازی میکرد...

چه حرفی بود من زده بودم...

امیرحسین را آرام میکردم یا پدر و مادرم را؟؟؟

نگاهی به چهره غم زده اش کردم... نزدیک بود اشک هایش سرازیر شوند... خیره نگاهش کردم..

قطره اشکی از چشمش چکید...

سری نگاهم را گرفتم... دلَم نمی خواست اشک هایش را ببینم... به ثانیه نکشید که بلند شد و با

گفتن با اجازه بیرون رفت...

من ماندم و مادری که اشک هایش تمامی نداشت و پدری که میترسیدم از گریه نکردن دق کند...

صندلی ام را سمت پدرم کشیدم... و دست هایش را گرفتم... کاری به نگاه کردم نداشتم، مهم نبود
...

سرش را بالا آورد و به چشم هایم زل زد...

چشم هایش سرخ بودند...

اشک موج میزی در مشکی چشمانش...

لب هایم لرزید: "گریه کن بابایی... ننگه ندار تو خودت... دلتنگ پویانته؟؟؟ گریه کن و خالی کن
خودتو... نزار ببینم اینجوری چشمتو... میدونی که طاقت نداره دلم ببینه بد حالتو... نگاهی به
مریمت بنداز؟ اشک ریخته... بابایی مریم هم دلش تنگه پویانه... با گریه خودش رو سبک کرد ..."
جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم و بلند شدم و ا. رستوران بیرون رفتم... شاید باید تنهایشان
میگذاشتم...

امیرحسین را دیدم که کنار ماشینش ایستاد و سرش را پایین انداخته است...

نفس عمیقی کشیدم و جلو رفتم...

کنارش که رسیدم متوجه دست روی قلبش شدم...

نگران روبه رویش ایستادم و ناخودآگاه گفتم: "امیرحسین خوبی؟؟؟"

به سرعت سرش را بالا آورد...

دستم را روی دهانم گذاشتم: "بخشید استاد... خوبید؟؟؟"

با همان حال نزار لبخندی زد و گفت: "آره فقط..."

میان حرفش پریدم: "فقط چی؟؟؟"

معلوم بود از چیزی رنج میبرد آهی کشید و گفت: "برام یه آب معدنی میاری؟؟؟"

نگرانش شدم...

تند تند سر تکان دادم: "بله استاد الان میام..."

سریع از او دور شدم... وارد رستوران شدم و به اولین میز که رسیدم و آب رویش بود را برداشتم و با دو بیرون رفتم....

در صندلی های عقب باز بود سریع جلو رفتم و نفس زنان گفتم: "بفرمایید..."

بطری را از دستم گرفت: "پ... پاییز تو... داشبورد... یه... یه بسته قرص هست بهم بده..."

آنقدر نگرانش بودم که هرچه میگفت سریع انجام میدادم... قرص را سمتش گرفتم که گفت: "یه دونه بهم بده..."

در بسته را باز کردم یک قرص را در دستش گذاشتم...

حالم دست خودم نبود...

انگار نیمی از جانم درد داشت و رنج میکشید...

پاهایش را داخل گذاشت و چشم هایش را بست...

نامنظم نفس میکشید...

جلوی پایش زانو زدم و از پایین به بالا نگاهش کردم: "امیرحسین خوبی؟؟ یه چیزی بگو خوب نگرانم..."

یک لحظه خجالت کشیدم از گفته ام...

اما حرف بدی نزدم...

لای چشمانش را باز کرد و لبخندی زد: "خوبم... همین که تو گفتی امیرحسین خوب شدم..."

من هم لبخند زدم...

اما از خجالت سرم را پایین انداختم...

چقدر ماه بود این بشر... چقدر مهربان بود...

از جایم بلند شدم و کنار در ایستادم: "میگم استاد اگر حالتون بده میخوایید بریم؟؟؟"

چشم هایش را در چشمانم انداخت: "نه... صبر کن الان می ریم داخل..."

سری تکان دادم و گوشه شالم را گرفتم و مشغولش شدم که در ماشین بهم خورد و صدای امیرحسین در گوشم پیچید: "از اینکه اومدی سراغم ازت ممنونم... خیلی مهربونی بیشتر از اون چیزی که تو تصوراتم بود..."

دست هایم را مشت کردم تا جیغ نکشم... از خوشحالی فریاد نکشم...

مشت کردم که نفهمد چقدر عاشقش هستم با حرف هایش مرا دیوانه میکند...

باهم وارد رستوران شدیم...

لبخندی روی لب هایم نشاندم و سریع سر جایم نشستم...

برکشتم و به پدرم نگاه کردم...

لبخندی عمیق تر شد...

چشمکی برایش فرستاد و بی صدا گفتم: "عاشقتم..."

لب خوانی اش خوب بود... لبخندی در جواب حرفم زد و نگاهش را به امیرحسین انداخت...

امیرحسین بی مقدمه گفت: "بخشید که رفتم بیرون و معطل شدید... خب چی میل دارید؟؟؟"

این را گفت و منو را دست پدرم داد...

کمی که گذشت خودش گفت: "راستش کباب برگ های اینجا حرف ندارن..."

پدرم منو را بست و روی میز گذاشت: "پس همونو سفارش میدیم..."

امیرحسین نگاهی سوالی به من انداخت...میخواست نظر من را هم بداند...

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم...

گارسون را صدا زد و خواست سفارش بدهد که مادرم گفت: "من نمیخورم برای من نگیرید..."

سوالی نگاهش کردم: "چرا مامان؟؟؟"

لبخندی زد: "میل ندارم پاییزم..."

دستش را که روی میز بود را گرفتم: "آه مامان...یه شبه ها..."

خواست در جواب چیزی بگوید که پدرم گفت: "منو مریم باهم میخوریم..."

خندیدم: "آها از اون لحاظ...باشه..."

امیرحسین هم لبخند محوی زد و سفارش داد...

جایم را با مادرم عوض کردم...

چه روز خوبی بود امروز و چه شبی شود امشب...

کنار استادت،سلطان قلبت غذا خوردن...

مگر چیزی بهتر از این هم هست؟

دست های سردم را روی میز گذاشتم...

سرم را بالا آوردم باز داشتند باهم حرف میزدند...

خندیدم و سری تکان دادم...

خوش به حالشان و عشق ماندگارشان...

امیرحسین خودش را نزدیکم کرد: "خیلی همدیگه رو دوست دارن نه؟؟؟"

همانطور که نگاهشان میکردم گفتم: "آره خیلی... بدون هم میمیرن... جدایی ناپذیر.."

او هم نگاهشان کرد: "پدر و مادر من هم عاشق همدیگه بودن..."

آخی کشیدم: "خدا رحمت کنه مادرتون رو..."

زیر لب ممنونی گفت و به صندلی اش تیکه داد...

غذا را که آوردند صدای موبایلش بلند شد...

نگاهی به موبایلش انداخت و صدایش را قطع کرد و روی میز گذاشت...

مشغول خوردن شدیم... بی حرف و بی صدا...

نگاهم به موبایلش افتاد...

داشت زنگ میخورد...

نگاهی به اسمش انداختم...

نوشته بود مایه عذاب...

خنده ام گرفت...

خنده ام را سریع جمع کردم: "استاد موبایلتون..."

سری تکان داد: "ول نمیکنه..."

لبم را به دندان گرفتم: "مایه عذاب یعنی کی؟؟ البته ببخشیدا..."

لبخندی زد: "نه خواهش میکنم... نامزدمه.."

دنیا بر سرم آوار شد...

لبخند روی لبم خشک شد...

بدنم به ما سرد شد...

تمام خوشی های امروز را فراموش کردم...

جمله اش در ذهنم اگو شد: "نامزدمه..."

نامزدش...

مایه عذاب من یا امیرحسین...

قاشق از دستم افتاد...

پدر با نگرانی نگاهم کرد...

از چهره ام حال بدم را متوجه شد...

نگران نگاهم کرد: "خوبی بابا؟؟"

امیرحسین برگشت و نگاهم کرد... متعجب زل زد به چشم های اشکی ام: "پاییز؟؟ خوبی؟؟ چی شدی؟؟"

مادر مستم آمد و دستم را گرفت و در گوشم گفت: "پاییزم؟؟؟ چت شد مادر؟؟ یهو رنگت پرید چرا؟"

نگاهم رفت روی موبایل...

باز داشت زنگ میخورد...

دستم را از دست مادرم بیرون کشیدم و از جایم بلند شدم و سریع بیرون دویدم...

هوای آنجا برایم سنگین بود...

باور کردنی نبود...

چرا نمی دانستم...

نه نه اصلا از کجا باید میدانستم...

نگاهم را به آسمان دوختم...

اشک های گرمم روی گونه هایم ریختند...

باید همین امشب میان این همه خوشی بفهمم نامزد دارد؟

گلویم را گرفتم...

داشتم خفه میشدم... گلویم را فشار دادم و آرام اشک ریختم...

میدانستم اتفاقی می افتد که مانع عشق من به امیرحسین میشود اما نه یک دفعه و همان اول راه

که دلم بد جور در گرو عشقش بود...

امشب وقتش نبود...

صدای ضعیفی به گوشم خورد: "پاییز..."

سرم را پایین آوردم و اشک هایم را پاک کردم و بدون اینکه برگردم گفتم: "بله؟؟"

صدای مهربانش گوشم را نوازش داد: "گریه چرا؟؟؟ شب به این خوبی حیف نیست با اشک هات

خراب بشه؟؟؟ اصلا شب رو بیخیال حیف این چشمای قشنگ و پاییزیت نیست؟؟؟"

سری تکان و گفتم: "نه استاد حیف نیست... باید گریه کنم... شما بفرمایید داخل..."

امیرحسین اخم کرد: "خب وایساد باهم حرف بزنیم شاید آرام شدی..."

عصبی شدم... فریدن: "من با حرف زدن با شما آرام نمیشم... برید داخل..."

با ناباوری نگاهم کرد...

انگار قصد رفتن نداشت...

خواستم وارد رستوران شوم که مادر و پدرم بیرون آمدند...

بدون اینکه نگاهشان کنم بلند گفتم: "مامان زنگ بزنی آژانس الان میام..."

وارد رستوران شدم...

دست درون جیبم کردم و خواستم پول ها را روی میز بگذارم که صدای امیرحسین مانع شد: "من آوردمتون اینجا خودمم حساب میکنم..."

نفسم را با حرص بیرون دادم و بی توجه به حرفش پول را روی میز گذاشتم و سریع بیرون رفتم... ماشین آمده بود... پوزخند زدم همیشه دیر می آمدند اما امشب...

سری تکان دادم و بی توجه به امیرحسین که مدام صدایم میکرد سمت پدرم رفتم و به کمک مادرم سوارس کردیم و کنارش نشستیم و به راننده گفتم حرکت کند... برگشتم و عقب را نگاه کردم...

ایستاده بود و دستش را روی قلبش گذاشته بود... از دور هم نفس نفس زدنش را میدیدم... صلواتی فرستادم و برگشتم و سرم را روی شانه مادرم گذاشتم و در دل ناله کردم: "خدایا چقدر من بدبختم..."

تا پایم به خانه رسید به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم....

روی تخت نشستم و زانوهایم را در بغل گرفتم...

میتوانست امشب اتفاق نیفتد...

میتوانست خوشی هایم تمام نشوند...

در ذهنم فقط تصویر امیرحسین بود و بس...

چرا اینکار را کرد؟؟؟

تند تند سرم را تکان دادم نه او مقصر نبود...

من زود دل بستم... به حرف هایش به نگاه هایش... به لبخند هایش و با یک تماس تمام آرزوهایم
بر باد رفت...

قلب تکه تکه شده بود...

کاش عاشق نشده بودم...

کاش عاشق امیرحسین نشده بودم...

صدای در باعث شد سرم را بلند کنم...

از گریه علاوه بر صورتم لباس هایم را هم خیس شده بود...

با صدای خش داری جواب دادم: "بله؟؟؟"

صدای نگران مادرم به گوشم خورد: "پاییزم؟؟؟ دخترم؟؟؟ چت شده مامان؟؟؟ باز کن در و دق کردم

از نگرانی... باز کن در رو قربونت برم..."

دلم برایش پر کشید...

سریع از تخت پایین پریدم و در را باز کردم...

چشم های خیس را که دید اشک در چشمانش حلقه زد...

سریع داخل آمد و در را بست و مرا در آغوش کشید و سرم را نوازش کرد: "الهی قربونت دختر

قشنگم بشم... کی تونسته اشک های عشق منو پاره تنمو از در بیاره هان؟؟؟"

روی شانم اشک زد: "مامان من خیلی بدبختم... مگه نه؟"

شالم را از روی سرم کند و کنار انداخت و بوسه ای روی موهایم نشانده: "نه فدات شم... نه عزیز

دلم... نه پرنسس من... کی همچین چیزی گفته؟؟؟"

جوابش را ندادم و اشک ریختم...

تنها جایی که آرام میشدم آغوش مادرم بود...

اشک هایم را پاک کرد و کمکم کرد تا لباس هایم را عوض کرد و با بوسه ای روی موهایم از اتاق بیرون رفت....

من ماندم و قلبی که سخت شکسته بود...

دلَم به حال قلب عاشقم می سوخت...

زود بود برای شکست خوردن در راه عاشقی...

خودم را زیر پتو مخفی کردم و چشم هایم را بستم...

چهره اش روبه رویم تجسم شد...

آن ریش های جذابش... چشم های مشکی اش... پاییز گفتنش... و... و نامزدمه... چیزی که هر لحظه در گوشم تکرار میشد...

حقیقت این بود...

عشق یک طرفه...

کسی را دوست داشتم که عاشق دیگری بود...

و این یعنی ته بی معرفتی دنیا ...

نمیخواستم اشک بریزم... نباید اشک می ریختم....

ارزش نداشت به خاطر یک استاد مغرور نامزد دار چشم هایم را خراب کنم...

نفس عمیقی کشیدم و زیر لب گفتم: "معذرت میخوام قلب من، من نباید عاشق میشدم... زودتر کار فراموش کردنت رو شروع کن..."

پتو را روی سرم کشیدم که صدای برخورد چیزی به زمین یا دیوار به گوشم خورد...

سریع پتو را کنار زدم و با دو از اتاق بیرون رفتم...

با دیدن صحنه رو به رو جیغ کشیدم و سمت پدرم که روی زمین افتاده بود دویدم...

ویلچر را از روی تنش برداشتم و کمکش کردم که بنشیند و دیوار تکیه کند...

دستش را گرفتم و شروع به نوازش کردم: "چی شد بابایی؟؟ کجا میخواستی بری؟؟ مامان کو؟؟"

لبخندی زد: "میخواستم پیام پیش تو... مامانت رفته حمام..."

خم شدم و در آغوشش جای گرفتم: "الهی قربونت برو صدام میکردی خودم میومدم... آخه بین

دستتو؟ کبود شد..."

دستش را روی سرم کشید و گفت: "نگران من نباش... من اگه میخواست چیزیم بشه بیست و پنج

سال پیش شده بود... آخ خدا اگه مرده بودم الان نه تو انقدر سختی میکشیدی نه مادرت... مادرت

پای من پیر شد... اما خدا فرشته مرگ رو نفرستاد سراغم... زندگی من با زندگی یه مرده فرقی

نداره... مرده متحرک"

زل زدم به چشم هایش...

مردم با دیدن اشک در چشمان سیاهش...

آخ چشم سیاه...

چقدر عمق چشم هایش شبیه امیرحسین بود...

اشک در چشمانم حلقه زد...

نمیخواستم این حرف ها را کسی بشنوم که دنیاایم بود...

خواستم جوابش را بدهم که صدای مادرم به گوشم خورد: "همسرم من لبخند تورو با دنیا عوض

نمیکنم... من اخم های تورو با خندیدن کی دیگه ای عوض نمیکنم... من حتی نداشته های تورو با

داشته های کس دیگه ای عوض نمیکنم... من تار مو که هیچ خاطرات تو با دنیا عوض نمیکنم..."

لبخندی روی لبم نقش بست...

شنیدن این حرف ها دل من را هم ضعف انداخت...

از آغوشش بلند شدم و با لبخند و خوشحالی به مادرم نگاه کردم...

چشمگیر برآش فرستادم و بلند شدم بزن که مادرم گفت: "کمک کن ببریم تو اتاق... بعد برو بخواب..."

دستم را روی سینه ام گذاشتم و بلند گفتم: "چشم سرورم.."

باهم زیر بازو هایش را گرفتیم و روی ویلچر گذاشتیم... پدرم سکوت کرده بود... شاید از عاشقانه های مادرم مقابل من خجالت کشیده بود...

هردوشان را بوسیدم و وارد اتاقم شدم و در را بستم...

می ترسیدم بخوابم و باز مثل شب های گذشته خواب استادم را ببینم اما خسته بودم و به یک خواب عمیق و فراموشی طولانی و بدون کابوس عاشقانه امیرحسین نیاز داشتم...

اما نشد...

چشم هایم را که می بستم چهره امیرحسین مقابلم نقش می بست...

ناچار هدفون و موبایلم را برداشتم و آرام از اتاق بیرون رفتم و طوری که پدر و مادرم متوجه نشوند وارد حیاط شدم....

روی تخت گوشه حیاط نشستم... خنکی هوا انگار روحم را نوازش میداد...

هدفون را در گوشم گذاشتم شاید صدای خواننده ای آرامم میکرد و فکر و ذهنم را خالی از امیرحسین...

با صدای آلارم گوشی چشم هایم باز شد...

نگاهی به ساعت کردم...هفت و نیم بود و از اینکه روز جمعه آنقدر زود بیدار شدم کلافه خواستم
 موبایلم را خاموش کنم که متوجه پیام ناشناسی شدم...
 چشم های خواباندن را روی پیام نگه داشتم...
 تنها یک جمله بود: "میشه همدیگرو ببینیم؟؟"
 ترسیدم و تایپ کردم: "شما؟؟؟"
 به ثانیه نکشید که فرستاد: "لیلا ام..."
 تعجب کردم...شماره لیلا را که داشتم...جوابش نوشتم: "اع لیلا شمار تو عوض کردی؟؟"
 چقدر عجول بود،سریع جواب داد: "آره...پاییز بیا پارک منتظرتم"
 بی حوصله نوشتم: "باشه ساعت؟؟"
 جوابم را که داد...بی اعصاب موبایلم را روی زمین گذاشتم و دوباره چشم هایم را بستم...
 اما مگر خوابم میبرد...
 دستی در موهایم کشیدم و بلند شدم...
 چند لحظه نشستم تا کمی از حالت خستگی از خواب بیرون بیایم...
 خمیازه ای کشیدم و از روی تخت بلند شدم...
 از اتاق که بیرون رفتم متوجه شدم هنوز خوابند...
 کلافه سری تکان دادم و وارد دستشویی شدم...
 بعد از اینکه آبی به سر و رویم زدم بیرون رفتم و وارد آشپزخانه شدم...
 کتری را روی گاز گذاشتم و مشغول آماده کردن وسایل صبحانه شدم که صدای مادرم به گوشم
 رسید: "سلام دختر سحرخیزم...صبحت بخیر خانوم..."

سمتش رفتم و بوسیدمش و گفتم: "سلام خانوم مادر صبح شما هم بخیر... ببخشید بیدارتون کردم؟؟"

لبخندی زد و وارد آشپزخانه شد: "نه عزیزم بیدار بودیم..."

سری تکان دادم و لبخند زدم: "صحیح..."

سمتم برگشت و گفت: "برو پیش بابات آمادش کن بیاین بیرون صبحانه بخوریم..."

چشمی گفتم و سمت اتاقشان رفتم...

در زدم و وارد شدم...

روی تخت نشسته بود و به روبه رویش زل زده بود...

لبخندی زدم و روی تخت، کنارش پریدم و گفتم: "سلام بر پدر مهربانم... صبح آدینتون بخیر.."

دستش را دور گردنم انداخت و روی موهای ژولیده ام را بوسید و گفت: "سلام پاییز

خانوم... خوبی قشنگم؟؟؟"

خودم را بیشتر در آغوشش فرو کردم و دستم را دورش انداختم: "مسی بابا.."

خندید و گفت: "چرا زود بیدار شدی؟؟"

چشم هایم را بستم و با حرص گفتم: "با دوستم قرار دارم... لیلا.."

موهایم را نوازش کرد: "آها.. خب پاشو پس... برو صبحونه بخور زود آماده شو و برو..."

دستش را دور گردنم برداشتم: "خب خب شما که دست و صورتت روشستی نه؟"

تنها سرش را تکان داد...

پریدم پایین... ویلچر را به تخت چسباندم و زیر بازوهایم را گرفتم و بسم اللهی او را روی ویلچر

گذاشتم و از اتاق بیرون بردم..

بعد از خوردن صبحانه سریع وارد اتاقم شدم...

دلم نمی خواست دیر سر قرار برسم...

لیلا بهترین دوست و خواهرم بود...

نباید معطل میشد...

مانتوی مشکی ام را با شالی سورمه ای پوشیدم...مقابل آینه ایستادم و کمی به خودم رسیدم و

کیفم را برداشتم و بیرون رفتم...

پدرم با دیدنم لبخندی زد: "باید اسپند برات دود کنیم...چقدر زود بزرگ و خانوم شدی پاییز..."

خندیدم: "بابا توجه کردی من هر وقت میخوام از خونه برو بیرون همینو میگی؟؟ خو کو پ"

اسپند؟؟ دود کنید دیگه..."

مادرم هم خندید: "اومدی برات دود میکنم... پاییز فقط زود بیا ناهار مادر جون و پدر جون میخوام

بیان اینجا..."

مثل بچه ها بالا پریدم: "ایووووووول... چشم زود زود میام... خدافظ..."

کفش هایم را پوشیدم و از خانه بیرون رفتم...

چقدر هوا خوب بود...

مبچسبید برای قدم زدن...

به قول لیلا هوا کاملا دونفره بود...

به گفته خودم خندیدم و تصمیم گرفتم تا پارک پیاده بروم... دیر نبود...

به پارک که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و چشم چرخاندم شاید لیلا زودتر از من آمده باشد... اما

نبود...

کیفم را از روی شانه ام برداشتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم...

موهایم را کمی بیرون آمده بود را داخل کردم که صدای مردانه ای که بم بود به گوشم خورد: "سلام..."

از جایم پریدم...

باور کردنی نبود...

امیرحسین بود...

کسی که دوست داشتم به این زودی ها نبینمش...

آب دهانم را پایین فرستادم و زمزمه کردم: "سلام..."

به نیمکت اشاره کرد: "اجازه هست؟؟؟"

چقدر صدایش گرفته بود...

مثل کسی که سرما خورده است...

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم... بعد از اینکه نشست گفت: "نمیخواهی بشینی؟؟"

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم: "نه استاد ممنون... من با لیلا قرار دارم... میرم یه جا دیگه می شینم تا بیاد..."

از گفته ام لبخندی زد: "باشه هرطور راحتی..."

لبخند تصنعی زدم و از مقابلش دور شدم...

روی یکی دیگر از نیمکت ها نشستم...

نگاه هایش را روی خودم حس میکردم هرچند فاصله بینمان زیاد بود...

سرم را پایین انداختم...

لیلا دیر کرده بود... من هم وقت نداشتم که فقط منتظرش باشم و نیاید...

موبایلم را برداشتم و شماره جدید لیلا را گرفتم...

بوق خوردنش طولانی شد...

قطع کردم و دوباره زنگ زدم که اینبار جواب داد بی اعصاب داد زدم: "کجایی عوضی... یک ساعته

منو کاشتی اینجا... دِ گورتو گم کن اینجا دیگه... اه"

دندان هایم را روی هم ساییدم که صدای بم امیرحسین در گوشم پخش شد: "سلام..."

با همین سلام فاتحه ام را خواندم... لیلا نبود مگر؟

چرا امیرحسین جواب داد؟؟؟

دستم را روی قلبم گذاشتم و با لکنت گفتم: "س... سلام... اس... استاد... بب... ببخشید شما؟؟؟ گوشیه

لیلا؟؟؟ دست شماست..."

حس کردم صدایش به من نزدیک تر شده... آرام گفتم: "لیلا نبود پاییز... من بودم که بهت پیام

دادم... همیشه برگردی؟؟؟"

هنوز موبایلم را از روی گوشم برنداشته بودم و با ترس به عقب برگشتم...

آب دهانم را پایین فرستادم و با بهت نگاهش کردم...

سرش را پایین انداخت و شرمنده گفت: "ببخشید بهت دروغ گفتم... مجبور بودم..."

کم مانده بود جیغ بزنم...

اصلا دلم نمی خواست نه ببینمش و نه حرف بزنم...

سری تکان دادم و موبایلم را درون کیفم انداختم و پشتم را به امیرحسین کردم و شروع کردم به تند راه رفتن...

جای ماندن نبود...

یک قدم دیگر برداشتم که داد زد: "پاییز وایسا خواهش میکنم..."

مهم نبود... دلم نباید رام صدایش میشد... نباید می ایستادم...

یک قدم دیگر برداشتم که گفت: "جون پدرت وایسا..."

رگ غیرتم باد کرد...

ایستادم...

نام پدرم را آورده بود...

جان پدرم را قسم خورد...

ایستادم اما برنگشتم...

صدای قدم هایش که به من نزدیک میشدند را می شنیدم...

دقیق پشت سرم ایستاد...

نفس های گرمش را پشت گردنم حس کردم...

یک قدم فاصله گرفتم، همانطور که نفس نفس میزد گفت: "خواستم باهم حرف بزنیم... گفتم شاید

بخاطر دیشب از دستم ناراحت باشی... ولی پاییز من هنوز نمیدونم چیکار کردم... میشه بهم

بگی؟؟"

برنگشتم....

سرفه ای کردم و گفتم: "شما کاری نکردید استاد... من یه اشتباهی کردم... الانم بهتره برم... با اجازه..."

خواستم قدم بردارم که سریع مقابلم ایستاد: "تا اینجا که اومدی بیا بشینیم باهام حرف بزنینم... تو درد و دل کن من گوش کنم، من درد و دل میکنم تو گوش کن... خب؟؟ بعد هر جا خواستی بری خودم میرسونمت..."

سری تکان دادم: "استاد فک نکنم این خوب باشه که با یه دانشجو درد و دل کنید... اونم یه دانشجوی دختر... بهتر نیست با همسرتون حرف بزنیند؟؟؟"

پایش را روی زمین کوبید: "نمیفهمی دیگه... تو با بقیه دانشجو ها فرق داری... وگرنه نگاهت هم نمیکردم..."

سرم را بالا آوردم و با حرص نگاهش کردم: "میشه من با بقیه براتون فرق نداشته باشم؟؟؟ و دیگه نه نگاهم کنید و نه باهام حرف بزنیند؟؟؟"

متعجب نگاهم کرد: "تو چت شده؟؟؟"

لبخندی زدم و دست هایم را در جیب مانتو ام کردم: "هیچی... فقط خوشم نیامد کسی بهم دروغ بگه همین..."

لبش را با زبانش خیس کرد و دست هایم را درون جیب کتش کرد: "من دروغ نگفتم..."

پوزخند زدم: "منم منظورم شما نبودی..."

سکوت کرد...

سکوتش بیش از حرف زدنش از خود بی خودم میکرد...

نفسم را با فوت بیرون دادم: "خب استاد حرفمون تموم شد اجازه هست؟"

خودش را کنار کشید: "من حرفی نزدم... بشین گوش کن برو... من با همسرم به موقعش حرف

میزنم اما الان نیاز به یه گوش شنوای دیگه دارم که بتونه قلب پر تلاطمم رو آروم کنه..."

آب دهانم را پایین فرستادم و نگاهش کردم...

وضعیت مناسبی نداشت...

با نگرانی گفتم: "استاد حالتون خوبه؟"

پوزخند زد: "مگه برات مهمه؟؟"

سرم را پایین انداختم...

مهم بود... خیلی زیاد... به اندازه یک دنیا... دنیایی که خودش بود...

نفس عمیقی کشید: "بشینیم؟؟؟"

ناچار سری تکان دادم و پشت سرش راه افتادم...

روی نیمکت نشستیم..

کنار هم...

امیرحسین دست هایش را در هم گره کرد بدون مقدمه گفت: "من ناراحتی قلبی دارم پاییز... شاید تا الان فهمیده باشی اینو... قلبم یهو ممکنه نزنه... زیاد زنده نیستم اما مدتی که هستم حق دارم زندگی کنم، حق دارم عاشق بشم... اما انگار کسی نباید عاشق من بشه... نامزدمه بنفشه... عقد نکردیم هنوز و نخواهیم کرد... قرار بود اول فروردین جشن بگیریم... بنفشه نمیدونست من مشکل قلبی دارم... وقتی فهمید از این رو به اون رو شد... تموم شد... سرد شد باهام... البته منم زیاد بهش حسی نداشتم اما به گفته امیرعلی میتونستم به مرور زمان عاشق که نه دوستش داشته باشم... نشد و الان خدا رو شکر میکنم که بهش نه وابسته شدم و نه عاشقش شدم... امروز رفت ترکیه... به قول خودش دنبال یه آینده جدید... ولم کرد بخاطر مشکلم... دلم شکست از حرفی که بهم زد..."

مکثی کرد، پوزخند زد و ادامه داد: "بههم گفت تو نباید عاشق بشی... بیچاره میشه دختری که عاشقت باشه... راست گفت اما دلم شکست... اوادم اینارو بگم که یه وقت فکر نکنی من نامزد یا به قول خودت همسر دارم... همین... ممنون که نشست..."

سرم را پایین انداختم...

هیچ چیز نمی توانستم بگویم...

ذهنم یاری نمی کرد...

لبم را به دندان گرفتم و از جایم بلند شدم و یک قدم از او فاصله گرفتم که گفت: "گاهی وقتا آدم هایی که همدیگر رو خیلی دوست دارن... استعداد عجیبی هم در بدبخت کردن هم دارن... تو اینجوری نباش..."

قلبم لرزید...

منظورش من و خودش بود؟؟

دست و بندم شروع کرد به لرزیدن...

کمی نفسی به سرفه ام انداخت...

نگاهش کردم...

سرش پایین بود و پاهایش را مدام تکان میداد...

قفسه سینه اش تند تند بالا و پایین میشد...

جلو رفتم و با صدای لرزانم گفتم: "استاد من باید برم... خدانگهدار..."

سرش را بلند کرد و زل زد به چشم هایم...

چه نگاه ذوب کننده ای...

لبخندی زد با گفتن یا علی از روی نیمکت بلند شد و گفت: "قرار شد برسونمت... بیا بریم..."
چیزی نگفتم...

چرا هر لحظه و هر دقیقه من را با کار هایش از فراموش کردنش منع میکرد؟

چرا با حرف زدنش مرا به فکر وا میداشت؟؟

چند قدمی از من دور شده بود و من هنوز ایستاده بودم...

ایستاد...

به عقب نگاه کرد و گفت: "هفته آخر اسفند... هوا ابری... شاید بارون بگیره... زود بیا تا برسونمت..."

نفس عمیقی کشیدم: "نه استاد... خودم برم بهتره... شما بفرمایید..."

خنده کوتاهی کرد: "تو که هنوز گیر کردی رو استاد که.."

به زور لبخند زدم که گفت: "ای کاش تو ذهنت به جای استاد یکی دیگه بودم..."

خجالت کشیدم...

چرا طوری حرف میزد که انگار او عاشق من است و من از او متنفر...

خم شد و کیفم را کشید: "بیا بریم..."

همراهش کشیده میشدم...

اختیار قلبم را که در دست گرفته بود کم بود اختیار راه رفتن را هم از من سلب کرد...

در جلو را باز کرد: "بشین..."

بی حرف سوار شدم و در را بستم که او هم سوار شد...

استارت که زد پرسید: "آدرس خونتون رو بده؟؟؟"

ذهنم مشغول سوال هایی بود...

نتوانستم نپرسم...

دسته کیفم را فشردم و گفتم: "استاد یعنی شما عاشق نامزدتون نبودید؟؟؟"

خندید: "نه..."

آب دهانم را پایین کردم: "پس... پس کی عشقتونه؟؟؟ یعنی عاشق می هستید؟؟؟"

لبخندی زد: "عاشق کسی که فکر میکنم مثل اون تو دنیا وجود نداره..."

هر چند جواب سربالا بود و قانع نشدم اما سر تکان دادم و بعد از گفتن آدرس ساکت شدم و به خیابان چشم دوختم...

کلید را در قفل انداختم و وارد خانه شدم...

از حیاط آب زده شده و جارو کشیده شده معلوم بود مادر جون و پدر جون آمده اند...

اتفاقات بیرون در یک لحظه از یادم رفتند... لبخند عمیقی زدم و تا در به معنای واقعی پرواز کردم...

تند تند کفش هایم را بیرون آوردم و وارد خانه شدم...

مادر جون با دیدن من از جایش بلند شد و ستم آمد با خوشحالی در آغوش گرفتمش و گونه اش را بوسیدم: "سلام عزیزم... مادر جونم خوبی مهربونم؟؟؟"

پیشانی ام را بوسید: "الهی قربونت برم پاییزم... خسته نباشی مادر..."

از او جدا شدم: "فدات بشم من..."

کیفم را روی زمین گذاشتم و سمت پدر جون رفتم، دستش را فشردم و روبوسی کردیم و از او جدا شدم که گفت: "جمعه ها که تعطیل کجا بودی؟؟"

چشمکی زدم و خبیثانه گفتم: "با کسی قرار داشتم..."

زیر لب چیزی گفت که نشنیدم... شانه ای بالا انداختم و سمت پدرم که کنار پدرش روی زمین نشسته بود رفتم و مقابلش زانو زدم و در آغوشش فرو رفتم: "بخشید بابایی دیر شد..."

سرم را بوسید: "اشکال نداره عزیز دلم... لیلا اومدش؟؟؟"

باید دروغ می گفتم و چه کار سختی...

لبخند بی حالی زدم: "آره اومدش..."

سرش را تکان داد و آرام در گوشم گفت: "چه عطر خوش بویی زدی..."

اما من که اهل عطر نبودم... متعجب نگاهش کردم که گفت: "#عطر_مردونه هم هست ..."

از خجالت مُردَم...

آخ امیرحسین....

یعنی انقدر بهم نزدیک بودیم که تنم بوی عطرش را میداد؟؟؟

نگاهم را دزدیدم و بلند شدم و سریع وارد اتاقم شدم...

تند تند لباس هایم را عوض کردم...

ادکلن خودم را برداشتم و کمی به خودم زدم...

الان چیزی نگفت...

مطمئن بودم بعد از رفتن مادر جون و پدر جون حتما مورد بازخواست قرار میگیرم...

موهایم را شانه کشیدم و یکطرف از سرم انداختم و بیرون رفتم...

وارد آشپزخانه شدم: "سلام مامان خسته نباشی..."

همانطور که مشغول خورد کردم کاهو بود گفت: "سلام عزیزم... ممنون... لیلا خوب بود؟؟"

امروز لیلا چقدر در خانه ما عزیز شده بود...

تکه ای از خیار سبز را برداشتم و خوردم: "سلام رسوند..."

ظرف سالاد را کنار گذاشت و گفت: "من سالاد رو درست کردم... تهیه فسنجون با شما..."

متعجب نگاهش کردم: "مامان؟؟؟ من؟؟؟ بلد نیستم که..."

خندید و گونه ام را کشید: "بابات گفته پاییز درست کنه..."

ملتمس نگاهش کردم: "نه توروخدا... مامان فسنجون سخته..."

شانه ای بالا انداخت: "خودت میدونی..."

گفت و بیرون رفت...

من ماندم و وسایل غذایی که اصلا درست کردنش را بلد نبودم...

ساعت از پنج گذشته بود که رفتند...

ظرف ها را کمک مادرم شستم....

خسته شده بودم...

نیاز به استراحت داشتم...

در اتاق را که باز کردم صدای پدرم به گوشم خورد: "پاییز خانوم بیا تو اتاقم کارت دارم..."
ترسیدم...

اگر چیزی میپرسید باید چه میگفتم؟؟؟ حقیقت یا دروغ؟؟؟

دستی به صورتم کشیدم و وارد اتاقم شدم... لبخندی زدم و کنارش روی تخت نشستم...
متفکرانه نگاهم کرد: "خب؟"

سر تکان دادم: "خب؟؟؟ خب چی؟؟؟"

لبخندی زد: "پاییز کجا بودی؟ مگه نگفتی با لیلیا قرار دارم؟؟؟"

ریلکس گفتم: "پارک بودم... بله با لیلیا قرار داشتم... اون بوی عطر هم بله مردونه بود چون موقع برگشت با یه پسر جوون که اصلا حواسش به اطرافش نبود برخورد کردم..."

مشکوک نگاهم کرد: "پاییز؟؟؟"

خندیدم: "به جون خودم همین بود..."

قبول کرد... آن هم بخاطر قسم خورده ام بود....

مقنعه ام را روی سرم درست کردم و کیفم را روی شانه ام انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

مادر از آشپزخانه صدایم زد: "پاییز جان صبر کن این لقمه رو بخور بعد برو..."

کفش هایم را پوشیدم و به در تکیه دادم: "بیار اینجا مامان من کفش پوشیدم..."

سریع لقمه را از دستش کشیدم و با یک خداحافظی بلند از خانه بیرون رفتم به سر کوچه که رسیدم کسی مقابلم ایستاد...

سرم را با تر بالا آوردم و نگاهش کردم...

با دیدنش نفس راحتی کشیدم و گفتم: "وای مصطفی کلی ترسیدم که... اینجا چیکار میکنی؟؟؟"

خندید: "شرمنده پاییز فکر نمی کردم بترسی... من دارم میرم خونه تازه شیفتم تموم شده... تو کجا؟؟"

کمی از لقمه را خوردم و با همان دهان پر گفتم: "دارم میرم دانشگاه..."

مصطفی خندید: "تو هنوز میری دانشگاه؟؟؟ بیا من برسونمت دیرت نشه..."
مخالفت نکردم... حوصله گرفتن تاکسی یا سوار واحد یا مترو شدن را نداشتم...

سریع کنارش نشستم که گفت: "کدوم دانشگاه؟"

لبخندی زدم و با افتخار نام دانشگاه ام را گفتم...

مصطفی پسر خاله عاطفه بود...

مثل برادر نداشته ام بود...

مهربان و چشم پاک...

از کودکی باهم بودیم...

باهم بزرگ شدیم... اما از وقتی برای تحصیل بورسیه گرفت و رفت رابطه یمان کم شد... وقتی هم که برگشت فقط در حد سلام و احوالپرسی باهم در ارتباط هستیم... چون او پزشک است و همیشه بیمارستان...

روبه روی دانشگاه ایستاد..

نگاهی به من کرد: "هر وقت تمام شدی بگو تا بیا دنبالت..."

از ماشین پیاده شدم... از شیشه نگاهش کردم: "نه داداش... خودم میرم... دستت درد نکنه خدافظ.."

منتظر جوابش نشدم و از او دور شدم...

نفس عمیقی کشیدم و اطرافم را نگاه کردم تا شاید لیلا را ببابم...

اما چشمم به امیر حسین خورد که داشت همراه فردی که روی ویلچر نشسته بود وارد دانشگاه میشد...

چشم هایم از تعجب گرد شد...

چه کسی بود؟؟؟

سرش را بالا آورد و با نگاهش غافلگیرم کرد...

سریع چشم های را از او گرفتم و سرم را پایین انداختم که صدای لیلا به گوشم رسید: "کجا رو دید میزدی؟؟؟"

خندیدم و سمتش برگشتم: "اون پسر رو به رویی رو... شلوارشو نیگا..."

دستم گرفت و سمت پله ها کشید: "به جای اینکه شلوار پسر مردمو نگاه کنی بیا بریم تو که الان استاد کاشف راهمون نمیده..."

شانه بالا انداختم: "به درک راه نده..."

لیلا متعجب نگاهم کرد: "مازا فازا پاییز؟؟؟ تو از کاشف میترسیدی که..."

دستم را از دستش بیرون کشیدم و آستین مانتو ام را صاف کردم: "خب دیگه نمیترسم... اصلا دلم میخواد امروز سر کلاسش نرم..."

چشم غره ای رفت و اخم کرد: "پاییز چرت و پرت نگو... بیا بریم تورو خدا جلو بقیه آبرو نمیزاره برامون..."

پولی کشیدم و پشت سرش راه افتادم...

به در کلاس که رسیدم امیر حسین و همان فرد ویلچری هم رسیدند...

لیلا دستپاچه شد و هول گفت: "س... سلام استاد..."

امیرحسین اما به من نگاه کرد و جواب لیلا را داد و گفت: "دیر اومدید... چرا؟؟؟"

لیلا به من اشاره کرد: "چیزه... استاد پاییز یکم دیر اومد منم منتظرش بودم..."

سرش را تکان داد: "صحیح... پاییز خانوم دیر اومدن..."

به لیلا چشم غره ای رفت و زیر لب گفتم: "احمق..."

امیرحسین به در اشاره کرد: "خانوم امیدوار شما بفرمایید داخل... پاییز خانوم هم میتونن بیرون

منتظر کلاس بعدی بایستند... سر کلاس من تشریف نیارید....."

پوزخندی زدم و پسر جوان معلول روی ویلچر نگاه کردم و سرم را تکان دادم که لیلا گفت: "وای

استاد نه تورو خدا... دیر نکردیم که... همزمان رسیدیم... اجازه بدید بیاد داخل..."

امیرحسین ویلچر را داخل کلاس برد: "خانوم یگانه قانون کلاس های من رو میدونند..."

در کلاس بسته شد...

امروز انگار از روی دنده بدخلقی و بی اعصاب بلند شده بود...

کیفم را از روی دوشم برداشتم و در دستم گرفتم و به دیوار کنار در تکیه کردم....

میدانست من امروز فقط با او کلاس دارم...

پانزده دقیقه ای گذشت...

صبرم تمام شد یا باید میرفتم خانه یا راضی اش میکردم که سر کلاس بنشینم...

خواستم در بزنم که در کلاس باز شد...

امیرحسین با همان اخم همیشگی اش نگاهم کرد: "شما که هنوز نرفتید؟؟؟"

سرم را تکان دادم: "توقع داشتید برم؟؟؟"

سرش را پایین انداخت: "نه... برو دفتر اساتید کیف منو بیار..."

متعجب نگاهش کردم: "جان؟؟؟"

خیره نگاهم کرد: "قلبم داره نا آرومی میکنه قرص هامو میخوام..."

قلبم تیر کشید...

با لحنی گفت که تمام غصه های عالم به دلم نشست...

قلبم طاقت نا آرامی قلب عشقم را نداشت...

تند سر تکان دادم: "چشم استاد الان میارم..."

لبخندی تحویلیم داد و وارد کلاس شد...

تا دفتر اساتید دویدم...

پله ها را هم دوتا یکی کردم تا زودتر برسم... سریع در زدم و وارد شدم...

یکی از استاد ها نگاهم کرد: "چی شده خانوم یگانه؟؟؟"

آب دهانم را پایین فرستادم: "بخشید استاد کمالی کیف استاد کاشف کدومه؟؟؟"

به کیفی اشاره کرد... سریع کیف را برداشتم و لیوانی پراز آب کردم و با با اجازه ای از دفتر بیرون رفتم...

قلب منم بی قرار شده بود...

در کلاس را باز کردم و گفتم: "استاد اجازه هست؟"

سرش را به معنی بله تکان داد...

کیف و لیوان را روی میز گذاشتم و خواستم کنار لیلا بنشینم که استاد گفت: "خانوم یگانه؟"

نگاهش کردم: "بله؟؟"

به صندلی ای که دقیق رو به رویش بود اشاره کرد: "اینجا بشینید..."

سری تکان دادم و بی حرف روی همان صندلی که گفته بود نشستم...

کتابم را مقابلم گذاشتم و منتظر نگاهش کردم...

لیوان را سر کشید و روی میز گذاشت...

تشکر آمیز نگاهم کرد و لبخند زد...

با خجالت لبخند زدم و سرم را پایین انداختم...

امیرحسین از جایش بلند شد و ایستاد و شروع کرد و درس دادن...

چقدر درس گوش دادن شیرین بود وقتی استادش امیرحسین باشد...

من به او نگاه میکردم، شاید هم بیشتر از اینکه درس گوش کنم صورتش را آنالیز میکردم...

تک تک اجزای صورتش... به ویژه چشم هایش...

ناگهان ساکت شد...

خیره شد به من...

از ترس و خجالت آب دهانم را پایین فرستادم و سرم را پایین انداختم...

چه سکوت وحشتناکی...

قلبم تند تند میزد...

انگار یادش رفت وسط کلاس است و مشغول تدریس...

یکی از پسر ها از ته کلاس بلند گفت: "استاد؟؟؟ بسه دیگه... آب شد بنده خدا..."

لبم را به دندان گرفتم و زیر چشمی به امیرحسین نگاه کردم...

جلوی در دانشگاه ایستادیم منتظر ماشین که لیلا گفت: "این استاد هم قاطی داره ها...یه بار با
عصبانیت تمام میگه یگانه نیاد سر کلاس به بار شخصا میاره تو کلاس و بعد میگه
میرسونمت...دیوانه اس به جان خودم..."

چشم غره ای رفتیم: "درست حرف بزن لیلا..."

لیلا ابرو بالا انداخت: "آها...بله چشم..."

سرم را پایین انداختم که صدای بوق آشنایش به گوشم خورد...

لیلا با آرنج به پهلویم کوبید: "استاد اومد خانوم"

سرم را بالا آوردم و به ماشین امیرحسین نگاه کردم...

با دست اشاره کرد که بیا...

آب دهانم را پایین فرستادم و به لیلا نگاه کردم...دندان هایش را روی هم سایید: "بیا برو تا مردم
بیشتر از این نخوردن شما دوتارو..."

نزدیکش شدم و گونه اش را بوسیدم: "خدافظ لیلام..."

سمت ماشین هلم داد: "گمشو تو ماشین...سوخت بوقش..."

لبخند کجی زدم و در عقب را باز کردم و نشستیم...

امیر حسین بدون معطلی حرکت کرد...

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: "سلام..."

صدای ناآشنایی به گوشم رسید: "سلام خانوم..."

همان پسر بود که امروز کنار امیرحسین بود...

امیرحسین از آینه نگاهم کرد و گفت: "حتما سوال برات پیش اومده که این آقا کنار من
کیه... بزار رفع ابهام کنم..."

چشم هایم را در چشمش انداختم...

لبخندی پر از مهر زد: "ایشون بردار بزرگترم امیرعلی..."

دستپاچه گفتم: "خوشوقتم آقای کاشف..."

امیرعلی سری تکان داد: "همچنین..."

پس معلول نبود...

پس... فلج بود یا... چرا نمی توانستم بفهمم که او چه دردی دارد...

با خودم درگیر بودم که امیرحسین گفت: "پاییز خانوم داداش من معلول نیستا... داداشم از منم
سالمتر و باهوش تره فقط تو بچگی واکسن اشتباهی بهش زدن... دکترا به این روز انداختنش..."

واقعا ناراحت شدم...

دلیم سوخت...

آن زمان ها هم چقدر از این مشکلات بوده و زندگی چند جوان را نابود کرده...

به امیرعلی نگاه کردم: "متاسفم..."

هر دو سکوت کردند...

به در چسبیدم و به خیابان ها نگاه کردم...

چقدر شلوغ بود...

انگار تازه یادشان افتاده است که هفته دیگر عید است...

امیرحسین سرفه ای کرد و گفت: "میگم پاییز؟؟"

نگاهش کردم و ناخودآگاه گفتم: "جانم؟؟"

سریع سرش را بالا آورد و نگاهم کرد...

ته چشمانش چیزی بود که نمیتوانستم بخوانمش...

لبخند عمیقی روی لبش نقش بست...

این مرد چرا میخواست مرا دیوانه کند...

چرا قصد آتش زدن قلبم را داشت...

از خجالت سرم را پایین انداختم که امیرحسین گفت: "از رفتار صبح من ناراحت شدی؟؟؟"

نگاهش نکردم اما جوابش را دادم: "کم نه..."

سرعت ماشینش را بیشتر کرد: "منظوری نداشتم... یکم آشفته بودم..."

سر تکان دادم: "مشکلی نیست استاد..."

سر همان کوچه قبلی نگه داشت...

سریع پیاده شدم... از شیشه سمت خودش نگاهش کردم: "دستتون درد نکنه استاد... عیدتون

پیشاپیش مبارک..."

لبخندی پهنی زد و گفت: "خواهش میکنم... عید توهم مبارک... برو سلامت..."

با هردوشان خداحافظی کردم و راه خانه را پیش گرفتم که صدای پیام موبایلم بلند شد...

وقتی نگاه شماره کردم فهمیدم امیرحسین است...

با ذوق بازش کردم... برایم نوشته بود: «مراقب خودت باش...»

از خوشحالی دست هایم میلرزید...

این امیرحسین چه کرده بود با من...

که با هر کلام و سخنش دست و پایم میلرزد...

جوابش را ندادم... مگر دستم به نوشتن میرفت... تنها شماره اش را ذخیره کردم "استاد" و گوشی را درون کیفم انداختم

با شوق و ذوق کلید را در قفل انداختم و وارد خانه شدم...

مادرم لب حوض نشسته بود و میوه میشست...

نزدیکش رفتم و گونه اش را بوسیدم: "سلام مامان خوشگلم... خسته نباشی..."

از او جدا شدم و از پله ها بالا رفتم که گفت: "فدای پاییزم... ممنون عزیزم..."

کفش هایم را بیرون آوردم و میوه ها اشاره کردم: "خیره انشالله... مهمون داریم؟؟؟"

لبخند کجی زد: "خیره مادر... برو تو منم الان میام بهت میگم..."

بیخیال سر تکان دادم و وارد خانه شدم...

پدرم روی زمین نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد...

نزدیکش شدم و دستش را گرفتم و بوسیدم: "سلام باباییم... خوبی قربونت برم؟؟؟"

او هم سرم را بوسید: "سلام پاییزم.. جان دلم خوبم عزیزکم..."

از جایم بلند شدم و گفتم: "چیزه چه خبره؟؟؟ کی میخواد بیاد اینجا؟؟؟"

لبخندی زد: "خاله عاطفه و عمو مرتضی..."

خندیدم: "خو حالا گفتم حتما عمو امیررضا از نیویورک اومده میخواد بیاد اینجا... اونا که همش

اینجان... عادیه..."

همان لحظه مادرم را باز کرد و گفت: "نه عزیزم امشب عادی نیست..."

متعجب نگاهشان کردم: "یعنی چی؟؟"

پدرم دست هایش را در هم گره کرد: "یعنی میخوام بیان برای خواستگاری از تو برای مصطفی..."
وا رفتم...

تمام بافته هایم ریش شد...

لب هایم آویزان شد و کیف از دستم افتاد...

اشک در چشمانم حلقه زد...

با بهت نگاهشان کردم: "چرا؟؟؟ خب چرا به من نگفتید؟؟؟"

مادرم وارد آشپزخانه شد: "چیز مهمی نبود که بگم... میان خواستی میگی بله نخواستی هم بگو
نه... از این دوراه که بیشتر نیست... اختیار زندگی خودت دسته خودته"
پوزخندی زدم و وارد اتاقم شدم...

محکم در را بستم...

با حرص روی تخته نشستم و گفتم: "پس بگو صبحی برا چی جلوم سبز شد..."

بی حوصله لباس هایم را عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم...

بدتر از این نمی شد...

مصطفی پسر خوبی بود اما من دلم پیش دیگری در گرو بود...

باید راحت نه می گفتم... رودربایستی که باهم نداریم...

کنار گوشم صدای موبایلم بلند شد...

روی دنده خوابیدم و موبایل را برداشتم...

با دیدن نام استاد تپش قلبم تند شد...

با دست های لرزانم وصل تماس را زدم و سریع سر جایم نشستم...

نفس عمیقی کشیدم و آرام گفتم: "سلام..."

صدای مهربانش به گوشم رسید: "سلام پاییز خوبی؟؟"

تعجب کردم... در این حد صمیمی نبود... شاید سرش به سنگ خورده...

آب دهانم را پایین کردم: "ممنون استاد... شما خوبید؟"

خندید: "اگه میتونستی به من بگی امیرحسین خیلی خوب میشد..."

لبم را گزیدم: "نمیشه استاد... اصلا چرا من باید اسم کوچیک شما را صدا کنم؟؟؟"

نفسش را فوت کرد و گفت: "وقتی تو برای من با بقیه فرق دارم، منم باید برای تو با بقیه پسر فرق

داشته باشم نه؟؟؟"

کم کم داشتم به حقیقت اینکه عشقمان دو طرفه است پی میبردم...

امیرحسین قطعاً برای من با همه فرق داشت...

لبخندی روی لبم جا خوش کرد... اما حرف نزدم... سکوتی بین مان برقرار شد... سکوتی که از حرف

زدن شیرین تر بود...

امیرحسین پس از ثانیه ای سرفه ای کرد و خیلی جدی گفت: "پاییز میشه باهم حرف بزنیم؟؟؟"

با لحن متعجبی گفتم: "بله استاد اما..."

حرفم را قطع کرد: "اما نیار پاییز... بزار حرفمو بزنم و خودمو راحت کنم..."

چیزی نگفتم و منتظر شدم تا شروع کند...

صدایی صاف کرد و گفت: "امروز وقتی گفتم نیا سر کلاس دلیل داشتیم... کم کم داره حضورت توی کلاس غیر قابل تحمل میشه... وقتی تو توی کلاسی انگار یه مزاحم تو کلاسه و مانع درس دادن من..."

سکوت کرد و من ماندم سوال هایی که در ذهنم نقش بسته بود...

دقیقا منظور حرف هایش چه بود...

زانو هایم را در بغل گرفتم و منتظر ادامه حرفش شدم که ادامه داد: "پاییز تو فقط و فقط مانع درس دادن منی اما راهی هستی برام برای زندگی... بیشتر از این نتونستم صبر کنم... این حق رو دارم که بتونم حرف دلمو بزنم... قبلا خواستم برات از عشق بگم گفتمی میدونم... خواستم از غم برات بگم بازم گفتمی میدونم... اما حالا میخوام بهت بگم دوستت دارم چون میدونم که نمیدونی..."

صدایش قطع شد...

چشم هایم تار شد و مغزم سوت کشید...

تمام بدنم سرد شد...

انگار یک سطل آب سرد روی سرم خالی کردند...

میلرزیدم... چه گفت و چه کرد با دل بیقرار من... چه عاشقانه ای گفت و چه کرد با دل عاشق من...

زبانم بند آمده بود و هوای اتاق برایم خفه کننده ...

انگار اکسیژن به شش هایم نمیرسید...

انگار نفس کشیدن رو از یادم رفت...

به سرفه افتادم که صدای نگرانش بلند شد: "پاییز؟؟؟ خوبی؟؟؟ پاییز چرا حرف نمیزنی؟؟؟ بخدا نمیخواستم ناراحتت کنم... پاییز..."

نخواستم فکر کند من از حرفش ناراحت شدم... به زور لب هایم را باز کردم: "خوبم
 امیرحسین... کاری نداری؟؟؟"

حس کردم خندید... آرام گفت: "به حرفام فکر کن شب دوباره بهت زنگ میزنم... مراقب خودت
 باش... خدافظ..."

زیر لب خداحافظی کردم و سریع موبایلم را زیر بالش مخفی کردم...

قلبم نا منظم میزد...

تمام حرف هایش در ذهنم تکرار میشد و چهره اش مقابل چشمم تجسم میشد...

اشک در چشمانم حلقه زد...

باید خدا را شکر میکردم که اینبار به خواسته ام رسیدم...

خواسته ای که دو سال در کنج دلم جا خوش کرده بود...

دستم را روی چشم هایم گذاشتم و زمزمه کردم: "خدایا ازت ممنونم..."

خیلی زود شب شد...

خیلی زود رسید به بخش دوست نداشتنی امشب...

روی تختم نشسته بودم.. اصلا دلم نمی خواست لباس بیوشم و در این جلسه شرکت کنم...

صدای در اتاق آمد...

چشم های سرخم را به در دوختم...

در باز شد و مادرم داخل شد...

چه زیبا شده بود... البته همیشه زیباست اما معلوم بود امشب ویژه بود...

با اخم نگاهم کرد: "وای پاییزم هنوز آماده نشدی که... پاشو قربونت برم... باور کن من نمیتونستم به عاطفه نه بگم اما تو میتونی... بازم میگم اختیار زندگی خودت دسته خودته... بیا و نه بگو اما... با دلیل..."

لبخندی زدم و گونه اش را بوسیدم: "قربون مامان خوشگلم... چشم تا شما بری بیرون منم آماده ام..."

او هم سرم را بوسید و از اتاق بیرون رفت...

در کمد لباس هایم را باز کردم...

چشم چرخاندم...

لحظه آخر لباسی انتخاب کردم و پوشیدم...

مقابل آینه نشستم و مشغول آرایش...

آنقدر ملیح که انگار اصلا کاری نکرده بودم...

نگاهی به موبایلم انداختم و از اتاق بیرون رفتم...

پدرم با دیدنم لبخندی زد و گفت: "زود بزرگ شدیا.."

خندیدم: "ولی شما پیر نشدی... ببین من کیَم..."

چشمکی زدم و وارد آشپزخانه شدم: "میگم مامان خداوکیلی زیاد کشش ندید... برید سر اصل مطلب و خلاص... باشه؟؟؟"

آخرین تکه شیرینی را در ظرف گذاشت: "چشم... حالا میای کمک؟؟؟"

خواستم میوه هارا بشویم که پدر گفت: "پاییز خانوم موبایلت داره زنگ میخوره..."

گل از گلم شکفت...

نفس عمیقی کشیدم و سریع از آشپزخانه خانه بیرون رفتم...

با شوق موبایلم را برداشتم اما با دیدن اسم عمو امیررضا وا رفتم...

روی تخت نشستم و تلفن را وصل کردم: "سلام عمو جونم...."

باز مثل همیشه خندان بود: "سلام گل دختر... چطوری؟؟؟"

لبخندی روی لبم نقش بست: "قربونت برم... تو خوبی؟؟؟"

خندید: "مگه میشه صدای تورو بشنوی و خوب نشی؟؟؟ مامانت خوبه؟؟؟ محمدرضا چطوره؟؟؟"

از حرص گوشه شالم را کشیدم و سریع گفتم: "خوبن..."

عمو خندید: "چته هولی؟؟؟ حالا خوبه همچنین تحفه ای هم نیست..."

از گفته اش خندیدم... من برای مصطفی هول باشم عمراً...

آرام گفتم: "چی میگی عمو... اه اه بدم میاد از پسره... من هول هم بشم برا مصطفی نمیشم..."

عمو با همان خنده اش گفت: "اووووووه بله صحیح... خوب عمو جون بین سعی کن بهترین رو انتخاب رکنی خب؟؟؟"

لبخندی زدم: "چشممممم... عمو شما کی میای کی میای؟ کلی دلتنگم خب...."

با صدای مهربانش گفت: "آخر هفته میام و روجک... برو دیگه... سلام برسون خداحافظ..."

با عمو خداحافظی کردم و بلند شدم و از آیینه به خودم نگاه کردم و زمزمه کردم: "وای امیرحسین زنگ بزنگ دیگه..."

صدای زنگ در بلند شد...

لبم را به دندان گرفتم و گفتم: "اییییش..."

نفسم را با حرص بیرون دادم و از اتاق بیرون رفتم که موبایلم زنگ خورد...

راه بازگشت نداشتم...

نباید جوابش را میدادم....

با حرص پایم را روی زمین کوبیدم و سمت خاله عاطفه رفتم...

با خاله عاطفه و عمو مرتضی سلام و احوالپرسی کردم که نوبت رسید به مصطفی...

لبخند تصنعی زدم و به داخل تعارفش کردم...

دسته گل را روی میز کنار تلویزیون گذاشتم و کنار مادرم نشستم که باز صدای موبایل بلند شد...

قلبم پر پر میزد برای جواب دادن...

خواستم بلند شوم که دست های مادرم و چشم های پدرم مانع شدند...

اگر بار دیگر زنگ بزند و جواب ندهم فکر میکند من از قصد جواب نداده ام و حسی به او ندارم و

من این را نمیخواستم...

نگران چشم هایم را به زمین دوختم...

زل زدم به گل های قالی شاید هم به هیچ چیز و فقط پلک میزدم...

من باید جواب تلفنش را میدادم...

نباید بودن مصطفی و خانواده اش مانع شود...

دست مادرم را گرفتم و در گوشش گفتم: "من چند لحظه میرم داخل اتاقم و میام..."

چشم غره ای رفت و لب به دندان گرفت...

با حرص نگاهش کردم که گفت: "فعلا برو چای بریز بیار بعد..."

لبخند کجی زدم و بلند شدم...

وارد آشپزخانه شدم... آنقدر از دست مادرم و نگاه های منع کننده ی پدرم کفری شده بودم که دلم میخواست این مجلس مثلا خواستگاری را نابود کنم...

استکان ها را درون سینی گذاشتم و جای خوش رنگی ریختم... عجله داشتم...

دلم میخواست سریع تمام شود و نه بشنوند و بروند...

از بزرگترها شروع کردم به تعارف...

آخرین نفر مصطفی بود...

شیک شده بود... لبخندی تحویلیم داد و خواست چای بردارد که صدای موبایلم بلند شد...

دلم آتش گرفت...

نگران قلب ناآرامش بودم...

دلم نمی خواست بخاطر من آشفته باشد و ناراحت...

مصطفی با معطلی چای را برداشت...

سینی را نزدیک مادرم گذاشتم و خواستم سمت اتاقم بروم که عمو مرتضی گفت: "پاییز جان عمو بشین تا بریم سر اصل مطلب..."

دست های لرزانم را درهم گره کردم و هول گفتم: "چشم عمو چند لحظه صبر کنید موبایلم رو جواب میدم میام..."

پدرم چشم غره ای رفت: "بشین پاییز خانوم..."

میدانست روی حرفش حرف نمی زنم...

بی حرف سر جایم نشستیم و سرم را پایین انداختم....

در دل نالیدم: "امیر حسینم دیگه زنگ نزن...خدایا از دستم دلگیر نشده باشه که نفسم
میگیره..."

عمو مرتضی شروع کرد به مقدمه چینی...

قطعا نمی شنیدم وقتی خوش و حواسم چای دیگری بود...

مدام دست هایم را مالش میدادم و تند تند نفس میکشیدم...

عجیب نگران امیر حسین بودم...

آب دهانم را پایین فرستادم که خاله عاطفه گفت: "اگر آقا محمدرضا و مریم جون اجازه بدن این
دوتا جوون برن حرف هاشون رو بزنین..."

سرم را بالا آوردم و به مادرم نگاه کردم که گفت: "هرچی پاییز بگه..."

با استرس نگاه پدر و مادرم کردم و آرام گفتم: "شرمنده عمو و خاله عزیزم اما وقتی جوابم منفی
صلاح نمیدونم که باهم حرف بزنینم...من مصطفی رو مثل بردار گمشده خودم دوست دارم...منو
بخشید..."

سبک شدم...

نفسی تازه گرفتم و سریع وارد اتاقم شدم...

بی معطلی موبایلم را برداشتم...

پنج تماس بی پاسخ و یک پیام نخوانده...

انگشت لرزانم را روی پیام زدم...

امیر حسین بود که نوشته بود: "مرسی که جواب ندادی پاییز...فکر میکردم که جوابت منفی باشه
اما توقع این رو داشتم که حداقل جواب یکی از تماس هامو میدادی...مهم نیست...مهم
خوشبختی توئه...انشالله با کسی که لایقته خوشبخت بشی خانوم...شبت بخیر"

با هر کلمه و جمله اش مردم و زنده شدم....

چه فکر هایی که نکرده بود...

خودم را روی تخت پرت کردم و شالم را از روی سرم جدا کردم و سریع روی اسمش زدن و تماس
را برقرار کردم.... تردید جایز نبود....

بوق سومی.... بوقی چهارمی... بوق پنجمی و.... بوق ممتد

دلم گرفت...

نوبت او بود که جواب ندهد...

دوباره تماس گرفتم... اما اینبار بوق دوم که خورد جواب داد...

از خوشحالی لبخندی زدم و گفتم: "سلام..."

صدای امیرحسین، همان صدای مهربان و گوش نوازش به گوشم خورد: "سلام پاییز خانوم... جانم؟"

دلم میخواست فریاد بزنم جانم و زهرمار...

جانم و درد بی درمان....

چرا مرا دیوانه میکنی...

چرا مجنون خودت میکنی....

آب دهانم را پایین کردم و گفتم: "گفتی شب باهم حرف بزنیم... گفتی فکرامو بکنم..."

پوزخندی زد: "آره گفتم... چندبار زنگ زدم خودم جواب ندادی چرا؟؟؟"

باید حقیقت را می گفتم....

بهترین کار همین بود....

مکثی کردم و گفتم: "بخشید... مهمون داشتیم... یعنی برام... برام خواستگار اومده بود..."
سکوت کردم....

دلَم میخواست کنارش بودم و عکس العملش را می دیدم...

چنگی به پیراهنم زد که صدای نگرانش بلند شد: "خب؟؟؟"

لبخندی زدم: "خب چی... تموم شد دیگه... جوابمو دادم... خیلی خوشحالم..."

با این حرفم سعی داشتم گمراه و گیجش کنم...

ای کاش کنارش بودم و قیافه اش را می دیدم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "امیرحسین؟؟؟"

جوابی نداد...

خنده ام گرفت...

چه زود باور بود مرد رویاها و زندگی ام...

سرفه ای کردم و گفتم: "امیرحسین جان؟؟؟ استاد؟؟؟ آقای کاشف؟؟؟ آقا امیرحسین؟؟؟"

اخم بر پیشانی ام نشست...

نکند ناراحتش کردم...

خواستم چیزی بگویم که گفت: "جواب چی دادی؟؟؟"

لبخند کجی زدم: "شما به عنوان استاد من دوست دارید چی گفته باشم؟؟؟"

پوزخندی زد: "به عنوان استادت دوست دارم جواب مثبت بدی اگر پسر خوبیه... اما من تو این موقعیت حکم استاد ندارم پاییز... شاید برای تو هنوز استاد باشم اما تو برای من یه دختر خوب و مهربون و ناز که عاشقشم... هوم؟؟؟"

از خوشحالی نزدیک بود جیغ بزنم...

جیغ بزنم و خودم را خالی کنم از این همه انرژی مثبت...

نفسم را بیرون فوت کردم: "جواب منفی دادم..."

خواستم ادامه دهم اما صدای بلند خاله عاطفه مانع شد: "یعنی چی مریم؟؟؟ آگه جواب پاییز منفی بود باید میگفتی که ما نیایم و سنگ روی یخ بشیم... کارت خیلی اشتباه بود مریم..."

موبایل را خودم دور کردم و به در چسبیدم که مادر گفت: "ببین عاطفه جان من نمیتونستم به تو نه بگم... اینو خودت میدونی... اما پاییز این حق رو داره که خودش درمورد آینده و زندگی خودش به خواستگارش یا جواب منفی بده یا مثبت... من و محمدرضا هیچ چیزی رو به پاییز تحمیل نمیکنیم..."

آرام لای در را باز کردم...

خاله عاطفه از جا برخاست و گفت: "پدر و مادرت هم همینو گفتن... دل علی رو هم تو شکوندی... تو میتونستی به علی جواب مثبت بدی و بهترین زندگی رو داشته باشی نه اینکه کنار یه آدم فلج زندگیتو تباه کنی..."

پدرم سرش را پایین انداخت...

مادرم هم از جایش بلند شد و روبه روی خاله عاطفه ایستاد و با ناباوری گفت: "عاطفه..."

نتوانست چیز دیگری بگوید و فقط سرش را تکان داد...

خاله عاطفه با یک اشاره سر به عمو و مصطفی دستور بلند شدن داد و بدون خداحافظی خانه را ترک کردند...

هیچ وقت تحقیر شدن پدر و مادرم را ندیده بودم و نمیخواستم ببینم...

یواش در را بستم و همانجا زانو زدم...

خاله عاطفه چطور توانست این حرف را بزند...

چرا هنوز نفهمیده است که گذشته ها گذشته...

قلبم شکست از حرف خاله عاطفه...

خوب حق رفاقت سال های مادرم را ادا کرد....

پدر من با وجود مشکلش هنوز از علی بهتر است...

سرم را پایین انداختم که صدای ضعیف امیرحسین به گوشم خورد: "وای پاییز چی شدی؟"

تازه یادم افتاد که با او داشتم حرف میزدم...

نفس عمیقی کشیدم و موبایلم را به گوشم چسباندم: "جانم؟؟؟ هیچی نشد... چی داشتیم

میگفتیم؟؟؟"

امیرحسین نفس عمیقی کشید: "جواب منفی دادی و شر به پا کردی؟؟"

خندیدم: "بخاطر تو من هر کاری میکنم..."

صدای خنده اش گوشم را نوازش داد...

چه زیبا میخندید: "واقعا؟؟؟"

سکوت کردم... سکوت بین مان طولانی شد که گفت: "الان دارم پی میبرم و اون کارات... اون شب

تو رستوران که یهو رفتی و فرداش که اصلا دوست نداشتی باهام حرف بزنی و... پس تو هم خیلی

وقته یه چیزی ته قلبت منو صدا میکرده نه؟؟؟"

استادم چه مهربان بود و چه زیبا حرف میزد...

جوابم جز سکوت نبود که ادامه داد: "الان سکوت کردی توقع داری آهنگ سکوت محسن یگانه

برات بخونم؟؟؟ چرا حرف نمیزنی خب؟؟؟"

خندیدم و گفتم: "نه نه... خب چی بگم... تموم حرف ها رو شما زدی..."

حس کردم لبخند میزند... آرام گفت: "فک کنم الان وقتشه بری پیش پدر و مادرت... مرسی که جواب خوبی به قلب عاشقم دادی شبت بخیر..."

لبخند عمیقی زدم و گفتم: "شب توهم بخیر... خدافظ..."

_ "مراقب خودت باش عزیزم... خدافظ..."

سریع موبایلم را روی تخت پرت کردم و بیرون رفتم...

هر دو کنار هم نشسته بودند و سرشان را پایین انداخته بودند...

سر سرافکنندگی نداشت...

خواستم چیزی بگویم که صدای پدرم بلند شد، انگار متوجه حضور من نشده بودند...

_ "عاطفه راست گفت مریم... تو اگر به علی جواب مثبت داده بودی الان با یه آدم فلج که فرقی با یه مُرده نداره زندگیتو تباه نمیکردی..."

مادرم دست همسرش را گرفت و بوسید: "چی میگی محمدرضا... من تورو با دنیا عوض نمیکنم... بارها بهت گفتم..."

_ "مریم تو چطور با من کنار اومدی؟؟؟ با منی که فلجم؟؟؟ با منی که با پویان اون ..."

مادرم حرفش را قطع کرد: "هییییس... آره کنار اومدم چون همه چیز رو سپردم به خدا... درسته سی سال گذشته ولی پسر من پیدا میشه... پیدا میشه تا تورو نجات بده از عذاب وجدان سی سالت..."

لبخند تلخی زدم و سرفه ای کردم تا متوجه حضورم شوند...

هر دو نگاهم کردند...

چشمان هر دو خیس بود...

طاقت نداشتم اشک هایشان را ببینم..

لبم را به دندان گرفتم و نزدیکشان شدم و بین شان نشستم...

هر دو دستم را بالا بردم و روی چشم هایشان کشیدم: "دلم نمیخواه اشک هاتون رو ببینم... گریه چرا؟؟؟"

مادرم دستم را گرفت و بوسید و در آغوشش کشید: "قربون دخترم برم... غصه نخور عزیزم... مگه نگفتی آدم باید گریه کنه تا آروم شه؟؟؟ من و پدرت هم قصدمون همین بود..."

دستش را بوسیدم: "هر شب اشک و آه؟؟؟ نه ماما اینطور نه... هر شب با چشم های خیس می خوابید... هنوز بخاطر پویان اشک میریزی... سوی چشمات کم شدن ماما... من اینو نمیخوام... آره ماما پویان پیدا میشه... به امید خدا پیدا میشه... اما فکر میکنید پویان راضی که شما چشماتو از دست بدی بخاطرش؟؟؟"

پدرم دستی روی گونه ام کشید: "تو هم که اشک ریختی؟؟؟"

میان گریه ام لبخندی زدم و سکوت کردم...

مادرم بلندم کرد و گفت: "ببین پاییز من تا پویانم پیدا نشه چشمه اشکم خشک نمیشه... من با گریه یاد گریه های شبانه اش میفتم... شبایی که تو صبح بالای سرش مینشستم... پسری که فقط یکسال پیشم بود همه زندگیم بود پاییز... من بعدش نفس کشیدم اما... زندگی... نه پاییز من زندگی نکردم..."

بینی ام را بالا کشیدم و سر تکان دادم: "همه وجودت شده پویان... هنوز برات تولد میگیری... تمام خونه رو پر کردی از عکس هاش... حتما محبت هات به منم بخاطر پویان"

مادرم بهت زده سر تکان داد...

حق داشتم با این تعریف ها این فکر را کنم...

انگار مادرم فقط پویان و پدرم را میخواست و من کسی بودم که جای خالی پویان را پر کنم...

اما من پاییز بودم نه پویان که بخاطر آن مادرم دوستم داشته باشد...

مادرم دستم را گرفت: "نه عزیز کم... نه قربونت برم... تو پاییزی... پاییز من... تک دختر من... همراه من... مونس من... تو با پویان فرقی نداری اما کسی هستی که بعد از پویان به امید اون نفس میکشم... هیچ وقت در مورد برادر گمشدت حسادت نکن..."

با صدای در اتاق مجبور به باز کردن چشم هایم شدم...

نگاه خواب آلودم را به در انداختم که مادرم وارد شد: "صباح بخیر خانوم... نمیخواهی پاشی؟؟ نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه ها..."

لبخند کجی زدم: "سلام مامان صبح بخیر... چشم الان بلند میشم..."

یک هفته گذشته بود...

از آن شب بد و تاریک هفته گذشته بود...

یک هفته از آشکاری عشق من و امیرحسین گذشته بود...

یکشنبه بود روز اول فروردین...

نزدیک سال تحویل...

از روی تخت بلند شدم و رویش را مرتب کردم...

از اتاق بیرون رفتم...

با دیدن سفره کوچک هفت سین لبخندی زدم... عکس پویان هم به رسم یادگار بود...

لبخند را جمع کردم و وارد دستشویی شدم...

با صدای مادرم بیرون پریدم: "بدو پاییز که وقتی نمونده..."

لبخند عمیقی روی لبم نقش بست...

سمت پدرم رفتم و کنارش نشستم: "سلام بابایی صبحت بخیر..."

جوابم را مثل همیشه با مهربانی داد که مادرم گفت: "خب محمدرضا قرآن رو بگیر دستت الان سال تحویل میشه ها..."

چند دقیقه ای گذشت که گوینده تلویزیون اعلام کرد: "آغاز سال یک هزار و سیصد و نود و پنج ..."

لبخندی زدم و شروع کردم به دست زدن: "ایووووووول عیدتوووون مبارک..."

اول سمت مادرم رفتم و محکم در آغوش گرفتمش و بوسیدمش: "عیدت مبارک مامان قشنگم..."

او هم روی موهایم را بوسید: "عید توهم مبارک پاییزم..."

پدرم را هم در آغوش گرفتم...

چقدر آغوشش را دوست داشتم...

چقدر نوازش کردنش را دوست داشتم...

چه حالی میشدم وقتی دست هایش را لای موهایم میکرد و بوسه بر پیشانی ام میگذاشت...

دلم میخواست از آغوشش بیرون نروم اما صدای موبایلم بلند شد...

از شوق اینکه امیر حسین باشد سریع از جایم بلند شدم و وارد اتاقم شدم...

سریع موبایلم را برداشتم با دیدن اسم امیرحسین لبخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم و تماس را برقرار کردم...

همیشه با هر بار تماسش تپش قلب میگرفتم...

تا موبایل را به گوشم چسباندم صدایش غرق گوشم شد: "سلام پاییز خانوم... خوبی؟؟ سال نوت مبارک..."

روی تخت نشستم تا غش نکنم.. آرام گفتم: "سلام... مرسی.. شما خوبی؟؟؟ عید شما هم مبارک..."

_ "خداروشکر... نفسی میاد و میره... چه خبر؟؟؟ مامان و بابا خوبن؟؟؟"

نگاهی به در اتاقم که باز بود انداختم: "خوبن سلام میرسونن..."

_ "پاییز؟؟؟"

با ذوقی وصف ناپذیر گفتم: "جانم؟؟؟"

_ "دلَم خیلی تنگ شده برات... چیکار کنم؟؟؟ قلبم نا آرومی میکنه... تو رو ببینم آروم میشم..."

چنگی به پایم زدم... چقدر زیبا حرف میزد...

چه راحت من را هربار عاشق تر از قبل میکرد...

آب دهانم را پایین فرستادم و ناخودآگاه گفتم: "عزیزم برای جشن تولدت میبینم همدیگه رو..."

انگار کیف کرده بود از اینکه از کلمه عزیزم استفاده کردم....

با مکثی گفت: "تا اون موقع که دق میکنم... یک هفته اس ندیدمت... به منی که هرروز میدیدمت

خیلی سخته ندیدنت... یعنی تو دلت به من تنگ نشده بی معرفت؟؟؟ من تا چهاردهم چطور صبر

کنم؟؟؟"

دروغ محض بود اگر می گفتم دلَم برایش تنگ نشده است...

چشم هایم را بستم و زمزمه کردم: "مگه میشه دلتنگت نشد... همونطور که این یک هفته تحمل

کردیم، دو هفته دیگه ام صبر میکنیم..."

تُن صدایش بالا رفت: "وای دو هفته دیگه ام صبر کنم...نمیشه پاییز...نمیتونم...اگر تو این مدت یه بار همو دیده بودیم غمی نداشتیم...اما خودت قضاوت کن...من میگم یک هفته ندیدمت دارم دق میکنم...فکر میکنی تا دو هفته دیگه زنده ام؟؟؟"

گوشه لبم را به دندان گرفتم: "الهی قربونت برم...خب شرایط منو میدونی...نمیتونم پدر و مادرم رو تنها بذارم...درکم کن..."

حس کردم ناراحت شد...با لحن غمگین و آرامی گفت: "خب فقط بیست دقیقه به من وقت بزار...چیزی نمیشه که...اصلا بهشون بگو که با من قرار داری...بگو دوستت دارم...بهشون بگو دلم برات تنگ شده...میگی یا خودم پیام بگم؟؟؟اصلا بگو میخوام پیام خواستگاریت...اینجوری خوشم نیاد پنهانی و دوستی تلفنی...میخوام یه دفعه و بی سر و صدا مال خودم کنم..."

خنده ام گرفت...

ندیدم چه بلایی سرش آورده بود...

روی تخت دراز کشیدم و گفتم: "من مال کسی نیستم آقا..."

یک دفعه غرید: "چرا هستی...فقط و فقط مال منی...فقط...فهمیدی؟؟"

خندیدم: "باشه باشه تو آرام باش...عصبی نشو..."

او هم خندید: "ای جانم...من آرامم...با تو حرف زدم آرام شدم..."

با ضربه ای به در از جا پریدم...

هول به مادرم نگاه کردم: "ب...بله؟؟؟"

مادرم لبخند خبیثانه ای زد: "زود تلفنت رو تموم کن آماده شو بریم خونه پدر جون..."

لبخند کجی زدم: "چ...چشم...شما...شما برید بیرون..."

خندید و سری تکان داد و بیرون رفت...

نفس راحتی کشیدم و موبایلم را به گوشم چسباندم: "بخشید امیرحسین مامانم یهو اومد
اتاقم..."

_ "خب... من الان چیکار کنم؟؟؟"

متعجب گفتم: "چیو چیکار کنی؟؟؟"

_ "کی پیام بینمت و با خانوادت صحبت کنم؟؟"

جیغ خفیفی زدم: "نهههه..."

_ "چی چیو نه... من نمیتونم صبر کنم..."

خندیدم: "فعلا خواستگاری نه امیرحسین... بهتر همدیگه رو بیشتر بشناسیم... تو منو من
تورو... یه وقت دیدی منصرف شدی... پس صبر کن... باشه عزیزم؟؟"

لحنش متعجب و کمی ناراحت شد: "یعنی چی؟؟؟ دو سال استادت و کامل میشناسمت... منصرف
بشم؟؟؟ پاییز نکنه... نکنه خودت منصرف شدی؟؟ پاییز آره؟"

از جایم بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم... به خودم نگاه کردم: "نه اصلا منظورم این
نبود... شاید عشق تو به من زود گذر باشه... شاید بعد یه مدت ازم سیر بشی... خسته بشی... شاید
پدرت اجازه نداد که با من پایین شهری ازدواج کنی... و هزار شاید دیگه..."

_ "چه شاید های مسخره ای... منو دست انداختی؟؟؟ پاییز خودت میدونی که من اگر حرفی رو که
میزنم با کلی فکر میگم... بچه ام نیستم که پدرم درمورد زندگیم تصمیم بگیره... سی سالمه... تو
عشق اختلاف طبقاتی مهم نیست... بعدشم مگه من خودم میلیاردرم؟؟؟ لطفا این فکر ها رو از تو
ذهنت خط بزن..."

لبخندی زدم: "تو خونه و زندگی ما رو ندیدی که... روت میشه به اقوامت بگی زن من فلان جا
زندگی میکنه؟؟؟ روت میشه بگی پدر زنم فلج؟؟؟ روت میشه بگی مادر زنم برا مردم لباس میدوزه
و تو خونه دیگران کار میکنه؟؟؟"

سکوت کردم...

بغضم گرفت...نباید این چیز هارا از او مخفی میکردم...

باید میدانست...

سکوتش طولانی شد...

لبخند تلخی زد و آرام گفتم: "خب امیر حسین...من باید برم..خدافظ..."

سریع صدایش بلند شد: "پاییزم...پاییز خانومم..عزیز دلم...چرا فکر میکنی این چیزها ننگ؟؟؟مگه خونه و زندگی مهم؟؟؟مگه برادر خود من اون مشکل رو نداره؟؟؟مگه خیاطی یا پرستاری شغل نیست؟؟؟چرا امروز روز اول عید این فکر هارو میکنی؟؟؟اینا اصلا زشت نیست...زشت اینکه تو فکر کنی وضعیت پدرت زشته...شغل مادرت و خونتون زشته...دیگه این فکر هارو نکن پاییز...علاوه بر اینکه پدر و مادرت با این طرز فکر ناراحت میشن منم ناراحت میشم...برای تونه تحصیل کرده این نوع تفکر بعیده...تمومش کن لطفا...حالا برو...مراقب خودت باش...به پدر مهربونه و مادر گلت هم سلام برسون...خدافظ عزیزم..."

تماس را قطع کرد و نگذاشت و حرفی بزنم...

حرف هایش معقول بود و قانعم کرد و جای حرف دیگری برایم نگذاشت...

موبایلم را روی میزم گذاشتم و سمت کمد لباس هایم رفتم...

مانتوی بلند صورتی ام را پوشیدم و به همراه شلوار و شال آبی ام را هم پوشیدم و بیرون رفتم...

هر دو منتظر نگاهم کردند...

سری تکان دادم: "خب بریم دیگه..."

پدرم کلافه نگاهم کرد: "تموم شد مکالمتون؟؟؟"

لبخندی از روی خجالت زدم: "بله...ببخشید دیر شد...بریم دیگه..."

پدرم سری تکان داد و گفت: "خب پس بریم..."

سریع جلو رفتم و دسته ویلچر را گرفتم و سمت در بردم...

با مادرم طبق معمول پدر را به سختی پایین بردیم...

چقدر حیاطمان زیبا شده بود...

درخت ها پر از شکوفه بودند...

از در بیرون رفتیم و خواستیم راه خروج کوچه را در پیش بگیریم که صدای ضعیفی به گوشمان

خورد: "مررررریم... وایسا... مریم جاااااااااااان..."

صدای خاله عاطفه بود...

دندان هایم را روی هم ساییدم و با حرص گفتم: "مامان خواهش میکنم نیست... بیا بریم حوصله

ندارم بیاد باز به چیز بگه و اشکتو در بیاره... میتروسم بیاد اینجا نتونم خودمو کنترل کنم و شروع

کنم فحش دادن بهش... نزار باهش دهن به دهن شم... بیا بریم..."

پدرم هم نگاهی به مادرم انداخت: "پاییز درست میگی... نزار کاممون رو تلخ کنه... بریم..."

مادرم لبخند زد: "چشم بریم..."

یک قدم از مادرم جلو بودم که حس کردم ایستاد...

با تعجب به عقب برگشتم... خاله عاطفه دست مادرم را گرفته بود...

اخم هایم را درهم کشیدم...

نگذاشتم مادر دل رحم حرف بزند و سریع گفتم: "عاطفه خانوم خواهش میکنم... ما عجله

داریم..."

حرفم را زدم و دست مادرم را کشیدم: "بریم عزیزم..."

عاطفه دستم را گرفت: "وایسا پاییز جان..."

پوزخند زد: "وایسیم تا دوباره پدر و مادرمو تحقیر کنی؟؟؟ بزرگترین ازم و احترامات واجب... خواهش میکنم دست از سر خانواده ما بردارید... خواهش میکنم"

اشک در چشمانش حلقه زد و دستم را رها کرد....

عمو مرتضی جلو آمد و گفت: "پاییز جان من شرمنده ام... عاطفه فهمید اشتباه کرد..."

سری تکان دادم: "شما چرا شرمنده باشید عمو... و چه خوب که عاطفه خانوم پی به اشتباهشون بردن... اما من دیگه دوست ندارم با مادرم در ارتباط باشن... خدانگهدار..."

دیگر بس بود هر چه قدر که توهین کردند....

بعد از یک هفته فهمیده اند که اشتباه کردند...

این چه فایده ای دارد؟

آبروی ریخته را میشود جمع کرد؟؟؟

عاطفه دیگر نه خاله ام بود و نه همسایه و نه دوست مادرم... دیگر آدم هم حسابش نمیکنم...

لیاقت دوستی و رفت و آمد با خانواده ی ما را نداشت...

غرق فکر بودم و سرم پایین که مادرم گوشه آستین مانتو ام را گرفت: "پاییز؟؟؟"

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم: "جانم؟؟؟"

به روبه رویش اشاره کرد: "اون استاد کاشف نیست؟؟؟"

با چشم های گرد شده به امتداد دستش نگاه کردم...

خودش بود...

امیرحسین بود...

امیرحسین کم صبر من...

لبخندی زدم و سرم را از روی تاسف تکان دادم و جلو رفتیم...

با دیدنمان ایستاد...

لبخندی زد...

چقدر خواستنی شده بود در آن کت و شلوار مردانه ای که هم رنگ شالم بود....

تپش قلبم بالا رفت...

ولی که چقدر دلم برایش تنگ شده بود....

دست هایش را از جیبش بیرون آورد و با لبخند نگاهم کرد...

رد نگاهش را میزدی به من می رسیدی....خدا خدا می کردم مادرم یا حتی پدرم این کار را نکنند...

بهم رسیدیم...روبه روی هم....

جلو آمد: "سلام خانوم یگانه...عیدتون مبارک باشه..."

مادرم با لبخند و مهربانی جوابش را داد...من سریع پیش قدم شدم: "سلام استاد سال نو

مبارک..."

جواب مرا داد و سمت پدرم رفت...

دستش را گرفت و بغلش کرد...

آرام باهم سلام و احوالپرسی کردند....

جدا نشدند....

امیرحسین انگار دلش جدایی از آغوش پدرم را نمی خواست...

این را به حساب اینکه پدرم زیادی مهربان است گذاشتم و با شوق نگاهشان کردم...
 بالاخره رضایت دادند و ازهم جدا شدند...

کناری ایستاد که مادرم گفت: "شما اینجا چیکار میکنید؟؟"

هول به امیرحسین نگاه کردم که لبخند اطمینان بخشی زد و گفت: "اومدم برای دیدنتون... حس خوبی دارم وقتی کنار شما و آقا محمدرضا هستم..."

لبخندی خشک شد...

از دستش ناراحت شدم...

حتما من هم حکم برگ چغندر را داشتم...

نگاه غمگین و ناراحتی را که دیدم گفت: "و البته دانشجوی خوبم پاییز خانوم..."

راضی ام نکرد...

حالا که با آمدن ناگهانی اش غافلگیرم کرد با این حرفش بد خاطرم را آزرده کرد...

نگاهم را از او گرفتم و گفتم: "خب مامان جان... دیر شد... بریم لطفا... امیررضا هم اومده... دلم کلی تنگشه... بریم..."

امیرحسین لبخندش را جمع کرد و سوالی نگاهم کرد....

دلم شیطنت میخواست...

دلم میخواست برایش زبان بیرون بیاورم و کودکانه اذیتش کنم...

سؤالش را بی جواب گذاشتم و گفتم: "از اینکه اومدید خیلی ممنونم... سال خوبی داشته باشید..."

خواستم ادامه دهم که مادرم مانع شد: "وای پاییز... چقدر عجول شدی مادر... زشته استادت تا اینجا اومدن داخل نیان... می ریم داخل بعد از نهار می ریم اونجا شما هم برو پیش امیررضا تا صبح باهم حرف بزنید... بیست و پنج سالته مهمون نوازی نتونستم یادت بدم..."

از خجالت گونه هایم قرمز شد...

سرم را پایین انداختم که پدرم گفت: "خب آقا امیرحسین بی زحمت دسته صندلی منو بگیر بریم خونه..."

امیرحسین لبخندی زد: "خیلی ممنونم آقا محمدرضا... شما انگار قصد داشتید که برید جایی... بفرمایید... انشالله در یک وقت مناسب دوباره بهتون سر میزنم... دیدن و حرف زدن با شما واقعا لحظه های شیرینی"

مادرم جای پدرم گفت: "لطف دارید شما... اما من الان اجازه نمیدم تا اینجا اومدن باشید و نیابین داخل خونه... ناراحت میشیم نیابید..."

امیرحسین سوالی نگاهم کرد...

اینبار در جوابش شانه ای بالا انداختم که گفت: "چشم خانوم یگانه... شما بفرمایید میایم خدمتتون..."

مادرم لبخندی زد و با پدرم راهی شد...

حسی درونم میگفت از رابطه ام با امیرحسین خبر داشتند و گرنه چه لزومی داشت که من و او باهم وارد خانه شویم... چرا اجازه نداد که من پدرم را ببرم...

نفسم را بیرون فوت کردم که امیرحسین گفت: "گفتم طاقت نمیارم، تو باور نکردی.."

لبخندی زدم و نگاهش کردم: "باید فکرشو میکردم که از تو هیچ کاری بعید نیست..."

نزدیکم شد: "حالا که دیدمت دلتنگیم رفع شد... نمیدونی که مته مرغ سر کنده بودم... خنده

داره ها... خیلی زود وابستت شدم... خیلی زود بهت عادت کردم... ولی پاییز یه سوال؟"

سوالی نگاهش کردم: "جانم؟؟؟"

سرش را پایین انداخت و یک قدم جلو رفت: "تو شرایط منو قبول کردی و به این رابطه جواب دادی؟؟؟ پای آیندت وسطه... فکر کردی که قرار با کسی ازدواج کنی که اگر یه شوک بهش وارد بشه دیگه کارش تمومه؟؟؟ به این فکر کردی که ممکن وسط یه جای خوب و یه اتفاق قشنگ دیگه قلبم نزنه؟؟؟"

ته دلم لرزید....

تمام این هارا میدانستم...

خودم فدای قلب و نبضش...

تمام قلبم برای او....

نیاز باشد قلبم را میدهم تا او زنده بماند...

بخاطر سکوتم برگشت و خیره نگاهم کرد: "چی شد؟؟؟"

لبخندی زد: "قلب تو باید بخاطر من، بخاطر عشقمون همیشه کار کنه... همیشه بتپه... باید مته ساعت کار کنه..."

لبخند کجی زد: "در این شکی نیست که قلب من فقط بخاطر توئه که الانم داره کار میکنه... ولی اینم بدون که ساعت وقتی باطریش تموم شه دیگه کار نمیکنه..."

گوشه لبم را گزیدم و گفتم: "من به همه این ها فکر کردم امیر حسین... من با همین قلبت که عاشقمه دوستت دارم... من مثل بنفشه نیستم..."

خندید: "خوب بازم خداروشکر که مثله بنفشه نیستی... بریم که مادرت و پدرت تنهان..."

تازه یادم افتاد مادرم بدون کمک نمی تواند پدرم را از پله ها بالا ببرد...

گوشه کت امیر حسین را کشیدم: "وای امیر حسین بدوو..."

وارد خانه که شدیم کت امیرحسین را رها کردم و سمت پدرم رفتم...

خجالت زده پایین صندلی اش را گرفتم: "شرمنده بابا جونم...شرمنده..."

خندید و تنها سرش را تکان داد...

امیرحسین به حیاط و خانه ساده مان نگاه میکرد...

نمیدانم چرا اما لبخند به لب داشت...

پدر را داخل خانه گذاشتیم...

من بیرون رفتم و کنار امیرحسین ایستادم: "چطوره؟"

نگاهی تحسین آمیز به خانه انداخت: "خیلی قشنگه...قدیمی...ساده...در عین حال زیبا...خوش به

حالت یه همچین جایی زندگی میکنی..."

لبخندی زدم: "مرسی...حالا بفرمایید داخل تا مامان منو نکشته..."

خندید و گفت: "میام الان...یه چیز یادم رفت بیارم...تو برو داخل..."

سری تکان دادم: "زود بیا..."

چشمی گفت و از خانه بیرون رفت....

نفس عمیقی کشیدم و وارد خانه شدم...

مادرم از آشپزخانه بیرون دوید: "کو پس؟؟؟استادت کو؟؟؟"

لبخندی زدم: "گفت که یه چیز یادم رفته بیارم الان میام..."

مشکوک نگاهم کرد: "آها..."

لبخند کجی زدم: "به قرآن..."

خواست در جوابم چیزی بگوید که صدای بسته شدن در مانعش شد...

نفس راحتی کشیدم و وارد اتاقم شدم...

دل نمی خواست لباس هایم را عوض کنم...

تنها کیفم را روی تخت گذاشتم و سریع بیرون رفتم...

امیرحسین در را باز کرد و داخل شد...

یک دسته گل بزرگ دستش بود...

پرسیده بود از گل های نرگس و گل های ناز صورتی که نامش را نمیدانستم...

چقدر زیبا بود و بزرگ...

چه سلیقه داشت....

از کجا میدانست من عاشق گل نرگس هستم....

سلامی مجدد کرد و گل را دستم داد و رو به پدرم گفت: "زشت بود دست خالی پیام... قابل شمارو

نداره..."

چرخیدم و وارد اتاقم شدم....

گل را بالا گرفتم و بو کردم....

چشم هایم را بستم...

آه خدا این آمدن یک دفعه و این سبد گل فقط بخاطر عید نیست....

با صدای مادرم چشم هایم را باز کردم....

نفس عمیقی کشیدم و گل را روی میزم گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم...

نگاهم کرد و لبخند زد...

لبخند زد و تمام قلبم را به آتش کشید...

نگاهم کرد و تا عمق وجودم را سوزاند...

اگر میدانستم عاشق شدن اینگونه، ذره ذره آب میشوم هرگز عاشق نمیشدم...

سریع نگاهم را گرفتم و تند وارد آشپزخانه شدم: "بله ماما؟؟؟"

مادر سینی چای را دستم داد: "بین پاییز خانوم شما استادت رو ببر تو حیاط من یه کاری با پدرت دارم... استادت نباشه بهتره..."

متعجب نگاهش کردم: "وا خب کارتو بزار بعد از اینکه رفت..."

لبخندی زد: "نمیشه پاییز جان برو قربونت برم..."

میدانستم حریفش نمیشوم بخاطر همین بی حرف بیرون رفتم و خواستم حرف بزنم که صدای امیرحسین قفل بر زبانم زد: "دنبال کسی بودم که بتونم باهاش زندگی کنم اما... کسی رو پیدا کردم که نمیتونم بدون اون زندگی کنم..."

مگر پدرم چه پرسیده بود....

دست هایم شروع به لرزیدن کرد...

باز تپش قلبم بالا رفت....

نفس کم آوردم...

با بهت به پدرم و امیرحسین نگاه کردم...

پدرم لبخندی زد: "انشالله که کنار هم خوشبخت میشید..."

امیرحسین لبخند عمیقی زد و نگاهم کرد: "انشالله..."

ناخودآگاه من هم لبخند زدم...

نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم: "استاد میشه بیایید تو حیاط؟؟؟"

بدون چون و چرا بلند شد و با، با اجازه ای از پدرم پشت سر من از خانه بیرون زد...

چای را وسط تخت گذاشتم و گفتم: "بفرمایید...."

خندید و کنارم نشست...

سوالی نگاهش کردم: "چرا میخندی؟؟؟"

نگاهم کرد و سرش را نزدیکم آورد: "هوا هم کاملا دونفره اس..."

لبخند زدم و به آسمان نگاه کردم...

به هوای ابری و بارانی گفتم هوای دونفره....

چه چیزی بهتر از این...

استکان چای را برداشت و در دستش فشرد و چشم به زمین دوخت...

چقدر از نیم رخ جذاب بود...

ته ریش و آن چشم های مشکی اش همخوانی زیبایی داشتند...

زل زده بودم به مردی که روزی استادم بود و اکنون تمام زندگی ام....

نگاه خیره ام را که دید سرش را چرخاند و نگاهم کرد: "چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟"

لبخند عمیقی زدم: "یه چیز یو میدونی؟؟"

مشتاقت نگاهم کرد با لبخند و با ذوق گفت: "چی؟؟"

خنده کوتاهی کردم و سرم را پایین انداختم: "تو زیباترین آرزوی منی..."

لبم را به دندان گرفتم....

هوای دونفره حرف های عاشقانه میخواست...

عکس العملش را ندیدم....

اما دیدم که چای را روی تخت گذاشت و دست هایش را درهم گره کرد....

وای دست هایش...

کاش میشد دست هایش را میگریتم...

میگریتم و می بوسیدم...

می بوسیدم و می گفتم از اینکه کنار می و دوستم داری و دوستت دارم ممنونم....

دست هایش را بگیرم و فشار بدهم...

آنقدر فشار بدهم تا پوست سفید دستش قرمز شود...

دلم شیطنت میخواست...

شیطنت ها هم کاش عاشقانه میشد...

احساس میکردم قلب نا آرامی میکند...

حس کردم امیرحسین به چیزی نیاز دارد که سکوت کرده...

آرام سرم را بالا بردم و نگاهش کردم...

تند تند نفس میکشید....

قلبم تیر کشید....

حرف با قلبش چه کرده بود...

به تخت تکیه کردم و سرم را پایین انداختم: "بخشید... من باعث شدم حالت بد شه..."

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و سریع مثل من به تخت تکیه کرد و گفت: "نه عزیزم... این قلب با من همیشه سر ناسازگاری داره کسی مقصر نیست... فقط طاقت شنیدن اون حرفت رو نداشت..."

لبخند کجی زدم: "بازم بخشید..."

تنها لبخند زد و خیره شد به من...

سعی داشتم نگاهش نکنم اما در هر لحظه غافلگیرم میکرد...

آخر دوام نیاورد و گفت: "پاییز؟؟"

نگاهش کردم: "جان؟؟؟"

مظلوم گفت: "چشمات اذیتت نمیکنن؟"

خندیدم و گفتم: "نه ولی انگار شما رو دیوونه کرده..."

بلند خندید: "بی وجدان نمیزاره حرف عاشقانه بزنم..."

خنده ام را جمع کردم: "شما بدون حرف عاشقانه ها زیاد دلبری میکنید... یکمم فکر قلب منم باش خب..."

خندید: "ای شیطون..."

چقدر حرف زدن با او دوست داشتم...

کنارش بودن چقدر دلنشین است...

دلَم میخواست دست به دامان زمان میشدم که نگذرد...

سرم را پایین انداختم و پرسیدم: "خوبی امیرحسین؟؟"

میوه‌ای برداشت و مشغول پوست گرفتن شد: "آره... قرصمو که بخورم دردش کمتر میشه..."

شک داشتم برای پرسش بعدی اما نمیتوانستم بیخیال باشم....

نگاهش کردم و پرسیدم: "خب...خب چرا عمل نمیکنی؟؟؟ مگه راه درمان نداره؟؟؟"

لبخندی زد و یک تکه سیب سمتم گرفت: "چرا درمان که داره... با پیوند فقط مشکلم حل میشه... خب اسمم توی نوبته... قلب دیگه... باید یه تصادفی خدایی نکرده پیش بیاد... بازم خدایی نکرده یکی مرگ مغزی بشه و بعد خانواده رضایت بدن که قلبش اهدا بشه... خیلی سخته... پیگیرم اما تاحالا که جور نشده...."

مکشی کرد و تکه از سیبش را خورد: "حالا چی شد این سوال رو پرسیدی؟"

لبخندی زدم: "دلَم نمیخواه دیگه درد بکشی... عذاب میکشم وقتی درد داری..."

نفس عمیقی کشید: "عادت میکنی حالا..."

سری تکان دادم و ساکت شدم...

کاش زودتر عمل پیوند انجام میشد و خوب میشد...

طاقت هر بار درد کشیدنش را نداشتم...

نگاهش کردم که یک دفعه بلند شد...

من هم بلند شدم: "چی شد؟؟؟"

لبخندی زد و گوشه تخت را گرفت: "دیگه برم... شما هم انگار جایی می خواستید برید، مزاحم

نباشم... خیلی ام موندم... میری کتمو بیاری؟؟؟"

لب هایم را آویزان کردم: "خب نرو دیگه... ناهار بمون بعد..."

خندید: "زشته دیگه... خانوادت حالا میگن چه استاد پرویی... امروز اومدم که بهت بگم به زودی

میام خواستگاری... خواستم به بابات بگم روم نشد..."

حرفی که تا مغز استخوانم نفوذ کرد و قلبم را پر کرد از حس های خوب و قشنگ....

بهترین حس دنیا همین بود...

شنیدن حرف های زیبا از کسی که دوستش داری...

لبخندی زدم و وارد خانه شدم....

مگر این لبخند از روی لبم محو میشد...

با هر لحظه یادآوری حرفش ته قلبم می لرزید و لبخندم عمیق تر میشد....

امیرحسین واقعا کسی بود که به اندازه کل دنیا دوستش داشتم و او... او را نمی دانستم که چقدر

دوستم دارد اما همین که دوستم دارد و راحت ابراز میکند برایم کافی است...

روز ها و شب ها در پی هم گذشتند...

در پی هر تاریکی، روشنایی پدید آمد و روز موعود رسید...

روزی که برای دیدن و رسیدنش لحظه شماری میکردم...

برای رفتن به جشن تولد امیرحسین...

برای دیدنش و رفع دلتنگی...

روی تخت نشستم و چشم هایم را بستم: "لیلا ملیح باشه لطفا... میدونی که بابام دوست نداره زیاد

آرایش کنم..."

لیلا شروع کرد به کشیدن پد روی صورتم و گفت: "بابا یه شبه... هی بابام بابام نکن دیگه..."

چشم هایم را باز کردم و میچ دستش را گرفتم: "ببین لیلا من رو حرف بابام حرف نمیزنم تو هم بی

احترامی نکن..."

به نشانه تسلیم دست هایش را بالا برد: "چشم... ببخشید... اما پاییز خانوم اینو بدون که من هیچ وقت به بزرگتر خودم توهین نمیکنم، الان هم بی احترامی نکردم..."

زود عصبی شدم و چیزی گفتم که نباید می گفتم...

لبخندی از روی خجالت زدم و چشم هایم را بستم تا کارش را انجام دهد...

خیلی طول نکشید....

کارش را که تمام کرد بلند شد و گفت: "پاشو خودتو تو آینه نگاه کن بین چی ساختم... اصن استاد تورو ببینه غش میکنه..."

با دیدن خودم در آینه لبخندی ناخواسته روی لبم نقش بست...

ملیح و ساده و در عین حال زیبا...

با نگاهی پر از تحسین به لیلا نگاه کردم: "فدات بشم خواهر هنرمندم..."

بوسه ای روی گونه ام کاشت: "قربونت برم... تا تو لباستو بپوشی منم آماده میشم..."

بی حرف سمت کمد رفتم...

لباس شب نمیخواستم بپوشم چون قطعا مختلط بود و با آن نوع لباس ها راحت نبودم....

مانتو و شلوار یا کت و شلوار بهتر از لباس هایی است که تمام بدن را به نمایش می گذارد....

کت و شلوار آبی نفتی ام را بیرون آوردم و سمت لیلا گرفتم: "میگم لیلی این چطوره؟؟؟"

چشم هایش برق زد: "جون چه خوشکله... زیرش یه تاپ سفید بپوشی خیلی شیکه... اون کراوات

هم که داره ها باز بزارش خیلی شیکه..."

خندیدم: "چشم... شما به خودت برس..."

کارها خیلی زود پیشرفت و خیلی زود ساعت هفت شد...

قلبم به تلاطم افتاد....

محکم به سینه میکوبید و بی قراری میکرد...

حق داشت...

دلتنگ یار بود...

دلتنگ معشوق...

مانتوی بلندم را پوشیدم و کیفم را در دست گرفتم: "لیلا بیا بریم... من خیلی استرس دارم..."

لیلا روسری اش را صاف کرد و سمتم آمد و دستم را گرفت: "میدونم آجی درکت میکنم... آرام

باش... ریلکس... هر چند میدونم کاشف از تو بدتر..."

خنده ای کوتاه کردم: "خب حالا... لیلا جون آجی به کسی نگو این قضیه رو خوب؟؟؟ بین خودمو

خودت..."

از اتاق بیرونم کرد: "چشم بیا بریم..."

پدرم با شوق نگاهم کرد و چیزی نگفت....

اگر هم میخواست حرفی بزند قطعاً حضور لیلا مانع بود...

چشمکی حواله اش کردم: "کاری نداری بابا جونم؟؟؟"

لبخندی زد: "نه عزیزم... مراقب خودت باش... زود بیا..."

چشمی گفتم و سمت مادرم رفتیم....

مادرم بوسه ای رو گونه ام گذاشت و باز تاکید کرد که زود برگردم...

اولین بار بود که تنها به جایی میرفتم حق داشتند نگران باشند....

بالاخره از خانه بیرون رفتیم...

لیلا سمت ماشینش رفت و گفت: "با بدبختی تونستم بابامو راضی کنم ماشین بده بهم...."

سعی داشت حالم را عوض کند اما من استرس داشتم و فقط فکر جشن و امیرحسین بودم...

خواستم سوار شوم که صدای ناآشنایی به گوشم خورد: "خانوم چند لحظه..."

ترسیدم و خودم را به در چسباندم....

با ترس نگاهش کردم....

مردی مسنی بود...

موهایش روبه سفیدی بود و کمی دور چشمش و پیشانی اش چروک افتاده بود....

سر تکان دادم: "بله؟؟؟"

به در خانه یمان اشاره کرد: "خونه ی مریم و محمدرضا همین جاست هنوز؟؟؟"

با تعجب نگاهش کردم: "بله..."

لبخندی زد: "دستت درد نکنه خانوم... برو بسلامت..."

هنوز نگاهش میکردم...

فقط همین را پرسید و رفت...

که بود و چه میخواست را خدا میدانست...

سعی کردم بیخیال آن مرد شوم و سوار ماشین شدم...

راهی خانه امیرحسین شدیم...

مکان تغییر کرده بود... اول قرار بود رستوران باشد و طی حرف هایی قرار شد جشن را در خانه شان بگیرد....

لیلا حرف میزد... بی معطلی و بی وقفه... اما گوش هایم انگار کر شده بودند....

چیزی از حرف هایش نه می فهمیدم و نه میشنیدم....

در افکار و توهمات خودم غرق بودم که ماشین ایستاد

دست هایم شروع به لرزیدن کرد...

تمام تنم رعشه گرفت....

انگار میخواستند به جهنم پرتم کنند....

خوب بود میدانستم آنجا آرام قلبم حضور دارد و استرس هایم بی معنی است....

اما همان دیدن امیرحسین هم بعد از دوهفته خودش یک غافلگیری و شوک بزرگی بود...

از ماشین پیاده شدم و کنار لیلا ایستادم....

لیلا دستم را گرفت و سمت در کشید: "پیش به سوی معشوق..."

به زحمت لبخندی زدم: "بریم لیلا... سرده هوا..."

به حرفم خندید و چیزی نگفت...

سرد نبود اما من احساس سرما میکردم....

وارد خانه که شدیم امیرحسین را دیدم که همراه امیرعلی و چند نفر دیگر ایستاده است و

مشغول صحبت است...

پیراهن آبی نفتی با شلوار مشکی...

ناخودآگاه شبیه هم پوشیده بودیم....

برگشت تا چیزی به خدمتکار بگویم اما با دیدن ما یا بهتر است بگویم با دیدن من سکوت کرد و

خیره نگاهم کرد...

به زحمت لبخندی زدم و سرم را به نشانه سلام تکان دادم....

عکس العملی نشان نداد....

زیبا بودم اما نه در این حد که کسی محوم شود و از صدا های اطرافش دور...

لیلا سرفه ای کرد و گفت: "سلام استاد..."

تکانی خورد... تند تند سرش را تکان داد و لبخند هول هولکی و کجی زد و جلو آمد: "سلام خانوم

امیدوار... حالت چطوره؟"

لیلا لبخندی زد: "ممنون استاد... ببخشید..."

عاشق این درک بالای لیلا بودم....

من ماندم و امیرحسین و چشم های جذابش...

لبخندی زدم: "سلام امیرحسینم... تولدت مبارک..."

خندید و نزدیکم شد: "عاشق اینم که میم مالکیت به آخر اسمم اضافه میکنی... سلام به روی

ماهت.... خوبی؟؟؟"

باز لب های گر گرفت...

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم: "خوبم..."

امیرحسین نگاهی به اطرافش انداخت و تا دید کسی حواسش نیست سرش را نزدیک گوشم آورد

و زمزمه کرد: "شدی مثل یه ستاره که تو آسمون برق میزنه.... تو با قلب شیدای من چه کردی؟؟"

لبم را به دندان گرفتم و سکوت کردم....

همیشه با حرف هایش لال میشدم...

در مقابل سخنان عاشقانه اش قدرت تکلمم را از دست میدادم...

سکوتم را که دید خندید و گفت: "بسه دیگه عشقم... کمتر خجالت بکش... برو لباستو عوض کن و بیا پیشم سریع..."

سرم را بالا آوردم و فقط نگاهش کردم...

گفت عشقم...

پس واقعا عاشقم بود...

هر ثانیه حس میکردم قلبم دیگه نمیزند...

این چه واژه ای بود که به کار برد...

به پله ها اشاره کرد: "از پله ها که رفتی بالا برو سمت راست اتاق من... لباس هاتو اونجا بزار..."

حتی تشکر هم نکردم... مگر زبانم باز میشد...

تند از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقش شدم...

آخ که چقدر بوی عطرش را میداد...

در اتاق را بستم و چشمم را دور تا دور اتاق چرخاندم...

عکس بزرگی بالای تخت بود...

یک عکس چهار نفره...

کنجکاو ای ام باعث شد نزدیک بروم و عکس را ببینم...

کیفم را روی تخت گذاشتم و خیره شدم به عکس...

امیرحسین بود و امیرعلی و زن و مردی که احتمال میدادم که پدر و مادرشان باشند...

نزدیک تر شدم...

خیلی عجیب بود... نه امیرحسین و نه امیرعلی شبیه پدر و مادرشان نبودند....

مادرشان چشم هایش آبی بود و پسر ها هردو چشم مشکی....

حداقل باید شبیه یکی می بودند اما نبودند....

مادرش خیلی زیبا بود....

نفسم را بیرون فوت کردم و مانتو ام را بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم....

روبه روی آینه ایستادم و شالم را درست کردم....

دستی به موهایم کشیدم و کمی را داخل شالم فرستادم....

زیادی بیرون بودند....

خواستم بیرون بروم که صدای در آمد....

ترسیدم و خودم را عقب کشیدم....

اما با احتمال اینکه امیرحسین باشد به زور لب باز کردم: "بفرمایید...."

در باز شد و امیرحسین به همراه یک پسر دیگر وارد اتاق شدند....

با دیدن امیرحسین نفس راحتی کشیدم و سرم را پایین انداختم و سلام کردم...

پسر جوان جوابم را داد....

کتم را کمی پایین کشیدم که حس کردم امیرحسین مقابلم ایستاد...

سرم را بالا بردم و خیره شدم به آسمان شب چشم هایش....

لبخند زیبایی تحویلیم داد و آرام گفت: "خیلی ناز شدی پاییز.... چقدر رنگ آبی بهت میاد..."

گوشه لبم را گزیدم و زمزمه کردم: "ممنون..."

باز آمد و بر زبانم قفل زد...

آمد و من را به لکنت انداخت...

سرفه ای کرد که باعث شد سرم را بالا بیاورم....

پسر جوان نزدیکمان شده بود...

امیرحسین به من اشاره کرد و با مهربانی گفت: "پاییز خانوم یکی از بهترین دانشجو های من و بهترین همراهم.... تا چند وقت دیگه همسرم هم میشن..."

پسر لبخندی زد: "خیلی خوشوقتم خانوم..."

دست هایم را درهم گره کردم و آرام گفتم: "همچنین..."

و اینبار انگشت اشاره اش به سمت پسر رفت و گفت: "و ایشون هم پسر عموی بنده آقا پویان..."

پویان....

اسمش پویان بود...

اسم برادر گمشده من هم پویان بود...

ته دلم خالی شد...

نفس کم آوردم....

یعنی میشد که او پویان، برادرم باشد....

اتاق دور سرم چرخید...

قلبم محکم به سینه ام کوبیده میشد....

توانم را از دست دادم...

زیر لب نامش را صدا زدم و ...

حس کردم دست نرمی دست هایم را نوازش میدهد...

دلم نمی خواست چشم هایم را باز کنم....

یا اگر باز میکردم او نباشد....

صدای آرامبخش امیرحسین گوشم را نوازش داد: "خانومی؟؟؟ عزیز دلم؟؟؟ پاییزم؟؟؟ باز کم

چشماتو قشنگم.... باز کن چشماتو که مردم از نگرانی..."

نگرانم بود...هم به زبان آورد و هم از صدای لرزانش میشد فهمید...

آرام آرام لای چشم هایم را باز کردم....

اولین تصویر صورت نگران امیرحسین بود....

به زور لبخند زدم: "خوبم امیرحسین....نگران نباش..."

سرش را پایین آورد...طوری که نفس هایش به صورتم میخورد و من را تا ابرها میبرد....زمزمه کرد: "چت شد یهو؟؟؟ از ترس داشتم میمردم....گفتم اگه خدایی نکرده اتفاقی برات بیفته من چه غلطی بکنم..."

نگاهم را از نگاه نگرانش گرفتم: "بیخشید...دست خودم نبود...گفتی پویان و تصور اینکه پسر عموت پویان گمشده ما باشه حالمو بد کرد..."

صورتم را در دستش گرفت و متعجب نگاهم کرد: "چی میگی؟؟؟ پویان گمشده؟؟؟"

تازه یادم افتاد که به امیرحسین چیزی نگفته بودم....

اشک در چشمانم حلقه زد...خودم را کمی بالا کشیدم تا بنشینم....با دیدن دستم که در دست

امیرحسین است به کل فراموش کردم چه میخواستم بگویم....

نمی دانستم بخندم یا اشک بریزم...

همیشه اشک و آه چیره است بر خنده....

اشک هایم بی اختیار رو گونه هایم می غلطیدند...

باورم نمی شد که امیرحسین دستم را گرفته...

چیزی که تا چند روز پیش برایم رویا بود...

باورم نمی شد که دست بر صورتم کشیده....

قلبم تحمل این همه اتفاق را در سی دقیقه را نداشت....

اشک هایم را پاک کرد و خودش را نزدیکم کرد: "گریه نکن عزیزم... قشنگ بگو چی شده؟ پویان

کیه؟؟؟ تو حرف بزن خودم کمک میکنم پیداش کنید... گریه نکن..."

چطور میگفتم...

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آرام باشم...

چشم هایم را در چشمانش انداختم و شروع کردم به تعریف....

تعریف از برادری که قبل از من بوده و گم شده...

تمام حرف های مادرم را برایش بازگو کردم...

بی کم و کاستی... مو به مو....

حرف هایم که تمام شد به امیرحسین نگاه کردم...

سرش پایین بود... انگار فکر میکرد...

دستم را از دستش بیرون کشیدم و شالم را درست کردم و کنارش نشستم

دل نمی خواست این حرف ها یا ناراحتش کند یا فکری....

سرفه ای کردم و سرم را پایین انداختم و گفتم: "امیر حسین؟؟؟"

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد: "جانم؟؟؟"

لبخندی زدم: "بریم بیرون.... حیف جشن تولدت که بدون تو برگزار بشه..."

خنده کوتاهی کرد و گفت: "فقط یه چیزی..."

خیره شدم در چشمانی که عاشقشان بودم: "چه چیزی؟؟؟"

دستم را گرفت و همزمان بلند شدیم: "کنارم بشینی..."

جلوی آینه ایستادم و او را هم وادار کردم که بایستد: "جلو دانشجو ها زشته.... با فاصله اما کنارت باش..."

خندید: "باشه... بیا بریم دیگه..."

آرایش صورتم خراب نشده بود و از این بابت شانس آورده بودم...

نفس عمیقی کشیدم و پشت سر امیر حسین راه افتادم....

صدای موسیقی خیلی زیاد بود و آدم را به وجد می آورد...

لبخندی کنج لبم نشاندم و روی مبل با فاصله از امیر حسین نشستم....

جمع صمیمی بود و شلوغ...

هرکسی مشغول کاری بود....

جشن تولد های بچه پولدار ها با بقیه بچه چقدر تفاوت داشت...

پا روی پا انداختم که حس کردم کسی کنارم نشست...

ترس را از خودم دور کردم و نگاهش کردم...

با دیدن پویان پسر عموی امیرحسین خودم را عقب کشیدم و لبخند کجی زدم که گفت: "خانوم پاییز شما چی شدی یهو؟؟؟ تا اسم من رو گفت اینجوری شدید... من واقعا شرمنده ام..."

یعنی میشد که این برادرم باشد؟

رنگ چشم هایش کمی روشن تر از من بود و همین من را به شک می انداخت...

آب دهانم را پایین فرستادم: "چیزی نیست... مثل اینکه فشارم افتاده بود... شما چرا شرمنده باشید..."

لبخندی زد: "به هر حال من بازم عذر خواهی میکنم..."

جوابش را با لبخندی دادم که بلند شد و رفت...

نفس راحتی کشیدم و سرم را پایین انداختم و زل زدم به کفش هایم...

کاش نیامده بودم....

در عذاب بودم....

فقط آرامش آغوش مادرم را میخواستم...

دست هایم عرق کرده بود....

حس غریبی داشتم....

هم دوست داشتم بمانم و کنار عشقم تولدش را جشن بگیرم و هم دوست داشتم زود به خانه بروم

و ماجرای پویان را بازگو کنم...

دستی روی دستم قرار گرفت....

گرمای دستش آنچنان دلم را گرم کرد که تمام فکر ها و تصور هایم را فراموش کردم...

چشم هایم را بستم....

کاش میشد دست هایش را میگریتم و میبوسیدم....

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند برگشتم و نگاهش کردم....

با همان لبخند زیبای کنج لبش نگاهم کرد: "دلَم نیومد تنها ببینمت... اصلا مگه میشه از تو دور شد؟؟؟"

جوابی نداشتم بدهم و فقط با سکوت و لبخند نگاهش کردم که به مبل تکیه داد و شانه اش را به شانه ام چسباند...

دستم هم در دستش بود که گاه می فشرد و گاه نوازش میکرد...

مکثی کرد و گفت: "پاییز جور در نیامد هیچی..."

متعجب نگاهش کردم: "چی؟؟"

سرفه ای کرد و دست دیگرش را هم روی دستم گذاشت: "مشخصات تو با پویان ما... بین مگه نمیگی رنگ چشم هاش تیره بوده؟ خب پویان چشمش یه رنگ خاص... نه آبی نه سبز و نه خاکستری... ولی تیره نیست... سالروز تولدش هم که اصلا فرق داره... به جاش با تولد من یکیه..."

چشم هایم بیشتر گرد شد...

چطور ممکن بود...

امیرحسین مگر پنج سال از من بزرگتر نبود چطور میشود سالروز تولدش با برادرم یکی باشد...

با بهت نگاهش کردم که گفت: "خب چرا اینجوری نگام میکنی؟؟؟ منم مته برادرت متولد شصت و

پنجم... چهارده فروردین... ولی پویان هم سن امیرعلی... فکر نکنم این پویان اون پویان

باشه... ولی بهت قول میدم که خودم ردشو میگیرم و پیداش میکنم... فقط بخاطر تو که دیگه

غصه نخوری عزیز جونم..."

حرفش دلم را قرص کرد...

تمام تعریف هایش درست بود و قانع کننده اما شک داشتم در این که این پویان برادرم باشد یا نه....

دلم یک بوسه خواست...

بوسه ای که هم خودم به آرزویم برسم و هم شاید بتوانم امیرحسین را شوکه کنم...

دستش را بالا بردم و روی لب هایم گذاشتم و محکم بوسیدم....

بوسه ای شیرین تر از عسل....

چشم های پر از ذوقم را در چشمان براقش انداختم و گفتم: "چقدر خوبه که تورو دارم...."

نفس عمیقی کشید و خندید: "بعضی وقتا یه حرفایی میزنی و یه کارایی میکنی که دلم میخواد بغلت کنم و محکم فشارت بدم.... ولی اونقدری دوستت دارم که این اجازه رو نمیدم تا قبل از عقد پا تو حریمت بزارم..."

خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم....

من دستش را بوسیدم....

ضربان قلبم شدت گرفت....

آه خدا کاش این کار نمیکردم....

نگاهی به دست هایمان که درهم قفل شده بود انداختم....

مگر میشد از نرمی و سفیدی و گرمی این دست ها گذشت...مگر میتوانستم....

مگر میتوانستم....

سکوت کردم که گفت: "این حرف رو نزدم که خجالت بکشی عزیزم... تو کاری نکردی که بخواهی خجالت بکشی... اگر هم دستمو بوسیدی باعث شد که خجل بشی مقصر من بودم که دستت رو گرفتم... پس سر تو بالا بیار و نگام کن که میخوام غرق بشم تو چشم های عسلیت..."

دروغ است اگر بگویم با حرف هایش ذوق زده نشدم....

چیزی ته دلم تکان خورد و قلبم مچاله شد....

طاقت این همه مهربانی را نداشتم....

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم....

زل زدیم به هم...

بی هیچ حرف و صدایی....

انگار زمان ایستاده بود....

دیگر حتی پلک هم نمیزدم...

محو تماشای چشم های سیاهش که در آن نیمه تاریکی برق میزد....

با فشار دستش به خودم آمدم....

لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم...

او باز خندید و چیزی نگفت... دستش را از دستم بیرون کشید و ساکت به رو به رویش خیره شد...

سرم را بالا آوردم و صاف نشستم....

یک سوال ذهنم را مشغول کرده بود، نمیتوانستم نپرسم...

صدایم را صاف کردم و آرام گفتم: "امیر حسین؟؟؟"

بدون اینکه نگاهم کند گفت: "جان امیر حسین؟؟؟"

نفس عمیقی کشیدم: "میشه یه سوال بپرسم؟"

اینبار سمتم برگشت و با لبخند گفت: "شما هزار تا پیرس...جانم؟؟؟"

چقدر ذوق کردم و دلم جیغ میخواست...

دست هایم را در هم گره کردم و گفتم: "مگه تو نگفته بودی که پنج سال ازم بزرگتری؟؟؟" پس

چرا الان میگی متولد شصت و پنجی پس؟؟؟"

اینبار او بود که متعجب نگاهم میکرد...مکثی کرد و گفت: "خب؟ مگه بیست و پنج سالت

نیست؟؟"

قلبم درد گرفت....

نه....من بیست و پنج سال نبودم....

من دوسال عقب افتادم....

دوسال دیر به دانشگاه رفتم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "بقیه چرا...اما من نه..."

خیره و مات نگاهم کرد: "یعنی چی؟؟؟"

چیزی نگفتم که خندید و گفت: "چه جالب که تا الان هنوز سنِ دقیقتو نمیدونم..."

لبخند تلخی زدم: "من بیست و هفت سالمه امیرحسین..."

ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت: "اصلا بهت نمیاد...فک کنم ارثیه...آخه به مامانتم نمیاد پنجاه و

یک ساله باشه..."

منم هم خندیدم و سکوت کردم که یک دفعه مثل برق گرفته بالا پرید و گفت: "پاییز؟؟؟"

با تعجب نگاهش کردم: "جان؟؟؟"

متفکرانه و مثل یک کارآگاه نگاهم کرد: "مگه نمیگی که برادرت گم شده؟؟؟"

تنها سرم را به معنای بله تکان دادم که گفت: "خب پس اگر خانواده ای برادرت را برداشته که تاریخ تولدشو نمیدونسته که نه؟؟؟ اسمش رو هم نمیدونسته... پس براش یه تاریخ تولد دیگه و یه اسم دیگه قطعا انتخاب کردن..."

با تاسف سرم را تکان دادم: "بابام میگه هم تاریخ تولد و هم اسمش میدونستن..."
چشم هایش را ریز کرد و ابروهایش را نزدیک بهم: "با این اوصاف یه چیزی این وسط میلنگه... برادرت گم نشده... هوم؟؟؟"

رنگم پرید....

آب دهانم را پایین فرستادم و بر و بر نگاهش کردم....

اگر گم نشده پس چه شده؟؟؟

قطعا طاقت شنیدن هر حرفی را داشتم جز اینکه بگوید برادرت فروخته شده....
چشم دوختم به دهانش تا زودتر حرف بزند....

او هم انگار از حرفش مطمئن نیست کمی صبر کرد و بعد با طمأنینه گفت: "نمیخوام ناراحت کنم پاییز اما یه حس میگیرم پدر و مادرت یا بهت دروغ گفتن یا کامل حقیقتو نگفتن... اگر اون خانواده اسم و تاریخ تولد برادرت رو میدونستن حتما با پدر و مادرت در ارتباط بودن... شاید زمانی که خانوادت با کلی پرس و جو و پیگیری برادرت رو پیدا کردن نتونستن ببیننش و نامه نوشتن... شاید هم خدای نکرده بخاطر وضعیت مالی برادرت رو فروختن و همراهش شناسنامه گذاشتن...."

سکوت کردم....

انگار نه انگار وسط جشن تولد بودیم....

قضیه پویان انگار برایش جذاب شده بود و دوست داشت زودتر پیدایش کند....

سرفه ای کرد و پرسید: "پاییز شناسنامه ی داداشت خونتونه؟؟؟"

سری تکان دادم: "نمیدونم... اگر هم هست من خبر ندارم... اما روز تولد و سال و ماهشو دقیق میدونم... چهاردهم فروردین، شصت و پنج... آخه مامانم هر سال براش تولد میگیره... کیک میخره و کلی کادو... از رو شمع روی کیک حساب کردم که اگه برادرم بود الان ۳۱ میشد... امشب هم مامانم وعده داشت با پسرش... دوست نداشت کنارش نباشم اما بخاطر تو اجازه داد که بیام..."

زبانش را در دهان چرخاند و چشم هایش را در چشمانم انداخت: "اینجور که حرف میزنی پویان باید هم سن من باشه نه؟؟؟ روز و ماه هم که یکیه..."

مکثی کرد و با خنده گفت: "من داداشت نباشم؟؟؟"

اخم هایم را در هم کشیدم و با مشت به بازویش زدم: "شوخیش هم قشنگ نیست..."

میخواست جوابم را بدهد که صدای مردی مانع شد: "امیرحسین بس نیست خلوت؟؟؟ مهمونا منتظرن تا تشریف بیاری و کیک رو ببری..."

هر دو همزمان ایستادیم...

فهمیدم پدرش است... زیر لب سلامی کردم که در جوابم رو به امیرحسین گفت: "معرفی نمیکنی؟؟؟"

امیرحسین در جلد جدی اش فرو رفت و گفت: "پدر ایشون پاییز خانوم هستن... همون که درموردشون باهاتون صحبت کردم..."

پدرش لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت: "پس پاییز شمایی... خانوم این پسر ما، ما رو کچل کرد بس که گفت پاییز اینجور پاییز اونجور... کی بشه واسه امر خیر مزاحمتون بشیم..."

دلیم ضعف رفت...

به راستی میخواستم عروس امیرحسینم شوم...

لبخندی زد و گفتم: "آقا امیرحسین لطف دارند درمورد من..."

امیرحسین دست مرا بی توجه به پدرش کشید و سمت میز بزرگی که پر بود از هدیه های بزرگ و کوچک و کیک تولد امیرحسین...

کاری کرد که کنارش بایستم...

تمام بدنم می لرزید...

نگاه تک تک دانشجو ها را روی خودم حس میکردم بعلاوه کسی که نگاه سنگینش داشت ذوبم میکرد...

ویلچر امیرعلی را کنار من گذاشتند و رفتند....

نور کم شد و تنها لامپ بالای سر امیرحسین روشن ماند....

آهنگ **happy birthday** آرام پخش میشد و همه با او همراهی میکردیم...

چه حس قشنگی بود....

کنار عشقت باشی تولدش را جشن بگیری...

با یک دو سه مهمان ها خم شد که شمع سی را فوت کند که یادم افتاد آرزو نکرده...

گوشه آستین پیراهنش را گرفتم و سمت خودم کشیدم: "نه نه... فوت نکن.... آرزو نکردی که..."

لبخندی زد و نزدیکم شد و مقابل همه در گوشم گفت: "تو زیبا ترین آرزوی منی..."

گفت و خودش را عقب کشید....

لبم را به دندان گرفتم و با تمام عشقم نگاهش کردم....

چقدر دوستش داشتم....

چشمکی زد و بعد از گفتن چیزی زیر لب خم شد و شمع را فوت کرد...

شمع سی سالگی را فوت کرد...

مردم وارد سی و یکمین بهار زندگی اش شده بود...

صدای سوت و جیغ همه بالا رفت...

انگار عادت به باز کردن کادو نداشتند...

دوستانش نزدیک آمدند و امیرحسین را دعوت به رقص کردند...

با خنده گفت: "خداوکیلی کدوم استادی بین دانشجویهای رقصیده؟؟"

من هم خندیدم: "خب شما برید که اولین نفر باشید... اتفاق جالبی..."

خندید و گفت: "چون شما میگی چشم..."

امیرعلی که کنار من بود گفت: "چقدر خوبه که حرف شمارو زود قبول میکنه... البته فکر میکنم

چون اول کار اینجوریه..."

خندیدم و در جوابش تنها سر تکان دادم...

نگاهم به ساعت افتاد....

ده و سی دقیقه بود....

وقت رفتن بود...

نفس عمیقی کشیدم و از پشت میز بیرون آمدم و خواستم سمت لیلا بروم که صدای پویان مانع

شد: "خانوم میشه چند لحظه وقت باارزشتون رو بگیرم..."

حس نزدیکی ام به او باعث شد حرفش را قبول کنم و کنارش بایستم...

سرش را پایین انداخت و زمین خیره شد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید

گفت: "خیلی با امیرحسین خوبید... خیلی دوستش دارید نه؟؟"

چه سوال مسخره ای...

هرکس دیگری بود او را به تمسخر میگریتم...

اما در مقابل او تنها لبخند زدم و گفتم: "مگه میشه آدم دنیاشو دوست نداشته باشه؟؟؟"

سرش را بالا آورد و نگاه آبی آسمانی اش را در چشم های عسلی ام انداخت و گفت: "حتی اگر اون دنیا زیاد دووم نیاره؟؟؟"

پوزخند زدم و سکوت کردم...

این پسر می فهمید که چه میگفت...

دلم نمی خواست با او دهان به دهان شوم...

روی برگرداندم و گفتم: "خب بهتره من برم... فکر کنم حرفمون رو زدید... اما بدونید حاضرم بخاطر دنیام که امیرحسین باشه قلبمو بدم بهش... با اجازه..."

منتظر جوابش نشدم و تند تند از پله ها بالا رفتم...

در اتاقش را باز کردم....

چه هوای مطلوب و خوشی داشت...

مانتو ام را برداشتم پوشیدم که یک دفعه در باز شد...

از ترس رو تخت افتادم.... دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: "وای امیرحسین ترسیدم..."

لبخندی زد و کتش را پوشید: "بخشید..."

متقابلا لبخندی زدم و از جایم بلند شدم...

کیفم را برداشتم و هدیه ام را که بسیار کوچک بود بیرون آوردم و روی میزش گذاشتم: "قابل تو

بیشتر از این هاست... مبارکت باشه..."

لبخندی زد: "دستت در نکنه عزیزم همین که اومدی و کنارم بودی خودش کادو بود... خب بریم دیگه..."

متعجب نگاهش کردم: "کجا؟؟؟"

در اتاقش را باز کرد: "مگه نمیری خونه؟؟ خوب میرسونمت..."

افتخار می کردم از این که عاشق کسی شده ام که آنقدر به فکرم هست و هوایم را دارد...

بی حرف پشت سرش راه افتادم...

از لیلا و امیرعلی و پدرشان خداحافظی کردم و بیرون رفتیم...

هوا خیلی سرد بود...

از سرما دندان هایم بهم میخورد...

در یک حرکت ناگهانی امیرحسین کتش را روی شانۀ ام انداخت: "هوا سرده..."

آنچنان محو کارهایش بودم که یادم رفت چه میخواستم بگویم....

به ماشین که رسیدیم گفتم: "هوا خوبه وقتی تو هوامو داری امیرحسینم..."

لبخندی زد و گفت: "وقتی اینجوری حرف میزنی قلبم میلرزه... عاشقتم که..."

نفس عمیقی کشیدم و سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم: "دوستت دارم..."

خندید: "ای جانم... سوار شو عزیزم..."

بی حرف سوار شدم....

باز هم کنارش بودم....

چند لحظه ای گذشت که حرکت نکرد...

پرسشی نگاهش کردم: "چرا حرکت نمیکنی؟؟؟"

قیافه اش را مظلوم کرد: "میشه عکس بگیریم؟؟"

خندیدم و لبم را به دندان گرفتم که گفت: "خب دلم میخواد باهات عکس داشته باشم اونم تو شب تولدم..."

بدون اینکه منتظر جواب من شود موبایلش را از جیبش بیرون آورد و روی تایمر گذاشت و گفت: "یکم بیا نزدیکم..."

در دلم غوغایی به پا بود که دلم میخواست از ذوق فریاد بزنم....

کمی نزدیکش شدم....فاصله بین مان یک سانتی متر بود...کم مانده بود سرم به سرش بخورد....

نگاهی به دوربین موبایلش کردم و لبخند زدم...لبخندی که حس میکردم از زشت ترین لبخندهاست...

چند ثانیه که گذشت با زدن فاش چشم هایم باز و بسته شد...

سریع خودم را عقب کشیدم و گفتم: "زشت افتادم مگه نه؟؟؟"

خندید: "خیلی..."

اخم کردم و رو برگرداندم: "خیلی نامردی..."

تنها خندید و استارت زد....

چند دقیقه ای که گذشت گفت: "میتونی از مادر و پدرت قضیه برادرت رو یک بار دیگه بررسی و ازشون خواهش کنی که حقیقت رو بگن؟؟؟؟"

سری تکان دادم: "نمیدونم امیرحسین....اگر چیز دیگه ای بود بهم میگفتن....اما بازم میپرسم دعا کن به نتیجه برسم....پیدا کردن برادرم یکی از آرزوهایمه..."

جلوی داخل کوچه پیچید: "من تورو به این آرزوت میرسونم...."

برگشتم و نگاهش کردم...

تمام عشق و احساس و تشکر را در چشمانم ریختم و زل زدم به چشم هایش که در تاریکی هم
میدرخشیدند....

ماشین ایستاد...

نفس عمیقی کشید و با لبخند نگاهم کرد و گفت: "برو عزیزم...مراقب خودت باش سلام به خانواده
هم برسون..."

لبخندی زدم و کتش را از روی شانه ام برداشتم و سمتش گرفتم: "ممنون امیرحسین...توهم
مراقب خودت باش..."

اخمی بر پیشانی اش انداخت: "هوا سرد کوچولوی من...بیپوشش فردا بهم بده...لباس گرم که
نمیپوشی من باید به فکرت باشم..."

گونه هایم سرخ شد...

بدون چون و چرا کتش را پوشیدم و از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در را ببندم
گفتم: "ممنون امیرحسینم...شبت بخیر..."

لبخند عمیق و زیبایی زد: "شب توهم بخیر پاییزم..."

لبم را به دندان گرفتم و در را بستم....

چقدر دوست داشتنش را دوست داشتم...

امیرحسین من یک مرد ایده آل است این را میتوانستم در عمق سیاه چشمانش بخوانم...

آنقدر خسته بودم و به خواب احتیاج داشتم که سریع و بدون سروصدا وارد اتاقم شدم...

روس خانم نشستم و نگاهی به کتی که پوشیده بودم کردم...

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست...

کت را بیرون آوردم و در آغوشم گرفتم و بویش را استشمام کردم....

چه عطری بود که مرا مست خودش کرد؟؟

چشم هایم را بستم و به امیرحسین فکر کردم....

به امیرحسینی که دیوانه وار دوستش دارم....

به پسری که تا چندروز دیگر مردِ زندگی ام میشود...

آه خدا....

چقدر دوست داشتنی است...

صدای در یک دفعه مرا از جا پراند...

سریع کت را کناری پرت کردم و بلند شدم....

لبخندی به روی مادرم زدم: "سلام مامان جان...بیدار تون کردم؟؟؟ بیخشید"

با لبخند سمتم آمد و دستم را گرفت: "سلام دختر قشنگم...بیدار بودم عزیزم....هم منتظر تو

بودم هم اینکه محمدرضا یکم ناخوش بود...بشین ببینم..."

دست و بدنم به لرزه افتاد،نگران پرسیدم: "چش بود مامان؟؟الان خوبه؟؟؟خوابه؟؟؟"

دستم را نوازش داد: "خوبه عزیزم نگران نباش....آره به سختی خوابید..."

قلبم درد گرفت....دلم میخواست سریع میرفتم کنارش...اما انگار مادرم با من حرف داشت....

سکوت کردم و سرم را پایین انداختم که گفت: "استادت تورو رسوند؟؟امیرحسین؟؟؟"

سرم را بالا نیاوردم و گفتم: "بله...آقای کاشف زحمت کشیدن..."

کمی به من نزدیک شد و در آغوشش گرفت: "خیلی پسرِ خوبی...دوستش داری نه؟؟؟"

شوکه شدم... قلبم تند تند میزد و زبانم بند آمده بود....

به راحتی فهمیدم که یخ کردم....

سکوت کردم که گفت: "پاییز از من چیزی رو پنهون نکن..."

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم: "نه مامانم... خودت میدونی که من پنهون کار نیستم... استادم رو دوست داشته باشم؟؟؟ اصلا..."

مادرم به عقب خم شد و کت امیرحسین را برداشت و روی پاهایش گذاشت و با لبخند گفت: "عشق تنها پدیده ای که همیشه انکارش کرد... از تو چشمت میشه عشق رو خونند..."

خجالت کشیدم....

آب دهانم را پایین فرستادم و نگاهم را از او گرفتم که سرش را به سرم چسباند: "عاشق شدن خجالت نداره... منم عاشق پدرت بودم و هستم... میدونی که... من بخاطر پدرت جلو پدر و مادرم ایستادم... سختی زیاد کشیدیم... پدرت خیلی زجر کشید... شاید بهت نگفته باشم اما کارمون به طلاق کشید اما نیروی عشق بود که تو قلبم میگفت طلاق نه... جلوی محضر تصادف کرد... وقتی بهوش اومد گفت هر وقت مرخص شدم طلاق میدم اما من گفتم نه... عشقم بود نمیتونستم ازش جدا شم... دوستش داشتم... گفت فلج شدم نمون و زندگیتو تباه نکن اما قبول نکردم... میخواستمش... با تمام وجودم... اسم تمام این حس ها عشق... وقتی کتشو تو بغل میگیری، وقتی بوش میکنی و وقتی کلی حس خوب میاد سراغت یعنی عشق... عشق و دوست داشتن رو هیچ وقت انکار نکن..."

با حرف هایش به کل فراموش کردم که از عشقم به امیرحسین فهمیده....

مسئله جدیدی مطرح شد...

چیزی از طلاقشان نمیدانستم....

یعنی میشود که دلیل طلاق ، پویان باشد؟؟؟

کمی نگاهش کردم و آرام گفتم: "اینطور که معلومه هیچ چیز رو نمیشه از شما مخفی کرد... آره مامان دوستش دارم... اونم دوستم داره... عشقش بهم ثابت شده اس..."

مکشی کردم و زل زدم به چهره اش و گفتم: "فقط مامان یه سوال..."

با مهربانی نگاهم کرد: "جونم؟؟؟"

آب دهانم را پایین فرستادم و یواش گفتم: "دلیل طلاقتون چی بود مامان؟؟؟"

یکه خورد...

لبخند از روی لبش کنار رفت....

سرش را پایین انداخت....

انگار از گفتن چیزی اکراه داشت و نمی خواست درموردش حرف بزند اما من باید میفهمیدم...

منتظر نگاهش کردم... قصد تعریف نداشت...

دستش را فشردم: "مامان خواهش میکنم بهم بگو... دلیل طلاقتون چی بود؟؟؟ چرا می خواستید

جدا بشید؟؟؟"

سرش را بالا آورد...

اشک به وضوح در چشمانش دیده میشد...

دلیم با اشک هایش لرزید....

انگار از به یاد آوردن گذشته خاطرش آزرده شد...

آهی کشید و آرام گفت: "اعتیاد..."

جیغ خفیفی کشیدم...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و با ناباوری به مادرم نگاه کردم...

نه....

امکان نداشت...

پدرم معتاد بوده است....

وای اعتیاد... پدرم؟؟؟ اعتیاد؟؟؟

باورم نمیشد...

پدر مهربانم، بهترین تکیه گاهم معتاد بوده....

سرم را به معنای نه تکان دادم....

اشک در چشمانم جمع شده بود...

بهت زده نگاهش کردم: "نه مامان... نه..."

دستش را روی گونه ام کشید: "مالِ گذشته اس عزیزم... گذشته ها گذشته... نگفتم که فکر بد کنی راجع به پدرت... پدرت تغییر کرد... بخاطر من... بخاطر تو... اصلا فکرش رو نکن... فقط گفتم بدونی عشق چه کارها که نمیکند... ترک کردن پدرت معجزه عشق بود... چون می دونست با اعتیاد منو ازدست میداد اما عشقش به من اعتیاد رو گذاشت کنار... سرنوشت باعث شد دیگه نتونه راه بره... اما همینکه هست و کنارمه یه دنیاست... خدا رو شکر میکنم که هست و دوستش دارم و دوستم داره... توهم امیرحسین رو هر جوری که هست بخاطر خودش دوستش داشته باش...."

خواست ادامه بدهد که صدای ضعیف پدرم مانع شد: "م... مریم... آ... آ... آب..."

سریع بلند شدم....

رو به مادرم کردم: "مامان من میرم... میشه امشب منو بابا کنار هم باشیم شما تو اتاق من

بخوابی... صبح میخوای بری سرکار خسته نباشی... شبت بخیر..."

سرش را تکان داد: "نه پاییز... خودم میرم..."

با تحکم گفتم: "مامان خواهش میکنم..."

ناچار روی تخت نشست و من سریع از اتاق بیرون رفتم تا یک لیوان آب به دست پدرم برسانم...

وارد اتاقش شدم...

پتو را از روی خودش کنار انداخته بود... احساس گرما میکرد...

پارچ آب را از روی میز برداشتم و لیوان را پر از آب کردم...

کنارش روی تخت نشستم...

دستم را زیر سرش گذاشتم و بالا آوردم تا راحت آب بخورد...

لیوان را به دهانش چسباندم کمی که خورد لیوان را کنار گذاشتم...

خم شدم و پیشانی اش را بوسیدم...

گذشته اش برایم مهم نیست همینکه هست خداراشکر...

لب هایم داغ شد...

دستم را روی گونه و پیشانی اش گذاشتم...

پدرم داشت در تب میسوخت...

دست و پایم را گم کردم...

خواستم مادرم را صدا بزنم اما منصرف شدم...

دست های لرزانم را سمت دست های نرمش بردم و گرفتمش...

انگار که چیز سردی به دستش خورده باشد به سختی لای چشم هایش را نصفه باز کرد و نگاهم کرد...

لبخند بی جانی زد، آب دهانش را پایین فرستاد و آرام گفت: "تویی بابا؟؟؟ بیا جلو خوب ببینمت...."

هیچ وقت بیمار نشده بود....

اشک در چشمانم را پس زدم و جلو رفتم: "جونم؟؟؟"

دست دیگرش را بالا آورد و روی گونه ام کشید: "کی اومدی پاییزم؟؟؟"

گونه اش را بوسیدم و بلند شدم باید تبش را پایین می آوردم: "نیم ساعتی هست... بابا صبر کن الان میام..."

لبخند محوی زد و چشم هایش را بست...

از اتاق بیرون رفتم...

ظرفی را پر از آب سرد کردم و به همراه دستمالی سمت اتاق رفتم....

باز کنارش نشستم....

پدرم بیمار شده بود و قلبم داشت از جا کنده میشد.... طاقت یک لحظه درد و رنج کشیدنش را نداشتم....

دستمال را خیس کردم و روی پیشانی اش گذاشتم....

دست هایش را با دستم خیس کردم....

مدام سرش را تکان میداد و چیزی زیر لب میگفت....

حس میکردم قلبم بالا آمده و الان است که آر دهانم بیرون بیورد....

پاشویه اش کردم....

کمی تبش پایین آمده بود اما آرام و قرار نداشت...

مثل اینکه کابوس میدید... باید بیداری میکردم...

دستم ژل روی گونه اش کشیدیم: "بابا...بابا جونم...قربونت برو چشمتو باز کن..."،

چشم هایش را تکانی داد و آرام لای چشم هایش را باز کرد....

اشک را به صورت واضح در چشمانش میدیدم... خم شدم و سرش را در آغوش گرفتم: "چی شده

بابایی؟؟ کابوس میدیدی؟؟؟"

انگار که حرفم را نشنیده باشد گفت: "مریم کو؟؟؟"

از او جدا شدم و نگاهش کردم، از گوشه چشمش اشکش سرازیر شد: "مریم کو؟؟؟ مریم کجاست

پاییز؟؟؟"

از جایم بلند شدم: "تو اتاقه..."

چشم هایش را بست: "مریم... برو بهش بگو بیاد خودتم برو بخواب... فقط به مریم بگو بیاد...زود

باش بابایی.."

سریع از اتاق بیرون رفتم...

حسم گواهی اتفاق بدی را میداد...

هول در را باز کردم...

مادرم هنوز روی تخت نشسته بود... نفس عمیقی کشیدم و تند گفتم: "مامان...بابا..."

از جایش پرید و نگران پرسید: "محمد رضا چی؟؟؟"

به در اشاره کردم: "کارت داره...زود برو مامان...زود..."

سریع از اتاق بیرون رفت...

پشت در اتاق نشستیم و تمام تنم را گوش کردم تا بفهمم در اتاقشان چه خبر است....

چیزی جز صدای گریه نشنیدم...

گریه ی مردانه...

ترسیدم و از جایم بلند شدم...

از اتاق بیرون رفتم و به در اتاقشان چسبیدم....

تمام تنم می لرزید....

خواستیم در را باز کنیم اما صدای پدرم دستم را نگه داشت و مانع شد: "پویان، مریم... باید پیداش کنیم... باید... دارم عذاب میکشم... خسته شدم... بعد سی سال حماقت هنوز دارم چوبشو میخورم... پسر مو باید پیدا کنم... باید از حلالیت بطلبم... جلوش زانو بزنم و بگم غلط کردم پویانم... بگم ببخش که وقتی داشتی برای شیر گریه میکردی و آغوش مادرتو میخواستی سپردمت دست یه دلالت... مریم کمکم کن پیداش کنم... سه هفته اس به جز عذاب وجدان کابوس های شبانه هم بهش اضافه شدم... دلم نمیخواد بمیرم... میخوام پویانمو ببینم و بعد بمیرم اما درد نبودش و عذاب وجدانم داره منو میکشه... تو کمکم کن... مریم... تو هم منو ببخش..."

صدای بغض آلود مادرم قلبم را به آتش کشید: "آروم باش عزیزم... من بیست و هشت سال پیش تورو بخشیدم... مطمئن باش پویان هم تورو میبخشه... الانم حالت خوب نیست چشماتو ببند و آروم بگیر... چیزی نیست... چشم باهم پیداش میکنیم... فقط تو آروم باش طاقت ندارم اشکاتو ببینم... بخواب آروم..."

عکس العمل پدرم را ندیدم اما هنوز صدایش رنگ غم و اندوه داشت: "تو کنارم بمون..."

همانجا زانو زدم...

تمام خوشی های یک ساعت قبل دود شد....

برادرم را فروخته بود

پدرم پدرم برادرم را دست دلال سپرده بود...

باورم نمیشد...

دستن را جلوی دهانم گذاشتم تا مبادا صدای حق هقم به اتاقشان برود...

پس امیرحسین درست حدس زده بود ...

پویان گم نشده بود....

خدایا این چه حکمتی است که زندگی را اینقدر تلخ کرده ای...

چرا خوشی هایمان زیاد دوام ندارد...

خدایا خودت کمکم کن که پویان را بخاطر آرامش پدر و مادرم پیدا کنم....

خدایا یاری ام کن....

اشک هایم بی مهابا روی گونه ام میریختند...

صورت سردم, گرم شد از اشک هایم...

زانو هایم را در بغل گرفتم و زل زدم به دیوار خالی از عکس های پویان...

یعنی میشود که پیدایش کنم؟

همه نوع فکری به ذهنم خطور کرده بود....

یعنی میشود که پسر عموی امیرحسین برادرم باشد....

کاش زود صبح میشد و کاری میکردم....

بخاطر درد و رنج پدرم و غم و غصه مادرم کاری میکردم....

من باید پویان را پیدا میکردم....

خواب به چشمانم آمد و همانجا با همان حالت خوابم برد....

نمیدانم چقدر گذشت که صدای باز شدن در آمد....

سریع از جایم پریدم...

به در اتاق نگاه کردم.... مادرم بود...

متعجب نگاهم کرد و نزدیکم آمد: "تو اینجا چیکار میکنی پاییز؟؟ خوبی مامان؟؟؟"

لبخند کجی زدم: "دیشب پشت در بودم.... خوابم برد.... میخوای بری؟؟؟"

گونه ام را بوسید: "آره عزیزم.... اما برمیگردم که تو بری دانشگاه..."

تند تند سری تکان دادم: "نگران نباش مامان... به کارت برس... من کنار بابا میمونم... شما برو...."

لبخندی تحویلیم داد: "سوپ درست کن براش... من دیر میام..."

تنها سرم را تکان دادم و با نگاهم مادرم را بدرقه کردم و سریع وارد اتاق خودم شدم....

آنقدر دیشب سخت گذشته بود که حتی یادم رفته بود لباس هایم را عوض کنم....

آبی به دست و صورتم زدم و وارد اتاق پدرم شدم....

آرام خوابیده بود...

لبخند خسته ای زدم و کنارش نشستم...

زل زدم به صورتش....

پدر مهربان من چطور توانسته بود پسرش را بفروشد...

مگر ممکن است که پدری دست به فروش پسرش بزند...

پوزخندی زدم و سرن را تکان دادم... ممکن بوده که پدر من این کار را کرده بوده است...

آهی کشیدم و دستش را گرفتم...

هنوز داغ بود...

باید کاری میکردم....

از دیشب تبش قطع نشده است و این خطرناک بود...

دستش رل بوسیدم و بلند شدم....

موبایلم را برداشتم و شماره امیرحسین را گرفتم...

بعد خوردن دو بوق جواب داد: "سلام عزیزم... صبحت بخیر..."

لبخند تلخی زدم: "سلام امیرحسین... صبح توهم بخیر... کجایی؟؟"

_"تو اتاقم روی تخت... جونم کارم داری؟"

نگاهی به پدرم که باز داشت هذیان میگفت انداختم و با بغضی در گلو گفتم: "امیرحسین بابام

حالش خوب نیست... از دیشب تا حالا تب داره... نمیتونم کاری کنم..."

سریع جواب داد: "خب ببین تو پاشویه کن و قرص تب بر بده بهشون من الان با یه دکتر خودمو

میرسونم... زود باش... خدافظ..."

کنارش نشستم و آرام صدایش زدم: "بابایی... بابا جونم... چشمتو باز کن..."

تکانی خورد چشم هایش را باز کرد...

نیمه باز بود.....

همانطور که نفس نفس میزد و در تب میسوخت گفت: "م...مریم..."

قرص را از کشو برداشتم و در دستم گذاشتم و به پدرم نگاه کردم...

رنگ به رو نداشت...

قرص را در دهانش گذاشتم و کمکش کردم تا آب بخورد...

تند تند نفس میکشید و نای نشستن نداشت...

خدایا امیرحسین زودتر برسد...

خواستم بلند شوم که دستم را گرفت...

سمتش برگشتم: "جونم بابایی؟؟"

بی جان لب باز کرد: "گ... گرم... گرمه.."

سریع خم شدم و پتو را از رویش کنار انداختم...

نفس عمیقی کشیدم و سریع بیرون رفتم...

دست به کار شدم... باید سوپ درست میکردم...

خودم هم حال خوشی نداشتم اما خودم را سرپا نگه داشتم بودم...

نیم ساعتی گذشت و سوپ تقریباً آماده بود که صدای در آمد...

بال در آوردم...

چادر را روی سرم انداختم و تا در دویدم...

همانطور که نفس نفس میزدم در را باز کردم...

با دیدن امیرحسین لبخندی زدم: "وای امیرحسین حالش خیلی بد... دکتر کو؟؟؟"

کنار رفت: "بریم تو عزیزم الان میاد..."

باهم داخل رفتیم که صدای آشنایی به گوشم خورد...

با تعجب برگشتم...

پویان بود... پسر عمویش....

وای کاش مادرم بود و او را میدید....

سریع راهنمایی اش کردم...

من و امیرحسین کنار در ایستادیم و پویان مشغول کارش شد...

امیرحسین نزدیکم شد و در گوشم گفت: "اگه خیلی ضایع نیست باید بگم که فوق العاده شدی...."

چادر خیلی بهت میاد..."

لبخند تلخی زد که صدای پویان بلند شد: "از دیشب تب دارن؟؟"

فقط سرم را تکان دادم که گفت: "باید همون دیشب به دکتر مراجعه میکردین یا حداقل تبش رو"

قطع میکردین... الان بهش سرم وصل کردم و قرص آسپرین دادم... تبشو قطع میکنه... اما درد

سختی رو تحمل کرده و متوجه نشدین..."

لبم را به دندان گرفتم تا اشک هایم سرازیر نشوند...

چطور نتوانستم کاری برای پدرم انجام دهم که به این وضع نیفتد...

ملحفه را روی پدرم صاف کرد و بلند شد: "یه ذره سوپ بهشون بدید با یکم مایعات گرم... البته"

هرموقع تب کامل قطع شد..."

این را گفت و از اتاق بیرون رفت...

من و امیرحسین هم بیرون رفتیم...

آب دهانم را پایین فرستادم: "ممنون آقای کاشف... دستتون درد نکنه..."

پویان لبخند دندان نمای زیبایی زد: "وظیفه ام بود خانوم..."

امیرحسین سرفه ای کرد و سریع گفت: "خب پویان جان بریم دیگه..."
خنده ام گرفت...

امیرحسین نمیخواست زیاد با پویان گرم بگیرم...

لبخندی زدم و خواستم تعارف کنم که بنشینند که امیرحسین سریع گفت: "پویان کار داره باید بریم... میرسونمش زود میام..."

سرم را به معنی باشد تکان دادم: "مراقب خودت باش..."

خداحافظی کردند...

تا خواستم تا دم در بروم صدای پدرم آمد که باز مادرم را صدا میزد...

امیرحسین کفش هایش را پوشید: "شما بفرما داخل ما خودمون میریم..."

با او خداحافظی کردم و سریع وارد اتاق شدم و کنارش نشستم: "جانم بابا؟؟"

نگاه بیمارش را در نگاهم انداخت: "مریم کجاست؟؟ رفت؟؟"

لبخندی زدم و دستش را گرفتم: "رفته بیرون. زود میاد..."

سرش را تکان داد...

قطره اشکی از گوشه چشمش سر خورد: "میدونستم میره... بالاخره رفت... بالاخره تنهام

گذاشت... مریمم رفت..."

لبم را به دندان گرفتم...

داشت هذیان میگفت...

ایت وابستگی میانشان چه کرده بود...

دستش را بوسیدم: "نه قربونت برم... میاد الان..."

دستم را بالا بردم و اشک هایش را پاک کردم: "میاد عزیزترینم... اشک نریز..."

گریه بی صدایش صدا دار شد...

هق هق میکرد...

در رویا چه دیده بود که گریه میکرد...

طاقت نداشتم اشک های پدرم را ببینم...

کمکش کردم که بنشیند...

سرش را تکان داد: "آخ پاییز... مریم رفت... گفته بودم بره اما نمیتونم نبودش رو تحمل کنم... آخ

مریم رفت... آخ قلبم پاییز داره از جا کنده میشه... قلبم تو خالی شده... دلیل زنده بودنم رفته

پاییز..."

نتوانستم تحمل کنم و بی توجه به سرم در دستش محکم بغلش کردم...

اوهم انگار به یم آغوش نیاز داشت...

سرش را روی شانهِ ام گذاشت و صدای هق هقش را خفه کرد...

دستم را روی سرش کشیدم: "بابای مهربونم میدونی که دلم نمیخواد اشک هاتو ببینم... مامانم،

مریمت جایی نرفته که اینجوری میکنی... زود میاد بهت قول میدم عزیزترینم... مگه اون میتونه

نفسش رو ول کنه و بره... بابا جونم گریه نکن قربونت برم... قلبم آتیش میگیره آخه وقتی تورو

اینجوری میبینم... رفتن مامان برات شده کابوس... فراموش کن... مریمت هیچ جا بدون تو نمیره...

مطمئن باش..."

انگار موفق شده بودم که قلب بی قرارش را آرام کنم...

صدای گریه اش کامل قطع شد اما هنوز نفس نفس میزد و قلبش محکم به سینه...

چنگی به کمرم زد و آهسته و با بغض گفت: "پاییز من بدون اون میمیرم..."

از خودم جدایش کردم و پیشانی اش را بوسیدم و گفتم: "خدانکنه... بابایی چی شده که انقدر پریشونی؟؟"

دستم را محکم فشرد: "میتراسم پاییز... از روبه رو شدن با پویان میتراسم... از اینکه بخشیده نشم میتراسم..."

دستش را نوازش کردم و زل زدم به چشم هایش که هنوز خیس اشک بود: "ترس برای چی؟؟؟ مگه چیکار کردی که نبخشه؟؟؟"

لب هایش لرزید....

سرش را پایین انداخت و آه کشید و دستم را محکمتر از قبل فشرد...

انگار نمیخواست بگوید...

اصرار نکردم... نمیخواستم عذاب بکشد...

تبش خداراشکر قطع شده بود اما ضربان تند قلبش آرام نمیشد... دست هایش میلرزیدند...

لبخندی زدم و برای عوض شدن حالش گفتم: "براتون سوپ درست کردم... میارم ببین دخترت چه کرده..."

سرش را به تخت زد و نفس عمیقی کشید و تنها لبخند کوتاه و کجی زد و چشم دوخت بع نقطه ای نا معلوم...

از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم...

موهایم را جمع کردم و شالم را پوشیدم...

عجیب منتظر امیرحسین بودم...

دلیم میخواست بیاید تا درباره پویان برایش بگویم...

بشقابی را پر از سوپ کردم و در یک سینی گذاشتم و راهی اتاق پدرم شدم...

کنارش نشستم و گفتم: "چه خوبه پدر و دختری تنهایییم نه؟؟؟ اصلا من کیف میکنم کنار شما میشینم... یه حسی داره که با دنیا عوضش نمیکنم..."

نگاهم کرد و لبخند زد: "مریم کی میاد؟"

قاشق را پر از سوپ کردم و یواش سمت دهانش بردم... بی هیچ حرفی خورد...

فکر میکردم پس بزند اما این کار را نکرد... لبخندی زدم: "گفت که زود میام..."

آرام آرام سوپ را به خوردش دادم...

تمامش را خورد و این خوشحالم کرد...

بلند شدم و جای مادرم روی تخت نشستم...

بدون اینکه چیزی بگویم دستش را برداشتم و خودم را در آغوشش غرق کردن و دستش را دور گردنم انداختم...

بوسه ای روی بازویش زدم و ذوق گفتم: "آغوش امن ترین جای دنیاست..."

محکم مرا به خودش فشرد و سرش را پایین آورد و روی موهایم را بوسید و چیزی نگفت...

دلَم میخواست قربان صدقه ام برود و مثل همیشه لوسم کند...

اما انگار حال و هوای خوبی نداشت...

مغزم تنها یک چیز میخواست و آن هم پرسیدن حقیقت برادرم بود...

باید از این تنهایی استفاده میکردم...

سرفه ای کردم و دستش را محکم گرفتم: "بابا؟؟؟"

بدون اینکه نگاهم کند گفت: "جانم؟؟؟"

صدایی صاف کردم و با احتیاط گفتم: "دیشب... دیشب یه چیزایی شنیدم... در... درمورد پویان
گفتید... بابا مگه... مگه نگفته بودید که پویان گم شده؟؟ پس... پس چرا دیشب گفتی پویان رو
سپر دم دست دلالت... بابا تو چیکار کردی؟"

بدنش لرزید...

لرزشش را کامل حس کردم...

یک لحظه از سوالم پشیمان شدم...

نگاهش کردم...

چشم هایش سرخ شده بودند...

آب دهانم را پایین کردم و صاف نشستم...

شرمگین سرم را پایین انداختم: "غلط کردم بابایی... اصلا نمیخواه بگی... اشتباه کردم... ناراحت
نشو که دق میکنم..."

نگاهن نکرد اما با مهربانی دستش را روی سرم کشید: "حالا که میگی شنیدی چرا کامل نفهمی...
"

بغضم را فرو خوردم و زل زدن به دستش که درگیر سرم بود...

دور سوزن سرم کبود شده بود ...

لبم را به زندان گرفتم و منتظر شدم شروع کند...

صدایی صاف کرد و بدون اینکه سرش را بالا بیاورد شروع کرد...

با هر حرف و بغضش انگار به قلبم تیر میزدند...

اشک می ریخت... برای پویانش...

برای پسرش که به دست خودش رفته بود...

دیگر ادامه نداد... انگار نمیخواست چیز دیگری بگوید...

تا همین حد هم کافی بود که شکم به یقین تبدیل شود...

پویان کاشف پسر عموی امیرحسین برادرم بود...

نگاهش کردم...

بی مهابا و بی صدا اشک میریخت...

چقدر پدرم رنج میکشید...

دستش را گرفتم و بوسیدم: "گریه نکن بابا... سرنوشت پویان اینطوری بوده... جوون بودی یه

کاری کردی و به قول خودت تاوانش رو هم دادی دیگه بسه... خودم پیداش میکنم... پیداش

میکم تا تو دیگه زجر نکشی... پیداش میکنم تا دیگه اشک های تکیه گاهمو نبینم..."

آه غلیظی کشید و گفت: "امیدوارم این کار رو بکنی..."

لبخندی زدم: "شما سرتو بیار بالا... زل بزن تو چشمای دخترت... ببین چشماش چی میگن..."

سرش را بالا آورد و با سیاه چشمانش خیره شد به چشمان عسلی ام لبخندی زد: "چشمای

دخترم میگن که خواستن توانستن است..."

لبخند دندان نمایی زدم و سرم را جلوتر بردن و برای اینکه حال و هوایش را عوض کنم

گفتم: "نخیر.. چشمای دخترتون میگن که الان موقعشه که بابا محمدرضا به یه بوس محکم

دخترشو دعوت کنه..."

بالاخره خندید و من انگار روی ابرها سیر میکردم...

گونمو جلو بردم که ببوسد...

بوسه ای محکم روی گونه ام کاشت و گفت: "اینم در جواب چشمای خوشکلت..."

خندیدم و از جایم بلند شدم...

نگاهی به سرم انداختم... تمام شده بود...

پنبه ای برداشتم و روی دستش گذاشتم و با احتیاط سوزن سرم را بیرون کشیدم...

چهره اش درهم شد اما چیزی نگفت...

داشتم از اتاق بیرون میرفتم که با مهربانی و مظلومیت گفت: "پاییز میشه به مامانت زنگ بزنی

باهاش حرف بزنی؟؟؟"

لبخندی زدم و بلند گفتم: "چشم"

سرم را در سطل زباله انداختم و موبایلم را برداشتم...

پنج پیام داشتم و شش تماس...

سریع بازشان کردم با دیدن اسم امیرحسین یا همان استاد که هنوز استاد ذخیره بود لبخندی

زدم و مشتاق پیام را باز کردم در هر پنج پیام نوشته بود: "خانومی پشت درم باز کن درو..."

متعجب دوباره پیام را خواندم... خب چرا در نزده بود...

شانه ای بالا انداختم و شماره موبایل مادرم را گرفتم و وارد اتاق شدم... موبایل را سمت پدرم

گرفتم: "بفرمایید بهترین بابای دنیا..."

لبخندی زد: "ممنون بهترین دختر دنیا..."

چشمکی حواله اش کردم و از اتاق بیرون زدم...

به امید اینکه هنوز پشت در باشد چادر رنگی مادرم را روی سرم انداخت و تا در دویدم....

در را که باز کردم دیدم به ماشینش تکیه کرده و چشم هایش را بسته...

خجالت کشیدم چطور نفهمیدم که زنگ زده....

سرفه ای کردم و آرام گفتم: "آقا امیرحسین؟؟"

سریع چشم هایش را باز کرد و نزدیکم آمد: "سلام پاییز خانوم... صبر میکردی یک ساعته دیگه باز میکردی..."

لبن را گزیدم: "شرمنده بخدا... نشنیدم بهم زنگ زدی.... خب در میزدی..."

نفس عمیقی کشید: "گفتم بابات خوابه زنگ نزنم بد خوابش کنم.... حالا میشه پیام داخل؟؟؟"

چقدر به فکر بود...

لبخندی زدم و کنار رفتم: "بفرمایید..."

دستش را دروت جیبش کرد و وارد شد... من هم سریع در را بستم و کنارش ایستادم...

قد کوتاه نبودم اما قدم تا بالای شانه اش بود...

کنارش که راه میرفتم احساس غرور میکردم...

حس میکردم بهترین مرد دنیا بعد از پدرم کنارم است...

کفش هایش را بیرون آورد و با گفتن یا الهی وارد خانه شد...

قبل از این که وارد اتاق شود نزدیکم آمد و آهسته گفت: "تا حالا به این فکر کردی چادر خیلی بهت میاد؟؟؟"

لبخندی زدم که جلوی خنده ام را بگیرم: "آره یک ساعت پیش که بهم گفتی بهش فکر کردم.."

ابرویی بالا انداخت: "اع؟؟؟ قبلا گفته بودم؟؟؟ ای بابا... حواس نمیزاری برام که..."

خندیدم و تنها سر تکان دادم...

امیرحسین چشمکی زد و سمت اتاق رفت و ضربه ای به در زد و سریع وارد شد...

چقدر دوستش داشتم استاد مهربان و شوخ طبعم را...

من هم پشت سرش وارد اتاق شدم...

کنار پدرم نشست و دستش را گرفت: "خدا بد نده آقا محمدرضا؟؟ چی شده؟؟"

پدرم نگاه مرموزی به من کرد و با لبخند گفت: "پاییز حتما گفته... چیز خاصی نیست..."

خدا روشکر الان خوبم..."

امیرحسین دست پدرم را فشرد: "خدا روشکر..."

امیرحسین نگاهی به من که کنار در ایستاده بودم انداخت و بعد رو به پدرم گفت: "اگر حالتون

خوبه و میتونید میخوام که چند لحظه خصوصی باهم حرف بزنیم..."

پدرم رضایتمندانه سر تکان داد: "راحت باش امیرحسین جان..."

با این حرف یعنی از اتاق بیرون بروم و در را هم ببندم...

بی حرف در را بستم و پشت در ایستادم تا بشنوم چه میگویند...

امیرحسین صدایی صاف کرد و شروع کرد: "ببینید آقا محمدرضا من مادر ندارم... وقتی هم زنده

بود انگار نداشتمش... پدرم تنها پشتوانه ام بوده و هست... اما تو بعضی موارد مرد ها ناتوانن باید

یک زن اون کار رو انجام بده... درمورد من استثنا ست... باید این کار رو در نبود مادر خودم انجام

میدادم... سخته خیلی سخته اما برای روشن شدن آیندم مجبورم... اومدم که اجازه بگیرم...

اجازه بگیرم که اگر بشه با پدرم و تنها برادر بزرگم برای خواستگاری خدمت برسیم..."

احساس کردم قلبم ایستاد...

نفسم به زور بالا می آمد...

پس بی دلیل نیامده بود...

دستم را روی قلبم گذاشتم و به دیوار تکیه کردم...

چشم هایم را بستم...

چرا نمیتوانستم نفس بکشم را فقط خدا میدانست...

لبخند عمیقی زدم و گوش سپردم به صدای داخل اتاق...

اما صدای در مرا از دیوار جدا کرد...

سریع سمت حیاط رفتم و چادر را صاف کردم و در را باز کردم...

مردی با چهره ای آشنا و روبه رویم ایستاد...

ابروهایم را بهم نزدیک کردم و گفتم: "بفرمایید؟"

جلو آمد و دستش را به در زد و با لبخند گفت: "محمد رضا هستش؟؟"

اخم کردم، که بود که راحت اسم کوچک پدرم را میگفت...

_ "شما؟؟؟"

لبخند عریضی زد و گفت: "برو بهش بگو علی اومده بینتت..."

علی....

چه اسم آشنایی...

سری تکان دادم و بی توجه به مرد در را محکم بستم و با دو داخل رفتم...

نفس عمیقی کشیدم و در زدم که پدرم گفت: "بیا تو پاییز خانوم..."

لبخندی زدم و وارد شدم...

امیرحسین هنوز کنار پدرم نشست بود...

چقدر لذت بردم با دیدن این صحنه...

لبخندی به رویم زد و گفت: "چی شده پاییز؟؟ چیزی شده؟؟"

به در حیاط اشاره کردم: "میگم بابا یه آقای اومده دم در با شما کار داره.."

پدرم یک دفعه نیم خیز شد: "نگفت کیه؟؟"

سرم رل بالا و پایین کردم: "گفت که علی ام..."

ابروهای پدرم بالا پریدم...

با دستش پتو را چنگ زد و نفسش را با حرص بیرون داد...

جلو رفتم: "چی شد بابایی؟"

امیرحسین دست پدرم را گرفت: "خوبید آقا محمدرضا؟؟؟ میخواید من برم ببینم چی میگن؟؟؟"

پدرم خواست چیزی بگوید که در محکم کوبیده شد....

هر دفعه محکم تر از قبل....

با ترس به در چشم دوختم که صدای علی بلند به گوشمان خورد: "محمدرضا پاشو بیا بیرون.... د بیا بیرون کارت دارم..."

امیرحسین طاقت نیاورد و بلند شد و با عجله بیرون رفت: "من میرم ببینم چی میگه که صداشو انداخته تو سرش..."

چادرم رل بالا جمع کردم و پشت سرش ایستادم: "منم میام..."

امیرحسین نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت...

من هم سریع پشت سرش راه افتادم...

امیرحسین تند در باز کرد و بلند گفت: "چه خبرته آقا؟؟؟ یکم آرومتر..."

علی جلوی امیرحسین قرار گرفت: "با محمدرضا کار دارم پسر... برو بهش بگو بیاد..."

امیرحسین لبخندی زد: "آقای عزیز آقا محمدرضا نمیتونن بیان... شما به من بگید کارتون رو من بهشون اطلاع میدم..."

به در چسبیدم و منتظر شدم که علی حرف بزند...

چه خوب بود که امیرحسین کنارم بود...

علی دستش را به شانه امیرحسین زد: "نمیشه پسر... خودم باید ببینمش..."

امیرحسین نگاهی به من کرد: "چیکار کنم پاییز؟؟؟"

شانه ای بالا انداختم: "نمیدونم.."

امیرحسین جلوی در کنار رفت: "بفرمایید داخل..."

به علی نگاه کردم...

صورت چروکیده داشت و اشک به وضوح در چشمانش دیده میشد...

چه کاری با پدرم داشت که اینقدر اصرار میکرد را خدا میدانست...

در را بستم و پشت سر علی و کنار امیرحسین قدم برداشتم که امیرحسین سرش را پایین آورد و

زمزمه کرد: "به بابات گفتمم پاییز... فردا شب میاییم..."

لبم را به دندان گرفتم....

چه زود شب خواستگاری رسید...

چیزی نگفتم...

یعنی چیزی نداشتم که بگویم...

علی یا الهی گفت و وارد خانه شد...

خودم را جلوی در اتاق رساندم و به پدرم نگاه کردم....

پدرم منتظر نگاهم کرد که گفتم: "علی آقا اومدن داخل بابا... با شما کار دارن..."

پدرم لبش را به دندان گرفت و زیر لب گفت: "فرشته عذابم اومد..."

متوجه منظورش نشدم...

علی نگاهی به دیوارها کرد و رو به من گفت: "عکسهای پویانه نه؟؟؟"

برادرم را از کجا میشناخت...

به زور لب باز کردم: "بله... بفرمایید داخل اتاق..."

نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد...

من و امیرحسین هم کنار هم جلوی در ایستادیم...

علی سرش را پایین انداخت و با لحن شرمنده ای گفت: "سلام محمدرضا..."

پدرم پوزخندی زد: "سلام علی آقا... بیا جلو بینم..."

علی سری تکان داد و جلو رفت و کنار پدرم پایین تخت زانو زد...

متعجب بودم...

لحن شرمنده علی و پوزخند پدرم و زانو زدن علی عجیب بود...

کاش زودتر میفهمیدم او کیست...

پدرم نگاهی به علی کرد و گفت: "چی شده علی؟؟؟ بعد از بیست و هفت سال اومدی اینجا که

چی؟؟؟ چی رو

بینی؟؟؟ چیه بینی که دلت خنک بشه؟؟؟ زمین گیر بودن منو؟؟؟ هنوز آروم نشدی؟؟؟ با این

همه بلا که سر منو زمو بچم آوردی آروم نشدی؟؟؟ انتقام تو تمومی نداره..."

امیرحسین متعجب به من نگاه کرد. من هم تعجب کرده بودم...

پس برادر خاله عاطفه این بود که همیشه حرفش بین پدر و مادرم بود....

علی به اشک هایش اجازه سرازیر شدن داد و شروع کرد: "نه محمدرضا آروم نشدم... بی قرار تر شدم.... محمدرضا من تو این چند سال یه آب خوش از گلوم پایین نرفته... آه تو و مریم دامن گیرم شد... اومدم بهت بگم غلط کردم محمدرضا.... اومدم دستتو ببوسم و بگم ببخشم مرد... اومدم بگم حلالم کن..."

پدرم پوزخندی زد و پتو را از روی پاهایش کنار زد: "علی اینارو ببین... من بیست و هفت سال که نمیتونم راه برم.... پاهامو ببین... بیست و هفت ساله تکون نخوردن... واسه چی؟؟؟ واسه انتقام تو... تو چطور عاشقی بودی که خوشبختیو عشقتو نمیخواستی؟؟؟ علی منو ببین... بیست و هفت ساله که زخم حمومم میکنه... تو این کار رو کردی... تو باعث شدی من به این روز بیفتم... تو باعث شدی که دیگه پسرمو نبینم... تو باعث شدی که مریمم از صبح تا شب کار کنه... تو باعث خیلی اتفاق ها شدی علی..... توقع داری بخشیده بشی؟؟؟ هه... بخشیده بشی...."

آب دهانمو پایین فرستادم و سرم را پایین انداختم...

امیرحسین چه چیز هایی را شنید...

باید این هارا میدانست اما زود بود...

نگاهش کردم...

سرش پایین بود و داشت لبش را میخورد و با انگشتانش بازی میکرد...

وانمود کرد نشنیده...

لبخندی زدم و آستینش را گرفتم: "امیرحسین؟؟؟"

سرش را بالا آورد و زل زد به چشمانم: "جانم عزیزم؟؟؟"

سرم را نزدیکش کردم: "بیا بریم بیرون... تنها باشن بهتره.... ما هم یه چیزایی رو نشنویم برامون

خوبه..."

لبخندی زد: "چشم... بفرمایید..."

جلوتر از او بیرون رفتم... او هم در را محکم بست و همانجا روی زمین چهارزانو نشست...
خیره نگاهش کردم و با لحنی شرمنده گفتم: "ای وای امیرحسین شرمنده بخدا... میخواستم برم
صندلی بیارم... روی زمین بده خب..."

اخم کرد و با لحن جدی اما خنده داری گفت: "برو بچه... انگار من با تو و خانوادت تعارف دارم که
بخوای صندلی بیاری... بابا چند وقت دیگه من داماد این خانواده ام... بعدشم همچین میگی رو
زمین بده انگار نشستم رو خاک... بدم میاد اینجوری حرف میزنی... به جای این چیزا برو چایی
بیار..."

لبخندی زدم: "چشم... الان میارم..."

خواستم وارد آشپزخانه شوم که صدای علی بلند شد: "محمدرضا منم دارم تاوان کارامو پس
میدم... دکترا جوابم کردن... میگن یک ماه بیشتر زنده نیستم... سرطان دارم... سرطان خون...
بهترین دکترای آمریکا نتونستن درمانم کنن... میخواوم قبل مرگم از تو و همسرت حلالیت بطلبم...
جوونی کردم محمدرضا... خیریت کردم... تو مردی کن... تو بزرگی کن و ببخش..."

پدرم هم نفس نفس میزد اما بلند گفت: "علی تو با چه رویی اومدی اینجا و از من طلب بخشش
میکنی؟؟؟ فکر میکنی میتونم؟؟؟ علی من حق خودمو میبخشم حق پسرمو که تو باعث و بانی
فروختنش شدی رو چطور ببخشم؟؟؟ تو به این فکر کردی که ممکنه منم بخشیده نشم؟؟؟
نمیتونم علی... نمیتونم..."

برگشتم و نگاهی به امیرحسین کردم...

سرگرم موبایلش شده بود...

به خودم افتخار میکردم که مرد زندگیم آنقدر فهمیده هست که در چنین مواقعی خودش را به
نشاندن بزند...

وارد آشپزخانه شدم و دو استکان چای ریختم و بیرون رفتم و کنارش نشستم: "بفرمایید..."

امیرحسین با لبخند نگاهم کرد: "میشه آخر حرفت یه آقایی اضافه کنی؟؟؟ همیشه دوستم زن زندگیم اینطوری صدام کنه... "

خندیدم....

چه آرزوی کوچکی....

سینی را مقابلش گذاشتم: "بفرمایید آقایی... "

سرم را پایین انداختم و زل زدم به چای خوشرنگ مقابلم که یک دفعه در اتاق باز شد....

هر دو سرمان را بالا بردیم و به علی نگاه کردیم....

آشفته تر از چیزی بود که تصور میکردم....

از اتاق بیرون آمد و سمت در خروجی رفت: "دوباره میام.... "

امیرحسین بلند شد و نزدیکش شد و دستی به شانه اش زد: "توصیه میکنم که دیگه نیایید که هم حال خودتون بد بشه هم حال آقا محمدرضا... قلب بزرگ و رؤفی دارن... کاری میکنم که بتونن شما رو ببخشن.... اما علی آقا قبول کن که کارهایی که کردی بزرگتر از چیزین که قابل ببخشش باشه... کارتون اصلا صحیح نبوده اما کاری میکنم که بتونن ببخشنتون... حالا بفرمایید... "

علی لبخندی زد: "میدونم اشتباه کردم.... اینم میدونم که مریم و محمدرضا اونقدر قلبشون بزرگه که میتونن ببخشن.... "

علی نگاهی به من انداخت و با عجله بیرون رفت...

عجیب بود...

حرکاتش عجیب بود...

امیرحسین شانه ای بالا انداخت: "زیاد حالش خوب نبود نه؟؟ "

ابروی بال انداختم: "چی بگم والا... بیا چایی سرد شد..."

لبخندی زد: "نمیخوام عزیزم... فردا شب چایی میخورم... بیشتر بهم میچسبه..."

خندیدم و سرم را پایین انداختم: "هرطور راحتی..."

امیرحسین نفس عمیقی کشید و سمت اتاق پدرم رفت: "خداحافظی کنم دیگه..."

به در اتاق که رسید ایستاد...

داخل نرفت...

سرش را پایین انداخت و آرام تکانش داد و عقب آمد: "خب از طرف من از پدرت خداحافظی کن..."

خدافظ پاییزم..."

نیم خیز شدم سمت اتاق اما چیزی ندیدم....

شانه ای بالا انداختم و همراه امیرحسین راه افتادم...

امیرحسین قبل از این که برود سمتم برگشت و با لبخند گفت: "دوستت دارن پاییزم... همین..."

همین یک جمله نه قابل محاسبه اس... نه قابل شمارش... حتی نمیتونی اندازهش رو تخمین بزنی....

بی انتهاست... تا زمانی که هستم تا زمانی که هستی... هست به امتداد زندگی... "

لبم را گزیدم...

نوبت من بود...

نوبت من بود که عاشقانه ای بگویم و قلبش را بی قرار کنم...

عاشقانه ای بگویم و سرمستش کنم...

اما چه میتوانستم بگویم...

مگر او با حرف هایش حرف دیگری باقی میگذاشت...

نگاهش کردم....

انگار او هم منتظر بود تا من حرفی بزنم یا از گفتن حرفش تشکر کنم...

نمیتوانستم...

مثل این بودم که بر دهانم قفل زده باشند...

زبانم تکان نمیخورد...

تمام حرف ها و عاشقانه هایم را در نگاهم ریختم و زل زدم به چشمان کشیده و سیاه نابش...

خیره شدم تا عمق وجودش....

طوری نگاه میکردم که انگار از قحطی آمده بودم...

قصه آتش زدن جانش را نداشتم.... اصلا من این کاره نبودم.... فقط او بود که میتوانست با یک

نگاهش تار و پودم را بسوزاند...

در یک لحظه نگاهش را گرفت...

به کوچه نگاه کرد و آرام گفتم: "د آخه اینجوری نگام نکن.... میدونی که چشمت جادوم میکنن..."

میدونی که قلبمو آشفته میکنن... نکن پاییز... اینجوری نگام نکن پاییزم..."

لبخند عمیقی زدم و دقیق روبه رویش ایستادم...

جا و مکان حرفم را نمیدانستم اما دلم میخواست بدانم...

باز خیره شدم به چشم هایش: "حتی یک نفر هم تو این دنیا... شبیه تو نیست.... نه تو نفس

کشیدن... نه تو قشنگی... نفسم رو بند آوردن..."

خندید...

خنده ای که صدایش از زیباترین آهنگ بود برای من...

جدا از لب هایش چشم های آسمانی اش هم میخندیدند....

چقدر دوستش داشتم این مرد روبه رویم را....

سرش را نزدیکم کرد و آهسته گفت: "کاش همیشه همینجوری بمونیم... من عوض نمیشم... تو هم عوض نشو..."

بی اختیار دستم را روی قلبم گذاشتم...

بیش از حد تند میزد و هر لحظه حس میکردم از قفسه سینه ام بیرون بزنند...

آب دهانم را پایین کردم و نگاهش کردم...

با حرفش انگار مشتاق تر شده بودم برای زل زدن به چشم هایش...

انگار

اخمی کرد و گفت: "چرا یه جوری نگام میکنی خب؟؟؟"

لبخند عریضی زدم: "سیر نمیشم از نگاه کردن به تو..."

سری تکان داد: "وقت زیاده برای تماشای من... اما الان واقعا کار دارم..."

در را کمی پیش کردم: "برو... مراقب خودتو قلب مهربون و عاشقت باش..."

خندید: "خب تو الان دقیقا نگران منی یا قلبم؟؟"

دستم را در چادرم پنهان کردم و روی قلبش گذاشتم: "قلبم ماله منه... باید بیشتر از هر چیزی مراقبش باشی..."

خندید و دستش را روی چشمش گذاشت: "چشم... دیگه کافیه پاییز... سستم نکن واسه نرفتن... میدونی که دلم اینجاست ولی بزار دل بکنم و برم دنبال کارام... توهم برو پیش پدرت فکر کنم بهت نیاز داشت..."

نفس آه ماندنی کشیدم و با لبخندی گفتم: "چشم آقای... برو سلامت... خدافظ..."

چشمکی زد و با لبخند خداحافظی کرد و رفت...

تا از کوچه بیرون نرفته بود دم در ایستاده بودم و نگاهش میکردم...

از کوچه که بیرون رفت بوق زد و من داخل رفتم...

سریع چادر را از روی سرم برداشتم و روی چوب لباسی انداختم و وارد اتاق پدرم شدم...

سرش پایین بود و دستش را روی پیشانی اش میکشید...

نزدیکش رفتم و کنارش روی تخت نشستم...

سریع نگاهم کرد... لبخندی زد: "بابا جونم چگونه؟؟؟"

دستم را گرفت: "خوبم بابایی... تو برو بیرون..."

اخم کردم: "واقعا که داری از اتاقت بیرونم میکنی؟؟ من از دست شما قهرم..."

خنده ای بی رمق کرد: "نه جان پدر... شما هم بیخود میکنی با من قهر میکنی... اصلا پاییز خانومو

چه به قهر؟؟؟ بابا قربونت بره اخم نکن که بهت نمیداد..."

مظلوم نگاهش کردم...

منظور نگاه خیره ام را فهمید و آغوشش را باز کرد...

سریع در آغوشش جای گرفتم و چشم هایم را بستم...

روی موهایم را بوسید: "خیلی زود بزرگ شدی پاییزم..."

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم.

مادرم آمده بود و احساس میکردم نیاز به خلوت دارند...

اصلا حال و حوصله درس خواندن را نداشتم...

دلم صدای آرامش بخش امیرحسین را میخواست...

عجیب وابسته اش شده بودم...

کم کم داشت دوری اش بی اعصابم میکرد...

دلم میخواست هر لحظه و هر زمان و در هر شرایطی کنارم باشد...

بودنش کنارم آنقدر لذت بخش است که دلم میخواهد در آن موقع, زمان متوقف شود...

موبایلم را برداشتم و خواستم شماره اش را بگیرم که پیامی برایم آمد...

خودش بود...

استاد مهربان من...

استاد عزیز من...

با شوق پیام را باز کردم...

دروغ است اگر نگوییم که با خواندن پیام کوتاه کوتاهش به آسمان ها پرواز نکردم...

به عرش رسیدم....

پیامش خون را در رگ هایم منبسط کرد: "هوا خواه تو ام جانا... و میدانم که میدانی (حافظ)"

لبم را به دندان گرفتم و لبخند زدم...

خوشبختترین دختر دنیا هستم تا زمانی که امیرحسین را دارم...

بلند شدم و دیوار تکیه کردم و سریع شماره اش را گرفتم...

با هر بوق ضربان قلبم شدت میگرفت...

کاش زود جواب میداد و آرامم میکرد...

نا امید شدم از جوابش...

انگار میخواست جوابم را ندهد...

لب هایم آویزان شد....

دلم نمیخواست تماسم بی جواب بماند...

خواستم قطع کنم که صدای ضعیفش به گوشم خورد: "الو جانم؟؟"

سریع موبایل را به گوشم چسباندم: "سلام امیر حسین... کجایی؟"

صدایش خیلی آرام بود: "خونه ام عزیزم... جانم؟؟ کارم داشتی؟"

لبخندی زدم و دیوار پر از عکس پویان زل زدم: "وابسته شدم... خیلی خیلی زیاد... خیلی زود دلم

برات تنگ میشه..."

خنده کوتاهی کرد: "قربون دلت خانومی... فردا دانشگاه میبینمت..."

خواستم چیزی بگویم که صدای نازک و ضعیفی به گوشم خورد: "آقای دکتر کریمی اورژانس..."

ته قلبم خالی شد...

دستم سرد شد...

چرا گفت خانه ام...

چرا دروغ گفت...

اشک در چشمانم حلقه زد و بغض به گلویم هجوم آورد: "مگه... قر... قرار نشد... مراقبش باشی؟"

خندید: "پاییز گوشی رو طوری گرفتم که نشنوی... چرا شنیدی؟؟"

در این وضعیت هم میخندید و شوخی میکرد....

حال مرا نمیدانست...

نگرانش بودم...

یعنی در این تهران بزرگ یک قلب نیست که سهم امیرحسین باشد و ارگو را از این وضع خلاص کند...

اخم بر پیشانی ام انداختم....

اشکم سرازیر شد...

خونسردی اش را که میدیدم حالم بدتر میشد...

با بغضی آشکار گفتم: "امیرحسین ناشنوا نیستم که... چی شده؟؟؟ چرا بیمارستان؟؟"

باز خندید و حسابی کفری ام کرد: "جوش نیار عشقم... چیزی نیست... از دیشب تا حالا قرص هامو نخورده بودم سر کلاس یه دفعه حالم بد شد... الان خوبم... نگران نباش..."

دستی روی قلبم کشیدم...

چطور نگران نباشم...

مگر میشد...

از روی تختم بلند شدم، اشک هایم را پاک کردم: "آخه من به تو چی بگم؟؟ کدوم بیمارستان؟؟"

خندید و سکوت کرد...

انگار نمیخواست بگوید...

همینطور که از کمد لباس بر میداشتم گفتم: "بخدا نگی کجایی دیگه باهات حرف نمیزنم
امیرحسین... تا نبینمت آروم نمیشم..."

صدایی صاف کرد و آهسته نام بیمارستان را گفت و من خداحافظی کرده، نکرده موبایل را روی
میزم گذاشتم و سریع آماده شدم...

قلبم داشت از جا کنده میشد...

آب دهانم را پایین کردم و بیرون رفتم...

در اتاقشان بسته بود صدایی بیرون نمی آمد...

داخل نرفتم تنها بلند گفتم: "من دارم میرم بیرون زود میام..."

این را گفتم و سریع از خانه بیرون رفتم...

اگر ماشین داشتیم زودتر میرسیدم و زودتر این تلاطم قلبم را آرام میکردم...

نگاهی به ساختمان بلند و بالای بیمارستان انداختم...

انگار که چیزی در دلم تکان خورد و قلبم خالی شد...

نفس عمیقی کشیدم و از پله ها بالا رفتم...

از پرستاری نام امیرحسین را پرسیدم و با عجله سمت اتاقی که بستری بود رفتم...

در باز بود...

همیشه آرزویم این بود که هیچ یک از عزیزانم را روی تخت بیمارستان نبینم اما امروز دیدم...

بد حالی پدرم و امیرحسین قلبم را فشرده کرده بود....

نگاهی به امیرحسین انداختم....

روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی چشمانش گذاشته بود...

حتما خیلی درد دارد...

با این فکر که او دارد رنج میکشد اشک به کایه چشمانم دوید...

دستم را به در زدم و زمزمه کردم: "امیر حسین...."

سرش به سرعت سمتم برگشت...

لبخند دلنشینی به رویم زد: "جان امیر حسین..."

دستش را سمتم دراز کرد... یعنی بیا داخل...

قدم های سستم را به داخل کشیدم...

بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم....

چشم هایم را بستم و در دل گفتم: "خدایا نمیتونم دستش رو بگیرم... ببخشید.."

چشم هایم را که باز کردم قطره اشکی از چشمم روی گونه اش افتاد...

خنده زیبایی کرد و دستش را بالای آورد و روی چشم های اشکی ام کشید و با خنده گفت

: "والی اشک هاشو ببین..."

دستش را در دستم گذاشتم و بی اختیار به سمت لب هایم بردم و بوسه ای روی انگشتان خیس از

اشک هایم زدم و گفتم: "امیر حسینم..."

خندید: "چون دلم؟؟؟ خب چرا گریه میکنی تو کوچولوی من؟؟؟ حالم خوبه که.."

کنارش روی تخت نشستم و شروع کردم به نوازش دست های نرم و سفیدش: "اینجوری دیدمت

مردم بخدا... خوبی واقعا؟"

دستم را فشرد: "آره عزیزم نگران نباش..."

میان اشک های گرمی که روی صورتم پهن شده بود لبخند محوی زد و آرام پشت دستش زدم: "خب تو چرا قرصاتو نمیخوری؟؟"

نفس عمیقی کشید و سعی کرد بنشیند: "دیشب که کلا سرگرم مهمون ها بودم... یادم رفت صبح هم که اومدم خونه شما باز یادم رفت..."

مکثی کرد و بعد با خنده گفت: "دیگه سر کلاس پخش زمین شدم.."

لبم را به دندان گرفتم: "واقعا که..."

صدای سرفه بمی باعث شد سریع دستش را رها کنم و از کنارش بلند شوم...

با دیدن پدرش از خجالت سرم را پایین انداختم و شرمگین گفتم: "سلام آقای کاشف..."

از صدای قدم هایش مشخص بود که نزدیکمان شده...

قیافه اش و عکس العملش را حتی زیر چشمی هم ندیدم اما مهربانی تمام چیزی را به زبان آورد که اصلا انتظارش را نداشتم: "سلام عروس گلم..."

عروس گلم....

او انگار از خیلی وقت پیش مرا عروس خود پنداشته و چه لذت بخش بود شنیدن این حرف...

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم...

کنار امیرحسین نشسته بود و دستش را گرفته بود...

لبخند کجی زدم و در سکوت به امیرحسین نگاه کردم...

چشمم به دستش که درگیر سرم بود خورد...

کبود شده بود....

پرستار های نابلد دست مردم را کبود کرده بودند...

غرق در دستش بودم که پدرش گفت: "نمیدونستم اونقدری بهم وابسته هستید که برای یه چیز کوچکی بهم سر بزینید... این مهربونی تورو میرسونه یا تو دل برو بودن امیرحسین رو؟؟"

نگاهم را بینشان چرخاندم و روی امیرحسین ثابت ماندم: "تو دل برو بودن امیرحسین رو میرسونه..."

پدرش بلند خندید: "عجب... خیلی هم عالی..."

امیرحسین هم خندید و چشمکی زد که پدرش بلند شد و سمت در رفت و گفت: "من میرم بیرون... شما هم تا میتونید حرف بزینید..."

تا خواستم مانع رفتنش شوم بیرون رفت و در را هم بست...

من و ماندم و مردی که دیوانه وار دوستش داشتم...

به معنای واضح دیوانه اش بودم و ای کاش دیوانگی هم نسبت بود تا وقتی از من میپرسند چه کاره اش هستی سینه سپر کنم و با افتخار بگویم دیوانه اش هستم...

لبخندی به رویم زد و گفت: "اینو میدونستی که خیلی ساده با یه حرف کوچیک منو دیونه خودت کنی؟؟"

ابرویی بالا انداختم: "من این خصوصیت رو داشتمو نمیدونستم؟؟"

دستش را به معنی بیا تکان داد...

نزدیکش شدم...

زل زد به چشم هایم...

انگار میخواست خودش را غرق کند در عمق نگاهم...

چشم هایش چه داشت که جادویم میکرد...

چه داشت که دلم نمیخواهد دست از نگاه کردنش بکشم...

با دستش آرام دستم را گرفت و فشرد: "مرسی که هستی پاییزم..."

باز میم مالکیت به آخر اسمم اضافه کرد و مرا آسمان ها برد...

کنارش روی تخت نشستیم: "من ازت ممنونم امیرحسینم..."

لبخند عمیقی زد: "پاییز اینو بدون که... تنها دلیل زنده موندم تویی... نبودی من الان اینجا روی

این تخت نبودم و به جاش توی اون کیسه های مشکی و توی اون ..."

چه راحت از مرگ گفتم...

دستش فشردم و میان حرفش پریدم: "هیـــس... چطور انقدر راحت از مرگ حرف

میزنی؟؟؟"

انگار دستم تحت فرمانش بود...

دستم را بالا برد و روی لب هایش گذاشت و آرام بوسید...

بوسه ای داغ....

آنقدر داغ که حس کردم جایش سوراخ شده....

لبخندی زد: "مرگ خیلی نزدیک پاییزم... خیلی زیاد... اما... آگه تو همیشه کنارم بمونی من حتی

مرگ رو هم شکست میدم..."

حقیقت محض بود و ای کاش نبود...

مرگ نزدیک بود

نزدیکتر از رگ گردن...

اما امیرحسین من نباید از مرگ سخن میگفت...

مگر نگفت دلیل زنده بودنش من هستم پس هستم تا باشد...

چشم هایم پر شد از اشک...

اشک هایی که گاه دلیلش شوق و ذوق است و گاه غم و غصه...

اشک هایم ریخت از پشت پلک های بسته...

از غم حرف امیرحسینم....

دستش روی گونه ام کشیده شد....

پاک کرد تمام اشک هایی که دیدگانم را تار کرده بود...

من اشک میریختم و او خندید: "نمردم هنوز که اینجوری گریه میکنی... بعدشم اگر مردمم نباید

گریه کنی.... فرشته کوچولوی من... نازگل من که نباید گریه کنه...."

چشم هایم را باز کردم...

مقابلم نشسته بود....

لب هایش و چشم هایش میخندیدند...

دنبال ردپایی بودم از خبری ناگوار اما خبری نبود حتی در عمق سیاه چشمانش...

بینی ام را بالا کشید و گفتم: "به قول حضرت مولانا که میگه عشق جان است و عشق تو جانتر...."

پس با این حرفات جون منو بگیر..."

لبخند دندان نمایی زد: "چشم... هستم تا وقتی هستی... خوبه؟؟"

لبخندی عمیقی زدم و چشم هایم را بستم و سر تکان دادم: "آره خوبه..."

دستم را رها کرد...

متعجب چشم هایم را باز کردم و نگاهش کردم....

دستش روی قلبش بود...

درد داشت....

امیرحسین داشت درد میکشید و این مرا داشت دیوانه میکرد....

قفسه سینه اش را فشرد و نفسش را محکم بیرون داد و نگاهم کرد....

نگران پرسیدم: "خوبی؟؟؟"

لبخند کجی زد: "تو خوبی منم خوب میشم.."

نگاه عمیقی به صورتش انداختم...

گرفته بود... دلم گرفت... دلم نمیخواست امیرحسینم را با چهره ای گرفته ببینم... در سکوت به او

نگاه میکردم... دستش را محکم روی قلبش کشید و با صدای گرفته ای گفت: "پاشو برو دیگه...."

نمیخوام شب توی راه باشی..."

لبخندی زدم: "مشکلی نیست امیرحسین... میخوام پیش تو باشم..."

لبخندی زد و دستش را از روی قلبش برداشت: "تو اینجا باشی که کاری رو جلو نمگیری..."

اخم کردم... رو برگرداندم و با ناراحتی گفتم: "یعنی واقعا هیچ کاری از من بر نمیاد؟؟"

آخ کشیده ای گفت و روی تخت دراز کشید و با لبخندی گفت: "چرا.... میتونی منو آرام کنی..."

سرم را پایین انداختم و زل زدم و به دستش و زمزمه کردم: "پس بمونم؟؟"

نفس عمیقی کشید و مچ دستم را گرفت: "اجازت دست من نیست پاییزم... زنگ بزن از مادر و

پدرت اجازه بگیر... اما اگه نظر منو بخوای میگم بری بهتره..."

انگار دلش نمیخواست بمانم... دلیلش هرچه بود سخت مرا ناراحت کرده بود... من اجازه گرفته

بودم.... میتوانستم بمانم اما اصرار داشت که بروم... دلم گرفت.... ناراحتی ام کامل در چهره ام

مشخص بود... حق داشتم.... چطور نمیخواست که کنارش باشم... آه طولانی کشیدم و از روی

تخت بلند شدم... کیفم را از روی مبل برداشتم و نگاهش کردم و صدایی که وضوح نشان دهنده ناراحتی ام بود گفتم: "باشه امیر حسین... میرم..."

دیگر نتوانستم ادامه دهم... صحنه یک فیلم هندی شده بود انگار... با همین اتفاق کوچک اشک در چشمانم جمع شد... دست هندی ها را هم بسته بودم...

لبم را گزیدم تا اشک نریزم... نمیخواستم بدانم از دستش ناراحت شدم... آب دهانم را قورت دادم و دوباره نگاهش کردم... خیره نگاهم میکرد... اما اینبار نگاهش ذوب کننده نبود... یک نگاه غمزده بود که ته دلم را لرزاند... یک دفعه چرا از این رو به آن رو شد؟؟ کیفم را روی دوشم انداختم و پشتم را به او کردم و با بغضی آشکار گفتم: "خداحافظ امیر حسین..."

هر قدم که برمیداشتم منتظر بودم حرفی بزنند... التماس برای ماندن به کنار کاش حداقل جواب خداحافظی ام را میداد... دستم روی دستگیره در بود که صدای ضعیفش به گوشم خورد که ملتمس گفت: "نرو..."

سمتش برنگشتم...

فقط دستم را از روی دستگیره در پایین انداختم... صدایش قوی تر شد و ملتمس گفت: "خواهش میکنم..."

مگر میشد و او خواهش کند و من قبول نکنم؟

آرام برگشتم... روی تخت نیم خیز شده بود... بدون هیچ حرفی جلو رفتم و کنار تخت ایستادم... خواستم حرفی بزنم و یا بگویم که راحت دراز بکش که خودش سریع خوابید و بدون هیچ مقدمه ای شروع کرد: "بچه که بودم بخاطر این قلب لعنتی زیاد نمیتونستم بازی کنم... مثل بقیه دوستانم نمیتونستم پیر پیر کنم یا حتی نمیتونستم بدوم... اما منم دلم شیطنت میخواست... دلم بازی گرگم به هوا میخواست... دور از چشم مادرم بازی میکردم اما طبق معمول نفس کم می آوردم و سریع خودمو عقب میکشیدم... میرفتم خونه و تو بغل مادرم میخواخوابیدم... دعوا نمیکرد که چرا دویدم... روی موهامو بوس میکرد و میگفت اشکال نداره حواست نبوده بازی کردی و بعد..."

بعدش دستش رو میذاشت رو قلبم... نوازشش میکرد... آرام میشدم... دیگه نه درد میکشیدم و نه نفسم نامرتب میزد... اگه الان بود شاید این کارو میکرد... حیف که نیست..."

سرم را پایین انداختم... پس یاد مادرش آنقدر او را متاثر کرده بود... لبم را با زبان خیس کردم و گفتم: "روحشون شاد..."

زیر چشمی نگاهش کردم... تنها لبخند زد و دستش را روی قلبش گذاشت... مکثی کرد و آرام گفت: "اینبار نوبت توئه... تو بیا... قلبم شدید به یه دست نوازشگر نیاز داره..."

دست هایم لرزیدند... او چه میخواست از من... نوازش قلبش که متعلق به من است... ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست... کیفم را روی میز گذاشتم و تخت را دور زدم و کنارش نشستم... دست های لرزانم را بالا بردم و خواستم روی سینه اش بگذارم اما دستش را برداشت... با مهربانی نگاهش کردم و گفتم: "دستتو بردار..."

تنها لبخند زد و لبش را به دندان گرفت... سرم را پایین انداختم و دستم را یواش روی دستش گذاشتم و نوازشش کردم که زمزمه کرد: "در جریانی زندگیمی؟؟؟"

لبخند عمیقی زدم و سریع دستم را کشیدم...

کسی باید قلب بی قرار خودم را نوازش میکرد...

آنقدر تند میتپید که هر لحظه احساس میکردم از قفسه سینه ام بیرون میپرد...

این امیرحسین چه کرده بود...

اصلا که بود که مرا اینقدر بی تاب و بی قرار خود کرده است...

چه قدرت جادویی داشت...

چطور آنقدر راحت مرا خام و رام خودش کرد...

قلبم تند تند میزد با آن نگاه های سنگین و ذوب کننده اش با آن چشم هایی که اینقدر عمیق و سیاه بود که تهش را نمیفهمیدی...

عشقش چنان در رگ و جانم نفوذ کرده بود که دیگر به عکس جز او نیازی نداشتم... همه جان و تنم او شده بود... دیگر نتوانستم کنارش باشم...

داشتم از نگاه های عاشقانه اش میسوختم...

سرفه ای کردم و از کنارش بلند شدم...

همیشه سکوت میکردم مقابل حرف های زیبایش... نگاه خیره و سنگینش را روی خودم حس

کردم که گفت: "میخواهی بمونی؟؟ من شب اینجا موندنیم ها..."

لبخندی زدم و به پنجره ای بسته بود و فقط ساختمان های بلند و بالا رو میشد دید نگاه کردم و

گفتم: "نمیدونم... انگار تو دوست نداری بمونم... هوم؟؟"

خندید: "آخه دیوانه من آرزومه همش تو کنارم باشی...."

لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم: "میدونی امیرحسین یه جوری میگی میخواهی

بمونی که انگار میگی گورتو گم کن از اینجا برو..."

عکس العملش را ندیدم اما با تحکم گفت: "یعنی واقعا دستت درد نکنه..."

خواستم جوابش را بدهم که در باز شد... به فکر اینکه پدرش باشد برگشتم... به دکتر جلوی در

خیره شدم... باور کردنی نبود... چطور نمیدانستم او در این بیمارستان کار میکند... آب دهانم را

پایین فرستادم و با بهت گفتم: "م... مصطفی؟؟؟"

او هم با بهت نزدیک آمد و دست در جیب روپوش سفید رنگش کرد: "پاییز تو اینجا چیکار

میکنی؟؟؟"

به چشم های متعجب امیرحسین چشم دوختم... با چشم هایش سوال پرسید که چه شده... تنها

سر تکان دادم و به مصطفی نگاه کردم و خواستم حرف بزنم که امیرحسین گفت: "نامزدم هستن

آقای کاظمی.... شما از کجا ایشون رو میشناسید؟؟؟"

با افتخار این حرفش سرم را بالا گرفتم و به مصطفی نگاه کردم و سریع خودم را به امیرحسین رساندم.... دستش را گرفتم و با لبخند تصنعی گفتم: "ایشون پسر یکی از دوستان دور مادرم هستن امیرحسین جان..."

مصطفی شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: "پاییز جان اونقدر هم دور نیستیم.... یک سوتفاهم بود نباید که فاصله انداخت بین دو تا دوست قدیمی..."

لبم را گزیدم.... با یاد آوری علی... دایی مصطفی اخم هایم درهم کشیده شد: "خانواده شما انقدر به ما زخم زدن که دیگه اگه نزدیک هم باشن نمیشه دیدشون.... البته حساب شما با مادرتون و داییتون جداست... و من همچنان برادرانه و خواهرانه دوستتون دارم..."

از عمد خواهرانه و برادرانه را کشیدم و به امیرحسین نگاه کردم... با چشم های گرد شده نگاهم کرد... خندیدم: "چیزی نیست عزیزم.... بزار فعلا آقای دکتر معاینه کنه شمارو.... انشالله که نیازی نباشه امشب رو بمونی..."

ناچار سری تکان داد و به مصطفی نگاه کرد.... خودم را به پنجره رساندم و بازش کردم... کمی هوای آزاد هم نیاز داشتم.... به شهر چشم دوختم... یعنی میشد در این شهر بزرگ برادرم را پیدا کنم... یعنی میشد برادر پویان کاشف باشد.... کاش زودتر امیرحسین مرخص میشد و ماجرای برادرم را میگفتم.... فقط او میتوانست در پیدا کردن برادرم کمکم کند... صدای مصطفی باعث شد سمتشان برگردم: "حالش خوبه.... بیا کارهای ترخیصش رو انجام بده..."

لبخند عمیقی زدم: "خداروشکر... باشه ممنون..."

امیرحسین خودش را بالا کشید و نشست و رو به مصطفی گفت: "پدرم بیرون هستن به ایشون بگید کار هارو انجام میدن..."

مصطفی سری تکان داد و همانطور که سمت در میرفت گفت: "سلام به خانواده برسون پاییز..."

حرفش را زد و بیرون رفت.... چقدر خوشحالم کرد که امشب امیرحسین اینجا نمی ماند... با شوق سمتش رفتم و گفتم: "خداوشکر که مرخص شدی و گرنه من میمیردم.... انقد عذاب میکشم تورو توی لباس های زشت و بدرنگ بیمارستان میبینم...."

خندید: "پاشو.... لباس هامو بیار و کمکم کن بپوشم..."

چشم هایم گرد شد.... من کمکش کنم.... سرم را پایین انداختم و لبم را به دندان گرفتم: "نه امیرحسین خودت بپوش.... یا.... یا اصلا به بابات میگم بیاد...."

خندید و با انگشتش دستم را قلقلک داد: "شوخی کردم خانوم.... برو بیار خودم بپوشم..."

خیلی راحت میتوانستم گل انداختن گونه هایم را حس کنم.... چه کاری را میخواست از من.... سمت کمد رفتم و لباس هایش را دستش دادم و رفتم سمت پنجره و پشتم را به او کردم.... باز فکر پویان ذهنم را درگیر کرد.... هرگاه به این شهر بزرگ نگاه میکنم به این می اندیشم که برادر من کجای این تهران است.... اما بارها و بارها به این هم فکر کرده ام که ممکن است اصلا نه در تهران و نه در ایران هم باشد.... کاش زودتر پیدا میشد برای پدری که روزی خطا کرده بود حلالیت میطلبیدم.... صدای امیرحسین وادارم کرد به خارج شدن از تخیل و فکر.... با لبخند نگاهش کردم که با حالت بامزه و جالبی پرسید: "داری به چی فکر میکنی؟؟؟"

خندیدم و به موهای ژولیده اش نگاه کردم و نزدیکش شدم: "دارم به تو فکر میکنم که چرا انقدر موهات ژولیده اس..."

خندید و پاهایش را از تخت آویزان کرد و دستی در موهایش کشید: "خوب شد؟؟؟"

با خنده سر تکان دادم: "نه تازه بدتر هم شد..."

کیفم را از روی میز برداشتم و شانه کوچکی که همیشه همراهم بود را بیرون و آوردم و لای موهای پر پشت و مشکی زیبایش کشیدم و حالت دادم که گفت: "لوس میشما...."

شانه درون کیفم انداختم و دستم را سمتش دراز کردم: "آقایی که الان روبه روی منه لوس شدنم قشنگه... دستتو بزار تو دستمو بلند شو..."

خندید و آرام کفش هایش را پوشید و دستش را در دستم گذاشت و بلند شد: "هیچ وقت تا این اندازه پر انرژی و شاداب نبودم..."

خندیدم و دستش را فشردم: "بخاطر اینکه من کنارتم..."

او هم بلند خندید و گفت: "در اون که شکی نیست اما من معتقدم که اینا همش اثرای عشقه خانومم..."

باهم از بیمارستان خارج شدیم... پدرش آنقدر مهربان بود که دلت میخواست ساعت ها بنشینی و به حرف هایش گوش کنی... به ماشین رسیدیم... دست امیرحسین را فشردم و سپس رها کردم و گفتم: "خب دیگه من باید برم... خوشحالم که خوب شدی... بیشتر مراقب خودت باش..."

تا امیرحسین خواست جوابم را بدهد پدرش پیش قدم شد: "خب ما میرسونیمت دیگه..."

لبخندی زدم: "ممنون آقای کاشف جایی کار دارم... مزاحمتون نمیشم..."

امیرحسین سریع سوالی نگاهم کرد: "با کی کار داری؟؟"

آرام خندیدم: "با کی نه بگو کجا کار کار داری..."

پدرش خندید و سر تکان داد: "آخ آخ پسر حساس من..."

حرفش را زد و سوار ماشین شد... امیرحسین لبش را به دندان گرفت و با خنده گفت: "من که میدونم جایی کار نداری... سوار شو بریم..."

سرم را مظلوم تکان دادم و آهی کشیدم و سوار شدم... حرفی رد و بدل نمیشد جز نگاه های گاه و بی گاه و غافلگیرانه امیرحسین... هر نگاهش پر از حرف بود و عشق... قلب عاشق میخواست برای فهمیدن حرف چشمش که من داشتم... دلم میخواست آنقدر نگاهش کنم که قعر سیاه چشمانش را ببینم و غرق شوم در زیبایی اش... آه که برق نگاهش چه با دلم میکرد... من را رساند و بخاطر پدرش زود رفت... اما دلم میخواست بیشتر کنارش میبودم... هر بار که میدیدمش مشتاق تر میشدم برای بیشتر کنارش ماندن... شاید فردای همسر رسمی اش شدم و تا نفس دارم کنارش میمانم... امیرحسین از بزرگترین سرمایه های من است... کمی جلو رفتم که

دیدم در خانه باز است... متعجب نزدیک رفتم که چشمم خورد به عاطفه و همسرش عمو مرتضی... اخم هایم ناخودآگاه در هم کشیده شد... حق نداشتند دوباره به اینجا بیایند... زیر لب سلام کردم و وارد خانه شدم که دیدم علی روبه روی پدر و مادرم ایستاده... اشک هایش را دیدم. دلم برایش سوخت... از چهره اش غرور میبارید اما برای حلالیت از پدر و مادرم اشک ریخته بود و غرورش را زیر پا گذاشته بود... از پله ها بالا رفتم... نگاهی به چشمان نم دار پدرم کردم: "بابا ببخشش..."

علی سریع سمتم برگشت و اشک هایش را پاک کرد... لبخندی زدم و سلام کردم... پدرم سرش را پایین انداخت: "نمیتونم پاییز..."

صبح شده بود... صبحی که انگار با همه روزها فرق داشت... حس و حال عجیبی داشتم...

نگران بودم برای رفتن به دانشگاه... رو به رو شدن با امیرحسین در جمع همکلاسی ها در این موقعیت دوست داشتنی اما نگران کننده بود... نفس عمیقی کشیدم و مقنعه ام را درست کردم و کیفم را برداشتم و بیرون رفتم... خواب نبودند... صدای پیچ همشگی شان به گوشم میخورد... دلم نمیخواست خلوتشان را بهم بریزم... آرام و بی سر و صدا از خانه بیرون رفتم... چقدر هوا بهاری لذت بخش بود... ریه هایم را پر کردم از آن هوای دلپذیر و خوش... سریع از خانه بیرون رفتم... طبق عادتم صلواتی فرستادم و خواستم سمت ایستگاه اتوبوس بروم که صدای بوقی مانع شد... امکان نداشت نشناسم... لبخندی ناخودآگاه روی لبم نقش بست و به عقب برگشتم... به امیرحسین نگاه کردم با عینک آفتابی چقدر جذاب شده بود... کمی جلو آمد و مقابلم ایستاد... بی چون و چرا رفتم و سوار ماشینش شدم... نگاهش که کردم عینکش را برداشت و با لبخند زیبایی گفت: "سلام خانومی... صبحت بخیر..."

باز خجالت کشیدم از شنیدن کلمه "خانومی"...

لبم را به دندان گرفتم و با لبخندی که معلوم نبود لبخند است یا نه نگاهش کردم و آهسته گفتم: "سلام عزیزم... صبح شما هم بخیر..."

عینکش را دوباره زد و سریع استارت زد.... بیشتر از قبل نگران شدم.... دوست نداشتم دانشجو ها من را با امیرحسین ببینند... سرن را پایین انداختم و به تکان دادن پاهایم نگاه کردم که امیرحسین گفت: "انقدر تکونشون نده عزیزم... استرس چی رو داری؟؟؟ از عکس العمل دانشجو ها؟؟؟ چی کار میتونن بکنن؟؟؟ بالاخره باید بدونن من و تو نامزدیم.... استرس هم نداره.... دانشجو ها که حسود نیستن.... آروم باش..."

لبخندی زدم: "استرس ندارم... یه حس عجیبه... خیلی عجیب... ناشناخته اس... امیرحسین انگار یه چیزی ته دلم وول میخوره.... شاید خنده دار باشه اما اصلا دلم نمیخواد تو دانشگاه متوجه بشن منو تو نامزدیم... همون حس عجیب داره مانعم میشه.... میگه چیزی نگو.... میگه تا زمانی که اسمتون تو شناسنامه هم نرفته لب از لب باز نکن...."

نفسش را با فوت بیرون داد و ماشین را نگه داشت و گفت: "اما من به اون حس بی توجهی میکنم و به همه میگم که پاییز مال منه.... پاییز تموم وجود منه... عشقه منه.... امیده منه برای زندگی.... اصلا میخوام اینارو داد بزنم تا کل شهر بفهمن و بدونن که تو مال منی...."

گلگون شدن گونه هایم را حس کردم.... محال بود حرفی بزند و مرا به آتش نکشد.... قلبم باز بی تابی میکرد.... انگار به گرفتن دستش قانع نبود.... قلبم بی قرار آغوشش بود.... دلم میخواست خم شوم و سرم را روی سینه اش بگذارم و تا میتوانم بویش را استشمام کنم.... دستش که روی دست های لرزانم قرار گرفت مثل آبی بود روی آتش....

عشقم چنان در وجودم رخنه کرده بود که دلم میخواست جانم را فدایش کنم.... دستم را فشرد: "میدونی که هفته دیگه محرم میشیم؟؟؟ میدونی که بعد از اون میتونم بغلت کنم؟؟؟ میدونی پاییز دلم میخواد سر تو بزاری روی سینه ام و من موها تو نوازش کنم.... وای که چقدر رویایی به نظر میرسه.... عشقت شده همه جونم...."

سرفه ای کرد و سکوت کرد.... سکوتش که طولانی شد گفتم: "بهتر نیست پیاده شیم؟؟؟ دیگه میخوام مواجه بشم با صحنه ای که از صبح تا حالا تو فکرمه..."

نفسی عمیق کشید: "چرا.... پیاده شو عزیزم..."

دستم را یواش از زیر دستش بیرون کشیدم و پیاده شدم... او هم سریع پیاده شد و کنارم ایستاد... دستش را سمتم دراز کرد... خجالت کشیدم... انگار بار اول بود... انگار چند لحظه ی پیش دستم را نگرفته بود... سرم را پایین انداخت: "نه امیرحسین... تو ملع عام نه..."

لبخندی کج زد و دستش را انداخت و با لحن کلافه ای گفت: "بسیار خب خانوم بفرمایید دیرتون نشه..."

خودم را نزدیکش کردم و با لبخند گفتم: "باهم..."

باهم وارد دانشگاه شدیم... چقدر عجیب بود که کسی نگاهمان نمیکرد... عادی بود... نباید نگاه میکردند... اما چرا من حس میکردم باید نگاه کنند و از دیدن من که کنار استاد کاشف مغرور عصبی هستم تعجب کنند... خنده دار بود اما دلم میخواست از نزدیک بودن من و امیرحسین حسودی کنند و با چشم هایی گرد شده خیره شوند به ما... حس میکردم زیباترین و مردترین و عاشق ترین پسر دنیا کنارم ایستاده و باید چشم همگان را کور کند... دلم میخواست عشقمان خاری شود و در چشمانشان فرو رود اما اینگونه نبود... آنقدر غرق در عالم خود بودند که اطرافشان مهم نبود... نفس عمیقی کشیدم و به امیرحسین نگاه کردم... چقدر نیم رخش زیبا بود... چرا هر لحظه جذاب تر از قبل به نظر میرسید؟

بدون اینکه نگاهم کنه حتی زیر چشمی با خنده گفت: "دیدنی الکی دلواپس بودی... دیوونه الکی حرص میخورد؟؟"

ایستادم و مانع از حرکت او شدم ...

زل زدم به آسمان سیاه رنگ چشمانش و آرام گفتم: "هیچ گواهی به سالم بودن من نیست امیرحسین... من... من دیوونه تو ام..."

چشم هایش برق زدند... لبخند قشنگی روی لبش اختیاری یا ناخودآگاه نقش بست... آب دهانم را پایین کردم و گفتم: "خب دیگه من برم..."

چشم هایش را باز و بسته کرد و نفسش را بیرون داد و گفت: "بدو برو که آگه دیر برسی استاد کاشف راحت نمیده..."

خندیدم و از او جدا شدم و از پله ها بالا رفتم.... لیلا کنار در کلاس ایستاده بود.... لبخند شیطنت باری زد و دستم را گرفت و سمت خودش کشید: "حسابی لاو ترکوندینا خانوم دیوونه ی استاد کاشف..."

به روی لیلا لبخندی زدم و گفتم: "لیلا باورم نمیشه شب میخواد بیاد خواستگاری..... انتظار دو ساله ام تموم شد..."

خندیدم و دستم را کشیدم و داخل کلاس بردم و ردیف اول و دقیق روی صندلی های مقابل میز استاد نشستیم... سرش را نزدیک گوشم آورد: "بالاخره من راحت شدم... دیگه آه و ناله های عاشقانه تو رو نمیشنوم..."

تا خواست ادامه بدهد امیرحسین وارد کلاس شد.... همه به احترامش بلند شدیم و بعد از گفتن بفرمایید او نشستیم.... پشت میزش نشستم و عینکش را زد و زیر چشمی نگاهم کرد و لبخندی زد... از خجالت سرم را پایین انداختم و دست لیلا را فشردم...

صدای یکی از پسر بلند شد: "میگم استاد کاشف شنیدم که نامزد کردید.... بسلامتی.... شیرینی نباید بیارید؟؟؟"

امیرحسین از بالای عینکش نگاهش کرد و گفت: "ببین سازده زیاد بلبل زبونی نکننا.... شیرینی هم به موقع فعلا مسئله درس واجبتر از مسئله ازدواج منه... بشین آقا..."

ریز خندیدم که امیرحسین بلند شد و بی توجه به همه ی درون کلاسش درسش را شروع کرد.... همیشه همینطور بود.... برایش مهم نبود کسی گوش میدهد یا نه فقط درسش را میداد و امتحانش را به موقع و البته سخت میگرفت.... دستم را زیر چانه ام زدم و نگاهش کردم هر چند پشتش به من بود... مبحثش را تحلیل و تفسیر کرد و سمت ما برگشت...

ناخودآگاه لبخند عمیقی روی لبم نقش بست.... دستم را بالا بردم و یواش مقنعه ام را جلو کشیدم و طبق خواسته اش آستین مانتو ام را پایین کشیدم و به امیرحسین چشم دوختم که صدای یکی از دانشجو های ته کلاس بلند شد: "قبول نیست خانوم یگانه...."

امیرحسین سریع برگشت و با اخم هایی درهم به او نگاه کرد: "شفیعی درک میکنی که دارم درس میدم؟؟ چی میگی؟؟؟"

لبم را به دندان گرفتم و به شفیعی نگاه کردم که گفت: "اون کاغذ چی بود استاد داد بهت؟؟؟ بلند بخون... ما اینجا خصوصی نداریم..."

ابرویم را بالا دادم و سمت امیرحسین برگشتم... دستش را به میز زد و با اخم غلیظی به او نگاه کرد و با خشمی که سعی کرده بود کنترلش کند گفت: "اگر میخواستم خانوم یگانه بلند بخون از روش که دیگه خصوصی نمیدادم.... اینو بدون آقای شفیعی هر کس یه حریم شخصی داره وارد حریم هیچکس نشو...."

لبخندی خجل زدم و سرم را پایین انداختم اما زیر چشمی حواسم به امیرحسین بود.... نگاهی به ساعتش انداخت و سریع وسایلش را درون کیفش گذاشت و سمت در رفت و آهسته گفت: "خسته نباشید"

با خنده مقابلم ایستاد: "هان؟؟؟ نکنه فکر کردی الان قلبم درد میگیره بخاطر حرف های تو کلاس؟؟؟ آره؟؟؟"

مظلوم سر تکان دادم که خندید: "نگران نباش عزیزم.... دیگه اونقدرها هم ضعیف نیست که سر همچین مسئله کوچیکی درد بگیره.... شما هم بهتره بری دیگه...."

لبخندی زدم: "قرص هاتو بخور...."

پلک هایش را فشرد و با لبخند گفت: "چشم... بفرماید شما...."

از امیرحسین خداحافظی کردم و از او جدا شدم.... چرا نگران شدنم برایش خنده دار بود را
نمیدانستم.... حتما فکر کرده اورا بچه فرض کردم.... وارد محوطه دانشکده حقوق شدم و با چشم
دنبال لیلا میگشتم که دستش روی شانه ام خورد: "بزن بریم خونه..."

متعجب نگاهش کردم: "وا چرا؟؟؟"

خندید: "کلاس ها کنسل شد.... استاد بابایی و اسدی نیومدن..."

خندیدم.... واقعا خنده دار بود.... یادم افتاد به دوران راهنمایی که تا خبر نیامدن معلم هارا
میدادند از خوشحالی نمیدانستیم چه کنیم... دقیقا همان حس را داشتم.... در این دوسالی که
دانشجو بودم این اتفاق بار اول بود.... سری تکان دادم و گفتم: "لیلی باید بیای خونه ما لباس بهم
انتخاب کنی...."

بدون اینکه جواب بدهد دستم را کشید و سمت در خروجی برد.... همین ساده بودن و مهربان
بودنش مرا شیفته خودش کرده بود.... میخواست برای ماشینی دست بلند کند که صدای بوق
آشنایی به گوشم خورد.... موشکافانه به اطرافم نگاه کردم که ماشین عمومی را دیدم.... حقیقتش
ذوق کردم.... به ماشین اشاره کردم: "بیا لیلی عموم اومده دنبالم..."

انگار که متوجه حرفم نشده باشد گفت: "جوووون.... پاییز اونو آقاهه چه جذابه..."

دستش را نیشگون گرفتم: "بیا بریم.... درضمن اون آقائه جذاب عمومی بنده هستن...."

از آینه نگاهی به خودم انداختم.... واقعا زیبا شده بودم.... سلیقه لیلا حرف نداشت.... نزدیکم
آمد و کمی ادکلن به من زد و گفت: "خدایی سوتی ندیا.... خیلی خانوم.... با وقار و سنگین رفتار
کن.... طوری که استاد کیف کنه..."

خندیدم: "ببین کی داره به من درس اخلاق میده...."

صدای در که آمد خنده روی لبم خشک شد و تمام تنم گر گرفت.... با دست های لرزانم دست

لیلا را گرفتم و با دلهره گفتم: "وای اومدن"

لیلا گونه ام را بوسید و سمت در هدایتم کرد: "اصلا هول نباش آجی.... برو در رو باز کن.... منم
میرم تو آشپزخونه.... بدو..."

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون رفتم.... بالاخره داشتیم به آرزوی چند ساله ام میرسیدم....
همیشه این شب را خواب میدیدم و اما امشب به حقیقت پیوست.... نگاهی به چهره های خندان
پدر و مادرم انداختم و به در اشاره کردم: "من باز میکنم..."
مادرم لبخندی زد: "برو عزیزم...."

آب دهانم را پایین فرستادم و وارد حیاط شدم.... در دلم غوغایی برپا بود که حالم را آشفته کرده
بود... زنگ در به بار دوم کشید.... دستم را روی قلبم که بی مهابا به سینه میکوبید گذاشتم و
آهسته در را باز کردم.... اولین نفر پدرش بود.... لبخندی کجی زدم: "سلام آقای کاشف.... خیلی
خوش اومدین.... بفرمایید...."

پدرش لبخندی زد و سرش را تکان داد و ویلچر امیرعلی را گرفت و داخل آورد: "سلام دختر
گلم.... ممنون..."

نگاهی به امیرعلی انداختم.... چقدر زیبا شده بود.... زیر لب به او هم سلام کردم و منتظر
امیرحسین ایستادم.... پس چرا خودش را نشان نمیداد.... مگر نمیدانست برای دیدنش تاب
ندارم.... احساس خفگی میکردم ...

چرا نمی آمد؟

تنم به لرزه افتاد.... چرا نبود.... قبل از اینکه چیزی بپرسم پدرش لب باز کرد: "الان میاد دخترم
نگران نباش..."

مگر میشد نگرانش نباشم.... آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "خوبه؟؟؟"

لبخند اطمینان بخشی زد و با چشمش به پشت سرم اشاره کرد.... نتوانستم برگردم.... از نفس
هایش که پشت سرم میخورد فهمیدم که آمده.... چه عطر خوشی زده بود.... چشم هایم را بستم
و با زبانم لبم را خیس کردم که صدای گوش نوازش به گوشم خورد: "سلام پاییز خانوم...."

خودم را از جلوی کنار کشیدم و نگاهش کردم... او واقعا قصد جان مرا کرده بود... چطور من او را تا آخر شب تحمل کنم... آنقدر در آن کت و شلوار زیبا و باوقار شده بود که حس میکردم الان است که بیهوش شوم... دسته گل را سمتم گرفت و با خنده گفت: "جواب سلام واجبه خانوم خانوما..."

گل را از دستش گرفتم و با صدایی که به سختی از هنجره ام بلند میشد گفتم: "س... سلام..." در را بستم و پشت سر امیرحسین راه افتادم... آنقدر هول و دستپاچه بودم که یادم رفت جواب سلامش را بدهم... تنها خدا میتوانست کمک کند تا از این وضعیت بیرون بیایم... امیرحسین و پدرش ویلچر امیرعلی را از پله ها بالا بردند که مادرم برای استقبال بیرون آمد... چه شبی بود... چر از استرس و نگرانی... ته دلم چیزی تکان میخورد و مرا از حال نرمالم بیرون میبرد... انگار رویا بود... هنوز باورم نمیشد که امیرحسین کاشف، استادی که دوسال با حسرت نگاهش میکردم امشب به خواستگاری ام آمده... همین که نشستند من وارد آشپزخانه شدم... لیلا سریع نزدیکم شد: "وای چته دختر... رنگ به رو نداری..."

روی تک صندلی درون آشپزخانه نشستم و چشم هایم را بستم و آرام گفتم: "استرس دارم لیلا... میترسم..."

لیوان آبی سمتم گرفت: "استرس چی دیوونه؟؟ مگه میخواد چیکار کنه؟؟ فقط میخوان حرف بزنی... یکم آرام باش ای بابا... امیرحسین تورو اینجوری ببینه درجا پشیمون میشه ها..." لیوان آب را سر کشیدم و روی کابینت گذاشتم و بلند شدم و سمت کتر و قوری رفتم: "لیلا دلم آشوبه..."

لبخندی اطمینان بخشی زد: "یه نفس عمیق بکش و چایی رو بریز که الان مامانت صدات میکنه... بین اونجا نشستی اصلا به امیرحسین نگاه نکن... اگه هم خواستید حرف بزنی برید تو حیاط روی تخت... عاشقانه تره..."

تنها سری تکان دادم... چرا اینقدر نگران بودم را نمیدانستم... اینبار امیرحسین واقعا مرا از خود بی خود کرده بود...

با بی حالی و دستانی لرزان چای ریختم و با صدای پدرم که گفت "پاییز جان چایی رو بیار" از آشپزخانه بیرون رفتم... از بزرگ به کوچک شروع کردم و آخر کار نوبت رسید به امیرحسینم... لبخند زورکی را روی لبم انداختم و با صدای لرزانم گفتم: "بفرمایید..."

فنجون چای را برداشت و چشمان سیاهش را در چشمانم انداخت و لبخندی زد و تشکر کرد و چه میدانست با آن لبخندش بر سر دل عاشق من چه آمد... او چه میدانست با هر کار او من میمیرم و زنده میشوم....

کنار مادرم نشستم و سرم را به زیر انداختم... بار اول نبود که برایم خواستگار می آمد اما بار اول بود که عشقم برای خواستگاری ام آمده بود... قلبم چنان به سینه ام کوبیده میشد که هر لحظه حس میکردم سینه ام را میشکافد و بیرون می افتد... حرف میزدند اما چیزی نمیشنیدم... چرا قلبم اینگونه بی تابی میکرد را فقط خدا میدانست... انگار تمام خانه پر شده بود از صدای قلبم و نگاه های سوزنده گاه و بی گاه امیرحسین... دست هایم را در هم گره کردم مادرم در گوشم زمزمه کرد: "پاییز یه حالی ام... چرا دلم راضی نیست به این وصلت؟؟؟"

با گفتن جمله آخرش انگار دنیا بر سرم خراب شد... دلش راضی نبود به این وصلت... بغض به گلویم چنگ انداخت و نگذاشت حرف بزنم که باز گفت: "یه حس غریبی دارم نسبت به امیرحسین... هم عجیبه هم غریب... انگار چندساله میشناسمش... انگار... نمیدونم پاییز... حالو نمیفهمم اصلا..."

چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بغضم را پس بزنم... این دیگر چه حسی بود... دستم را فشرد و سکوت کرد مثل اینکه از حال درونم خبر دار شد... با صدای پدرش سرم را بالا گرفتم: "اگر اجازه بدید این دو تا جوون برن حرف هاشونو بزنن..."

پدرم رضایتمندانه سر تکان داد: "بله حتما... پاییز جان پاشو عزیزم..."

چشم چرخاندم و به امیرحسین نگاه کردم... لبخندی زد و سرش را به معنی بلند شو تکان داد... سریع بلند شدم و سمت در خروجی رفتم و آرام به امیرحسین گفتم: "تو حیاط حرف بزنیم..."

آنقدر مطیع بود که بی حرف بیرون رفت و زودتر از من روی تخت نشست... نگاهش کردم... دلم ضعف رفت برایش... چقدر کت و شلوار او را جذاب کرده بود... بی حرف کنارش نشستم و منتظر شدم تا او رشته کلام را در دست بگیرد که دست های سرد و نرمش رو دست های آتشینم قرار گرفت... آتش درونم به یکباره خاموش شد و آرام شدم... چشم هایم را بستم و ناخودآگاه گفتم: "چه آرامش دلچسبی داره لمس دستات..."

خنده ی آرامی کرد و دستم را فشرد و گفت: "یه چیز بگم بهم نمیخندی؟؟"

سرم را سمتش چرخاندم و به نیم رخش نگاه کردم: "نه بگو..."

سرش را پایین انداخت و دستش را از روی دستم برداشت و گفت: "مامانت خیلی نگاهم میکرد... کم کم داشتم خجالت میکشیدم..."

لبخندی زدم... بدون هیچ حسی... شاید هم احساس داشت... حسی بد... حس اینکه مادرم فکر میکند امیرحسین برادر فروخته شده ام است... آهی کشیدم و آرام گفتم: "امیرحسین؟؟"

سمتم برگشت و به تکیه گاه تخت تکیه زد و نگاهمچکرد و با لبخند گفت: "جون امیرحسین؟؟"

نفسم را آه مانند بیرون دادم: "راستش درمورد پویان میخواستم چیزی بهت بگم... همه چی روبهم دروغ گفته بودن... امیرحسین بردارم فروخته شده بوده... به یه آقای که کاشف فاملیش بوده فروختنش..."

دیگر نتوانستم ادامه دهم و سکوت کردم و لبم را به دندان گرفتم و آهی کشیدم... با چشم هایی گرد شده نگاهم کرد: "پاییز؟؟؟ واقعا؟؟؟ چرا؟؟؟ چطوری تونستن بفروشن؟؟؟"

سری به معنای نمیدانم تکان دادم که گفت: "چطور ممکنه آخه؟؟؟ عکسی ازش نداری؟؟؟"

با چشم هایم که پر از اشک شده بود نگاهش کردم: "تا یک سالی پیششون بوده... عکس هم زیاد دارن ازش... امیرحسین من بهشون قول دادم که برادرن رو پیدا کنم..."

سمتم خم شد و با هردو دستش دست هایم را گرفت و فشرد: "منم به تو قول دادم که کمکت کنم... پشتتم... از فردا شروع میکنیم... از اقوام خودم... اونایی که پسر سی ساله دارن... عکس برادرتو بهشون نشون میدیم... باشه؟؟؟ تو اصلا نگران نباش... من تا آخرش باهاتم..."

نفس آسوده ای کشیدم: "مرسی امیرحسین... اگر تو نبودی من واقعا تنهایی از پشش برنمیومدم..."

چشمکی حواله ام کرد: "بین من کی ام... من خیلی باحالم..."

خندیدم و گفتم: "کاملا مشخصه..."

از روی تخت بلند شد و دست هایش را درون جیب شلوارش کرد و به باغچه ها و حوض کوچک وسط حیاط نگاه کرد: "خیلی حیاطتون قشنگه... یه حسی خوبی رو بهم منتقل میکنه... انگار برام آشنائه..."

نفس نفس میزدم... چطور میتوانست برایش آشنا باشد... آب دهانم را به سختی پایین فرستادم و هول گفتم: "خب امیرحسین بریم داخل؟؟؟"

سمتم برگشت و با خنده گفت: "ما که هنوز حرف نزدیم..."

سری تکان دادم و مقابلش ایستادم و با لبخند گفتم: "خب حرف میزنیم..."

چشم هایش را به آسمان انداخت و بعد سریع گفت: "مهریه؟؟؟"

به تنها چیزی که نه فکر کرده بودم و نه میخواستم فکر کنم مهریه بود... نفسم را با حرص بیرون دادم: "نمیخوام..."

خندید و با پایش به زنین ضربه زد: "به به... چه خانوم قانعی..."

با اخم ساختگی نگاهش کردم: "من فقط تورو میخوام نه هیچ چیز دیگه... حالا بریم داخل؟؟؟"

انگار دلش نمیخواست از این حیاط دل بکند ناچار سری تکان داد: "بریم..."

جلوتر از او راه افتادم و از پله ها بالا رفتم.... حسی درونم میگفت امیرحسین نباید زیاد این حیاط را ببیند....

انگار دلم داشت یه چیزی را از من مخفی میکرد.... حرف های دلم مرموز بود و با عقلم جور در نمی آمد... تا وارد خانه شدیم همه با شوق و ذوق نگاهمان کردند و پدرش با لبخند و ذوقی غیرقابل توصیف سری به معنای چه شد تکان داد و گفت: "خب؟؟؟ امیرحسین؟؟؟ پاییز جان؟؟؟" امیرحسین لبخندی زد و سرش را تکان داد و من از خجالت سرم را پایین انداختم.... دوباره تنم گر گرفته بود.... سرخ شدن گونه ام را به وضوح حس میکردم.... پدرش بلند خندید: "به به مبارکه انشالله...."

ساعت ها نشستند.... پدرش کم طاقت تر از من و امیرحسین بود و همان شب تعداد مهریه و تاریخ عقد را هم مشخص کرد.... انگار نه انگار که باید جواب آزمایش خون را دید.... شاید کارمان نشد.... تاریخ عقد را گذاشتند بیست فروردین.... آنقدر عجله داشت که قرار شد فردا صبح برای آزمایش برویم.... وقتی رفتند لیلا از آشپزخانه بیرون آمد و رو به پدرم گفت: "میگم عمو این که رفتنی شد.... خداوکیلی یکی ام واسه من پیدا کن... بی شوهری بهم فشار آورده..."

مادرم خندید: "ایشالا عروسی خودت عزیزم... شوهر خوبم گیت میاد..."

پدرم لبخندی زد و به شوخی گفت: "امیرعلیشون هم خوب بود لیلا.... پسندت شده بگو خودم برات ردیفش میکنم...."

لیلا نگاهی مظلوم به پدرم انداخت: "عمو؟؟؟"

پدرم خندید: "خب بگو خوشت نیومده چرا خودتو شبیه گربه شرک میکنی..."

این دفعه من هم خندیدم.... سمت پدرم رفتم و دست روی شانه اش گذاشتم که لیلا گفت: "جوووون.... عمو شرک رو هم میشناسه..."

پدرم ابرو بالا انداخت: "درمورد من چی فکر کردی دختر؟؟؟"

لیلا همینطور که سمت اتاقم حرکت میکرد گفت: "جون پاییز من هیچ فکری درمورد شما نکردم...."

پدرم خندید و سری تکان داد و دستش را روی دستم گذاشت: "برو پیش دوستت دخترم..."

خم شدم و روی موهایش را بوسیدم و سریع وارد اتاقم شدم.... لیلا لباس هایش را پوشیده بود و آماده رفتن شده بود.... سمتم آمد و محکم مرا در آغوش گرفت و چند بار گونه هایم را بوسید و گفت: "خوشبخت بشی آجی جونم.... من دیگه برم خونه.... داداشم نگران میشه.... کاری داشتی دربست در خدمتم...."

از او بسیار تشکر کردم که آنقدر هوایم را دارد.... خواهرم بود و بس.... مهربانتر از مهربانترین ها بود.... وقتی رفت نگاهی به حیاط انداختم.... چطور برای امیرحسین آشنا بود.... مگر دوبار بیشتر به اینجا آمده بود.... آهی کشیدم و وارد خانه شدم.... با امیرحسین قرار گذاشتیم بعد از دادن آزمایش به دنبال پویان بگردیم.... شاید سرنخی را پیدا کردیم.... تمام امیدم به کمک های امیرحسین بود....

صدای مادرم که به گوشم خورد انگار با سنگ به سرم ضربه میزدند.... با عصبانیت از جا بلند شدم و به ساعت نگاه کردم.... هشت بود.... خمیازه ای کشیدم و چشم هایم را بستم.... کاش کمی دیر تر صبح میشد.... بی حال از روی تخت بلند شدم و بیرون رفتم.... آنقدر خسته و خمار خواب بودم که به زور سلام کردم و رفتم دستشویی.... مادرم دستم را گرفت و بغضی که در صدایش کاملاً مشخص گفت: "پاییز؟؟؟"

لبخندی به رویش زدم: "جونم؟؟"

با صدایی لرزان گفت: "امیرحسین..."

و سکوت کرد.... دستش را بالا آوردم و روی انگشتانش بوسه زدم: "امیرحسین چی؟؟؟ اون پویان نیست... امیرحسین من پویان نیست.... امیرحسین پویان نیست.... چرا باور نمیکنی؟؟؟ اون پویان نیست... مطمئن باش که اون پویان نیست.... خواهش میکنم..."

قطره اشکی از چشمش چکید و لبخندی محوی زد: "باشه عزیزم... من دیگه هیچی نمی گم... اما بهم حق بده که نتونم حس مادرانه ام رو مهار کنم... پاییز حس من هیچ وقت بهم دروغ نگفته..."

عصبی شدم و دستش را رها کردم و سمت اتاقم رفتم و بلند گفتم: "ایندفعه رو دروغ گفته مامان... امیرحسین پسر تو، برادر من نیست... اون عشق من... همسر منه... دیگه هم چیزی درموردش نگو... خواهش میکنم..."

با حرص در را بستم و سمت کمد لباس هایم رفتم....

سریع لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم....

مادرم هم آماده ایستاده بود...

متعجب نگاهش کردم: "شما کجا؟؟؟"

لبخندی زد و با مهربانی گفت: "میخوام باهاتون پیام... میخوام امیرحسین رو ببینم کارش دارم...."

اخم کردم: "مامان خواهش کردم ازت... امیرحسین رو بازم میبینی ولی خواهشا امروز نه..."

مظلوم نگاهم کرد: "قرار شد هیچی نکن و هیچی نمیگم اما باهاش کار دارم

نتوانستم به مادرم نه بگویم... اصلا مگر جرأتش را داشتتم؟؟ سری تکان دادم: "باشه مامانم... لطفا از دست منم ناراحت نشو..."

در جوابم تنها لبخندی زد و باهام از خانه بیرون رفتیم... امیرحسین جلوی در ایستاده بود... مرد خوش قد و بالای من... مرد خوشتیپ من... بهترینم با لبخند داشت نگاهمان میکرد...

نفس عمیقی کشیدم و با لبخندی زدم: "سلام امیرحسین..."

جلو آمد: "سلام عزیزم... صبحت بخیر..."

سپس رو به مادرم کرد و با مکثی طولانی که همراه شده بود با نگاه های خیره شان...

لبخند کجی زد: "سلام مریم خانوم..."

مادرم سریع جواب سلامم را داد و سوار شد....

امیرحسین متعجب نگاهم کرد که گفتم: "میخواست تنها نباشم و اینکه با تو کار داشت..."

ابرویی بالا انداخت و گفت: "آها... خب پس سوار شو... دبیرامون شده..."

آهی کشیدم و سوار شدم....

حوصله حرف زدن نداشتم دلم نمی خواست بهانه دست مادرم بدهم تا باز یاد پویان بیفتد....

یاد اینکه فکر میکند امیرحسین پویانش است بیفتد....

رو به روی آزمایشگاه ایستادم....

نگاهی به سر درش انداختم....

حس عجیبی در وجودم رخنه کرد....

تمام تنم یخ کرد....

آب دهانم را پایین فرستادم و همراه امیرحسین و مادرم پیاده شدم....

مادرم دستم را گرفت: "استرس داری؟؟"

تنها سر تکان دادم و از پله ها بالا رفتیم....

سکوت بدی حاکم بر فضا بود و این حال را آشفته میکرد....

مادرم روی صندلی نشست و منو امیرحسین سریع بخاطر پارتنی پویان کاشف وارد اتاق شدیم...

کمی طول کشید تا پرستار وارد اتاق شود....

نگاه کوتاهی به من و امیرحسین انداخت و مشغول کارش شد....

دلیل آن نگاهش چه بود خدا میدانست.....

همیشه از آمپول و خون می ترسیدم....

چشم هایم را بستم و صلوات فرستادم که به دقیقه نکشید پرستار گفت: "تمام شد عزیزم..... میتونی بری تا من از آقای کاشف هم خون بگیرم...."

ناچار از جایم بلند شدم و با نگاهی به امیرحسین از اتاق بیرون رفتم.....

بعد از اتمام کارمان نوبت می رسید به جست و جوی برادرم پویان

امیرحسین که از اتاق بیرون آمد بلند شدیم...

مادرم سمتش رفت و یکی که برایمان خریده بود را سمتش گرفت: "بخور عزیزم....ضعف نکنی...."

دروغ نگویم حسودی ام شد اما نگاه خندان امیرحسین آرامم کرد...

امیرحسین تشکری کرد: "ممنون مریم خانوم....اگر مادرم بود حتما تو این موقع نگرانم میشد....شما هم مثله مادرم....خوشحالم که الان دیگه مادر دارم..."

به وضوح میشد اشک را در چشمان مادرم دیدم....

چشم های عسلی اش پر شده بود از اشک....

دستش را گرفتم: "توروخدا گریه نکنیا....منو امیرحسین، پویان رو پیدا میکنیم....بهت قول میدم....فقط تو گریه نکن..."

امیرحسین که انگار هول شده بود سریع و یا شرمندگی گفت: "اگه ناراحتتون کردم ببخشید.....مادر صداشون نمیکنم چون راضی به ناراحت شدن شما نیستم...."

سپس رو به من کرد: "بهتره بریم....ماد...."

سکوت کرد و بعد با آهی گفت: "مریم خانوم رو برسونیم و بریم دنبال کارها...."

مادرم تند دستش را تکان داد: "شما برید... مزاحم کارتون نمیشم... فقط امیرحسین جان مراقب تک ستاره ی زندگی من باش..."

امیرحسین لبخندی زد: "چشم... ولی اول باید شما رو صحیح و سالم تحویل آقا محمدرضا بدم..."

مادرم خندید و مرا سمت در هل داد: "نمیشه پسر... شما برید... من کار دارم..."

چون میدانستم حریف یکدندگی مادرم نمی شوم رو به امیرحسین گفتم: "اصرار نکن

عزیزم... حتما کار داره... بریم؟؟؟"

بعد از خداحافظی با مادرم ، با عجله از آزمایشگاه بیرون رفتیم و حرکت کردیم سمت اولین خانه

ای که امیرحسین پیشنهاد داده بود....

خانواده ای که پسرشان سی ساله است و فامیلی اش کاشف است....

امید نداشتم به یافتنش اما بخاطر خوشحالی پدر و مادرم هر کاری میکردم

تک تک به خانه هایی که امیرحسین گفته بود سر زده بودیم....

دریغ از یک ذره شباهت با عکس پویان....

نبود که نبود....

داشتم دیوانه میشدم....

فکر و خیال داشت جانم را می گرفت....

هر دو ساکت و خاموش خیره شده بودیم به در خانه عموی امیرحسین....

آخرین امیدمان....

آخرین جایی که دلم میخواست واقعا همان باشد....

دلم میخواست پویان کاشف برادر فروخته شده ام باشد....

آهی کشیدم: "پیاده شو امیرحسین...."

امیرحسین خسته سر تکان داد: "خجالت میکشم پاییز.... اصلا نمیتونم تو چشم های زن عموم نگاه کنم و بگم عکس بچگی های پسر تو بیار چون فکر میکنم که پویان برادرزن گمشده منه.... اصلا نمیتونم...."

دستش را گرفتم و فشردم: "سه روزه که همراهیم کردی امیرحسین.... اینجا آخرین جائه.... آخرین امیدمون.... تو رو خدا پدر و مادر چشم به راه منو نا امید و دل شکسته نکن...."

نگاهی به چشم های اشکی ام انداخت: "فقط بخاطر پدر و مادرت.... پیاده شو...."

لبخند از سر رضایت زد و همزمان پیاده شدیم....

تا خواست زنگ بزند یاد چیزی افتاد و سریع سمتم برگشت: "راستی امروز باید بریم جواب آزمایش رو هم بگیریم...."

انگار ته قلبم خالی شد....

حس خوبی در رگ هایم تزریق شد....

لبخند پهنی زدم: "بعد از اینجا می ریم آزمایشگاه...."

چشمکی حواله ام کرد و زنگ زد....

زن عمویش به استقبالمان آمد....

با کلی تعریف و تعارف وارد خانه شدیم و روی مبل دونفره کنار هم نشستیم....

تا زن عمویش که عجیب شبیه پویان بود خواست حرفی بزند امیرحسین گفت: "هیچی نمیخواهیم زن عموم.... کار واجبی داریم باهاتون و ازتون خواهش میکنم بشینید و دقیق به حرف هام گوش کنید...."

زن عمویش متعجب سر تکان داد و نگاهی به من و امیرحسین انداخت: "باشه عزیزم.... در خدمتم.... بگو..."

امیرحسین نفسی تازه کرد و شروع کرد به تعریف ماجرا و در آخر عکس برادرم را به زن عمویش نشان داد...

باز شکست خوردیم....

امیدم را کامل از دست دادم....

سه روز مدام دنبالش گشتیم و نبود....

برادرم را نتوانستم پیدا کنم و این بزرگترین شکستم بود....

دیگر سخت بود نگه داشتن سیلی از اشک که پشت پرده چشمانم جمع شده بودند....

قطره قطره پایین می ریختند....

دستی به دیوار زدم و ایستادم....

بی صدا نمی شد....

حق امانم را برید.... چطور به محمدرضای زندگی ام و مریمی که دنیايم بود می گفتم....

مطمئن بودم با گفتن پیدا نکردم پویان میشکنند و دق میکنند....

پدرم چشم امیدش را به من بسته بود....

هرروز با لبخند او و با انرژی مثبت او به یافتن پویان میرفتم....

دست های امیرحسین دور شانه ام قرار گرفت و زمزمه وار گفت: "هیچ وقت نا امید نشو پاییز.... همه به امید زنده ان.... امید داشته باش که برادر تو پیدا میکنی و دل پدر و مادرتو خوش.... اگه توکل کنی به خدا و به کار خدا ایمان داشته باشی ، خدا سریع جوابتو میده.... بازم میگردیم.... اما امروز نه.... فعلا خودمون مهم ترینیم.... بهتره بریم جواب آزمایش رو بگیریم...."

هنوز نفس نفس میزدم.... با چشم هایم که بخاطر وجود اشک هایم تار شده بودند نگاهش کردم: "اگه تو بازم پشتم باشی میتونم با قدرت بیشتری دنبالش بگردم...."

لبخند اطمینان بخشی زد: "من همیشه کنارم عزیزکم...."

کمر صاف کردم و دستش را گرفتم و با یادآوری حرف مادرم گفتم: "میشه بریم دنبال مامانم اینا؟؟؟؟ میخوان کنارمون باشن...."

دستم را فشرده و با مهربانی گفت: "حتما خانومم...."

به پشتیِ صندلی تکیه کرده بودم و چشم هایم را بسته بودم....

از اشک ریختن زیادی می سوختند....

ماشین که ایستاد چشم هایم را باز کردم و به در خانه نگاه کردم....

قلبم درد گرفت.... دستم را روی قلبم گذاشتم و محکم آن را فشردم که امیرحسین گفت: "شما بشین خانومی.... من میرم کمک مریم خانوم...."

واقعا خسته بودم و نای برداشتن ویلچر را نداشتم.... لبخند خسته ای تحویلش دادم: "دستت درد نکنه امیرحسینم...."

بدون اینکه چیزی بگوید سریع پیاده شد....

باز چشم هایم را بستم....

فکر اینکه برادرم را کجا میتوانستم ببابم روانی ام کرده بود.... سرم درد میکرد تا جایی که دلم میخواست سرم را به شیشه بکوبم و شیشه ریز ریز در پیشانی ام فرو برود و عرق خون شوم....

فکر های احمقانه ای بود اما دلم میخواست انجامش دهم که صدای باز شدن در آمد....

سریع به عقب برگشتم و با لبخندی ساختگی به پدرم که داشت به کمک امیرحسین روی صندلی می نشست نگاه کردم و گفتم: "سلام بابایی...."

با لبخندی که بوی غم میداد جوابم را داد و سر به زیر انداخت....

به مادرم هم سلام کردم او هم مثل پدر جوابم را داد....

انگار تاب نیاورده بودند و اخبار را از امیرحسین گرفته بودند که اینقدر بی حوصله و غمگین بودند....

هیچ کس حوصله حرف زدن نداشت حتی امیرحسین که سعی میکرد با حرف زدنش مرا آرام کند....

روبه روی آزمایشگاه ایستاد....

با کمک امیرحسین پدرم را روی صندلی گذاشتم و سمت در بردم و سطح شیب دار او را بالا بردم....

برعکس سه روز پیش آزمایشگاه شلوغ بود....

سر و صدا زیاد بود و سرسام آور....

امیرحسین سریع جلو رفت و با پرستاری که آشنا بود مشغول حرف زدن شد....

خودمان هم نزدیکشان شدیم که امیرحسین با لبخند زیبایی و خوشحالی وصف ناپذیری گفت: "الان میاره جواب آزمایش رو...."

لبخندی زدم و سرم را به معنای خوب است تکان دادم و منتظر به جای خالی پرستار نگاه کردم....

امیرحسین پایش را روی زمین می کوبید و من مدام به ساعت نگاه میکردم و پدر و مادرم باهم باز پیچ میکردند....

محو عقربه های ساعت شده بودم که صدای پرستار به گوشم خورد: "آقای کاشف..."

هر دو شتاب زده سمتش چرخیدم و با ذوق نگاهش میکردیم که با لبخند گفت: "سلام عرض میکنم خانوم کاشف..."

منظورش من بودم....

تمام غم هایم را فراموش کردم با همین دو کلمه....

خانم کاشف.... یعنی همسرِ امیرحسین کاشف....

مرا با فامیلی او خواند....

با چشم هایی که از خوشحالی برق میزدند نگاهش کردم و با مهربانی جوابش را دادم....

برگه ها را در دست گرفت و بارشان کرد و شروع به خواندن کرد و بعد از مکثی با لبخند

گفت: "گروه خونی هاتون یکی نیست...."

قلبم آرام شد....

نگاهی به امیرحسین انداختم و لبخند زدم و خواستم نفس راحتی بکشم که پرستار گفت: "اما...."

و باز مکث کرد....

گفت اما و قلبِ مرا دوباره به تلاطم انداخت....

تمام تنم به لرزه افتاد....

بغض گلویم را گرفت و مضطرب به او خیره شدم و منتظر که ادامه حرفش را بگوید....

پرستار نگاهش را از من گرفت و به مادرم انداخت و بعد از اینکه نفس عمیقی کشید گفت: "به

خواست مادر تون بود خانوم کاشف.... راستش ما...."

باز مکث کرد....

گردنم انگار خشک شده بود و نمی توانستم برگردم و امیرحسین را ببینم

پرستار با زبانش لبش را خیس کرد و زمزمه وار گفت: "چطور بگم آخه.... ما بخواست مادرتون از خونی که تنها برای آزمایش ازدواج داده بودید و آزمایش دی ان ای هم گرفتیم...."

انگار از سقف آتش روی سرم میریخت....

دست هایم را مشت کردم و تند تند نفس میکشیدم....

امکان نداشت.....

باور کردنی نبود.... با عقل جور در نمی آمد.... نه.... نه.... نه امیرحسین برادرم نیست.... نمیشد....

سرم داغ کرده بود.... احساس میکردم کر شده ام.... انگار بر زبانه قفل زده بودند.... دلم میخواست فریاد بکشم که دروغ است.... داد بزنم امیرحسین برادرم نیست... دروغ است.... دروغ.... اما نمیشد.... لب از لب نمیتوانستم باز کنم.... انگار لب هایم را دوخته بودند.... نفس نمیتوانستم بکشم.... بدنم گر گرفته بود و دلم میخواست میمردم و این چیز هارا نمی شنیدم.... دست های سردی دور مچم قرار گرفت.... امیرحسین بود.... شک نداشتیم این دست های لرزان و سرد دست های امیرحسین است.... گردن خشک شده ام را تکانی دادم و سمت امیرحسین چرخیدم.... رنگش پریده بود و چشم هایش سرخ شده بود و تند تند نفس میکشید.... لب هایم از بغض لرزید اما نتوانستم چیزی بگویم.... امیرحسین مات و مبهوت نگاهم کرد و با ناباوری سر تکان داد و با بغضی آشکار لب زد: "پاییز..."

انگار توانش را از دست داد.... زانوانش لرزید و روی زمین افتاد و دست مرا رها کرد.... قلبم منفجر شد.... امیرحسینم کمرش شکست.... من هم نتوانستم بایستم و مقابلش زانو زدم و بی هول و هراس دستش را در دست گرفتم و گفتم: "امیرحسین...."

انگار منتظر یک تلنگر بود.... بغضش ترکید.... با ناباوری سر تکان داد و میان اشک هایش که پهنای صورتش را خیس کرده بودند گفت: "نه پاییز.... نه.... امکان نداره.... پاییز نه.... نمیشه.... نه.... پاییز من.... پاییز من برادرت نیستم.... نه پاییز...."

دیگر نتوانست ادامه دهد و لب فروبست و هق هقش را سر داد و قلب من پاره پاره شد....
 سوختم.... پودر شدم.... محو شدم.... با هر قطره اشکش انگار تکه ای از وجودم را از من جدا
 میکردند.... امیرحسینم شکست....

دستم را نزدیک صورتش بردم و روی اشک هایش کشیدم: "گریه نکن امیرم..."

با چشم های خیسش نگاهم کرد.... چانه اش لرزید و دستم را در دستش گرفت و بوسه ای محکم
 روی انگشتان داغم زد و از جا برخاست.... دستش رو قلبش بود و تند تند نفس میکشید.... نکند
 اتفاقی برایش بیفتد.... قلبش کار دستش ندهد.... نگران و با چشم هلی وق زده ای نگاهش کردم
 : "امیرحسین خوبی؟؟؟"

دست دیگرش را به دیوار زد و سرش را به معنای نه تکان داد و یک قدم به عقب برداشت....
 نگاهش به من نبود.... نگاه خیسش به مادرم بود که سر به زیر انداخته بود و به پدرم که آرام اشک
 میریخت.... باز سرش را با ناباوری تکان داد و یک قدم دیگر عقب رفت و زیر لب چیزی را زمزمه
 کرد.... نباید میگذاشتم بروم.... آنقدر حالم بد بود که مثل مجسمه سرچایم ایستاده بودم....
 عجیب این بود که حتی اشک هم نمی ریختم تنها قلبم بود که میسوخت و تند تند میتپید....

یک قدم سمت امیرحسین برداشتم و دستش را گرفتم و زمزمه کردم: "امیرحسین..."

بینی اش را بالا کشید و سر تکان داد و محکم دستش را از دستم بیرون کشید و با عجله از من
 دور شد و فریاد زد: "ولم کن پاییز...."

امیرحسینم درد داشت.... قلبش درد داشت.... دلش شکسته بود.... سمتش دویدم... از میان
 افرادی که متعجب نظاره گر ما بودند گذشتم اما امیرحسین آنقدر عجله داشت برای فرار کردن
 که سریع رفت و من ماندم دنیایی که بر سرم آوار شده بود.... من ماندم غمی به بزرگی کهکشان
 راه شیری.... واقعا غمی بزرگتر از این هم هست که عاشق مردی باشی و بعدها بفهمی برادرت
 است.... او دنیاییم بود و دنیایم رفت.... سمت جمعیت برگشتم.... همه نگاهم میکردند.... نگاه های
 خیره شان مهم نبود اما طاقت نیاوردم و فریاد زدم: "چیه؟؟؟ به چی نگاه میکنید؟؟؟ به این مرده

متحرک؟؟؟ به این دختری که دنیاشو از دست داد؟؟؟ به چی نگاه میکنید؟؟؟؟ بدبختی دیگران نگاه کردن داره؟؟؟"

انگار حال او بدتر از حال من بود.... توان حرکت هم نداشت... سرم را پایین انداختم و آه عمیقی کشیدم.... آخ قلبم.... هزار تکه شد.... روحم خدشه دار شد.... مغزم را از کار انداخته بود.... من مرده بودم اما هنوز نفس میکشیدم... به هوای صاف و قشنگ تهران نگاه کردم... امروز حتی آلودگی هوا هم حس نمیشد.... نفس عمیقی کشیدم و هوای پاک را به ریه هایم فرستادم و سمت خیابان حرکت کردم... مادرم دستم را گرفت: "امیرحسین کجا رفت؟"

حرف نمیزدم... دلم نمیخواست حرف بزنم... دلم روزه سکوت میخواست... تنها در جوابش شانه ای بالا انداختم و جلو رفتم... نگاهی به خیابان پر رفت و آمد انداختم....

امیرحسین کجایی که دلم میخواهد سر روی سینه ات بگذارم و های های گریه کنم... عزیزم کجایی که دارم جان میدهم... مهربانم کجایی که دارم میمیرم... کجایی... چشم هایم را بستم... دلم میخواست حالا که چشمانم را بسته ام دیگر باز نشود... دلم آرامش ابدی میخواست....

دلم لمس جنس سرد خاک را میخواست....

صدای بوق وحشتناکی از پرده گوشم گذشت و وادرام کرد به باز کردن چشم هایم... چند بار پلک زدم... این چادر مشکی چه بود که از آسمان بر زمین خونی افتاد؟

این همهمه ها برای چه بود؟؟؟ بار دیگر و بارها پلک زدم... این دیگر خواب بود... رویا بود... محال بود... خیالات واهی بود... توهم بود... این دیگر امکان نداشت... چرا قلبم نمیزد اما هنوز نفس میکشیدم؟؟؟ چرا هنوز پلک میزدم؟؟؟ به امید اینکه خواب باشد چشم های را بستم و با مکت بازش کردم... اما واقعیت بود... مادرم بود که بر زمین افتاده بود... چادر مادرم بود که از بالا به پایین افتاد... و آخرین چیزی که دیدم برخاستن نا به هنگام پدرم بود و فریادش که مادرم را صدا میزد....

انگار حرکات اطرافم حرکت آهسته بود....

صدای تند نفسم و ضربان نا مرتب قلبم انگار بلند پخش میشد و تنها چیزی بود که می شنیدم.....

این همه اتفاق تلخ در یک روز....

یک انسان مگر چقدر توان دارد....

باید سمت چه کسی میرفتم؟

مادرم که روی زمین افتاده بود یا پدرم که از روی ویلچری برخاست و دوید؟؟؟

معجزه بود همراه یک داغ بزرگ؟؟؟

مردم اطرافمان چه می گفتند؟

چرا نمی شنیدم صداهایشان را....

چرا همه چیز گنگ بود برایم....

سرم را با گنگی و ناباوری سمت ماشینی که به مادرم برخورد کرده بود چرخاندم....

راننده ایستاده بود....

این انسانیتش را می رساند....

جلو رفتم....میخواستم از ماشین پیاده اش کنم و داد و فریاد هایم را سرش خالی کنم....

دلم میخواست از سرنوشتم مقابل او گله کنم...

یک قدم دیگر برداشتم اما با دیدن راننده ایستادم....

گلویم سوخت....اشک به چشم هایم دوید و تنم سرد شد....

همه چیز دست به دست هم داده بود تا مرا به کشتن دهد....

این یکی کاش خواب بود....

دستم را روی قلبم کشیدم و با بغض زمزمه کردم: "امیر حسینم..."

سرم را چرخاندم سمت پدرم که بالای سر مادرم زار میزد و سرش را نوازش میکرد و گاه تقاضای تماس با آمبولانس را میکرد....

به راستی او چطور دوید؟؟؟ چطور بلند شد؟؟؟

گلویم درد میکرد.... بغض بدی داشتم و به هیچ وجه بغضم نمی شکست....

خواستم سمت مادرم حرکت کنم که صدای باز شدن در ماشین آمد....

نگاهم را برگرداندم....

امیر حسینم داشت از درد قلبش جان میداد....

سمتش دویدم....

در را کامل باز کردم و مقابلش زانو زدم و دستش را گرفتم....

با دست دیگرش چنگی به قلبش زد و لای چشم هایش را باز کرد و زیر چشمی نگاهم

کرد: "پاییزم.... مهر بونم زندگیم تموم شد.... اینجا آخرشه.... یه آغوش مهمونم کن تا آرزو به دل

نمیرم..."

اشکم خشک شد....

امیر حسینم مرگ را نزدیک خودش میدید....

قلبش را محکم تر از قبل فشار داد و از درد نالید....

هر آه و ناله اش در قلبم خنجر فرو می رفت....

دستش را به لبم نزدیک کردم و بوسیدم....

انگار بر زبانم قفل زده بودند....

بلند شدم و نگاهش کردم.....درد زیادی داشت...

باید کاری میکردم....

تا خواستم سمت داشبورده ماشین بروم قرص هایش را بردارم صدای آژیر آمبولانس به گوشم خورد.....پس بالاخره رسید...

به امیرحسین نگاه کردم....

از درد به خودش مجاله شده بود....

حال این آمبولانس مادرم را میبرد یا امیرحسین را؟؟؟؟

خواستم از کنارش بروم که میچ دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد: "پاییز...."

تنها نگاهش کردم....زبانم قادر به حرف زدن نبود.....حتی یک کلمه هم نمی توانستم به زبان بیاورم....

میتوانستم مثل قبل بعد از صدا زدن نامم کلمه ی جانم را به کار ببرم....نشدم....

میخواستم که حرف بزوم اما نمی شد....آنقدر اتفاقیهای تلخ دیده بودم که لال شده باشم....

پرستارها سریع مادرم را روی برانکارد گذاشتند و به داخل آمبولانس بردند.....عجیب بود....پدرم

ایستاد....همراه آنها حرکت کرد....قدم برداشت...راه رفت.....معجزه بود....اسم دیگری را

نمیتوانست روی این قضیه گذاشت....نه میتوانستم برای راه رفتن پدرم خوشحالی باشم و نه برای

حال مادرم یا برای امیرحسین ناراحت باشم

حال مشخصی نداشتم....انگار از روی اجبار داشتم نفس میکشیدم....اجباری که اصلا دوستش

نداشتم....

دست امیرحسین از دور منم رها شد....با وحشت به او نگاه کردم....نا مرتب نفس میکشید

باز حرکت آهسته مقابلم شروع شد....

حرکت بی جان شدن امیرحسین را آرام آرام می دیدم.....

لبخند بی جانی زد و بریده بریده گفت: "پا... پاییز... من... من نمی... نمیخواستم به... به مریم
خانوم بزنم... نمی...."

سکوت کرد... سکوتی که همراه شد با بسته شدن چشمان قشنگش... سکوتی که جیغ من را هم
به دنبال داشت....

تند تند مقابل اتاق عمل راه میرفتم و صلوات می فرستادم و دعا میکردم....

برای بهبودی مادرم... برای خوب شدنش... برای دوباره باز کردن چشم هایش... برای کنار پدرم
نشستن و در گوش هم پیچ کردنش... برای بودنش... همین مهم بود... فقط بودنش....

زندگی ام در یک روز به سیاهی رفت و عرق شد در تاریکی....

به پدرم نگاه کردم....

بیچاره نای نفس کشیدن نداشت بس که در این چند ساعت اشک ریخته بود... هنوز هم نمی
دانست که راه رفته... آنقدر به فکر مادرم بود که متوجه این اتفاق مهم نشده بود....

قلبم با شدت به سینه ام کوبیده میشد و تقلا می کرد... شاید برای مردن و نبودن در این تاریکی
مطلق....

من زندگی ندارم زمانی که مادرم در اتاق عمل است و معلوم نیست زنده بیرون بیاید یا
مُرده... من زندگی ندارم زمانی که امیرحسینم روی تخت ICU افتاده است و محتاج یک قلب سالم
است....

اینجاست که باید نام زندگی را تغییر داد و گذاشت تاریکی مطلق...

تسبیح را در دست چرخاندم و به ساعت نگاه کردم که صدای آشنایی به گوشم خورد: "پاییز
جان؟؟؟"

با چشم های قرمز رنگم نگاهش کردم.....نمیشناختمش....چشم هایم را تنگ کردم و به فکر فرو رفتم که نزدیکم آمد و گفت: "پارسا هستم، فیزیوتراپیست پدرت...."

تازه به خاطر آوردم....لبخند خسته و محوی زدم: "سلام آقای پارسا...."

لبخند زد: "سلام دخترم....اینجا چیکار میکنی؟؟؟ پدرت کجاست؟؟ مادرت؟؟؟ خوبن؟؟؟"

سرم را پایین انداختم و بعد سمت پدرم چرخاندم گفتم: "آقای پارسا....مادرم تصادف کرده و...."

بغض راه گلویم را بست و مانع ادامه حرفم شد....

پدرم دست هایش را رو به آسمان گرفته بود و دعا می کرد و اشک نریخت و هر قطره اشکش نابودم می کرد....

آقای پارسا آرام گفت: "ای وای....انشالله که به سلامت از اتاق عمل بیرون میان...توکل کنید به خدا...."

سرم را تکان دادم که پرسید: "ویلچر پدرت کو؟؟؟"

دوباره یادم افتاد به آن معجزه...

پدرم دیگر نیازی به ویلچر نداشت....

او دوید....راه رفت...ایستاد....بدون هیچ کمکی و این یعنی بزرگترین معجزه....

به آقای پارسا نگاه کردم و زمزمه کردم: "راه رفت...دکتر پدرم راه رفت...."

نگاهم نکرد....سریع سمت پدرم رفت و کنارش نشست....

پدرم اصلا متوجه اش نشد....

دکتر دست پدرم را گرفت: "چطوری محمدرضا؟؟؟"

پدرم چشم هایش را باز کرد و به آقای پارسا نگاه کرد: "داغونم دکتر... دارم جون میدم... مریم شش ساعته اون توئه..."

دکتر دستی به شانه پدرم زد: "دعا کن محمدرضا... خانومت خوب میشه انشالله... دعا کن فقط..."

پدرم سرش را تکان داد و چشم هایش را بست که دکتر گفت: "بلند شو وایسا..."

پدرم که متوجه منظور حرفش نشد و اصلا نمی دانست که قبلا نمیتوانست بلند شد و ایستاد....

دکتر چشم هایش کرد شد و لبخند زد....

با خوشحالی گفت: "یک قدم برو عقب..."

پدرم باز همان کار را کرد....

دکتر ایستاد و با هیجان گفت: "عالیه... شگفت انگیزه... معجزه اس... معرکه اس... محمدرضا تو راه

میری... محمدرضا ..."

پدرم که انگار تازه متوجه حال خودش شده بود نگاهی به اطرافش انداخت و متعجب به من نگاه

کرد و تعادلش را از دست داد....

سریع سمتش دویدم و زیر بازویش را گرفتم و نگران گفتم: "چی شدی بابایی؟؟"

محکم شانه ی مرا گرفت و با بهت همراه بغض گفت: "پاییز من نمیتونم..."

دستش را بوسیدم: "نگو بابا... خدا خواسته که بتونی راه بری... خداروشکر کن مهر بونم... تو به

لطف خدا تونستی راه بری..."

دکتر که رفت با خوشحالی پدرم را در آغوش گرفتم و چشم هایم را بستم و نفس عمیقی

کشیدم....

بهتر از این مگر میشد....

مادرم خوب میشود....

مادرم زود به خانه برمیگردد و خانه مان را نورانی میکند...

پناهگاه امنِ خانه مان برمی گشت....دوباره دست نوازش روی سرم میکشید و بوسه بر سرم می نشانند....

پدرم دستش را روی سرم کشید: "مریم زود به هوش میاد پاییز...مگه نه؟؟؟"

سر شانه اش را بوسیدم: "معلومه که زود به هوش میاد....اون واسه دیدن دوباره شما زودی به هوش میاد..."

مرا از خود جدا کرد و به چشم هایم را زد: "راننده ای که به مادرت زد رو دیدی؟؟؟ کی بود؟؟؟شماره پلاک ماشین رو برداشتی؟؟؟میخوام ازش شکایت کنم...."

ته قلبم خالی شد و سرم سوت کشید...به کل امیرحسین را فراموش کرده بودم...

دست هایم را پایین انداختم و به زمین چشم دوختم....

بگویم راننده عشقم بود یا برادرم؟؟؟

بگویم راننده دادمات بود یا پسرت؟؟؟

به راستی امیرحسین برادرم بود؟؟؟

پس چطور عکس کودکی اش را دید و شناخت....

چطور قلب عاشقم را خالی از عشق او کنم؟؟؟

چطور به خودم بفهمانم امیرحسین همان پویان است....همان پویان فروخته شده....

بردارم دوسال رویم بود و عاشقانه و به چشم همسر دوستش داشتم و اکنون باید برادرانه و خواهرانه دوستش داشته باشم.....

چطور می گفتم امیرحسینم، پسرت به مادرم زده؟؟؟

عقب عقب رفتم و خودم را روی صندلی انداختم و چشم هایم را بستم که گفت: "چی شد پاییز؟؟؟ راننده رو دیدی یا نه؟؟؟"

چشم های خیسم را باز کردم و زل زدم به چشم های سرخش و زمزمه کردم: "دیدمش بابایی.... امیرحسین بود.... امیرحسین..... پسرت...."

دستش آرام روی قلبش رفت و ناباورانه گفت: "امیرحسین؟؟؟ پسرم؟؟؟"

پوزخند زدم....

شاید بی دلیل....

اما خنده ام گرفت و بعد تبدیل به پوزخند شد.....

چرا وقتی او را فروخت پسرش نبود؟؟؟

پسرش، امیرحسین من بود....

کسی که آرزویم بود....

آه امیرحسین..... چطور عکس کودکی ات را نشناختی و مرا دیوانه کردی....

چرا نگفتی این بچه ی یک ساله منم

این برادری که دنبالش منم و هزار چرای دیگر.....

زیر لب زمزمه کردم: "پسرت.... عشق نابود شده من...."

حس میکردم زندگی ام شده یک داستان غمگین... از همان هایی که دست هر آدم با احساسی بدهی با خواندن هر خط اشک میریزد....

پدرم نزدیکم آمد..... اینبار لبخند زدم برای قدم برداشتن پدرم....

مقابلم ایستاد و دستش را سمتم دراز کرد: "منو ببر پیشش... خواهش میکنم..."

روی برگرداندم: "کیو میخوای ببینی؟؟؟ پسری که شکست؟؟؟ پسری که نابود شد؟؟؟ این

امیر حسین دیدن نداره بابا... حالش خوب نیست..."

ملتمس نگاهم کرد....

بیش از این نمی توانستم بمانم و مدام نه بگویم و حال خرابم را به رخ پدرم بکشم....

بلند شدم و چند قدمی از او دور شدم: "نه بابا... نباید ببینیش... و سریع از آنجا رفتم..."

باید میرفتم امیر حسین را میدیدم... امیر حسین به اصطلاح برادرم....

وارد راهروی اتاقش که شدم اول پویان را دیدم

پسر عمویش...

همان پسری که اول گمان میکردم برادرم باشد....

لبخند غمگینی زد و نگاهم کرد و سمتم آمد....

با تاسف سر پایین انداخت: "سلام خانوم..."

به زور لب باز کردم و جوابش را دادم و پرسیدم: "حالش چطوره؟"

سرش را تکان داد و با ناراحتی آشکاری گفت: "اصلا خوب نیست... پاییز... اجازه نمیده کسی

کنارش باشه... حداقل قبل عمل"

متعجب نگاهش کردم: "عمل؟؟؟"

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد: "عمل پیوند قلب... میشه بری پیشش؟؟؟ شاید اجازه بده تو بری

پیشش... همه نگرانسن... عموم داره دق میکنه... تو رو خدا یه کاری کن..."

آب دهانم را پایین فرستادم و سرم را پایین انداختم....

او حتما مرا هم نمی خواهد ببیند....

شاید او مرا مقصر میداند....

مقصر هم بودم.....من نباید عاشقش میشدم و عاشقش میکردم....

این بزرگترین اشتباه بود....

به پویان، به چشم های آبی‌ش نگاه کردم: "من کاری نمیتونم انجام بدم....بهبتره تنها باشه...."

لبش را به دندان گرفت: "وای چطور میگی تنها باشه؟؟؟اون فقط به تو نیاز داره؟؟؟دلش میخواد تو کنارش باشی..."

بغضم را فرو فرستادم و به زمین چشم دوختم....

دل‌م نمی خواست او را ببینم....

نمیخواستم او و اشک های بی امانش را ببینم....

همین که عمل میشود برایم کافی است....

او هم خوب میشود...مثل مادرم....تنها کسی که خوب شدنی نیست منم...قلب شکسته ی من است که دیگر خوب نمیشود.....

تصورش وحشتناک است که یک دفعه بدانی عاشق برادرت شده ای....

روزگار سیاه تر از اینم مگر می شد؟

مادر و برادرت هر دو روی تخت بیمارستان و تو نفهمیدم درمان قلب شکسته ات کجاست....

پشتم را به پویان کردم و گفتم: "اما من نمیخوام ببینمش...."

شاید فعلا و شاید هم اگر او بخواهد برای همیشه....

دل‌م دیدن او را تنها می کرد و خود واقعی و مغرورم میگفت نه....

نه ای به غلیظی یک قهوه تلخ که گلویم را میزند و حالت را بد میکند....

یک قدم برداشتم که مچ را گرفت و با تحکم گفت: "نمیدونم بینتون چه اتفاقی افتاده و نمیخوام بدونم اما اینو میدونم که پسر عموم بهت احتیاج داره و تو باید بری پیشش و اگه نری عشقت به امیرحسین مفت نمی ارزه..."

دستم را از دستش بیرون کشیدم....

حق نداشت به من دست بزند....

غرور لعنتی ام کاش خفه میشد... کاش وجود خارجی داشت و یک مشت سنگین حواله اش میکردم و خودم میکشتمش....

دلَم گرفت از خودم...

از خودِ واقعی و مغرورم که میخواستند مرا از امیرحسین دور کنند....

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به چهره ی عصبانی پویان از کنارش گذشتم....

زیر لب به پدر امیرحسین سلام کردم و سمت در اتاق رفتم که پدرش گفت: "نمیخواد کسی رو ببینه عزیزم... نمیدونم چی شده اما حالش اصلا خوب نیست...."

با زبانه لبم را خیس کردم و دستم را روی دستگیره در گذاشتم: "امیرحسین منو پس نمی زنه آقای کاشف..."

در را باز کردم و به امیرحسین نگاه کردم....

امیرحسینم روی تخت مچاله شده بود و پشتش به در بود....

خواستم یک قدم جلو بروم که صدای خش دار و پر از بغضش به گوشم خورد: "مگه نگفتم نمیخوام کسی رو ببینم؟؟؟"

اشک هایم را دیگر نتوانستم مهار کنم....

دیگر نتوانستم وانمود کنم چشمه ی اشکم خشک شده....

بی صدا قطره ای اشک از چشمم چکید....

پا درون اتاق گذاشتم و زمزمه وار گفتم: "حتی من امیرحسین؟؟؟"

سمتم برنگشت اما آرام تر از همیشه لب زد: "پاییز...."

نگفت برو.... و حتی نگفت بمان اما من در را بستم و سمت تختش رفتم.... پشت سرش ایستادم....

امیرحسینم چقدر غمزده بود....

چهره اش آنقدر گرفته بود که غریبه بود برایم.... هیچ وقت اینگونه ندیده بودمش....

دستی روی گونه ام کشیدم و اشک هایم را پاک کردم و با بغضی که در گلویم بود و همراه خنده

ای کوتاه گفتم: "چطوری داداشی؟"

منتظر بودم سمتم برگردد و سرم داد بزند....

اما نه.... برنگشت.... حتی تکان هم نخورد....

صدای تند تند نفس کشیدنش به گوشم خورد....

نفهمیدم عصبی است یا ناراحت....

خواستم لب باز کنم و چیز دیگری بگویم که با همان صدای گرفته اش، مظلومانه گفت: "اگه اومدی

اینجا این حرف هارو بزنی و حال رو بدتر از این بکنی برو پاییز.... من همین الانش هم دلم به اندازه

دنیا گرفته...."

دلم سوخت.... جزغاله شد....

نباید اورا اینگونه خطاب میکردم...

همیشه بعد از انجام دادن کاری که نباید انجام بدهم پشیمان میشوم و این یعنی شکست در برابر
غرور لعنتی ات....

طاقت نیاوردم.... دلم اشک ریختنش را نمی خواست....

اشک هایم روی گونه ام سر خورده بودند و نیازی به شکستن بغض نبود....

یا اصلا بغض شکستنی نبود باید در گلویم می ماند و صدایم را هم ناراحت میکرد....

سمت امیر حسین رفتم....

چشم هایم را بسته بود و دست هایم را درهم قفل کرده بود....

کنارش جا بود....

نشستم تا چشم هایم را باز کند اما باز نکرد.... انگار نمی خواست نگاهم کند....

اما من میخواستم خیره شوم به چشم های آسمانی اش... خیره شوم در عمق سیاه چشمانش....

از اشک هایم که بی مهلبا از لای پلک های بسته اش پایین می ریختند جگرم آتش گرفت....

روحش زخمی شده بود....

دست هایم شروع به لرزیدن کرد و تمام تنم سرد شد....

شکسته شدنش را به چشم می دیدم و کاری نمی توانستم انجام بدهم....

دست سرد و لرزانم را سمت دست هایم بردم و روی دستانش گذاشتم که گفت: "بغلم کن

پاییز.... بغلم کن که آدمیزاد باید به یه چیزی دلش گرم باشه.... بغلم کن...."

انگار زمان ایستاد....

امیر حسینم احتیاج به یک آغوش گرم داشت نه آغوش سرد من....

دست لرزانم را آرام آرام بالا بردم و روی گونه اش گذاشتم.... دقیق روی ته ریشش....

چشم هایش جمع شد.....لبش را گزید تا اشک نریزد اما نتوانست.....

گونه اش را نوازش میکردم و اشک می ریختم....

انگار باز لال شده بودم.....

چه میگفتم تا دردش را تسکین دهم....

من اگر او را آرام میکردم چه کسی خودم را آرام می کرد؟؟؟

چه کسی جواب قلب شکسته ام را میداد؟؟؟

عاشقانه برایش نجوا میکردم یا ناله هایم را کنارش زار میزدم؟؟؟

چه میکردم؟؟؟ برای آرامش او چه میکردم؟؟؟

کمی نگاهش کردم.....

واقعا منتظر بود او را در آغوش بگیرم..... کاری که بارها و بارها آرزویم بود....

چه اشکالی داشت....

مگر او برادرم نبود؟؟؟ پس راحت و بدون ترس میتوانستم او را در آغوش بگیرم و سرش را نوازش

کنم و خودم را از غم های دلم دور کنم...

خم شدم.... کفش هایم را بیرون آوردم و سرم را روی دستش گذاشتم و دستم را پشتش گذاشتم

و چشم هایم را بستم....

گوشم آنقدر نزدیک به دهان و بینی امیرحسین بود که هر نفسی که میکشید گرمایش را به

راحتی احساس میکردم..... راستش گوشم را نوازش میداد نفس کشیدن منظمش....

دستم را پشت گردنش بردم و پایین موهایش را نوازش میکردم.....

چقدر خواستنی بود این کار....

چه دلنشین بود آغوشش....

امیر حسین نفس عمیقی کشید و در گوشم زمزمه کرد: "دلَم یه خواب عمیق و طولانی میخواد...
به سنگینی مرگ ..."

مُردَم.....

دردش تا چه اندازه زیاد بود که آرزوی مرگ میکرد....

چطور توانست مقابل من از مرگ بگوید.....

بگوید میخواهم دیگر نباشم.....

قلبم لرزید....اگر او نباشد یعنی آخرِ زندگی من.....

ته دلَم خالی شد....او نباید اینگونه ناامید باشد...

چشم هایم را باز کردم....نگاه خیره اش غافلگیرم کرد....چقدر غم داشتند چشمان قشنگش....

مژه های کشیده اش از گریه زیاد بهم چسبیده بودند.....

دستم را از پشت گردنش آوردم و روی چشمش کشیدم و اشک هایش را پاک کردم: "از مرگ
حرف نزن امیر حسینم....خیلی زود به فکر مرگ باشی....اگه تو نباشی کل این دنیا برام مته یه
زندون تنگ میشه....خواهش میکنم از نبودند حرف نزن..."

لبخند غمگینی زد: "مرگ که خبر نمی کنه....یهو دیدی دیگه نیستم...."

کاشکی زمان عقب میرفت....

می ایستاد روی اولین دیدار....اولین قرار ملاقات....

بدون ترس....بدون نگرانی....

بدون اشک و آه.....

کاش زمان به عقب برمیگشت و جلوی همه این اتفاق هارا میگرفتم.....

اما حیف زمانی که میگذرد مثلِ آبی است که بر زمین جاری میشود و هیچ قدرتی قادر به برگرداندن آن نیست.....

این موقع و در این لحظه جای حرف زدن از مرگ نبود.....

من آمده بودم اورا آرام کنم و کاری کنم قلبم تسکین یابد...

سرم را از روی دستش برداشتم و نشستم....

نگاهش را به من دوخت و لب باز کرد: "چرا بلند شدی؟؟؟ تازه داشتم حس میکردم هنوز کسی هست که بدون دروغ و بدون ترحم دوستم داره....."

لبخندی زدم و کمکش کردم که بنشینند.....

دست هایش را گرفتم و زل زدم به چشمان بارانی اش و گفتم: "من هنوزم دوستت دارم... بدون دروغ و ترحم.... این حرف های تلخ چیه که میزنی امیرحسین؟؟؟"

سرش را پایین انداخت: "حرفام تلخ نیستن پاییز.... دردام زیادن...."

دستش را نوازش دادم: "من اینجام که از دردات کم کنم مهربونم.... میدونی که قراره عمل بشی؟؟؟ دیگه راحت میشی از اون قلبی که به زور میتپید.... تموم شد نگهداری از اون قلب بیمار...."

سرش را بالا آورد.....

چشمانش باز پراز اشک شده بود....

بغض بزرگی در گلویش بود.... نیاز به دیدن نبود، حسش میکردم.....

سرش را که تکان داد اشک هایش گوله گوله، مثلِ مروارید پایین ریختند و به زور و میان گریه اش گفت: "من این قلب بیمارمو دوست دارم چون فقط جای توئه.... چون متعلق به توئه....."

قلبم تیر کشید و انگار آب جوش روی آن قلب شکسته ریختند.....

چشم هایم را بستم و زمزمه کردم: "نه امیر حسین..... تو دیگه نباید این قلب بیمارو دوست داشته باشی..... نباید قلبتو سند بزنی به نام من..... من و تو دیگه مال هم نمیشیم..... سرنوشتمون این بود امیر حسین..... این بوده که به عنوان خواهر و برادر کنار هم زندگی کنیم نه به عنوان عاشق و معشوق....."

امیر حسین حق میگرد و من آرام آرام اشک می ریختم.....

به راستی که امیر حسین داشت از داغ این درد جان میداد.....

میان حق هقش سر تکان و داد و گفت: "آخ که چقدر سرنوشتمون تاریکه...."

دستش را رها کردم و به صورتش نگاه کردم....

چقدر تکیده شده بود....

امروز آنقدر زجر کشیده بود که به اندازه یک سال پیر شده بود....

دست های سرد و لرزانم را بالای بردم و قاب صورتش کردم و سرم را تکان دادم و جلو بردم: "تاریک یا روشن..... باید به سازش برقصیم.... تو انقدر خودتو ناراحت نکن عزیزم.... مراقب قلبت باش... " دستش را روی دستم گذاشت و محکم فشرد و یک دفعه مرا در آغوش گرفت و محکم شانه هایم را گرفت و گفت: "خیلی سخته بفهمی خانوادت سی ساله دارن بهت دورغ میگن.... خیلی سخته حقیقت

رو بفهمی و ندونی اون پسر فروخته شده تویی... خیلی سخته بفهمی عشقت، خواهرت باشه.... پاییز قلبم داره منفجر میشه.... از وقتی شنیدم مدام دارم آرزوی مرگ میکنم.... حال منو درک نمیکنی.... نمیدونی در چه حاله.... انگار انداختنم وسط آتش.... سخته باورش.... سخته...."

سرم را به سرش چسباندم و دستم را لای موهایش بردم: "میدونم.... برای منم سخته.... اما تو باید مراعات قلبت رو بکنی... انقدر خودتو عذاب نده عزیزترینم...."

چشم هایم را بستم و سر کج کردم و سرش را بوسیدم که در باز شد....

با ترس از امیرحسین جدا شدم....

پویان بود....

نگاه خیره و عمیقی به من انداخت....

نگاهی که رنگِ عجیبی داشت....

شاید هم من اینگونه حس میکردم....

چشمان آبی اش رنگ غم گرفت و سرش را پایین کرد و سرفه ای کرد: "بخشید انگار بد موقع

مزاحم شدم اما مجبور بودم.... پرستارا میخوان امیرحسین رو برای عمل آماده کنن.... قلب

رسیده.... باید زودتر کارشون رو شروع کنن..."

لبخندی به روی امیرحسین زدم و دستم را از دور گردنش برداشتم و گفتم: "برات دعا میکنم

عزیزم.... با امید دوباره دیدن من برو.... شاید بگی خیلی پررو ام اما من میگم خیلی عاشقتم و باید

بخاطر عشقمون خوب بشی...."

از تخت پایین آمدم....

امیرحسین نگاه مظلوم و پر از اشکی به من انداخت و زیر لب گفت: "دعا نکن پاییزم...."

سکوت کرد و روی تخت دراز کشید و چشم هایش را بست....

نگاهی به پویان انداختم....

او هم ناراحت بود.... از چه و برای چه را نمیدانستم.... اما ناراحتی در چشمانش و صورت گرفته اش

کاملاً مشخص بود....

تا خواستم لب باز کنم امیرحسین گفت: "دعا کن بتونم کسایی این چیز هارو ازم مخفی کردن و

"....."

باز سکوت کرد....

شاید خجالت میکشید جلوی پسر عمویش به زبان بیاورد.... حق هم داشت....

پسر عمویش هنوز از هیچ چیز خبر نداشت.... مطمئن بودم که پدرش هم خبر ندارد که
امیرحسین و من همه چیز را فهمیده ایم....

کاش همه چیز خواب بود....

کاش وقتی چشم هایم را می بستم و بعد باز میکردم می دیدم درون اتاقم هستم و روی تخت و
دور از هیاهوی عشق....

کاش بیدار میشدم و می دیدم نه عاشق شده ام و نه برادرم پیدا شده است....

تنها درد من عاشقی ام است....

سخت است عاشق برادرت شوی و ندانی....

هیاهوی عشق چنان زمان را بند آورده که حتی خواب را هم برایم حرام کرده بود....

شاید از خواب هم می ترسیدم....

میترسیدم بخوابم و بعد ببینم نه مادرم هست و نه برادری که عاشقش هستم....

شاید بعد از بیدار شدنم اتفاق های ناگوار دیگری می افتاد....

باید در حال زندگی کنم.... نه در رویای آینده باشم و نه در فکر گذشته....

حال از همه چیز مهمتر است....

سلامتی امیرحسین مهمترین است و بیدار شدن مادرم از آن بیهوشی

نگاهی به امیرحسین انداختم....

باز اشک ریخته بود....

باز جگرم سوخت....

قلبم آتش گرفت از قطره قطره ی اشکش....

دستش را گرفتم: "تو میتونی ببخشی امیرحسین...."

چشم های خیس و سرخش را باز کرد و بعد از چندبار پلک زدن نگاهم کرد: "دعا کن بعد از این از تو فکر تو درام.."

بغض بزرگی در گلویم نشست....

راه نفسم را بست....

احساس خفگی میکردم....

چه کسی برای من دعا کند؟؟؟

هوا کم شد انگار....

به سرفه افتادم....

دلَم نمی خواست این لحظات قبل عمل تنهائش بگذارم اما نشد....

دلَم نمی خواست جلوی او گریه کنم....

نگاهی به امیرحسین انداختم و سری تکان دادم و سریع از اتاق بیرون دویدم....

به دیوار تکیه کردم و به زمین سرد سر خوردم....

هق عمق بلند شد....

تازه بغضم شکست....

تازه فهمیدم چه غم بزرگی در سینه ام هست....

کاش اصلا برادر نداشتم....

کاش حداقل امیر حسین، برادرم نبود....

خدایا.... مگر تو مهربان ترین نیستی؟؟؟

مگر تو خوبی بنده هایت رو نمیخواهی؟؟؟

چرا سرنوشتم را اینگونه نوشتی؟؟؟

چرا نخواستی خوشبختی ام در کنار امیر حسینم تکمیل شود؟؟؟

خدایا این حق من نبود....

حق من عاشق این جدایی سخت نبود....

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و برای بخت سیاهم زار زدم....

برای دل شکسته ام زار زدم....

جا داشت برای امیر حسینم خون گریه می کردم....

برای قلب ترک خورده اش.... برای حال خرابش....

دستی روی شانه ام قرار گرفت....

به زور سرم را بلند کردم و نگاه کردم به چشم های آبی و نگران پویان....

کنارم زانو زد و سریع دستش را کشید: "خوبی؟؟؟"

چانه ام لرزید.... اشک هایم بی مهابا روی گونه ام سرازیر شدند و با صدای غمگین و پر از بغض

گفتم: "نه.... اصلا خوب نیستم.... نه آقا پویان.... دلم مرگ میخواد.... دلم میخواد کوچ کنم از این

زندگی نکبت بار...."

نگاه غمزده اش را به چشمانم انداخت: "امیرحسین رو بردن...اگه بخاطر امیرحسین ناراحتی باید بگم که نگران نباش...خوب میشه...به امید خدا خوب میشه..."

دستم را به دیوار زدم و با گفتن یا علی بلند شدم و گفتم: "درد من عشق نافرجامه...همین..."
او هم بلند شد و کنارم ایستاد....

چقدر نگاهم میکرد....

حالم مساعد نبود برای حرف زدن با او....

بهتر بود میرفتم و سکوت میکردم و از دردم حرف نمیزدم....

تا خواستم حرکت کنم گفتم: "چی شدی که انقدر غمیگنی؟؟؟ تو که دختر شادی بودی؟؟؟"

پوزخند زدم....

دختر شادی بودم....

فعل گذشته است....

پس شاد بودن من هم گذشته است....

من دیگر من سابق نمی شوم....

نگاهش کردم: "درون من کسی مُرده...همون دخترک معصوم عاشق که میخندید...."

متعجب نگاهم کرد....

دیگر نباید می ایستادم....

سریع نگاهم را از او گرفتم و دور شدم از آن اتاقی که امیرحسینم تا چند دقیقه پیش در آن بود....

وقتش بود لیلا و مادر جون و پدر جون را خبر میکردم....شاید آنها بتوانند کمی دلداری ام دهند....

وارد محوطه بیمارستان شدم....

جایی که همه نوع آدمی دیده میشد....

یکی مثل من درمانده و عاجز و یکی خوشحال و خندان....

روی پله ها نشستم....

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشم هایم را بستم....

باد خنک و دلنشینی از زیر شالم و لا به لای موهایم رد میشدند و کمی از گرمای تنم می

کاستند....

چشم هایم آنقدر خسته بود که محتاج یک خواب عمیق بود...

چشم هایم را محکم روی هم فشردم و زمزمه کردم: "خدایا چشم هامو که باز کردم ببینم همه

چیز خواب بوده...."

از پشت دیوار شیشه ای به مادرم نگاه کردم....

سه روز گذشته بود و مادرم چشم باز نکرده بود....

سه روز گذشته هو پدرم هر لحظه بی تاب تر از قبل میشد....

حق داشت....

از یک سو من اجازه دیدن امیرحسین را به او نمی دادم و از طرفی دکترها ملتفت مادرم را ممنوع

کرده بودند....

پدرم شکسته شده بود....

چین و چروک بر پیشانی نداشت اما در این سه روز خط افتاده بود....

چشم هایش خوب بودند اما آنقدر گریه کرده بود که سوی دیدنش کم شده بود.....

نگاهی به دستگاه های مختلفی که به مادرم وصل بود انداختم.....

مگر دکترش نگفت ضربه مغزی خفیف بوده، پس چرا بهوش نمی آید.....

آه عمیقی کشیدم و پدرم نگاه کردم.....

چشم هایش را تنگ کرد تا مرا واضح ببیند.....

لبخندی زد و دستش را سمتم دراز کرد.....

با چشم های پر از اشکم لبخندی زدم و در آغوشش فرو رفتم.....

هر دو خیره شدیم به مادرم.....

پدرم، محمدرضای عاشقِ مادرم سرم را بوسید و صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید

گفت: "خبری از امیرحسین نداری؟؟؟"

سرم را پایین انداختم و راه ریزش اشک هایم را باز کردم....سرفه ای کردم و گفتم: "نه

بابا....خبری ندارم...."

دستش را از دور شانه ام برداشتم و به شیشه تکیه کرد و دست زیر چانه ام زد: "به من دروغ نگو

پاییز....بگو که خبر داری؟؟؟"

آرام سر تکان دادم....

نباید میفهمید که امیرحسین هم در همین بیمارستان است و سه روز پیش عمل پیوند قلب

داشته است.....

اگر این راهم می فهمید به کل نابود میشد....

به زور لب به دروغ باز کردم: "نمیدونم بابایی....خبری ازش ندارم....باید منتظرش بمونی...."

دستم را محکم گرفت و فشرد: "یک عمر انتظارش رو کشیدم پاییز... خسته شدم از انتظار... الان که میدونم هست و میتونم ببینمش چرا زجرم میدی؟؟؟"

نگاهم را از او گرفتم....

من قصد آزار و اذیت پدرم را نداشتم ام... هرگز این فکر را هم نمیکنم....

آهی کشیدم: "مسبب همه زجرهایی که میکشید خودتونید بابا نه من... سی سال صبر کردی این چند روز رو هم صبر کن... اگر خودش بخواد میاد... لطفا منو مقصر جلوه ندید..."

باز نگاهش بارانی شد....

باز من کاری کردم که اشک به چشم های کم سویش بدود...

مقصر این همه بلا و مصیبت پدرم بود....

پدرم اگر نمی رفت زاهدان... پدرم اگر در کار مواد مخدر نمی رفت... اگر معتاد نمی شد....

اگر به هوای پول و مواد پسرش را نمی فروخت...

اگر کارشان به طلاق نمی کشید نه پدرم تصادف میکرد....

نه من با فکر برادر گمشده بزرگ میشدم... نه پدرم بیست و هفت سال روی ویلچر می نشست و نه هزار اتفاق دیگر....

پدرم باعث و بانی این همه درد و رنج است....

سخت است بهترین تکیه گاهت را، امن ترین پناهگاه خانه ات را مقصر بدانی...

بغضم را فرو فرستادم و پشتم را به پدرم کردم: "من میرم براتون غذا بگیرم...."

منتظر جوابش نشدم و سریع آنجا را ترک کردم....

یکراست رفتم سمت بخش قلب....

جایی که امیرحسینم آنجا بود....

پدرش تا من را دید سریع سمتم آمد و لبخند گفت: "چقدر خوب شد که اومدی دخترم.... تا چشم هاشو باز کرد سراغ تورو گرفت....نمیدونستم چطور بهت خبر بدم بیای....برو تو دخترم....برو که حسابی منتظرته...."

زیر لب سلامی کردم و گفتم: "چشم فقط...."

متعجب نگاهم کرد: "فقط چی؟؟؟"

آب دهانم را پایین فرستادم و نفس عمیقی کشیدم: "امیرحسین چیزی به شما نگفته؟؟؟"

سری تکان داد: "اصلا باهام حرف نمیزنه....حتی به زور بهم نگاه میکنه و واقعا دلیل این همه رفتار سردش رو نمیفهمم...."

پوزخند بی صدایی زد و از کنارش رد شدم....

عجیب بود که امیرعلی و پویان نبودند....

انگار بار اول بود که میخواستم او را ببینم....چنان قلبم به سینه می کوبید و تمام تنم می لرزید که انگار ملاقات اولمان است....

نفس عمیقی کشیدم و بعد از ضربه ای کوتاه وارد اتاقش شدم و سریع در را بستم....

پشتش به در بود طبق معمول....

تا خواستم حرفی بزنم و بگویم که آمده ام با صدایی که زمین تا آسمان از سه روز گذشته فرق کرده بود گفت: "پاییزم تویی؟؟؟"

لبخندی زدم....

تمام تنم پر شد از سرمستی و شوق....

چطور فهمید منم؟؟؟

یک قدم جلو رفتم و گفتم: "از کجا فهمیدی؟؟؟"

سمتم برگشت و با لبخند دلنشینی گفت: "من بوی تورو از فاصله های دور هم تشخیص میدم...."

کیفم را روی صندلی کنار در گذاشتم و نزدیکش شدم....

چقدر دل تنگش بودم....

خداراشکر می کردم که امیرحسینم خوب شد....

خلاص شد از آن قلب مریض....

از آن قلبی که عاشق من بود....

از آن قلب راحت شد و کاش قلب من را هم با یک قلب سنگی تعویض میکردند....

کاش جای این قلب شکسته یک قلب سنگی میگذاشتند تا دیگر عاشق کسی نشوم....

آهی کشیدم و کنار تختش ایستادم.... دستش را گرفتم: "خوشحالم حالت خوب عزیزم...."

سری تکان داد و لبخند زد: "اما من خوشحال نیستم که حالم خوبه...."

اخمی بر پیشانی ام انداختم: "امیرحسین قرار شد دیگه از این حرف ها نزن...."

آهی کشید....

آنقدر عمیق بود که عمق درد و غمش را قشنگ میشد حس کرد....

دلیلش را میدانستم....

او از همه متنفر شده بود....

از پدر و مادری که بیست و نه سال زحمتش را کشیدند و هم از پدر و مادری واقعی اش که او را

فروختند.....

کاش میشد همان لحظه برایش میمیردم نا اینهمه زجر کشیدنش را نمیدیدم....

آب دهانم را و

فرو فرستادم و مانع درستی شدن بغض بزرگی در گلویم شدم.... نمیخواستم بغضم را در حرف زدنم ببیند....

دستم را تکانی داد: "چی شدی؟؟؟ اومدی اینجا که فقط سکوت کنی؟؟؟ حرف بزن که دلم واسه حرف زدنت تنگ شده.... چرا تو این سه روز نیومدی؟؟؟"

یاد وضعیت مادرم افتادم.....

آخ مادرم.....

دلم برای خندیدنش.... ناز کردنش.... حرف زدنش.... برای همه چیزش تنگ شده بود....

اشک هایم را چگونه مهار میکردم؟؟؟

مادرم سه روز است که چشم بسته و میان دستگاه های خوابیده است.... بی جان بی جان.....

چطور اشک نریزم؟؟؟ چطور زار نزنم برای مادرم که سه روز است چشم های پر فروغش را ندیده ام....

آخ.... مادرم..... دلم برای بودن کنارم تنگ شده است.... کاش زود بیدار شوی..... من به درک.... به شوق دیدن پسرت بیدار شو....

فشار محکم دستش به دستم مرا از فکر بیرون آورد....

بی آن که بخواهم مقابل امیرحسین اشک بریزم، اشک ریخته بودم....

نگاه خیس و اشکی ام را به او انداختم.....

غم و اندوه در چهره اش فریاد میزد از حال درونش....

آب دهانش را قورت داد: "چیزی شده پاییز؟؟؟ واسه مریم خانوم اتفاقی افتاده؟؟؟"

قلبم آتش گرفت....

تکه تکه شد....

مریم خانم.... خبر نداری که مریم خانم پدرم سه روز است که بیهوش است و چشم باز نکرده....

دستم را از دستش بیرون کشیدم و سمت پنجره اتاقش رفتم....

خیره شدم به شهر شلوغ مقابلم....

امیرحسین که انگار از حرکات و سکوت من کلافه شده بود گفت: "حرف میزنی یا نه؟؟؟"

آه کشیدم....

اشک هایم را پاک کردم و گفتم: "نه چیزی نشده.... تو نگران نباش.... مادرم حالش خوبه...."

حالاتش را ندیدم اما حس کردم که پوزخند زده است....

بعد از مکثی طولانی گفت: "میشه خواهش کنم دروغ نگی بهم؟؟؟"

دروغ....

چرا دروغ میگفتم؟؟؟

مادرم حالش خوب است فقط به یک خواب کوتاه مدت شاید طولانی رفته است....

خوابش همیشگی نیست.... او بیدار میشود.... به عشق پدرم، به جان پاییزش.... شاید هم به عشق و

جان پویانش....

سمتش برگشتم....

وقتش بود سوالی که سه روز است در ذهنم مرور میشود را بپرسم....

من تا سه سالگی ام هیچ عکسی از خودم ندارم.....من هیچ وقت قصد بازی کردن با احساسات یه دختری که عاشقشم رو نداشتم و نخواهم داشت.....چطور فکر کردی که میخوام انتقام بگیرم....هان؟؟؟چطور فکر کردی پاییز؟؟؟" باید باور میکردم؟؟؟

چطور میشود خانواده ی پولداری چون او از فرزندشان تا سه سالگی عکس نداشته باشند اما خانواده بیچاره ی من عکس داشته باشند؟؟؟

محال بود....محال....

باور نمی کردم....

امیرحسینم قصدش انتقام بوده....

انتقام فروخته شدنش را....

اما چرا من؟؟؟چرا از من شروع کرد؟؟؟

چرا قلبم را سند زد به نام خودش؟؟؟

کنار تختش نشستم.....چشم هایم را بستم و اشک ریختم.....

برای خودم که اسیر انتقام او شده بودم.....

دست های سردش روی گونه ام قرار گرفت....

چشم های خیس و تارم را باز کردم و نگاهش کردم....

او هم اشک ریخته بود....

الهی بمیرم برای هر قطره اشکش که مسببش منم....

با انگشت شصت اشک هایم را پاک کرد:"به قرآن من بهت دروغ نگفتم....باور کن پاییزم....بخدا

من تا سه سالگی از خودم، از کودکیم عکس ندارم...."

دستم را روی دستش گذاشتم و پایینش آوردم: "نه امیر حسین... نمیتونم باور کنم... تو عکس نداشتی درست... زن عموت که تو رو دیده بوده... چطور عکسی کودک تو رو شناخت؟؟؟"

شرمنده سرش را پایین انداخت: "نمیدونم چطور بهت ثابت کنم پاییز... چطور تو رو متقاعد کنم که من تا چندسال پیش اصلا نمیدونستم عمو دارم... تو چطور من شک داری پاییز؟؟؟ تو دوساله منو میشناسی که..."

نگاهش کردم....

چشمانش داشتند اصرار میکردند که باور کنم... التماس میکردند که باور کنم حرف عشقم را.....

سرفه ای کردم و از جایم برخاستم....

سمت کیفم رفتم و روی دوشم انداختم: "سعی کن به پدرت بگی که از همه چیز خبر داری.... رفتارهای سردت داره عذابش میده... گناه داره...."

ملتمس نگاهم کرد: "زود نیست برا رفتن؟؟؟"

دلَم سوخت....

کاش میتوانستم همه عمر کنارش بمانم و امان از این که سرنوشتمان طور دیگری رقم خورد....

سرم را پایین انداختم: "باید برم امیر حسین...."

سرش را پایین انداخت: "میای هوایی میکنی و میری.... میای داغ میزاری رو دلَم و میری.... انصافت کجا رفته پاییز؟؟؟ حالا که بهت نیاز دارم میری و منو با درد های تلخم تنها میزاری؟؟؟"

خجالت کشیدم....

از رفتار سرد و زشتی که با او داشتم....

سرم را پایین انداختم و گفتم: "شرمنده امیر حسین... قصدم واقعا ناراحت کردنت نیست... پدرم تنهاست باید برم پیشش...."

نگاه سنگینش را روی خودم حس میکردم....

شاید میخواست حالت چهره ام دقیق در خاطرش بماند....

شاید هم به چیزی شک کرده بود....

شاید هم میخواست حرفی بزند و مرا از این حالت بیرون بیاورد....

اما من دیگر خوب شدنی نبودم....

من شکست خورده، من نابود شده، منی که قلبم هزار تکه شده است دیگر آدم سابق نمی شوم...

قبلا فکرش هم برایم سخت بود و الان برایم اتفاق افتاده است و نمرده ام عجیب است....

آهی کشید که باعث شد سرم را بالا بیاورم....

دوباره روی تخت دراز کشیده بود و پشتش را به در کرده بود....

کاش میشد از این بشر دوست داشتنی گذشت....

کاش میشد دوستش نداشت....

کاش محرمش نبودم....

یک قدم جلو رفتم که گفت: "نمون پاییز.... برو... اینجا کسی بهت احتیاج نداره.... حتی به مهربونی

هات بعد از زخم زدنت.... برو پاییز.... بزار تنها باشمو کنار پیام با این اتفاق...."

مگر میشد جلوی پاهایم را بگیرم....

ناخودآگاه سمتش رفتم....

دقیق بالای سرش....

نگاهش کردم.....

آه خدا.....چقدر دوستش داشتم.....

مهم نبود گفت برو....گفت نمان....

این حرف هارا قطعا از روی عصبانیت زده بود.....

مگر میتوانست من را از خود براند؟؟

چشم های بازش را بست و محکم روی هم فشرد و لب زد: "برو...."

لبخندی زدم،مهربانترینم از من رنجیده بود.....

خم شدم و در گوشش زمزمه کردم: "میرم....اما قبلش...."

حالتش تغییر نکرد....شاید منتظر کار زیبایی از طرف من بود.....

شالم را با دست گرفتم و بیشتر خم شدم و گونه اش را محکم بوسیدم و سریع از او فاصله

گرفتم: "معذرت میخوام اگه حرفی زدم و تورو ناراحت کردم....خداحافظ...."

منتظر جوابش نشدم و سریع از اتاق بیرون رفتم.....

پویان را دیدم....اینبار با لباس سفید پزشکی....

چقدر برازنده اش بود.....

چه می درخشید....

لبخند زیبایی زد و نزدیکم شد: "سلام...."

متقابلا و به احترامش لبخندی روی لبم نشاندم: "سلام آقای کاشف...."

نتوانستم جذابیتش را در آن لباس انکار کنم.....

همیشه جذاب بود اما نمیدانم چرا این روپوش سفید زیادی جذابش کرده بود....

خواست حرفی بزند که مانع شدم و سریع و هول گفتم: "چقدر این لباس بهتون میاد..."

متعجب نگاهم کرد و روپوش سفیدش را در دست گرفت: "این؟؟؟"

با خجالت خندیدم.... خنده ای که بعد از سه روز از اتفاق افتاد....

باور کردنی نبود.... پویان کاشف مرا به خنده وا داشت....

سری تکان دادم و سریع حالت خشک و جدی ام را گرفتم و جدی گفتم: "بله.. خیلی برازنده است"

نگاهم کرد و با تعجب جالبی لبخند زد: "خیلی ممنون..."

سری تکان دادم.... اصلا چه دلیلی داشت من از او تعریف کنم؟؟؟ نفس عمیقی کشیدم و سر را پایین انداختم: "ببخشید آقای کاشف.... من باید برم...."

تنها لبخند زد و خداحافظی کرد و وارد اتاق امیرحسین شد....

من هم سریع حرکت کردم.... نمیدانم چرا جرأت روبه رو شدن با پدر امیرحسین را نداشتم....

از نبودش سوءاستفاده کردم و رفتم....

برای پدرم غذا گرفتم و وارد راهروی بیمارستان شدم....

جای همیشگی من و پدرم....

اما پدرم نبود....

دلهره گرفتم و با ترس جلو رفتم....

غذا و کیف را روی صندلی گذاشتم و نزدیک اتاق مادرم شدم....

اتاقی که ورود به آن ممنوع بود....

شاید برای پدرم راه باز بود و توانسته وارد شود...

نگاهی به اطرافم کردم و با احتیاط وارد اتاق شدم....

صدایش را که شنیدم دیگر قدم بر نداشتم....

صدایی که غم درونش موج میزد و همراه با گریه بود: "مریم خانومم... میدونی چقدر دلتنگتم؟؟ نمیخواهی باز کنی اون چشم های قشنگتو؟؟؟ خانومی دلم واسه زمزمه های عاشقانت تنگ شده ها... نمیخواهی بیدار شی؟؟ عزیزکم کلی دلتنگ نفس کشیدنت کنار گوشم... نمیخواهی بلند شی؟؟؟ پاشو مریمم... پاشو بین بدون تو دارم میمیرم... پاشو بین که بدون تو نمیتونم نفس بکشم... پاشو بین دخترم، پاییزم ازم متنفر شده... پاشو بین که دیگه تحویل نمی گیره... پاشو که هیچ وقت تا این اندازه تنها نبودم... بیدار شو مریمم..."

بغض گلویم را محاصره کرد....

پدرم تنها نبود....

من را داشت....

چطور فکر کرده که از او متنفر شده ام....

من چگونه میتوانم از پدرم، سایه ی سرم، تکیه گاهم متنفر شده باشم؟

امکان نداشت....

من او را بیشتر از جانم دوست دارم... حتی بیشتر از مادرم... و حتی بیشتر از امیرحسین....

زندگی من نوازش های پدرم است و بوسه هایی که بر سرم می نشانند....

چطور میشود متنفر شوم از این کوه قدرتم؟؟؟

چطور میتوانم از پدری که با او دنیا را می سازم متنفر باشم...

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و صدای تند تند نفس هایم را خفه کردم....

هر آن ممکن بود از گریه و اشک های بی امن منفجر شوم....

اما نمی شد کنار پدرم بروم و دستش را ببوسم و بگویم اگر تو قاتل هم باشی بازم دیوانه وار دوستت دارم....

شاید برای بعضی این رویا باشد و یک قصه اما برای منی که عاشق پدرم هستم این یک واقعیت است.... واقعیتی شیرین....

چندبار نفس عمیق کشیدم و بغضم را فرو فرستادم و جلو رفتم....

پدرم دست مریمش را گرفته بود و سرش را روی سینه اش گذاشته بود و آرام و بی صدا اشک می ریخت

بغضم شکست....

قلبم هزار تکه شد و آتش گرفت....

پدرم با چشم های خیس نگاهم کرد....

به زور میان اشک های سرد و بی امانم لب زد: "بابایی..."

چشم هایم را بستم و در آغوشش پریدم....

چند وقتی میشد طعم آغوش گرم پدرم را نچشیده بودم و چقدر نیاز داشتم به آغوش این مرد عاشق....

اگر نبود قطعا فقیر ترین فرد جهان بودم....

دستش را روی سرم کشید و با صدای پر از بغضش گفت: "آروم باش قربونت برم... هییییس... گریه نکن پاییزم... بیا بریم بیرون...."

مرا از خودش جدا کرد....

طب زدم به قلب صورتش....

صورت همیشه مهربان و مظلومش...

لبخندی به رویم زد: "بریم بیرون حرف بزنیم؟؟؟"

تنها سر تکان دادم....

قادر به حرف زدن نبودم در مقابلش....

دست در دست او از اتاق بیرون رفتم....

روی صندلی ها نشستیم و دستم را محکم گرفت و با لحن مهربانی و اینبار بدون هیچ بغض و

اشکی گفت: "دختر من از چی دلش گرفته؟؟؟ از پدرش؟؟؟"

شرمنده سرم را پایین انداختم....

نه.... از پدرم دلگیر نبودم....

از دنیا و دست سرنوشت دلم خون بود...

حق من از این دنیای کوچک این شکست بزرگ نبود....

بغض چانه ام را لرزاند....

صدایم آنقدر گرفته بود که به زحمت میتوانستم حرف بزنم... اما اینبار پدرم خواسته بود باهام

حرف بزنیم و شروع کردم: "وقتی پدر به این خوبی دارم برای چی ازش دلگیر باشم؟؟؟ من دلم از

دنیا گرفته بابایی... از کاری که با دلم کرده... کاری که فکرش رو هم نمی کردم... حالم خیلی بده

بابایی... دارم از درد شکست قلبم میمیرم...."

دستم را با انگشتش نوازش کرد: "کارهای دنیا همیشه اینجوری پیش نمیره که ما

منتظرشیم... پس باید قوی باشیم و نزاریم با هر اتفاق قلبون آسیب ببینه...."

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم....

نگاهی به چشمانش انداختم....

چشمانش با چشم های امیرحسین فرقی نمی کرد....

شبهات عجیبی داشتند این دو چشم های سیاه با چشم های امیرحسین من....

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "چشمات شبیه چشمای امیرحسین...."

چشم هایش را بست و آه عمیقی کشید و بعد از باز کردن چشم هایش نگاهم کرد و ملتمس

گفت: "الانم نمیخواهی بگی کجاست؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟"

لبخند ساختگی زدم: "نمیدونم کجاست اما میدونم که حالش خوبه... نگرانش نباش..."

کمی خودش را به من نزدیک کرد و گفت: "سرتو بزار رو شونه ام پاییز... گریه کن... تا تخلیه بشی

از این همه حس بد... گریه کن تا بتونی بخندی..."

اشک هایم تمامی نداشتند....

مثل کودکی در آغوشش زار میزدم و او مدام نوازشم می کرد....

بوسه بر سر و پیشانی ام می نشاند و مرا به آرامش دعوت میکرد....

اما خبر نداشت که من زمانی آرامش مطلق را پیدا میکنم که مادرم بیدار شود از آن خواب طولانی

لعنتی....

راست میگفت، سبک شده بودم....

قلبم کمی آرام شد و تا حدودی مثل قبل می تپید....

اما آرامش کامل زمان بیداری مریم بانو بود....

صدای آشنایی باعث شد چشمانم را باز کنم....

تار می دیدم اما شناختمش....

پویان بود....

سریع از آغوش پدرم جدا شدم و اشک هایم را پاک کردم و گفتم: "بله آقای کاشف؟؟؟"
نگاهی به پدرم انداخت و بعد از سلام و عرض احترام و نزدیکم شد و در گوشم گفت: "امیرحسین
باهاتون کار داره....واجبه انگار...."

نگاهی به پدرم انداختم....متعجب نگاهم کرد که گفتم: "ایشون پسر عموی امیرحسین
هستن...."

پدرم لبخندی زد و سر تکان داد....

بلند شدم....باید نزد امیرحسین میرفتم....کار واجبش چه میتوانست باشد....

رو به پدرم گفتم: "باباجونم تا شما ناهار بخوری من زود میام...باز نری تو اتاق کلی اشک بریزی
ها....من میام زود...."

سکوت را اینبار پدرم در پیش گرفته بود....سری تکان داد و تکیه گاه صندلی تکیه زد و چشم
هایش را بست....

تا اتاق امیرحسین هزار سوال از خودم می پرسیدم و سعی میکردم به نتیجه هم دست پیدا
کنم....

روبه روی اتاقش که رسیدیم جمعیت زیادی را دیدم....

پدرش، امیرعلی، زن عمویش، عموی امیرحسین، دختری که نمی شناختم و پویانی که کنارم بود...

نگران شدم و وحشت زده به پویان نگاه کردم: "اتفاقی افتاده؟"

لبخندی زد: "نه نگران نباشید...بفرمایید داخل اتاق شما...."

نفس آسوده ای کشیدم و وارد اتاقش شدم....

صاف روی تخت خوابیده بود و چشم هایش را بسته بود....

کنار تختش ایستادم و منتظر شدم که او حرفی بزند... یا اصلا مثل قبل متوجه میشود که من هستم....

منتظر چشم به صورت آرام و معصومش انداختم که گفت: "چرا بهم نگفتی مادرت حالش وخیمه و هنوز بهوش نیومده؟؟؟"

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم....

لزومی نداشت بداند...

نباید جوابش را میدادم....

نمیخواستم خودش را مقصر بداند هر چند مقصر بود....

مسبب این حال مادرم او بود....

اما نباید کاری می کردم....

باید سکوت میکردم....

انگار که لال شده باشم....

سکوتم را که دید چشم هایش را باز کرد....

از این که بالای سرش ایستاده ام حرفی نزدم انگار ناراحت شده بود....

نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: "چرا نگفتی پاییز؟؟؟"

رو برگرداندم و چشم دوختم به دیوار سفید مقابلم و آهسته گفتم: "چون مهم نبود...."

چهره اش را ندیدم اما معلوم بود که حسابی عصبانی است....

صدایش را بلند کرد: "ولی برای من مهم بود...."

سمتش برگشتم و من هم کمی صدایم را بالا بردم: "برای تو نباید مهم باشه... اصلا به تو چه ربطی داره؟؟"

چشم هایش سرخ شده بودند....

به سختی خودش را بالا کشید و نشست....

با عصبانیت انگشت دستش را روی سینه اش کوبید و داد زد: "من زدم به مادرت... من باعث شدم که اینطوری بشه... چه ربطی به من داره؟؟ من مقصرم... من...."

بغض گلویم را گرفت....

سرم را پایین انداختم... او نباید میدانست... من بخاطر وضعیت قلبش نگفتم...

اصلا برای چه باید می گفتم؟؟؟

مگر برایش فرقی هم میکرد که با ماشینش به چه کسی زده....

صدای تکان خوردن تخت باعث شد سرم را بالا بیاورم....

امیرحسین داشت از تخت پایین می آمد....

سریع سمتش رفتم و دست هایش را گرفتم: "داری چیکار میکنی؟؟"

با اخم و چشم های سرخش نگاهم کرد و با قدرت دست هایم را کنار زد....

بی حرف مشغول در آوردن سرم از دستش شد....

قطعا به سرش زده بود....

دستش را گرفتم: "نکن امیرحسین... برای چی سرم رو بیرون میاری؟"

دستم را دوباره پس زد و سریع سرم را از دستش بیرون کشید و از تخت پایین آمد....

جلویش ایستادم: "میخواهی چیکار کنی؟؟؟"

چانه اش از بغض لرزید و با صدایی گرفته، آهسته گفت: "میخواوم مادرتو ببینم... برو کنار پاییز..."

دست هایش را محکم گرفتم و با لحنی ملتمس گفتم: "نه امیرحسین... بیخیال شو..."

سرش را تکان داد: "باید ببینمش..."

بدون اینکه دستم را پس بزند یا رها کند حرکت کرد و مرا دنبال خودش کشاند....

تا خواست در را باز کند گفتم: "دستم و ل کن امیرحسین... حداقل جلوی اقوامت...."

انگار که نشنید... شاید هم خودش را نشنیدن زد و در را باز کرد و با عجله بیرون رفت....

پدرش متعجب به من و امیرحسین نگاه کرد و با تعجب پرسید: "چی شده امیرحسین؟؟؟"

امیرحسین پوزخندی زد و چیزی نگفت و دست مرا کشید و رفت....

آنقدر تند میرفت که به سختی خودم را کنترل کرده بودم که روی زمین پرت نشوم....

عجیب بود، کسی دنبالمان نمی آمد....

حتی پدرش....

تا خواستم وارد راهرویی که اتاق مادرم بود شویم ایستاد....

دستم را رها کرد و به دیوار تکیه کرد....

تند تند نفس میکشید و دستش را روی قلبش گذاشت... قلب تازه پیوند شده اش....

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و نزدیکش شدم که بلند گفت: "به من دست نزن..."

با وحشت دست هایم را عقب کشیدم و نگاهش کردم....

رنگ به رو نداشت و صورتش از عرق خیس شده بود....

نفس عمیقی کشیدم و نگاهش کردم: "چرا اینجوری شدی امیرحسین؟؟؟"

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد....

نگاهی پر از غم.... غمی که تمام جانم را به آتش کشید...

اشک هایش از چشم هایش سرازیر شدند....

دستش را مشت کرد و به سینه اش کوبید: "دارم آتش میگیرم پاییز.... قلبم داره منفجر

میشه.... حالم داره از این دنیای لعنتی بهم میخوره.... من مادر...."

ادامه نداد و بی صدا اشک ریخت و با دستش به سینه اش می کوبید....

سمتش که رفتم انکار زانوهایش سست شدند و روی زمین زانو زد....

بغض منم سنگین بود.... غم من هم بزرگ بود.... اما حاضر بودم تمام دنیا را بدهم ولی شکسته

شدن امیرحسین را نبینم....

امیرحسینم از این درد و داغ دیوانه شده بود....

کنارش زانو زد و دستش را گرفتم که میان هق هقش فریاد زد: "من مادرمو به این روز

انداختم.... مممممم پاییز.... من...."

باورم نمی شد....

امیرحسین گفت مادرم....

به مادر من گفت مادرم....

پس قبول کرد.... پذیرفت این حقیقت تلخ را....

پس چرا من نمیتوانم قبول کنم؟

چرا این حقیقت تلخ را نمیتوانم بپذیرم؟؟؟

چرا کسی نیست که صادقانه دست هایم را بگیرد و بفشارد و آرامم کند؟؟؟

چرا کسی نیست که با حرف زدنش قلب متلاطمم را آرام کند؟؟؟

چرا من برای همه سنگ صبورم و کسی سنگ صبور من نیست؟؟؟؟

چرا امیرحسین قبول کرد که مادر من مادرش است؟؟؟

چرا قبول کرد؟؟

آب دهانم را قورت دادم و با چشم هایی که احساس میکردم از کاسه اش بیرون زده نگاهش کردم....

ذره ذره داشت آب میشد....

داشت میان اشک و ناله هایش جان میداد و من کاری نمی کردم....

یعنی دیگر توان آرام کردنش را نداشتم....

سرم را پایین انداختم و به سکوت ادامه دادم...

هرچه بیشتر سکوت کنم بهتر است....

در این دنیای بی رحم و در این تنهایی تاریک سکوت بهترین کار است....

من در لاک خود راحت ترم....

آنجا میشود آرام و بی دغدغه زندگی کرد....

دستم را فشرد و مثل برق گرفته ها از جا پرید....

دستش را به دیوار زد و با بهت و اشک سر تکان داد: "نه...اون مادر من نیست...اون نا مهربون

نمیتونه مادر من باشه...نه...اون مادر من نیست پاییز...."

به سختی از روی زمین بلند شدم و سمتش رفتم....

همه با تعجب به من و امیرحسین نگاه میکردند....

دیگر نه حوصله توضیح دادن دارم و نه دیگر حوصله اش را.... برای چه اینگونه نگاهمان
میکردند؟؟؟

مگر ما غیر از آدمیزاد بودیم؟؟؟

مگر غیر از آن آدم های داغون و بدبخت و شکست خورده بودیم؟؟؟

بی توجه به مردم کنارش ایستادم و دستش را گرفتم: "آروم باش امیرحسین...."

با چشم های خیس نگاهم کرد و ملتمس گفت: "تو آروم کن...."

پوزخندی زد و سرم را پایین انداختم که قطره اشکی از چشمم چکید....

نفس عمیقی کشیدم: "پس کی من رو آروم کنه؟؟؟"

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد....

انگار انتظار این حرفم را نداشت...

دستش دور صورتم قاب شد.... آرام آرام نزدیکم شد و یک دفعه مرا در آغوش کشید و بی معطلی

و تند تند بر سرم بوسه میزد و تند تند نفس میکشید....

حرکاتش عادی بود یا نبود مهم نبود این لحظه، در آغوشش و بوسه های پی در پی اش مرا به

عرش کشید....

دروغ است اگر بگویم آرام نشدم....

من به همین نیاز داشتم....

من محتاج آغوش امیرحسین بودم، همین....

نفس عمیقی کشید و زمزمه وار در گوشم گفت: "تو تنها افتخارِ زندگی می پاییز.... پاییز من نباید

تنها باشه چون منو داره.... تو آرومی چون خوب بلدی منو آروم کنی...."

او را از خودم جدا کردم....

نگاهی به سیاه چشمانش که از اشک زیاد سرخ شده بودند انداختم گفتم: "آرامش من زمانی بدست میاد که مادرم چشم هاشو باز کنه..."

دست هایش از روی شانه هایم افتادند....

غم دوباره بر چهره اش نشست و چشمانش باز پر از اشک شد...

پشتش را به من کرد و به سختی به جلو قدم برداشت....

انگار واقعا میخواست مادرم را ببیند...

کشان کشان خودم را دنبالش میکشیدم....

تنم دیگر تحمل این همه ضربه را نداشت...

پدرم را که دید ایستاد....

سریع خودم را به او رساندم و گفتم: "میخواهی مامانمو ببینی؟؟؟"

نگاهی به من انداخت و سریع نگاهش را گرفت و چشم دوخت به پدرم....

پدرم خواب بود.... شاید هم بیدار، اما چشم هایش را بسته بود....

یک قدم جلو رفتم که مچ دستم را گرفت....

سمتش برگشتم و با مهربانی گفتم: "جانِ دلم؟؟؟"

با صدای آرامی گفت: "بیدارش نکن... نمیخوام منو ببینه..."

درکش می کردم.... حق داشت...

پس حرف نزدم و سر جایم ایستادم که گفت: "میشه برو تو اتاقش؟؟؟"

شانه ای بالا انداختم: "نمیدونم...اگه میخوای بری برو..."

لبخندی زد سرش را نزدیک گوشم آورد: "مرسی که انقدر خوبی پاییزم..."

لبخندی زدم و دستش را رها کردم تا برود....

انگار که تردید داشته باشد یواش یواش قدم برمی داشت ...آهی کشیدم و سمت آن دیوار شیشه ای رفتم....امیرحسین کنار تخت مادرم ایستاد....

کمی نگاهش کردم و بعد شروع کرد به حرف زدن....کاش میشد و می شنیدم چه می گوید...از همین فاصله هم اشک هایش را می دیدم....

حتما دارد درد و دل میکند....

خم شد...خم خم...سرش را روی سینه ی مادرم گذاشت....

چشم هایم را بستم....دلم دیدن این تصاویر را نمی خواست....نباید میدیدم...این لحظه برایم مرگ آور بود....نمیدانم چقدر گذشت که در باز شد و امیرحسین با عجله از اتاق بیرون آمد....

سمتش که رفتم عقب عقب رفت و با گریه گفت: "پاییز...ما...مادرت...پا...پاییز..."

در لای در به تخت مادرم نگاه کردم....صدای عجیبی در اتاق پیچیده بود....

با وحشت وارد اتاق شدم که صدای بوق ممتد قلبم را متوقف کرد و دیگر متوجه هیچ چیز نشدم....

حس این که کسی دارد با دست های سردی نوازشم میکند از جا پریدم....

با وحشت به اطرافم نگاه کردم....

درون اتاقی از بیمارستان بودم....

پس خواب نبود....

حال آشفته ی امیرحسین و صدای بوق ممتد خواب نبود....

اشک در چشمانم حلقه زد و ملتسم به لیلا نگاه کردم: "مامانم؟؟؟؟"

لیلا لبخند زد....

لبخندی که نه نشانه ای از خبر بد بود و نه غمی پشتش بود....

اما من دیگر نه به دنیا و نه به انسان هایش اعتماد نداشتم....

شاید میخواهد گمراهم کند...

شاید هم میخواهد خبر بد را یواش یواش به من برساند....

قطره اشکی از چشمم چکید و خواهش مندانه به لیلا نگاه کردم و دستش را گرفتم: "چی شده

لیلا؟؟؟ تو رو خدا حرف بزن.... مامانم حالش خوبه؟؟؟"

دستم را فشرد و با اطمینان کامل گفت: "باید مژدگونی بدی رفیق.... خاله مریم بهوش اومده...."

این امکان نداشت....

پس آن خط صاف دستگاه و آن صدای بوق ممتد چه بود؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم و با چشم های اشکی ام نگاهش کردم: "بگو به جون پاییز...."

خندید و خم شد و گونه ام را بوسید: "به جون پاییز...."

حرفش را زد و از روی تخت بلند شد....

نگاهی به سرم در دستم کرد و گفت: "تموم شده.... صبر کن برم خبرش کنم بیاد بیرون بیاره...."

آنقدر شوق دیدن مادرم را داشتم که تحمل نداشتم صبر کنم....

مادرم بهوش آمده.... بعد از سه روز چشم هایش را باز کرده....

قلبم از خوشحالی چنان محکم به سینه ام کوبیده میشد که احساس میکردم الان بیرون میپرد....

نگاهی به سرم کردم و بی توجه به لیلا که پشت سر هم حرف میزد، سرم را بیرون کشیدم و از تخت پایین رفتم و با عجله بیرون رفتم.....

ریتم نفس هایم تند شده بود و لبخند از روی لبم کنار نمی رفت.....

مادرم بهوش آمده بود.....

هنوز داشتم راه میرفتم که لیلا دستم را گرفت: "کجا میری با عجله؟ وایسا..."

ایستادم و نگاهش کردم: "چیه؟؟؟"

چشم هایش را ریز کرد و با اخمی ساختگی و بعد از اشاره به اتاقی گفت: "خاله اینجاست پاییز خانوم....."

لبم را به دندان گرفتم تا جیغ نزنم....میخواستم مادرم را ببینم....اینبار و بعد از یه روز با چشم های باز....

یواش یواش سمت اتاق رفتم....در باز بود و صداها زیاد بود....

نفسم را با فوت بیرون دادم و یک قدم درون اتاق گذاشتم که همه سمتم برگشتند و نگاهم در چشمان قشنگ و پر فروغ مادرم گره خورد....

لبخند عمیقی زدم و سمتش دویدم....

آغوشش را برایم باز کرد و من با شوق در آغوش گرم او غرق شدم....

آه که چقدر دلم برایش تنگ شده بود....خدایا شرکت که بهوش آمد....

دستی بر سرم کشید و بوسه ای رو گونه ام کشید و در گوشم زمزمه کرد: "بابات جدی جدی راه میره؟؟؟"

خندیدم و از او جدا شدم....

به پدرم نگاه کردم و گفتم: "بله... جدی جدی..."

مادرم لبخند زیبایی زد و پدرم نگاه کرد... حق داشت باور نکند...

به پدر جون و مادر جون سلام کردم و کنار تخت مادرم نشستم و دستش را گرفتم: "دلم برات تنگ شده بود مامانی..."

دستم را بالا برد و بوسید: "قربون اون دلت دختر قشنگم..."

لبخند زدم و سرم را پایین انداختم و مشغول نوازش دستش شدم که یک دفعه پرسید: "امیر حسین کجاست؟؟"

قلبم درد گرفت....

فقط امیر حسین برایشان مهم بود....

انگار نه انگار که من هم دخترشان هستم....

امیر حسین نیامده شده بود عزیز دل پدر و مادرم.... اگر می آمد چه می شد؟

حتما باید وسایلم را جمع کنم و بروم....

فکرش را هم نمی کردم تا این حد فراموش شده باشم....

حتی نپرسید تا الان کجا بودی؟؟ نپرسید که حالت چطور است؟ نپرسید چرا دیر آمدی

دیدنم.... فقط گفت امیر حسین کجاست....

دستش را رها کردم و از روی تخت بلند شدم و سمت لیلا رفتم و با بغض بزرگی که در گلویم بود گفتم: "نمیدونم مامان..."

دست لیلا را گرفتم و همراه خودم بیرون کشیدم....

روی صندلی ها نشستیم و سرم را روی شانه ی لیلا گذاشتم و لحن گرفته ای گفتم: "دیدی چی شد لیلا؟؟؟ دیدی فراموش شدم؟؟؟ دیدی برادرم پیدا شد و منو از ذهن مامان و بابام پاک کرد؟؟؟ دیدی منو فراموش کردن؟؟؟"

دستش را نوازش وار روی سرم کشید و روی پیشانی ام بوسه زد: "نه عزیزم... چرا این فکر رو میکنی؟؟؟ خاله و عمو هنوزم به فکرت هستن و دوستت دارن... وقتی نبودی خیلی سراغت رو گرفت... تورو خیلی دوست دارن دیوونه... این چه فکریه که میکنی؟؟؟ برادرت تورو خط نزده از ذهنشون... فقط حق بده که برای دیدن پسرش که سال هاست ندیدتش لحظه شماری کنه... فکر منفی نکن...."

چشم هایم را بستم و امیرحسین فکر کردم....

آخرین لحظه او را هراسان و با عجله دیدم که از اتاق مادرم بیرون آمد و ...

نمی دانستم کجاست....

باید پیدایش میکردم و نزد مادر و پدرم می آوردم....

او نباید از حقیقت فرار میکرد....

باید رو به رو میشد با این حقیقت که مادرم، مادرش است...

لیلا صورتم را در دست گرفت و خیره شد به چشم های خیس و اشکی ام: "اگه میدونی کجاست

برو بیارش.... هر سه نفرشون بهم احتیاج دارن... باید ببینن همو... باید حرف بزنی باهم..."

سرم را پایین انداختم: "من واقعا نمیدونم امیرحسین کجاست..."

سرم را بالا آورد و اشک هایم را پاک کرد: "باهام پیداش میکنیم... پاشو..."

نفس آه ماندی کشیدم و همراه لیلا بلند شدم....

لیلا سمت اتاق رفت و چیزی گفت و سریع کنارم حاضر شد....

اولین جایی که میتوانست باشد همین بیمارستان بود... باید به اتاقش سر میزدیم....

لیلا دستم را گرفت و باهام وارد همان راهرو که اتاق امیرحسین بود شدیم.... پویان از اتاق بیرون آمد....

بی هوا و ناخواسته دستم را از دست لیلا بیرون کشیدم و سمت پویان دویدم....

متعجب نگاهم کرد و سریع گفت: "امیرحسین پیش شما نیست؟؟؟"

وا رفتم...

او داشت سراغ امیرحسین را از من می گرفت....

دستم را روی قلبم گذاشتم و میان نفس نفس زدن هایم گفتم: "شما خبر ندارید ازش؟؟؟"

دست هایش را درون جیبش کرد: "با شما مگه نبود؟؟؟ وقتی با شما اومد دیگه من ندیدمش...."

کمی شالم را باز کردم.... احساس خفگی میکردم.... یعنی با آن وضعیت کجا میتوانست برود....

لیلا سمتم آمد و دستم را گرفت: "آروم باش پاییز.... پیداش میکنیم.... شاید رفته باشه

خونشون...."

ملتمس به پویان نگاه کردم که گفت: "اگه می خوابید برید اونجا من میبرمتون اما بعید میدونم

خونه باشه... چون عمو هم رفت خونه... اگر اونجا بود به من میگفت..."

بعد از این که پویان لباس هایش را تعویض کرد باهام از بیمارستان بیرون رفتیم....

بالاخره هوای بیرون از بیمارستان راهم نفس کشیدم...

پویان با ماشینش جلوی من و لیلا ایستاد نمی دانم چرا ناخودآگاه سمت در جلو رفتم کنار پویان

نشستم....

او هم متعجب شده بود اما چیزی نگفت و سریع حرکت کرد....

دلَم آرام و قرار نداشت....

نگران امیر حسین بودم....

اگر خانه شان هم نباشد یعنی از شهر بیرون رفته... شاید هم جایی در همین شهر بزرگ مخفی شده و میخواهد فرار کند از پدر و مادرش...

جلوی خانه که ایستاد تپش قلبم تند شد....

از حد معمول تند تر میزد....

همراه با هم پیاده شدیم و من پشت پویان ایستادم.....

پشت سر هم نفس عمیق میکشیدم و زمین چشم دوختم که در باز شد....

کسی جز پدرش کاشف بزرگ نمیتوانست باشد....

همانطور هم بود....

نزدیک پویان آمد و دستش را گرفت: "چی شد عمو؟؟؟ امیر حسین اومد؟؟؟"

قلبم منفجر شد....

بغضم شکست و بی صدا اشک می ریختم...

پویان آهی کشید و کنار رفت....

پدرش که مرا دید با ترس جلو آمد و گفت: "چی شده پاییز؟؟؟ پسر کجاست؟؟؟"

عجیب بود... همه سراغ امیر حسین را از من می گرفتند....

سرم را تکان دادم و با عصبانیت خیره شدم در چشمانش: "پسرتون نه آقای کاشف... امیر حسین

پسر شما نیست... دیگه چی رو مخفی میکنید؟؟؟ امیر حسین برادر من... برادر گمشده ی

من.....اون پسر شما نیست....چرا ازش مخفی کردید؟؟ چرا زندگی من و امیرحسین رو نابود کردید؟؟؟"

متعجب نگاهم میکرد....

هاج و واج مانده بود....

لحظه به لحظه که می گذشت کاسه چشمان سرخ میشدند و اشک تمام چشم هایش را گرفت....

دست چپش روی قلبش رفت و با دست دیگرش شانهِ ی پویان را چنگ زد....انگار تعادلش را از

دست داده بود....پیشانی اش عرق کرده بود و تند تند نفس میکشید و بریده بریده

گفت: "امیرحسین پسر من....من بزرگش کردم....من....اون پسر من....نیمی از وجود من...."

من هم حال نرمالی نداشتم و به سختی در آن هوای بدون امیرحسین نفس میکشیدم....

سرم را پایین انداختم و نفسم را با فوت بیرون دادم و گفتم: "آقای کاشف خواهش میکنم دست از

مخفی کردن بردارید....به امیرحسین دروغ گفتید بسه....دیگه به خودتون و به ما دروغ

نگید....باید زودتر از این لب باز میکردید که امیرحسین پسر واقعیتون نیست تا قلب من و

امیرحسین بهم پیوند عاشقانه نخوره....با این مخفی کردن شما دل دوتا جوون عاشق ترک ترک

شد....خورد شد....امیرحسین شکست آقای کاشف....نابود شدنشو من حس کردم و شما

نفهمیدید....ذره ذره آب شدنش رو تو این چند روز دیدم و شما نفهمیدید....حق داره بره و فرار

کنه....حق داره بخواد از این شهر لعنتی فرار کنه....میترسه آقای کاشف....میترسه وجودش تو این

دنیا هم یه دروغ باشه...."

آقای کاشف چشم هایش را که بست اشک هایش قطره قطره از چشمانش چکیدند....

او هم ضربه خورد....او هم شکست....سی سال برای پسرش زحمت کشید و نگذاشت کسی

بفهمد پسرش، پسرش نیست و حالا در شرایطی که پسرش نیست و معلوم نیست کجاست فهمید

که بالاخره لو رفت و فهمید فرزندخوانده اش ماجرا را فهمیده....

اگر امیرحسین پسرِ واقعی اش نبود اما به راحتی دیدم که او را از امیرعلی اش بیشتر دوست داشت....

به آقای کاشف نگاه کردم و آرام پرسیدم: "فکر میکنید کجا رفته؟؟؟ خواهش میکنم بگید.....نگرانشم...."

لای چشم هایش را باز کرد اما حرف نزد....

انگار زبانش سنگین شده بود و نمیتوانست حرف بزند....

لب باز کرد اما حرف نزد....

پویان نگاهی به من کرد و گفت: "حالِ عمو خوب نیست پاییز....صبر کن...."

واقعا حالش خوب نبود و من که نمیخواستم زجرش دهم....ناچار سری تکان دادم و دست لیلا را محکم فشردم....

پویان عمویش را داخل خانه برد و من لیلا همچنان همانجا ایستاده بودیم....

امیرحسینم کجا رفته....

کاش خبر می دادی که میری بی معرفت....

ببین با قلبش چه کردند که مرا هم از یاد برد....

امیرحسینم مراقب خودت باش....نگذار در دلت سردی بنشیند....

دستِ سردِ لیلا رو گونه ام نشست و گفت: "بسه پاییز...چقدر گریه میکنی آخه؟"

گریه کرده بودم؟؟؟ باز هم برای امیرحسین....

باز هم برای نبودنش....

کاش بود و مرا محکم در آغوش می گرفت و دستش را روی سرم میکشید و زمزمه میکرد: "پاییز
من نباید تنها باشه چون منو داره...."

الان تنهاتر از همیشه ام امیرحسین....

تو هم نیستی که با حرف هات و بوسه هات روی سرم آرامم کنی....

حق دارم اشک بریزم....حق دارم زار بزوم برای تنهایی ام....

صدای در که آمد با چشم های خیسم نگاهم را به آنجا دوختم....

پویان در را محکم بست و سمت من آمد: "شرمنده پاییز خانوم...عمو اصلا حال خوبی

نداشت...بهش آرامبخش زدم تا کمی استراحت کنه....نتونست چیزی بگه..."

نا امید سرم را پایین انداختم که لیلا گفت: "شاید رفته دانشگاه..."

محال بود...

مطمئن هستم که دانشگاه نرفته است....

با آن لباس های بیمارستان دانشگاه قطعاً نمی رفت....

سرم را به نشانه نه تکان دادم و رفتم سمت ماشین و سوار شدم....

باید کمی فکر میکردم و به ذهنم فشار می آوردم....

تنها یک جا ذهنم را قلقلک میداد و آن بهشت زهرا بود....قبر مادرش

شاید آنجا رفته باشد....

با چشم های وق زده ای به پویان نگاه کردم و گفتم: "شاید رفته سر خاک مادرش...."

پویان بی حرف سری تکان داد و حرکت کرد....

میان راه بودیم که پویان بالاخره لب باز کرد و پرسید: "حالا واقعا امیرحسین پسرِ عمو نیست؟؟؟؟ یعنی چی آخه؟؟ مگه میشه؟؟؟"

زیر چشمی نگاهش کردم: "شما دکترید آقا پویان..... یکم فکر کنید ببینید میشه یا نمیشه.... فعلا کار به جزئیات نداشته باشید...."

نگاه تعجب بار به من انداخت و دوباره مهر سکوت بر لب هایش زد....

ماشین پویان که ایستاد با عجله از ماشین بیرون پریدم و تا قبر مادر امیرحسین دویدم....

نبود.... هیچ کس آنجا نبود.... حتی کبوتر هم پر نمی زد....

باز شکست خوردم.... امیرحسین اینجا هم نبود....

توان ایستادم را از دست دادم و کنار قبر زانو زدم....

دستم را روی قبر خاک گرفته کشیدم و اسمش را خواندم.... مارال منصوری....

در دلم شروع کردم به درد و دل و شکایت و گاه: "مارال خانوم تو که بچه داشتی خریدن این بچه چه کاری بود؟؟؟ به آیندش فکر کرده بودی؟؟؟ به اینجا؟! ته خط.... مارال خانوم من و امیرحسین عاشق هم بودیم و هستیم اما بهم نمی رسیم.... میدونی که خواهر و برادر نمیتونن باهم ازدواج کنن.... آگه تو و همسرت اون بچه ی یک ساله رو نخریده بودید الان وضعیت ما اینجوری نبود.... الان امیرحسین، پویان ما بود و هیچ قلبی شکسته نمی شد.... شما و همسرت نباید به اشتباه پدرم بال و پر می دادید.... نباید..."

دست کسی روی شانه هایم قرار گرفت.... چشم هایم را که اشک زیاد به هم چسبیده بودند را باز کردم و بالای سرم را نگاه کردم... لیلا بود.... لبخند غمگینی زد: "پاشو آبجی.... باید بریم.... بسه هرچی بهش گفتم.... پیدا کردن امیرحسین از همه چیز واجب تره...."

چانه ام لرزید و بغضی آشکار در گلویم گفتم: "لیلا فکرش رو میکردی امیرحسین برادرم باشه؟؟؟ فکر میکردی توی دنیای واقعی یه دختر ندونسته عاشق برادرش بشه؟؟؟ کاش همش

خواب بود لیلا....کاش چشمامو می بستم و وقتی باز میکردم می دیدم همه اینا یه کابوس بوده....لیلا یعنی میشه همه ی این اتفاق های تلخ یه کابوس باشه؟؟؟؟"

لیلا سرش را پایین انداخت و دستم را گرفت و بلندم کرد:"از حقیقت فرار نکن پاییز....باهاش مقابله کن و باورش کن....بریم..."

ساعت به هشت شب رسید و خبری از امیرحسین نشد.....

پنج ساعت بی معطلی کل تهران را زیر پا گذاشته بودیم...هرجا که به نظرمان می رسید رفته باشد رفتیم...اما نبود....

دیوانه شدن مگر چه شکلی است؟؟همین که امیرحسینم نباشد و عقل را از کار می اندازد....قلبم هم از روی اجبار می تپید...اگر اجازه اش دست من بود همان لحظه ی اول دستور توقف را میدادم....

برای بار دهم موبایل لیلا زنگ خورد....آخر کلافه موبایلش را سمتم گرفت:"باباته پاییز...دیگه روم نمیشه رد بدم...جوابش رو بده..."

نفسم را آه مانند بیرون دادم و موبایل را از دستش گرفتم و تماس را برقرار کردم:"الو جانم بابا؟؟"

"_کجایی پاییز؟؟؟نمیگی دلم هزار راه میره؟؟؟بیا بیمارستان پاییزم...دیگه نمیتونم نگران توهم باشم...برگرد...."

چشم هایم را بستم و با صدایی گرفته گفتم:"تا پیداش نکنم نمیام...."

صدایش بالا رفت:"برگرد پاییز....امیرحسین هروقت خودش خواست پیدا میشه....سریع بیا بیمارستان...."

لبم را گزیدم:"نمیتونم بابا...."

صدای نفس عمیقش را شنیدم، پس از مکثی گفت: "موبایلت چندبار زنگ خورد... تا جواب میدادم قطع می کرد... بیا ببین کیه..."

از جا پریدم....

نکند امیرحسین باشد؟؟؟

آب دهانم را قورت دادم: "شمارش چند بود بابا؟؟؟"

سرفه ای کرد و نا امید گفت: "از یه باجه تلفن بود..."

قلبم تیر کشید... این امیدم هم نا امید شد....

بینی ام را بالا کشیدم و گفتم: "میام بابا... الان میام...."

وقتی تماس را قطع کردم پویان گفت: "نمیخواستم بشنوم اما شنیدم چی گفتن... میشه از همون

شماره ردش رو گرفت... احتمال داره که امیرحسین باشه..."

موبایل را دست لیلا دادم و گفتم: "روی چه حسابی امیرحسین میتونه باشه؟؟؟"

لبخند زد: "اینکه با پدرتون حرف نزده..."

پویان نگاه عمیقی به من کرد و با لبخند و سری که تکان داد این اطمینان را به من داد که

امیرحسین را پیدا میکنم....

من هم متقابلا لبخندی زدم و چشم هایم را بستم که ماشین حرکت کرد...

لیلا را خانه شان رساندیم و باهم رفتیم بیمارستان.....

شانه به شانه پویان قدم بر می داشتم...

کاش جای او امیرحسین بود... کاش الان کنارم بودم و دستش را میگریتم و فریاد میزد: "تا ابد

باید کنار من باشی..."

حیف که نبود و باید با خیالش سر میکردم....

پویان بیرون اتاق ایستاد و من وارد اتاق شدم....

مادرم خواب بود و پدرم کنار پنجره ایستاده بود....

صدایی صاف کردم اما با همان لحن گرفته گفتم: "سلام..."

سمتم برنگشت و تنها سرش را تکان داد و این به معنا بود که از دستم ناراحت است....

یواش یواش سمت او رفتم و دستم را روی شانه اش گذاشتم: "از دستم ناراحتی؟؟؟"

سرش را پایین انداخت و نفس عمیقی کشید: "نمیگی نگرانم میشم؟؟؟"

ناخودآگاه روی لبم لبخند نقش بست: "الهی قربونت برم من بخاطر شما رفته بودم...بخاطر اینکه

پسرتون رو بیارم...من بزرگ شدم بابا...نگران نباش...."

سمتم برگشت و یک دفعه و محکم مرا در آغوش گرفت: "آخه من تحمل دور بودن از تورو ندارم

دخترِ نازم..."

روی شانه اش را بوسیدم و او را از خودم جدا کردم: "قربونت برم من بابایی...ولی الان پیدا کردن

امیرحسین از همه چی واجب تره...فک کنم باید چند روز دوری از من رو تحمل کنی...موبایلم

کجاست؟؟؟"

آهی کشید و موبایل را در دستم گذاشت: "خیلی مراقب خودت باش..."

چشمکی حواله اش کردم و با عجله از اتاق بیرون رفتم...موبایل را سمت پویان گرفتم: "میشه

ردیابیش کرد؟؟؟"

موبایل را از دستم گرفت: "فکر کنم..."

کمی با موبایل کار کرد و نا امید نگاهم کرد: "نمیشه...."

لبم را به دندان گرفتم تا اشک نیزم که گفت: "موبایلش همراهش... اگر روشن کرده باشه موبایلش رو میتونم ردش رو پیدا کنم...."

بی حوصله روی صندلی نشستم و گفتم: "هرکاری از دستت برمیاد انجام بده فقط زود..."

نمیدانم چقدر گذشت و چقدر در فکر و خیال غرق بود که پویان با صدایی خوشحال گفت: "پیدا شد پاییز... فهمیدم کجا رفته؟؟"

انگار دنیا را برایم هدیه کرد و داد....

ذهنم پر شد از آرامش و خالی از خیال های منفی....

منتظر و با شوق نگاهش کردم که گفت: "شمال... رفته ویلاشون... معمولاً وقتهایی که خیلی دلش می گرفت میرفت اونجا... باید همون لحظه به این نتیجه می رسیدم... پاشو پاییز باید بریم پیشش..."

کمی قلبم را نوازش کردم و بلند شدم و به پویان نگاه کردم: "ممنون آقا پویان... خودم تنها میرم... شما رو تو زحمت نمی اندازم..."

لبخند دندان نمای زیبایی زد و گفت: "زحمت چیه؟؟؟ من نمیتونم شما رو تنها بفرستم...."

اخم بر پیشانی ام انداختم: "باید تنها برم پیشش...."

شانه ای بالا انداخت و آهی کشید: "هر طور خودتون صلاح میدونید... من فقط میخواستم کمک کنم...."

نگاهش کردم... نمیدانم چرا حس کردم از دستم ناراحت شده است... مگر حرف بدی زدم؟؟

اصلاً او برای چه گفت نمیتوانم شما را تنها بفرستم؟؟؟

نمی توانستم سکوت کنم و سوالم بی جواب بماند، خواست حرفی بزند که پیش قدم شدم و سریع گفتم: "چرا نمی تونید منو تنها بفرستید؟؟؟"

نگاهم کرد....

آه خدا.... چقدر چشمانش زیبا بودند....

آبی مثل اقیانوس....

از زیبایی برق میزد....

پویان جذاب بود....

شاید جذابتر از امیر حسین....

از همان پسر هایی است که در نگاه اول عاشقش میشوی....

قطعا دختری که با او ازدواج کند یکی از خوشبخت ترین هاست....

نگاهم را از چشمان آبی اش گرفتم تا بیشتر از این فرق نشوم در اقیانوس چشم هایش....

او هم انگار تازه از عالم خیال بیرون آمد.... سرفه ای کرد و گفت: "آخه شما امانت امیر حسین پیش منید...."

متعجب نگاهش کردم....

یعنی امیر حسین چیزی به تو گفته؟؟؟

یعنی از تو خبر داشته و به من نگفته؟؟؟

نگاه متعجبم رنگ خشم گرفت که سریع گفتم: "امیر حسین چیزی به من نگفته و من واقعا از ش

خبر ندارم.... فقط اینو میدونم که اگر اتفاقی برای شما بیفته امیر حسین نابود میشه.... من این رو

وظیفه خودم میدونم که از شما مراقبت کنم بخاطر امیر حسین.... یه وقت فکر نکنید که من با

امیر حسین در ارتباط بودم...."

یا من زیادی ساده و احمقم یا او بسیار چرب زبان و کار بلد چون با حرف هایش قبول کردم که او

هم بامن بیاید....

سمت اتاق رفتم و در را باز کردم پدرم کنار تخت مادرم ایستاده بود....

ساکت و خاموش....

پدرم خسته نمی شد از این همه نگاه کردم به مادرم؟؟؟

عشق واقعی یعنی همین... یعنی بعد از گذشت سی سال زندگی کنار عشق و همسرت هنوز هم زل زدن به معشوقه ات زیبا و دلنشین باشد...

عشقشان تحسین برانگیز است....

سرفه ای به معنای اعلام حضور کردم که پدرم سمتم برگشت....

با دست اشاره کردم که بیاید....

نفس عمیقی کشیدم و در گوشش گفتم: "امیرحسین رو پیدا کردم بابا... دارم میرم پیشش... شاید چندروز نباشم... مراقب خودتون و مامان باشید...."

ته چشم هایش لرزید....

نگرانی در چشمانش به وضوح پیدا بود....

لبخند اطمینان بخشی زدم و گفتم: "نگران نباش بابایی... آقا پویان... پسر عموی امیرحسین همراهم هستن...."

ناچار سری تکان داد: "خیلی مراقب خودت باش..."

سریع خم شد و سرم را در دستش گرفت و بوسه ای روی سرم نشانده....

همین یک بوسه چنان انرژی بخش بود که ناخودآگاه لبخند زدم و بی معطلی دستش را بوسیدم و بعد از خداحافظی با پویان از بیمارستان بیرون رفتیم....

همین که سوار شدم حرکت کرد....

هنوز راهی نرفته بودیم که گفت: "گرسنه نیستی؟؟"
اصلا آخرین باری که غذا خوردم را به یاد نمی آورم....
عجیب است که زنده مانده ام.....

چیزی نگفتم که گفت: "چی بگیرم برات؟؟؟ خیلی ضعیف شدی تو این چند روز...."
زیر چشمی نگاهش کردم.....

ته ریشش روی آن پوست سفیدش خیلی زیبا بود...

شاید یکی از نقاط جذابیتش همین ته ریش و صورتش بود با آن دوی گوی آبی در کاسه
چشمانش.....

باز سکوت کردم....

جواب حرفش چه میدادم....

من اگر نمیخواستم او به فکر من باشد و برایم غذا بگیرد باید چه کسی را می دیدم؟

ماشین که ایستاد سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.... اخم هایم را در هم کشیدم: "چرا
ایستادی؟؟؟"

لبخندی کج زد: "تو که غذا نمی خوری انگار.... من نباید برای خودم یه چیز بگیرم؟؟"

لبم را به دندان گرفتم و اخم هایم را باز کردم و گفتم: "منتظر میمونم شما برید غذا بخورید
بیاید...."

بعد از این که با اجبار پویان چند قاشق غذا خوردم حرکت کردم... دلم برای دیدن امیرحسین پر
میزد....

باورم نمی شد که رفته و خواسته تنها باشد....

تنهایی به چه قیمتی؟؟

تنهایی به قیمت دوباره شکسته شدن قلب من....

تنهایی و گوشه گیری اش راه حل خوبی برای فراموش کردن نیست....

امیرحسین بخاطر من هم که شده باید در این شهر، شعر بی رحمی ها بماند....

نه به عنوان یک برادر.... من هیچ وقت نمیتوانم او را برادر خودم بدانم....

باید مثل گذشته باشد.... عشقمان پایدار بماند با این تفاوت که عشقمان به هیچ جایی نمی رسد....

نمیدانم چقدر گذشت.... سه ساعت... دو ساعت....

نمیدانم.... فقط میدانم گذشت چون وارد شهر نوشهر شده بودیم....

چقدر زیبا بود این شهر....

تا به حال به این شهر سفر نکرده بودم.... چقدر هوای فروردینش دلنشین است....

شیشه را پایین دادم و هوای دلپذیر را وارد سریع هایم کردم.... خسته شده بودم آنقدر هوای

ناسالم تهران را نفس کشیدم....

امیرحسین بهترین جا را برای تنهایی اش انتخاب کرده بود....

کمی که جلوتر رفتند پویان ماشین را نگاه داشت...

خودم را از روی صندلی بالا کشیدم و صاف نشستم و به اطرافم نگاه کردم...

پویان صدایی صاف کرد و گفت: "رسیدیم.... همینجاست...." و به خانه ای ویلایی اشاره کرد.... صبر

نکردم و سریع از ماشین پیاده شدم....

پشت در ایستادم و با مشت محکم به در کوبیدم و فریاد زدم: "امیرحسین؟؟؟؟؟"

صدای پاهای پویان آمد..... خودم را عقب کشیدم تا پویان در را باز کند....

منتظر نگاهش کردم که گفت: "باید مش حسن باشه و در رو باز کنه...."

پا روی زمین کوبیدم و کلافه سرم را پایین انداختم.....

دوباره با مشت به در کوبیدم و اسم امیرحسینم را فریاد زدم اما باز هم خبری نشد که پویان

گفت: "نگران نباش.... حتما خوابه.... بذار از دیوار برم بالا...."

نگاه نگران و اشکی ام را به پویان دوختم که سریع پایش را روی دیوار گذاشت و به دقیقه نکشید

که صدای افتادنش به آن طرف در آمد....

نفس آسوده ای کشیدم و نزدیک رفتم تا در را باز کند....

کمی طول کشید اما باز کرد....

بی توجه به پویان که داشت لباس های خاکی اش را پاک میکرد سمت خانه دویدم....

آنقدر عجله داشتم که وقت نکردم اطرافم را نگاه کنم و زیبایی های ویلا را ببینم....

حواسم در پی امیرحسین بود و بس....

وارد خانه ی تاریک شدم و بی آنکه دنبال روشنایی باشم اسم امیرحسین را فریاد زدم....

در همان تاریکی وارد اتاق ها میشدم و اسمش را صدا میزدم....

نبود که نبود....

اشک هایم بی وقفه می باریدند و امانم را بریده بودند....

تمام اتاق های بالا و پایین را سر زده بودم و نا امید روی پله ها نشستم که لامپ ها روشن شدند....

به زور لای چشم هایم را باز کردم و به پویان نگاه کردم: "نیست.... امیرحسین نیست...."

و باز سکوت خانه با حق هقم شکست....

پویان آهی کشید و به خانه نگاه کرد و بعد از درنگی گفت: "دریا... شاید رفته لب دریا..."

انگار با حرفش جان دوباره گرفتم و از جا پریدم....

اشک هایم را پاک کردم...

بیرون دویدم و وارد کوچه شدم....

چقدر تنگ و ترسناک بود....

به در خیره شدم... پس چرا نمی آمد....

کمی دیگر منتظر ایستادم اما پویان نیامد....

پوزخندی زدم و دویدن را از سر گرفتم....

نمی دانستم از کجا به دریا میرسم اما به عشق دوباره دیدن امیرحسین می دویدم....

میخواستم از راهی که کج میشد سمت جایی سرسبز بروم که صدای پویان متوقفم کرد: "مستقیم برو پاییز...."

لحظه ای برای آمدنش شکر کردم و لبخندی کوتاه مدت زدم و به راهم ادامه دادم....

صدای دریا را که شنیدم قدم هایم را آرام کردم....

نفس نفس میزدم و حال خوبی نداشتم....

سرم گیج میرفت و چشم هایم سنگینی میکردند....

اما فقط یک صدا در ذهنم تکرار میشد و آن هم امیرحسین بود....

باید امیرحسین را می دیدم و او را در آغوش میگرفتم و بوی تنش را بلعیدم و تقاضا میکردم و

می گفتم هیچ گاه بدون من جایی نرود که میمیرم....

چشم هایم را چند بار باز و بسته کردم تا در آن تاریکی امیرحسین را ببینم....

یا بود و من نمی دیدم یا نبود و من...

باید امیدم را در دل زنده میکردم....

او هست....

او همینجاست....

اگر نبود من به این راحتی نفس نمی کشیدم....

قدم دیگری که برداشتم احساس کردم کسی روبه روی موج های دریا نشسته و پاهایش را درهم

جمع کرده است....

قلبم پر شد از حس خوب....حسی شبیه آرامش...

دست لرزانم را روی قلبم گذاشتم و یواش یواش جلو رفتم....

آنقدر قلبم تند تند میزد که حس میکردم صدایش همه جا پخش میشود....

صدای قلبم با صدای امواج دریا ترکیب زیبایی شده بود....

تقریبا چهار قدم با او فاصله داشتم....

اطمینان داشتم که خودش است....

آن موهای ژولیده و آن ریش های نا مرتب و چهره ی دلگیرش این اطمینان را میداد....

نفس عمیقی کشیدم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آید زمزمه کردم: "امیرحسین؟"

انگار تازه متوجه حضورم شده باشد از جا پرید و دستش را روی قلبش گذاشت و متعجب نگاهم

کرد....

به سختی و ناباورانه لب زد: "پاییز....تو....تو اینجا؟"

لبخندی زدم و جلو رفتم و دقیق رو به رویش ایستادم: "خیلی بی معرفتی امیرحسینم....خیلی"

نفس عمیقی کشید و رو به دریا چرخید و با صدای گرفته ای گفت: "نباید می اومدی... اصلا از کجا فهمیدی اینجام؟؟؟"

نفس آه ماندی کشیدم و همچنان به نیم رخش نگاه میکردم: "باید از خودت ممنون باشم که موبایلت رو روشن کردی و تونستم ردیابیت کنم...."

دستی میان موهایش کشید: "برگرد تهران پاییز...."

اخم بر پیشانی ام افتاد.... من این همه راه نیامده بودم که بگوید برگرد...

عصبی بازویش را در دست گرفتم و سمت خودم چرخاندمش و گفتم: "من بدون تو هیچ جا نمیرم..... امروز منو نابود کردی امیرحسین..... نبودنت یه عذاب وحشتناک...هر لحظه ای که بدون تو می گذشت انگار جونمو میگرفتن....من به امید حضور تو هنوز زنده ام امیرحسین.....چطور میگی برگرد؟؟؟چطور میگی نباید می اومدی اینجا؟؟؟"

دستانش را آرام آرام بالا آورد و روی شانه هایم گذاشت: "بهم حق این رو نمیدی که تنها باشم؟؟؟"

تقریبا فریاد زدم: "نهه...حق نمیدم....چون من تنهایی رو دوست ندارم و بدون تو تنهام..."

لبخندی زد و دست چپش را بالا آورد و روی گونه ام گذاشت: "شاید این تنهایی ما رو نجات داد از این همه درد و رنج....شاید کمکمون کرد که فراموش کنیم..."

سرم را تکان دادم: "نه امیرحسین....تنهایی این اجازه رو بهت میده که همیشه اون اتفاق تلخ رو تو ذهنت مرور کنی و دنبال مقصر بگردی...تنهایی راه خوبی برای فراموش کردن نیست..."

آهی کشید و بی هوا مرا در آغوش گرفت و محکم فشرد و در گوشم زمزمه کرد: "دور بودن از تو سخت ترین کار دنیاست...."

سرم را روی شانه اش گذاشتم و سکوت کردم.....

بهترین حس دنیا همین بود....

در آغوشِ عشقت، کنار دریا...

کمی که گذشت صدایی صاف کردم و سوالی که ذهنم را مشغول خودش کرده بود را به زبان آوردم: "فقط برای فراموش کردن و تنهایی اومده بودی؟؟"

مرا از خودش جدا کرد و دستم را محکم گرفت و سمت دریا ایستاد.....

هر دو خیره شده بودیم به این دریای زیبای بی انتها...

آهی کشید و با بغضی عجیب گفت: "دنبال خودم میگردم....دنبال هویتم....من واقعا کیمم؟؟؟
امیرحسین کاشف؟؟؟ یا پویان یگانه؟؟؟"

آهی کشیدم...

چه می گفتم در جوابش....

به راستی او که بود؟؟؟

واقعا برادرم بود؟؟؟

یعنی میشود اشتباهی شده باشد و او برادرم نباشد؟؟؟

در فکر و خیال و آن دریای زیبا غرق بودم که دستش روی سرم کشیده شد: "من خودمو پیدا میکنم پاییز....من هویت گمشده ی خودمو پیدا میکنم..."

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم که گفت: "بریم ویلا....میتروسم سرما بخوری..."

سرم را سمتش چرخاندم و گفتم: "میشه بمونیم؟؟؟ حال و هوای اینجا رو دوست دارم..."

لبخندی زد و چشم هایش را روی هم فشرد و گفت: "باشه...فقط...."

سکوت کرد و دستش را از روی سرم برداشت و سویشرت سفید رنگش را از تنش بیرون آورد و روی دوشم انداخت و با لبخند گفت: "سردت نشه.."

لبخندی زدن و با نگاهم از او تشکر کردم.... امیرحسین روی شن های خیس ساحل نشست و پاهایش را دراز کرد و روی هم انداخت...

تند تند نفس میکشیدم و به دریا و امواج نامرتب و گاه بزرگ و گاه کوچکش خیره شده بودم....

یعنی امیرحسین حاضر میشود برای دیدن پدر و مادرم بیایید؟؟؟ سرفه ای کردم و کنارش نشستم و دستش را گرفتم: "مامانم بهوش اومد.... نمیدونم کی فقط میدونم بعد از اون لحظه بود که تو رفتی...."

سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "خداروشکر...."

صدایم را صاف کرده و با لحنی گرفته گفتم: "نمیخواهی ببینیشون؟"

دستم را فشرد و رهایش کرد و دوباره زانوهایش را بغل کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت: "نه.... من تا مطمئن نشم جواب آزمایش درست بوده یا نه هیچ جا نمیرم.... من شک دارم به اون دکتر.... به اون آزمایشگاه.... شاید یکی قصد دشمنی با ما رو داشته...."

حرفش را قبول داشتم اما حرکات پدرش این اجازه را نمیداد که شک کنم به جواب آزمایش....

باز سکوت کردیم....

من خیره شده بودم به دریا....

چیزی از دریا جز سیاهی نمی دیدم....

اما صدایش چنان روحم را نوازش میداد که دلم میخواست خودم را غرق کنم در آن صدا....

همه جا تاریک بود....

اما آیا از تاریکی زندگی ما تاریک تر بود؟؟؟

نه.... زندگی من و امیرحسین در یک تاریکی عمیق فرو رفته است....

شاید تاریکی اش مثل همین امواج باشد....

یعنی به ساحل می رسیم؟؟؟

یعنی زندگی ما به ساحل آرامش میرسد؟؟؟؟

نفس عمیقی کشیدم که دستم میان دستِ سردِ امیرحسین قرار گرفت.....

چیزی نگفتم و باز سکوت اختیار کردم....

دستم را یا می فشرد و یا با انگشت اشاره اش نوازشش میکرد.... نباید از این فشار های یواش

ساده می گذشتم....

او داشت با من حرف میزد....

شاید میگوید دوستت دارم!

شاید هم میگوید همیشه هوایت را دارم!

شاید زمزمه میکند که همیشه حواسم به تو باشد....

اصلا واقعی حرف میزند....

شاید ها را باید دور بریزم....

او داشت با زبانِ بی زبانی با من حرف میزد....

میگوید حواسش به من هست....

میگوید تو تنها نیستی پایزم...

او همه چیز میگوید....

او تمام عاشقانه های دنیا را از بر است....

او خوب بلد است عاشقی کند.... دلبری کند....

نوبت من بود....

آرام انگشت شصتم را روی انگشتانِ سردش کشیدم....

آری....

گاهی وقت ها باید بی صدا و بی نگاه حرف زد....

هنوز در همان حال بودیم که صدایِ سرفه ای مارا از هم جدا کرد....

هر دو به عقب نگاه کردیم....

پویان پتو به دست ایستاده بود....

نگاه پر از خشم و اخم های امیرحسین را که دید گفتم: "بخدا قصد بهم زدن خلوتتون رو نداشتم

اما گفتم هوا سرده براتون بیارم...."

امیرحسین پتو ها را از دستش کشید و با چشمش هم تشکر کرد و هم گفت برو....

یکی از پتو ها را روی شانه ام انداخت و گفتم: "چرا نگفتی با پویان اومدی؟؟؟"

پتو را دور خودم پیچیدم و آرام گفتم: "یادم رفت...."

امیرحسین آهی کشید و بدون اینکه نگاهم کند گفت: "پاییز؟؟؟"

سرم را پایین انداختم و نفسم را با فوت بیرون دادم: "جانم؟؟؟"

او هم سرش را پایین انداخت....

دستش را روی شن های خیس کشید و شکلی نامفهوم کشید و زمزمه کرد: "میشه.....میشه

من.....من سرم رو بزارم رو پاهات؟؟؟"

ناخواسته لبخندی روی لبم نقش بست و پاهایم بی اختیار دراز شدند و دستم هایم را بالا گرفتم و

منتظر شدم تا سرش را روی پاهایم بگذارد....

نگاهی به من کرد و لبخند تلخ تر از زهری زد و خوابید....

انگار اختیار هیچ کدام از اعضای بدنم را نداشتم و این زیباترین بی اختیاری بود....

دستم روی سرش رفت و و انگشتانم میان موهایش رفت...

دستِ دیگرم گونه اش را نوازش می کرد....

نمیدانم اسم این کار چه بود....

دادن آرامش.... آرام کردن دلش؟

شاید هم دلداری....

و چه سخت است زمانی که خودم حالِ خوشی ندارم و دارم کس دیگری را دلداری میدهم....

بدترین کار دنیا همین است....

پتو را تا گردنش کشیدم و دستم را روی بازویش گذاشتم که گفت: "فردا می ریم

آزمایشگاه.... باید دوباره آزمایش رو انجام بدیم...."

نفس عمیقی کشیدم و نگاهی به نیم رخش کردم: "باشه.... هرچی تو بگی...."

دوباره فضا را سکوت فرا گرفت....

باز گوشم پر شد از صدای خوش دریا....

امیرحسین آنقدر تند تند نفس میکشید که دستم بالا و پایین میشد....

با ترس نگاهش کردم: "خوبی؟؟"

چشم هایش از درد جمع شد و به سختی ادا کرد: "قلبم... درد میکنه...."

دستم را زیر سرش گذاشتم و هول گفتم: "میخوای بریم ویلا؟؟؟ داروهات رو بهت بدم

بخوری.... پاشو عزیزم...."

لبخند بی جانی زد: "تو گفתי بمونیم...."

لبم را به دندان گرفتم تا اشک نریزم و با صدایی گرفته گفتم: "من غلط کردم....پاشو...."

دستش را روی قلبش گذاشت و فشرد و من به سختی هیکلش را از روی زمین بلند کردم....

عاقبت فرار از بیمارستان همین است....

او حتی نباید راه میرفت اما تا نوشهر آمده است....

دستش را دور گردنم انداختم و دنبال خودم میکشیدمش....

آنقدر درد داشت که به سختی قدم برمی داشت....

بدنش سرد و حس شده بود و بدنش سنگین شده بود....

چقدر تا ویلا راه بود....

خودم هم نفس کم آورده بودم و حس حس افتاده بودم....

باد به لای موهایش میخورد و پریشانش کرده بود....

انگار خودش هم به زحمت و زنش را تحمل می کرد....

به دیوار های ویلا که رسیدم دست دیگرش را به دیوار زد و خودش را استوار کرد و دستش را از

دور گردنم برداشت و به سختی لب زد: "بُ...پرو...در...در...رو...باز....کن...."

نمی توانستم به رهایش کنم....

سریع سمتش رفتم و دستش را گرفتم: "کمکت میکنم...."

نگاه خسته ای به من انداخت و لبخند کم جانی زد و دوباره دستش را روی گردنم انداخت....

وقتی به در ویلا رسیدیم با خوشحالی دیدم که در باز است....

شروع کردم به صدا زدن پویان.....

بالاخره پزشک بود....

باید از او کمک می‌گرفتم....

نامش را که برای بار سوم خواندم از ویلا بیرون آمد و با عجله سمتمان آمد و نگران پرسید: "چی شده؟؟؟"

اجازه توضیح یا حرفی نداد و دستِ امیرحسین را از روی گردنم برداشت و گفت: "شما برید تختش رو آماده کنید، من میارمش...."

معطل نکردم و تا اتاقی که نمیدانم از چه کسی بود دویدم....

تخت دو نفره را آماده کردم و پتو را کنار زدم تا امیرحسین که خوابید رویش بکشم....

پویان به زحمت امیرحسین را روی تخت گذاشت و دستش را روی پیشانی اش گذاشت و با تاسف سر تکان داد: "تب داره...."

تنم به لرزه افتاد....

هر موقع که حالش بد میشود انگار تکه ای از وجودم را از من جدا میکنند.... بدنم لمس شده بود و قدرت حرکت را از دست دادم....

هر موقع که حالش بد میشود انگار تکه ای از وجودم را از من جدا میکنند....

بدنم لمس شده بود و قدرت حرکت را از دست دادم و مانند یک مجسمه فقط امیرحسین را نگاه میکردم که پویان گفت: "ضربان قلبش هم نامنظم...."

ناخودآگاه دستم روی قلبم رفت....

ضربان قلب من هم نامنظم بود.... کند بود....

نگران او که میشدم جان از کف میدادم....

دنیایم با این قلبش هم آرامش ندارد....

پویان نگران از کنار تختش بلند شد و سمت کیف پزشکی اش که همیشه همراهش بود رفت و چند بسته قرص آورد و دوباره کنارش نشست: "وقتی می‌گن باید تحت مراقبت باشی یعنی هیچ کاری انجام ندی.... آخه تو چقدر سرتقی مرد...."

نفسش را با حرص بیرون داد و رو به من گفت: "میشه یه لیوان آب بیاری؟؟؟"

جوابش را ندادم و فقط با عجله از اتاق بیرون رفتم و لیوان آبی برایش بردم....

صورتش از عرق خیس شده بود و تند تند نفس میکشید که پویان گفت: "میشه چند لحظه بیرون باشی؟؟؟"

آب دهانم را قورت دادم و با ترس پرسیدم: "چرا؟؟؟"

نگاهم نکرد و فقط با تحکم گفت: "برو ..."

آنقدر حرفش را با قدرت گفت که سریع بیرون رفتم و در را محکم بستم....

نفس نفس می‌زدم و دستم را مشت کردم و به دیوار زدم تا فریاد نکشم... چند دقیقه مانند یک ساعت طولانی گذشت که در اتاق باز شد....

پویان بی توجه به من سریع و هراسان سمت سویچ ماشینش رفت و آن را برداشت و بیرون دوید....

با ترس سمت اتاق رفتم و از لای در به امیرحسین نگاه کردم.... دستش از تخت پایین افتاده بود و چشم هایش را بسته بود.... برای لحظه ای احساس کردم قلبم ایستاد....

دستم را مقابل دهانم گرفتم تا جیغ نزنم که پویان با دو وارد اتاق شد و گفت: "باید ببریمش بیمارستان..."

دست و پایم را گم کردم....

چشم هایم گرد شده بود و فقط کار های پویان را نظاره میکردم و لال شده بودم.... حال
امیر حسینم خوب نبود....

پویان با سختی امیر حسین بی جان را بلند کرد و به زحمت بیرون برد....
خدا میداند آن لحظه بر من چه گذشت....

نگاه اشک بارم را به امیر حسین انداختم....

امیر حسینی که روی تخت خوابیده بود و دستگاه اکسیژن به او وصل کرده بودند و باز چشمان
زیبایش بسته بود....

قطره اشکی که از چشمم چکید را پاک کردم و سمت پویان برگشتم و با بغضی آشکار و عجیب در
صدایم گفتم: "چرا اینطوری شد؟؟؟"

سرش را پایین انداخت و دستش را روی پیشانی اش کشید: "امیر حسین باید بخاطر عملش چند
روز تحت مراقبت می بود.... اما با بی فکری های خودش باعث شد این اتفاق بیفته.... دلم نمی
خواست کارش به بیمارستان بکشه اما حالش وخیم تر از اون چیزی بود که فکر میکردم.... از
دست من هیچ کاری بر نمیومد.... خدا روشکر الان خیلی بهتره.... نگران نباش.... اگر حرف گوش کنه
حالش زود خوب میشه...."

لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم که گفتم: "اتفاق وحشتناکی براتون افتاده.... واقعا
فکر نمیکردم سرنوشت امیر حسین اینجوری باشه.... واقعا ناراحت کننده است...."

سرم را تکان دادم و سمت دیوار شیشه ای برگشتم....

دردناک ترین سرنوشت را خدا برای ما رقم زده بود....

گلایه نمیکنم از خدا اما حق من و امیر حسین این درد و این همه عذاب نبود....

دستم را روی شیشه گذاشتم و شروع کردم به اشک ریختن....

کاش هیچ وقت با امیرحسین آشنا نمی شدم....

کاش هیچ وقت وارد آن دانشگاه لعنتی نمی شدم....

من که چند سال دانشگاه رفتنم را به تعویق انداختم چه میشد به کل قید دانشگاه رفتن را
میزدم....

همه این اتفاق ها بخاطر عشق من به امیرحسینم بود....

کاش هیچ گاه عاشق نمی شدم....

عاشقی که به اینجا ختم شود بهتر است اصلا اتفاق نیفتاد....

اشتباه من عاشق شدنم بود....

کاش عاشق نشده بودم.... کاش....

هنوز غرق در خیال بودم....

غرق در همان خیال های تاریک و تلخ....

چشم هایم را که باز کردم چشمان باز امیرحسین را دیدم....

قلبم جان تازه گرفت....

لبخند که زدم شدت اشک هایم بیشتر شد....

امیرحسین دستش که سرم درونش بود را بالا آورد و روی گونه اش کشید و لب زد: "گریه نکن...."

این را گفت و قلبم تکه تکه کرد.... جانم را به آتش کشید....

مگر میشد این حرکت را ببینم و اشک نریزم.... چشمه اشکم فوران کرده بود....

لبخندی به رویم زد و باز لب زد: "بخند.... من خوبم...."

لبم را به دندان گرفتم و از جلوی شیشه کنار رفتم....

دستم را مقابل دهانم گرفتم و زار زدم...

چرا این زندگی من تمام نمیشود...

چرا خدا جانم را نمیگیرد تا وضعیت عزیزانم را اینگونه نبینم؟

پویان سمتم آمد و مقابلم زانو زد: "آروم باشید پاییز خانوم... امیرحسین واقعا حالش

خوبه... نگران نباشید..."

بینی ام را بالا کشیدم و با چشم های خیسم نگاهش کردم و گفتم: "دارم میترکم... قلبم داره

منفجر میشه و احساس خفگی میکنم... نمیتونم آروم باشم... امیرحسینم اینجا رو تخت

بیمارستان و مادرم تهران رو تخت بیمارستان... چرا نمی میرم؟؟؟ چرا این زندگی لعنتی من تموم

نمیشه؟؟؟؟ چرا؟؟؟؟" پویان سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "این حرف ها چیه؟؟؟ هر دوشون

خوبن خداروشکر... چرا امید به ادامه زندگی ندارید؟؟؟ امید به آینده... قطعا بعد از این همه

تاریکی

نگاهی به چشمان آبی اش کردم و بلند شدم....

به در اتاق نگاه کردم و ملتمس گفتم: "میشه برم داخل؟؟؟ تو رو خدا...."

لبش را با زبان خیس کرد و با لبخند دلنشینی گفت: "زود بیا"

با چشم از تو تشکر کردم و وارد اتاقم شدم....

پرده پلاستیکی را کنار زدم و به تختش رسیدم....

باز چشمان مشکی و جذاب و پرفروغش را بسته بود....

نفس عمیقی کشیدم و سریع اشک هایم را پاک کردم و گفتم: "امیرحسینم؟"

تکانی خورد و چشمانش را نیمه باز کرد....

جلوتر رفتم....

دقیق بالای سرش....

لبخندی زدم که نامفهوم از زیر آن ماسکِ اکسیژن گفت: "جانم؟"

خم شدم و روی پیشانی اش را بوسیدم و دوباره نگاهش کردم و گفتم: "خیلی سخته تو این وضعیت ببینمت.... چرا اینجوری شد آخه؟؟؟"

ماسک اکسیژن را پایین کشیدم و با صدای بم و گرفته ای گفت: "قبلا.... بهت..... گفته بو.... بودم.... این.... اتفاق ب.... برام می افته...."

دستم را نوازش وار روی دستش کشیدم و یا بغضی بزرگ در گلویم گفتم: "کی تموم میشه این مصیبت ها؟؟؟"

لبخند کم جانی زد: "زود... خیلی زود...."

نگاهم را به چشمان نیمه بازش انداختم و گفتم: "انقدر دلم تنگ اون چشمای قشنگیه که زل بزنیم توش و غرق بشم تو آسمون پر ستارش...."

با انگشتش دستم را گرفت و مانع نوازش کردنم شد و به سختی ادا کرد: "منم...."

سرفه ای کرد و بعد از نفس عمیقی گفت: "منم.... دلم.... تنگ شده.... واسه.... دوباره خندیدن تو...." نگاهم را به دستگاه های اطرافش انداختم و مثل خودش زمزمه کردم: "به زودی...."

نفس طولانی کشیدم و سریع ماسک را روی دهان و بینی اش گذاشتم و باز نامفهوم لب زد: "برگرد تهران.... پیش خانواده...."

اخمی بر پیشانی انداختم و نزدیکش شدم و زل زدم به چشمان خسته و بی خوابش و گفتم: "پس تو چی؟؟؟"

با همان حال ناخوشش پوزخندی زد و گفت: "من خانواده ای ندارم.... من هیچ کسی رو ندارم.... کسی منتظر من نیست...."

قلبم فشرده شد.....مچاله شد....

چطور این حرف را میزد....

باز بی اختیار شده بودم.....دیگر حتی نمیتوانستم جلوی ریزش اشک هایم را هم بگیرم....

قطره ای اشک از چشمم چکید و روی گونه ی امیرحسین افتاد و رو به پایین سر خورد....

لبخندی زد و به سختی دستش را بالا آورد و اول روی گونه اش کشید و بعد بالاتر آورد و روی

گونه ی من کشید و گفت: "گریه نکن...."

سرم را تکان دادم و میان اشک و آهم گفتم: "نمیتونم...."

دوباره ماسک را پایین کشید و بریده بریده گفت: "بخاطر من...خواهش...میکنم...."

نفس عمیقی کشید که اخم بر پیشانی اش افتاد و چشم هایش جمع شد....

آهی کشید و با جان کندن گفت: "پاییزم...."

دست لرزانم را بالا بردم و ماسک را سر جایش گذاشتم با لحنی عصبی گفتم: "انقدر اینو برندار..."

خم شدم و دستش را بوسیدم و سریع صاف ایستادم و گفتم: "من برو بیرون دیگه..."

چشم هایش را بست و سرش را چرخاند سمت دیگری و گفت: "برو تهران...."

دستش را بالا آورد و به نشانه ی برو تکان داد و مهر سکوت بر لب هایم زد و پاهایم را بیرون

کشید....

او هم در این شرایط سخت مرا از خودش دور میکرد...منی که برایش میمردم...

چرا کسی پیدا نمیشد و مرهمی روی قلب شکسته ام نمی گذارد؟؟؟

چرا کسی سعی در آرام کردن مرا ندارد؟؟؟

چرا کسی به من تنها نمیفهماند که امیرحسین برادرت است و نه عشقت؟؟؟

چرا کسی نیست....

چرا نمیتوانستم عقلانی فکر کنم و نتیجه بگیرم؟؟؟

صدای سرفه ی پویان از خیالم مرا بیرون آورد و بعد از سرفه اش نفسی تازه کرد و گفت: "بریم تو محوطه؟؟؟؟"

نگاهی به ته راهرو انداختم و سر تکان دادم....

واقعا نیاز به هوا داشتم تا کمی نفسم سر جا آید....

با پویان وارد محوطه شدیم و کنار هم روی یکی از نیمکت ها نشستیم....

هر دو ساکت بودیم....اما من دلم نمی خواست ساکت باشم....

دلم میخواست با کسی حرف بزنم....

نفسی آه مانند کشیدم و سوالی را که در ذهنم راه میرفت و خودنمایی میکرد را به زبان آوردم: "چرا درمورد امیرحسین از عقلم استفاده نکردم؟؟؟؟"

سوالم مبهم و بود و پیچیده....

نفسی تازه کرد و نگاهم کرد....

لبخندی زد و با مهربانی گفت: "چون از ته دلت عاشقش بودی...."

آهی کشیدم و نگاه از او گرفتم و به آسمان صاف و زیبای سرم زل زدم و آرام زمزمه کردم: "یعنی همیشه جواب آزمایش اشتباه باشه؟؟؟"

نفسش را با فوت را بیرون داد و گفت: "شاید...."

زیر چشمی نگاهش کردم و پرسیدم: "میشه اینجا دوباره آزمایش بدیم؟؟؟دعا میکنم اینبار جواب منفی باشه...."

لبخندی زد و باز با همان لحنِ مهربان و گیرایش گفت: "انشالله...."
 کمی آرام گرفتم....

هوای دلپذیر بهاری نوشهر جانم را تازه کرده بود....
 چشم هایم می سوختند از اشک های زیاد....

خمیازه ای کشیدم و گفتم: "موبایلتون همراهتون هست؟؟؟"

بدون اینکه پیرسد برای چه میخواهی و چرا دست درون جیبش کرد و موبایلش را سمتم
 گرفت: "بفرمایید..."

زیر لب تشکری کردم و بلند شدم....

باید جایی خلوت با پدرم حرف میزدم و رفع دلتنگی میکردم....

بوق دومی که خورد جواب داد: "بله؟؟؟"

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست و با شوق گفتم: "سلام بابایی..."

صدایش بلند شد و گیرا... خوشحالی به او هم سرایت کرد: "سلام دخترکم.... چون دلم.... آخ که
 دلم براے صدات تنگ شده بود.... کجایی جان پدر؟؟؟"

لبخندی زدم....

اگر این محبت های پدرم نبود قطعا از بی توجهی های مادرم دق میکردم.... مادرم که به کل با پیدا
 شدن پسرش مرا از یاد برد....

گویی مرا از سر راه آورده اند....

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "منم دلم برات یه ذره شده.... زود میایم بابا... الان.... الان
 نوشهر، ویلای آقای کاشف هستیم..."

صدایش باز رنگ غم گرفت: "با امیرحسین حرف زدی؟؟؟میاد؟؟؟"

نگاهی به ساختمان بیمارستان انداختم و همراه با آهی گفتم: "میاییم..."

تا خواست چیزی بگوید صدای مادرم به گوشم خورد: "پاییز؟"

چقدر هم دلتنگ او، مهر جانم بودم....

خنده ی کوتاهی کردم: "سلام مامانم..."

صدای غمگینش در گوشم رفت و مغزم را درگیر کرد: "سلام عزیزم... خوبی جان دلم؟؟؟"

انگار بالاخره یادش آمد که حالم را پرسد... نفس عمیق کشیدم و گفتم: "صدای شمارو که بشنوم خوب میشم... شما خوبید؟؟؟"

آهی کشید: "آره دخترکم... امیرحسین کجاست؟؟؟ حالش خوبه؟؟؟"

با هزار دروغ و حرف های الکی مادرم را راضی کردم که امیرحسین راضی شده و می آید....

تماس را قطع کردم و سمت پویان برگشتم و موبایلش را سمتش گرفتم: "ممنون...."

لبخندی زد: "خواهش میکنم...."

دوباره کنار هم نشستیم و باز سکوت کردیم....

باید او کار های آزمایش را برایمان انجام میداد....

سرفه ای کردم و نگاهش کردم: "میشه برامون نوبت بگیرید؟؟؟"

سری تکان داد: "حتما... توی همین بیمارستان آشنا دارم...."

لبخند کجی زدم و تمام تشکراتم را درون چشمانم ریختم و گفتم: "ممنون آقا پویان.... واقعا اگر شما نبودید من هیچ کاری نمی تونستم انجام بدم.... ممنون...."

برق خاصی درون چشمانش رفت و با لبخند دلنشینی نگاهم کرد و گفت: "وظیفه اس...امیر حسین مثله برادره و شما هم مثله...."

لبش را گزید و ادامه نداد....

من برایش مثل چه بودم خدا میداند....

انگار دنبال یک واژه ای می گشت که خودش از آن راضی باشد اما پیدا نمی شد....

بیخیال ادامه ی حرفش شدم و سوالی که ذهنم را درگیر کرده بود را به زبان آوردم: "میگم آقا پویان؟"

نگاهم کرد و با خجالت گفت: "جانم؟"

نگاه تیزی به او انداختم و چشم غره ای رفتم....

حق نداشت اینگونه جوابم را بدهد....

فقط امیر حسین مجاز است این کلمه را به کار ببرد....

نگاهم را که دید سرش را برگرداند و به دیوار بلند بیمارستان نگاه کرد و با صدای گرفته ای گفت: "بله؟"

نفسم را با فوت بیرون دادم و گفتم: "یعنی کی جواب آزمایش هارو تغییر داده؟؟؟"

از جایش بلند شد و پشت به من ایستاد و دست هایش را درون جیبش کرد و شانه ای بالا انداخت: "نمیدونم....شاید کسی قصد اذیت داشته....یکی که چشم نداشته خوشبختی شما دو تا عاشق رو ببینه....چطور بگم....مثلا یکی که عاشق شما بوده و دلش نمیخواسته شما رو با یکی دیگه ببینه....بوده؟؟؟"

برگشت و نگاهم کرد....

به فکر فرو رفته بودم....

حتما همینطور بوده....

اما کی؟؟؟

بلند شدم و جلوش ایستادم و با ناراحتی پرسیدم: "مثلا کی؟؟"

سری تکان داد: "نمیدونم واقعا..."

به آسمان نگاه کردم و دنبال شخصی که می توانسته این کار را انجام دهد فکر کردم و به ثانیه نکشید که او را پیدا کردم....

با وحشت به پویان نگاه کردم و زمزمه کردم: "مصطفی...."

متعجب نگاهم کرد: "مصطفی کیه؟؟"

نفسم را با خشم بیرون دادم و یک قدم از او جلو رفتم: "بیایید بهتون میگم..."

بی حرف کنارم ایستاد و من مو به مو برایش توضیح دادم....

به اتاق امیرحسین که رسیدیم نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: "عجیبه....ولی از یه پزشک این کار بعیده...."

سرم را تکان دادم و به امیرحسین که به آرامی خوابیده بود نگاه کردم و گفتم: "اگر اخلاقش به داییش شبیه باشه شک ندارم که کاره خودش...اون هم مثل داییش خواسته انتقام بگیره..."

پویان جلو آمد و به دیوار شیشه ای تکیه کرد و گفت: "من این آقا رو نمی شناسم ولی امیدوارم که این کار رو کرده باشه...."

متعجب نگاهش کردم و قبل از این که دلیل حرفش را بپرسم خودش گفت: "بخاطر اینکه واقعا دیدن حال بد امیرحسین حال رو بد میکنه...دیدن اینکه امیرحسین داره ذره ذره آب میشه داغونم میکنه....شما چقدر دوستش داری؟؟ تا بی نهایت مگه نه؟؟ منم خیلی دوستش دارم....تازه پیداش کردم و بعد از چندسال فهمیدم پسرعمو دارم.....دلَم نمیخواد این نسبت فامیلی بینمون

دروغی باشه.... دلم میخواد الان که پسرعمومه و مثلِ داداشم دوستش دارم تا ابد اینطوری باشه...."

حرف هایش قلبم را آرام کردند....

گویا امیرحسین به جز این که مرا به خوبی می تواند آرام کند همدم و برادر خوبی هم هست....

کاش تمام حرف های پویان به حقیقت می پیوست....

لبخندی به روی پویان زدم و گفتم: "انشالله که همینطوره...."

نگاهی به ساعت انداختم و بعد رو به پویان گفتم: "من میرم نماز بخونم.... تو این مدت به کل

فراموش کرده بودم.... شما مراقب امیرحسین باشید...."

لبخندِ مهربانی زد: "چشم... التماس دعا...."

سرم را تکان دادم و سریع راه نمازخانه را در پیش گرفتم....

چند روزی میشد که با خدای خودم حرف نزده بودم....

آنقدر اتفاق و مشکل پیش رویم گذاشت که خودش را هم فراموش کرده بودم....

بعد از این که وضو گرفتم وارد نمازخانه شدم و چادر سر کردم و گوشه ای ایستادم....

آنقدر فضا ساکت و روحانی دلنشین بود که انگار واقعا میخوام به دیدار خدا بروم....

و چه ملاقاتی زیباتر از این....

نمازم که تمام شد رو به قبله نشستم و تسبیح را برداشتم و شروع کردم به ذکر گفتن و یاد خدا

کردن....

سلامتی امیرحسین از همه چیز مهم تر بود و در آن لحظه فقط همین را از خدا خواستم....

از نمازخانه که بیرون آمدم پویان با عجله سمتم آمد و گفت: "چقدر طول کشید
خانوم؟! امیرحسین بیدار شد و سراغِ شمارو می گرفت..."

لبخندی زدم: "الان میرم...."

منتظر حرفی یا سخنی از او نشدم و با عجله خودم را به اتاق امیرحسین رساندم و سریع وارد
شدم....

قدم دوم که برداشتم چشم هایش را باز کرد و ملتمس گفت: "میخوام برم خونه پاییز..."

لبخندی زدم و کنارش روی صندلی نشستم و دستش را گرفتم: "الهی قربونت برم.... می ریم
عزیزم.... خوبِ خوب که شدی باهم میریم...."

سرش را تکان داد و ماسک اکسیژن را پایین انداخت: "خسته شدم از بیمارستان... از این محیط
بسته... از این تنهایی..."

ماسک را سر جایش گذاشتم و گفتم: "اولا این رو انقدر بردار... دوما یکم که بهتر شدی از دکترت
اجازه می‌گرم و میبرمت تو محوطه تا یکم هوا بخوری..."

لبخندِ اطمینان بخشی زدم و بلند شدم و گفتم: "من برم دیگه..."

مچ دستم را محکم گرفت و با همان صدای گرفته و بم گفت: "نرو..."

خنده ام گرفت....

دفعه ی قبل که آمدم گفت برو و الان...

سمتش برگشتم و دستم را لای موهایش بردم و با انگشتِ شصتم پیشانی اش را نوازش دادم و
گفتم: "چند دقیقه پیش که میگفتی برو... چی شد؟"

ماسک را پایین داد و بعد از سرفه ای گفت: "فراموش کردنِ تو هنر میخواد و من بی هنر ترین
انسانِ عالمم..."

دستِ امیرحسین را محکم گرفته بودم که مبادا از دست بدهمش....

بعداز دوهفته دوباره پایمان به بیمارستان باز میشد....

برای گرفتنِ جواب آزمایش.....

آنقدر استرس و اضطراب داشتم که تمام تنم سرد بود و می لرزید.....

امیرحسین هم دستِ کمی از من نداشت.....

آیت الکرسی میخواندم و خدا را صدا میزدم...

فقط خدا میتوانست کمک کند....

فقط او میتوانست کاری کند که جواب آزمایش منفی باشد و من و امیرحسین، خواهر و برادر

نباشیم.....

وارد اتاق دکتر شدیم و هر سه نشستیم....

دکتر نگاهی به من و امیرحسین کرد و سرش را پایین انداخت و گفت: "فقط بخاطر پویان جان

جواب رو سریع حاضر کردم....بالاخره یکی از دوستانِ خوبمه...."

برگه های آزمایش را بالا گرفت و سمت ما گرفت: "بفرمایید...."

امیرحسین آب دهانش را به سختی پایین فرستاد و گفت: "جواب منفی....مگه نه دکتر؟؟"

دکتر دوباره برگه ها را روی میزش گذاشت و در سکوت به آن ورق های لعنتی چشم دوخت....

عینکش را بیرون آورد و روی میز گذاشت و گفت: "عرض کنم که...نمیدونم بگم خوشبختانه یا

متأسفانه...."

انگشت اشاره اش را به برگه ها زد و گفت: "جوابِ آزمایش مثبت..."

اتاق دورِ سرم می چرخید....

تمام شد....

گمانم به یقین تبدیل شد....

من و امیر حسین واقعا خواهر و برادر بودیم....

دهانم خشک شده بود و به سختی نفس میکشیدم....

با چشمان اشکی ام به امیر حسین نگاه کردم....

چیزی در صورتش نبود....

نه غم و نه هیچ حس دیگری....

حتی پلک هم نمی زد....

نگاهم رفت روی سینه اش....

به سختی بابا و پایین میشد....

بغضم را فرو خوردم و دست لرزانم را روی قلبش گذاشتم و گفتم: "همه چیز تموم شد

امیر حسین.... همه چیز...."

امیر حسین چشم هایش را بست و دستش را روی دستم گذاشت و گفت: "آره پاییزم... تموم

شد...."

بدتر از این نمی شد....

مگر یک انسان چقدر طاقت غم دارد؟؟

چقدر تحمل رنج دارد؟؟

چرا من و امیر حسین اینگونه امتحان شدیم؟؟؟

امتحانی که سخت است سر بلند بیرون بیایی از آن...

نگاه اشکی ام را به دکتر که حالت متاثری به خود گرفته بود انداختم و با عجله بلند شدم و از اتاقش بیرون رفتم....

دلم میخواست جیغ بکشم و فریاد بزنم خدایا نه....

خدایا من نمی خواهم امیرحسین برادرم باشد....

به دیوار تکیه کردم و چشم هایم را بستم....

زانو هایم آنقدر سست شده بود که از روی دیوار سر خوردم و روی زمین افتادم...

چه میشد اگر بردار نداشتم....

خدایا چرا اشتباه دیگری زندگی مرا خراب کند....

چرا من باز یچه شدم.... چرا من؟؟؟

دلم میخواست پرنده میشدم و یک شب از این زمین می پریدم و میرفتم....

پرنده میشدم و بی دغدغه زندگی ام را آغاز میکردم....

صدای آرام امیرحسین باعث شد چشم هایم را باز کنم....

دستش را سمتم گرفت تا بلند شوم....

دستی روی اشک هایم کشیدم و دستم را درون دستش گذاشتم و بلند شدم....

نگاهی به چشمانم انداخت و یک دفعه و محکم مرا در آغوش گرفت و فشرد و در گوشم زمزمه

کرد: "آروم باش عزیزکم... قبول کن این سرنوشت رو... این که من برادرتم و تو خ... و تو

خواهرم... قبول کن..."

قلبم آنقدر تند تند میزد که صدایش را واضح و زیر صدای امیرحسین میشنیدم...

امیرحسین دستش را روی سرم کشید و گفت: "دیگه گریه نکن...."

خودم را عقب کشیدم و نگاهش کردم....

خودش داشت اشک می ریخت و مرا منع می کرد....

او بیشتر از من قلبش شکسته بود....

و چه سخت است تمام روز دردِ خودت را که هیچ دردِ عشقت را هم به دوش بکشی و خم به ابرو

نیاوری....

سخت است....سخت....

هر سه ساکت بودیم....

حالمان خوب نبود....

دلگیر تر از یک هوای ابری بودیم....

پویان بیچاره به آرامی حرکت می کرد و من فقط چشم دوخته بودم به درخت هایی که کنار جاده

بودند....

و امیرحسین سرش را پایین انداخته بود و مشغول زیر و رو کردم گالری عکس هایش بود....

همیشه خیال میکردم بدترین اتفاق ها فقط در فیلم و داستان ها اتفاق می افتد و هیچ وقت فکر

نمی کردم خودم به بدترین شرایط دچار شوم....

دو هفته در کنار امیرحسینم بودم....

اگرچه حالِ خوشی نداشتیم اما خاطره ساخته بودیم....

شب های دو نفره مان کنار دریا....

در گوش هم زمزمه های عاشقانه خواندن کارمان شده بود....

نفس عمیقی کشیدم و سرم را از شیشه برداشتم و پشتی صندلی تکیه اش دادم....

یاد آن دوران بخیر که هنوز دنیای بچگی ام را داشتم و نمی دانستم برادرم کجاست و عاشقی چیست....

کاش هیچ گاه بزرگ نمی شدم....

کاش زندگی انسان ها میان انبوهی از این کاش ها خلاصه نمی شد....

چشم هایم را بستم و با فکری آشفته و هزار فکر و دلهره برای رویاروی امیرحسین و پدر و مادرم به خواب رفتم....

به خوابی که ای کاش هیچ وقت به بیداری نمی رسید....

صدای سرفه هایی مرا از خواب بیدار کرد....

با چشم های نیمه بازم به پویان نگاه کردم و با صدای بمی گفتم: "چیزی شده؟؟؟"

از آینه نگاهم کرد و باز از همان لبخند های مهربانش را نثارم کرد و گفت: "گلوب درد میکنه... فکر کنم سرما خوردم.... چیزی نیست.... شما بخوابید.... ببخشید بیدارتون کردم...."

لبخند کج و غمگینی زدم و سرم را سمت امیرحسین چرخاندم....

او هم به آرامی و معصوم به خواب رفته بود با این که هنوز موبایلش دستش بود و صفحه اش روشن....

دستم را آهسته جلو بردم و یواش موبایلش را از دستش بیرون کشیدم و به عکسی که روی صفحه بود نگاه کردم....

باور کردنی نبود....

او در این همه مدت خیره شده بود به همان تک عکسِ دونفره مان در شب تولدش....

چقدر آن شب خندان و خوشحال بودیم....

چقدر دلم برای دوباره خندیدن تنگ شده بود....

قطره اشکی که از چشمم چکید را پاک کردم و خم شدم و روی موهای ژولیده اش را بوسیدم و از او فاصله گرفتم و دوباره به بیرون خیره شدم....

زیبایی های بی اندازه و درخت های سرسبز و اردیبهشتی تمام شده بودند....انگار به تهران نزدیک میشدیم....

چشم هایم را دوباره بستم که پویان با صدای گرفته ای گفت: "امیرحسین میخواد بیاد خونه ی شما؟؟؟"

از آینه نگاهی به چشمانِ آبی خسته اش نگاه کردم و گفتم: "نمیدونم....اگر قبول کنه آره...میاد اونجا..."

نگاهش را از من گرفت و زل زد به روبه رویش: "می خوابید من باهاش صحبت کنم؟؟؟شاید من تونستم راضیش کنم...."

بهترین کار همین بود....

راضی کردنش سخت بود چون خودم راضی به آمدنش نیستم....

سرم را به نشانه ی باشد تکان دادم و گفتم: "ممنون میشم...."

و این آخرین جمله ای بود که تا مقصد به زبان آوردم....

نگاهی به در سفید رنگِ کوچکِ خانه مان نگاه کردم و بعد به ماشینِ پویان نگاه کردم....

هنوز داشت با امیرحسین حرف میزد....

قلبم چنان به قفسه سینه ام کوبیده میشد که تمام تنم را به لرزه انداخته بود....

دستم را به دیوار زده بودم که مبادا بر اثر سرگیجه پخش زمین شوم....

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم که صدای باز و بسته شدن در ماشین آمد....

هول و نگران به پویان و امیرحسین نگاه کردم....

پویان لبخندی زد و سرش را تکان داد و این یعنی پیروزی.... یعنی راضی شدن امیرحسین.... دقیق همان چیزی که نمیخواستم و دعا میکردم که امیرحسین راضی نشود....

امیرحسین کنارم ایستاد و نفسش را با فوت بیرون داد و گفت: "زنگ بزن...."

تا این را گفت از دیوار کنده شدم و دست لرزانم را مثل یک ربات روی زنگ گذاشتم اما نمیدانم چرا قدرت فشار دادنش را نداشتم....

چرا دلم نمی خواست به عنوان همان برادر گمشده و عزیزدردانه ی مادرم وارد خانه شود را نمیدانم....

حرکتی نکردم و سمت امیرحسین برگشتم که پویان گفت: "خب دیگه... من رفع زحمت میکنم.... با اجازه... خدانگهدار...."

آنقدر در دلم آشوب بود که یادم رفت تعارف کنم

امیرحسین بی حرکتی مرا که دید گفت: "وقت تلف نکن پاییزم.... زنگ بزن عزیزم.... بزار تموم بشه این استرس لعنتی... زنگ بزن...."

باز کاسه ی چشمم پر شد از اشک و با حالی آشفته سمت در چرخیدم و چشم هایم را بستم....

صلواتی فرستادم و زنگ را فشار دادم و خودم را خلاص کردم....

صدای دویدن کسی نشان از این میداد که میخواهند در را باز کنند...

چند ثانیه بعد در باز شد و چشم های خیسم برخورد کرد با چشم های منتظر پدرم....

تا مرا دید گل از گلش شکفت و انگار دنیا را برایش کادو پیچی کرده و فرستاده ای....

جلو آمد و محکم مرا در آغوش گرفت و گفت: "آخیش... بالاخره اومد دختر کم... بالاخره اومد عزیز کم... قربونت برم بابایی... چقدر دیر اومدی؟؟؟ نمیگی یه پدری داره اونجا انتظارت رو می کشه؟؟؟"

لبخندی زدم....

تک تک کلماتش و جمله هایش آنقدر روح بیمارم را نوازش دادند که یادم رفت چه غم بزرگی در سینه ام دارم....

سر شانه اش را بوسیدم و از او جدا شدم و گفتم: "منم خیلی دل تنگتون بودم... اتفاقی افتاد که مجبور شدم بیشتر بمونم...."

لبخند دندان نمای زیبایی زد و گفت: "بیا تو قربونت برم..."

سرفه ای کردم و سرم را برگرداندم و به امیرحسین که کنار دیوار ایستاده است نگاه کردم....

آنقدر چهره اش غم داشت و آنقدر شکسته شده بود که دلم برایش سوخت....

او نباید این قدر زجر میکشید....

حق استاد مغرور من این نبود....

به پدرم نگاه کردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "من تنها نیستم بابایی..."

و از جلوی در کنار رفتم و اجازه دادم پدرم بیرون بیاید و پسرش، امیرحسین را ببیند...

و چه عذاب آور بود این ملاقات....

چه برای من و چه برای امیرحسین....

او قبلا به عنوان پدر عشقش پدرم را در آغوش می گرفت و حالا به عنوان پدر خودش....

و چه وحشتناک است این تغییر عنوان ها...

پدرم هاج و واج به امیرحسین نگاه میکرد....

شاید هنوز هم باور نمی کرد که پسرش را بعد از بیست و هشت سال پیدا کرده....

پسری که خودش، با دستانِ خودش به دست دلال سپرد....

یک قدم جلو رفت....

امیرحسین سرش پایین بود و زل زده بود به آسفالتِ کوچه....

پدرم یک قدم دیگر برداشت و دقیق رو به رویش ایستاد....

یعنی واقعا امیرحسین چه حالی داشت؟؟؟

در آن لحظه چه آرزو میکرد؟؟؟

دستم را مقابل دهانم گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشود....

پدرم دست های لرزانش را بالا برد و دور صورتِ تکیده ی امیرحسین قاب کرد و

گفت: "پو... پویانم... پ... پسرم..."

و به ثانیه نکشید محکم امیرحسین را در آغوشش جای داد و دست نوازش بر سرش کشید و برای

این لحظه ی سخت اشک ریخت....

امیرحسین حرکتی نمی کرد و فقط به زمین نگاه میکرد....

کاش اشک می ریخت و خالی میشد از این دردِ مهیب....

قلبم فشرده شد.... مچاله شد از اشک های پدرم....

او هم داشت عذاب میکشید....

او بیشتر از عذاب وجدانش رنج میکشید....

از بخشیده نشدنش از طرف امیرحسین....

پدرم بالاخره رضایت داد و امیرحسین را از خود جدا کرد و زل زد به صورت بی حس امیرحسین...

پدرم دستش را روی ته ریش امیرحسین کشید و با صدای پر از بغض و گرفته اش گفت: "خوش اومدی پسرم... خوش اومدی..."

و آن قدر سریع وارد خانه شد و مادرم را صدا زد که ترسیدم....

نگاهم را دوباره به امیرحسین انداختم....

نفس نفس میزد و دستش روی قلبش بود و دست دیگرش سمت من دراز....

دستی روی گونه ی خیس از اشکم کشیدم و سمتش دویدم و سریع دستش را گرفتم که با صدای بغض آلودش گفت: "مگه قرار نشد دیگه گریه نکنی...."

امیرحسینم سعی داشت خودش را قوی نشان دهد و ای کاش کمی موفق می بود....

همزمان سمت در خانه قدم برداشتیم و من اول امیرحسین را داخل فرستادم و بعد خودم....

مادرم بالای آن ایوان کوچک ایستاده بود و زل زده بود به ما.... یا بهتر است بگویم زل زده بود به امیرحسین....

امیرحسین دستم را محکم فشرد و نفس عمیقی کشید....

تن او هم سرد بود.... حتی سرد تر از من....

وارد آن راهروی کوچک سرسبز، بین دو باغچه ی کوچک مان شدیم و همانجا متوقف شدیم....

یعنی فشار دست امیرحسین از جلو نرفتن بیشتر را برایم گوشزد کرد....

با دو دستم امیرحسین را چسبیده بودم و حاضر نبودم رهایش کنم...

مادرم سریع از پله ها با شوق پایین آمد و روبه روی امیرحسین ایستاد....

دستش را بالا آورد و با صدایی ناباورانه گفت: "بالاخره اومد... پسر ام اومد... پاره ی تنم اومد... جگر گوشه ام اومد..."

و سریع امیرحسین را در بغلش گرفت....

خواستم بروم و تنهایشان بگذارم مادر و پسر را....

اما امیرحسین چنان دستم را محکم گرفته بود که نتوانستم تکان بخورم... انگار او هم دلش نمی خواست من از او جدا شوم و همین کارش باعث تسکین قلبم شد....

امیرحسین به زور خودش را از مادرم که او را محکم گرفته بود جدا کرد و کنار من ایستاد و دستم را دوباره فشرد....

تند تند نفس میکشید و نیاز به یک استراحت داشت....

مادرم اشک هایش را پاک کرد و نگاهی به من اخم کرده انداخت: "دخترِ قشنگم..."

و آغوشش را برایم باز کرد....

پای رفتن نداشتم....

سرم را پایین انداختم و خودم را بیشتر به امیرحسین چسباندم که امیرحسین در گوشم گفت: "دلتنگته ها..."

پوزخندی زدم و جوابش را ندادم....

او فقط پسرش را میدید...

چطور برای به آغوش گرفتن امیرحسین جلو آمد و برای بغل کردن من خودم باید سمتش بروم؟؟

مسخره است... نیامده جایم را گرفته بود...

مادرم متعجب نگاهم کرد و گفت: "نمیای پاییز؟؟؟"

نفسم را با فوت بیرون دادم و گفتم: "بهتره بریم داخل....امیرحسین خسته اس...."

مادرم دست هایش را با ناراحتی انداخت و کنار رفت تا داخل برویم...

محال بود لحظه ای دست امیرحسین را رها کنم....محال....

روبه روی تلوزیون، جای همیشگی پدرم نشستیم....

عجیب بود که با من مثل مهمان ها رفتار میکردند....البته فقط مادرم.... چهارزانو نشستم و

خواستم دستم را از دست امیرحسین بیرون بکشم که برگشت و نگاهم کرد و ملتمس

گفت: "رهام نکن...."

ناخواسته لبخندی زدم: "چشم...."

مادرم سینی چای را مقابل ما گذاشت و گفت: "خسته ی راهید حتما...بفرمایید...."

نگاهش کردم....

چقدر خوب بود که از آن بیمارستان لعنتی مرخص شده است و چه عالی است که مادرم را صحیح

و سالم میبینم....

لبخندی زدم: "ممنون مامان...."

به رویم لبخند پر از شوقی زد: "نوش جونت عزیزکم...."

با دست آزادم خم شدم و استکان چای را برداشتم و سمت امیرحسین گرفتم: "بیا عزیزم...."

آب دهانش را قورت داد و آهسته گفت: "حالم بده پاییز...دیگه نمیتونم بمونم....نگاه های مادرت

عذابم میده....این نگاه ها حق توئه نه من...."

با انگشت اشاره ام دستش را نوازش کردم: "آروم باش جان دلم....اگر سختته میخوای بری تو اتاق

من؟؟؟در ضمن از این بعد این نگاه ها فقط متعلق به توئه نه من فراموش شده...."

امیرحسین نگاه پر از غمش را به چشمانم انداخت و گفت: "من این رو نمیخوام... من اصلا نمیخوام بمونم... من موندنی نیستم... نه تو این شهر و نه تو این کشور... اما دلم میخواد تو همین چند روزی که هستم خوشحالی تو رو ببینم..."

چشم هایم گرد شد...

چه می گفت...

از رفتن گفت؟؟؟

از نبودن در این شهر و کشور؟؟؟

دستم را محکم از دستش کشیدم و با عصبانیت بلند شدم: "چی میگی؟؟؟"

پدر و مادرم با تعجب به من و امیرحسین نگاه میکردند....

از عصبانیت تند تند نفس میکشیدم....

تازه آرام شده بودم... تازه قلبم به آرامش رسیده بود...

نگاه تندی به امیرحسین انداختم و با عجله وارد اتاقم شدم و در را محکم بستم....

گویا واقعا قصد داشت مرا دیوانه کند....

روی تخت نشستم و سرم را میان دست هایم گرفتم و مدام نفس عمیق میکشیدم تا کمی آرام شوم که در باز شد...

سرم را بالا نیاوردم مطمئن بودم امیرحسین است....

کنارم که نشست دستش را دور شانم انداخت و مرا محکم به خودش چسباند: "چی شدی پاییز من؟؟؟"

دست هایم را انداختم و گفتم: "گفتی میخوای بری؟؟؟"

خم شد و سرم را بوسید: "میرم اما الان نه..."

وحشت زده نگاهش کردم: "بدون من؟؟؟"

آهی کشید و سکوت کرد....

و سکوت یعنی بله....یعنی بدون من قصد رفتن دارد....

نگاهم پر از اشک شد اما به روی خودم نیاوردم و ساکت شدم....

حتما قصد شوخی داشت....

باید شوخی باشد....

دستش را روی شانه ام زد: "پاشو لباس هاتو عوض کن و برو یه دوش بگیر....خسته ای..."

بلند شدم و مقابلش ایستادم: "نری ها..."

لبخندی زد و پاهایش را بالا گذاشت و روی تختم دراز کشید: "تا بیای بیرون من هیچ جا نمی

رم....یعنی بدون تو هیچ جا نمی رم..."

ناخودآگاه لبخندی زدم و سمتم کمدم رفتم

نگاهی به حیاط خانه مان انداختم....

دو روز گذشته بود از آن روز وحشتناک....

روزی که با حرف هایی از رفتن امیرحسین گذشت....

روزی که هر لحظه اش آرزوی مرگ میکردم....

محبت های مادرم به امیرحسین بیشتر از هر چیزی روی اعصابم بود و حسودی ام را برمی

انگیخت....

سری تکان دادم و شروع کردم به آب دادن گل های باغچه....

بوی نم چنان دلنشین بود که دلم میخواست ساعت ها بنشینم و آن بو را استشمام کنم اما حیف که با امیرحسین قرار داشتم....

نفس عمیقی کشیدم و آب پاش را روی زمین گذاشتم و روی تخت نشستم که صدای مادرم به گوشم خورد: "پاییز جان مادر؟؟"

سمتش چرخیدم و نگاهش کردم: "جونم مامان؟؟"

سریع از پله ها پایین آمد و ظرفی در دستم گذاشت: "اینو بده به امیرحسین.... تو این دو روز که نیومد اینجا.... تو بیشتر از ما میبینش... اینو بده بهش...."

از جایم بلند شدم و ظرف را محکم گرفتم و گفتم: "واقعا من مقصر نیستم که امیرحسین رو بیشتر میبینم.... امیرحسین خودش نمیخواه بیاد اینجا..."

مادرم لبخندی زد و خم شد و گونه ام را بوسید: "الهی قربونت برم.... منم که نگفتم شما مقصری که..."

رو برگرداندم و گفتم: مامان یه چیز بپرسم جون پاییز راستشو میگی؟؟؟"

دستش را روی سرم کشید: "شما روتو از ما نگیر هزارتا سوال پیرس...."

نگاهش کردم....

چقدر عوض شده بود....

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "شما منو دیگه دوست نداری، نه؟؟؟ امیرحسین جای منو تو قلبت گرفته نه؟؟"

متعجب نگاهم کرد و گفت: "چی باعث شده گل دختر من این فکر رو بکنه؟؟؟ آخه مگه میشه من همدم و مونسو دوست نداشته باشم؟؟؟ اصلا کی میتونه جای پاییز منو بگیره؟؟؟"

با چشم های اشکی ام نگاهش کردم: "واقعا؟؟؟"

مادرم محکم مرا در آغوش گرفت و سرم را بوسید: "آره الهی فدات بشم... آره دخترِ نازم... کسی نمیتونه جای تورو تو قلبم بگیره..."

او را از خودم جدا کردم و گفتم: "اما حرکات اینو نشون نمیده مامان..."

با تعجب نگاهم کرد: "یعنی چی؟؟؟"

نفسم را با فوت بیرون دادم و پشتم را به او کردم و گفتم: "من دوهفته این جا نبودم... شد یه بار بهم زنگ بزنی؟ حالم بررسی؟؟ یه بار نشد زنگ بزنی بگم پاییز چطوری؟ وقتی هم که اومدم همه توجهت به امیرحسین بود و انگار اصلا پاییزی وجود نداره... جدا از درد و غمی که تو قلمبه و هست و حتی یک بار هم سعی نکردی دلداریم بدی یه ذره محبتم هم بهم نکردی... ضربه ی بدی بهم وارد کردی... حس کردم مامانم دیگه دوستم نداره و این یه دردِ بزرگ برای به دختر..."

دستم را گرفت: "بخشید اگه ناراحتت کردم پاییزم... واقعا فکر نمی کردم که ناراحت شده باشی... آخه دخترِ من قلبش قدِ یه دریاست..."

برگشتم و چشم های اشکی ام نگاهش کردم: "نه مامان... رودخونه بود و الان خشک شده... دیگه قلبی ندارم..."

صدای بوق ماشین نشان از آمدن امیرحسین میداد....

اشک هایم را پاک کردم و باغچه را دور زدم: "خداحافظ مامان..."

منتظر جوابش نشدم و سریع بیرون رفتم....

کمی سبک شده بودم....

این حرف ها در دلم سنگینی میکردند....

سریع سوار ماشینش شدم و بعد از نفس عمیقی نگاهش کردم: "سلام عزیزم..."

لبخندی زد: "سلام به روی ماهت...."

من هم متقابلاً لبخند زدم و به رو به رویم نگاه کردم که امیرحسین دستم را در دستش گرفت و

گفت: "عزیز دل من چرا گریه کرده؟؟؟"

آهی کشیدم و چیزی نگفتم.... یعنی نمی دانستم چه بگویم....

دستم را فشرد و با تحکم گفت: "با شما هستم خانوم محترم...."

آب دهانم را پایین فرستادم و گفتم: "چیزی نیست..."

دستم را رها کرد و استارت زد....

همانطور که از کوچه خارج میشد گفت: "خب می شنوم..."

دست بردار نبود....

نفسم را با فوت بیرون دادم و ماجرای گفت و گویم را برایش تعریف کردم و تمام که شد منتظر

عکس العملش شدم....

نفس عمیقی کشید و میان خنده اش دستم را دوباره گرفت و بالا برد و بوسید: "آخ قربون این

حسود خانوم...."

چشم غره ای رفتم که سریع جدی شد و گفت: "مادرت خیلی دوستت داره بفهم اینو خانوم

خوشگله..."

دستش را فشردم و سکوت کردم....

نمیدانم چرا اما دلم میخواست سکوت کنم و فقط صدای نفس کشیدنش را بشنوم.... صدای تاپ و

توپ قلبش را....

چقدر دلم برای این خواستنی سیاه چشم تنگ شده بود....

امیرحسین مقابل یک کافه ایستاد و گفت: "پیاده شو عزیزم...."

لبخندی روی لب هایم نشاندم و قبل از آن که پیاده شوم به ظرفی که روی داشبورد گذاشته بودم اشاره کردم: "اینارو مامانم داد بدم بهت..."

امیرحسین آهسته و زیر لب تشکری کرد و سریع پیاده شد....

من هم شانه ای بالا انداختم و پیاده شدم و باهم و دست در دست هم وارد کافه شدیم....

رو به روی امیرحسین نشسته بودم و فقط نگاهش میکردم....

از نگاه کردم به آن صورت سفید و ته ریش هایش و دو چشمان سیاهش خسته نمی شدم....

کاش زمان می ایستاد....

در همین دقیقه و ثانیه.... بی هیچ غم و دردی.... بی هیچ اشک و آهی....

در همین لحظه که هر دویمان خیره در چشمان هم هستیم....

همچنان داشتیم به عمق نگاهش، نگاه میکردم که امیرحسین رشته ی کلام را در دست

گرفت: "دلم برای چشم های عسلیت تنگ میشه.... برای همین زل زدنشون توی چشمام...."

لبخندی زدم: "حاضرم همیشه کنارت باشم تاتو هیچ وقت دردِ دلتنگی رو نچشی...."

او هم لبخند زد....

اما لبخندی که از تلخی اش کام من هم تلخ شد....

لبخند از روی لبم محو شد و متعجب و هراسان نگاهش کردم: "چیزی شده امیرحسین؟؟؟"

امیرحسین سری تکان داد و هول گفت: "فعلا نه.... چی میخوای سفارش بدم؟"

در دلم غوغا به پا شد....

حالم آشوب شد....

دلشوره ی عجیبی گرفتم و دلم میخواست سریع متوجه شوم چه در سینه دارد که اینگونه شد....

آب دهانم را قورت دادم: "جون به لبم نکن امیر حسینم... بگو چی شده؟؟؟"

امیر حسین که انگار قصد حرف زدن نداشت سریع بحث را عوض کرد: "قهوه و کیک شکلاتی
چطوره؟"

با حرص دندان هایم را بهم ساییدم و دیگر چیزی نگفتم و زل زدم به نقطه ای نا معلوم....

قلبم تند تند می تپید و تمام تنم را استرس به لرزه انداخته بود....

امیر حسین که سکوتم را که دید سرفه کرد و با صدای گرفته ای و پر از بغضی گفت: "همیشه اینو
به یاد داشته باشه که من نگاهتو دوست داشتم... اولین اشتباهتو دوست داشتم پاییزم...."

چرا چیزی از حرفش نفهمیدم؟؟؟

منظورش چه بود؟؟؟

چرا اینگونه حرف میزد....

چرا حرف هایش بوی غم میداد؟؟؟

چرا با این جمله اش قلبم را آشفته کرد؟؟؟

چه میخواست بگوید که خودش هم از آن عذاب میکشید....

متعجب نگاهش میکردم.... بی هیچ حرف و صدایی....

نگاه مرا که دید سرش را پایین انداخت و گفت: "دلَم برای امیر حسینم گفتن هات تنگ میشه...."

لبخند تلخی زدم و گفتم: "من تا ابد همینطور صدات میکنم امیر حسینم"

امیر حسین آب دهانش را قورت داد و سرش را بالا آورد اما سعی داشت نگاهش در نگاهم گره
نخورد....

چشم های مشکی اش میلرزیدند و آرام و قرار نداشتند مثل قلب من...

بالاخره نفس عمیقی کشید و با حرفش خنجری زهر آلود به قلبم فرو کرد: "من دارم میرم پاییز...."

بهت زده نگاهش کردم....

حتما شوخی میکرد....

خنده ای تلخ تر از زهر کردم و گفتم: "شوخی میکنی..."

سرش را به نشانه 'نه' تکان داد و سرش را پایین انداخت....

با دستم به قلبم چنگ زدم و با درد بدی در جانم و بغض بزرگی در گلویم گفتم: "شوخی جالبی نیست امیرحسین...."

امیرحسین دستی به بینی اش کشید و با همان بغض عجیب گفت: "همیشه از همون روز های اول از ترس از دست دادنت کابوسِ خداحافظی می دیدم.... حالا هم شد همون که نباید میشد...."

وحشت زده نگاهش کردم و دست لرزانم را جلو بردم و محکم دستش را گرفتم و تکانش دادم: "با من این کار رو نکن امیرحسینم.... من بدون تو میمیرم...."

دست دیگرش را روی دستم گذاشت و با همان لحن گرفته گفت: "من به یه آلزایمر قوی احتیاج دارم.... باید برم تا بتونم راحت تموم این اتفاقات رو فراموش کنم...."

سرم را با ناباوری تکان دادم و میان حق هقم بلند گفتم: "تو نمی تونی بری.... چون هنوزم عاشقی.... تو نمیتونی...."

سرش را تکان داد و زل زد به چشمان اشکی ام و گفت: "درسته نمیتونم اما مجبورم.... درکم کن... منو تو باید همو فراموش کنیم...."

دستم را از میان دستانش کشیدم و بلند زار زدم و گفتم: "خیلی حس بدیه وقتی باید قبول کنم تو هم برام شدی مثل بقیه.... چرا باید بری؟؟ چرا مجبوری؟؟"

دست های لرزانم را گرفت و ضمن اینکه گفت آرام باش ادامه داد: "چون اینجا کسی وجود ندارد که دوستم داشته باشه...."

قلبم هزار تکه شد.... آتش گرفتم....

من را نمی دید یا خودش را به ندیدن و نفهمیدن میزد؟؟؟

چرا قصد دیوانه کردن مرا داشت....

او که میداند بدون او راهی تیمارستان میشوم چرا با من اینگونه میکند....

عصبی اما گریان نگاهش کردم: "مگه من مُردَم؟؟؟"

لبخند تلخی زد و گفت: "تو منو بیشتر از هرکسی دوست داشتی.... همین کافی بود.... اما الان

میخوام که دوست داشتنِ تورو هم نبینم...."

جعبه ای روی میز گذاشت و گفت: "یادگاری از من نگه دار...."

ملتمس نگاهش کردم: "با من این کار رو نکن...."

قطره اشکی از چشمش چکید که باعث شد سریع بلند شود و سمتم بیاید....

منم بلند شدم تا دستش را بگیرم و التماسش کنم تا برود اما با بوسه ای که روی پیشانی ام کاشت

و جمله ای که گفت لال شدم: "خدا حافظ عزیزترینم.... این تلخ ترین خدا حافظی عمرم...."

گفت و با عجله سمت در رفت....

تمام توانم را جمع کردم و میان چشم های متعجبی که مارا نگاه میکردند فریاد زدم: "حداقل بگو

کجا میری بی معرفت؟؟؟"

بی معرفت حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد و رفت....

مرد مهربانم رفت.... تکیه گاهم، آرام جانم رفت...

با یک خداحافظی تلخ رفت....

کاش راحت میتوانستم فعل رفت را برای خودم صرف کنم....

نگاه اشک بارم را به میز دوختم....

جعبه ی کوچک را در دستم فشردم و با دو از کافه خارج شدم....

هیچ چیز برایم مهم نبود....مهم دلم بود که شکست....

قلبم بود که مجاله شد...

مهم روحم بود که زخمی شد و کسی نفهمید....

مهم عقلم بود که با رفتنش از قفس پرید....

نگاهم به ظرف خورد شده ی درون جوی آب افتاد....

ظرفی که همراه شیرینی های دست پخت مادرم پخش زمین شده بودند....

بغض دوباره کنترل شده ام ترکید....

میان مردم راه میرفتم و زار میزدم....

زجه میزدم و خون گریه میکردم....

امیرحسینم رفت....

پاره ی تنم، جزئی از وجودم رفت و مرا تنها گذاشت میان این شهر....

با رفتنش تنهاترین تنهای عالم....

چطور بی تفاوت مرا تنها گذاشت و رفت؟؟؟

او که پاره ی تنم بود چطور مرا رها کرد و رفت....

ساعت چند بود را نمیدانم فقط دیدم که هوا تاریک شده و به خانه رسیدم....

به آن پدر و مادر بیچاره چه بگویم؟؟؟

دستی روی گونه هایم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم....

سرگیجه داشتم و دلم ضعف میرفت....

تمام دهن و عقل و فکرم خلاصه شده بود در یک کلمه 'رفت'

کلید را در قفل انداختم و خواستم بروم داخل که صدای پویان مانع شد: "پاییز خانوم؟؟؟"

بی حال و سست سمتش چرخیدم و تنها نگاهش کردم که بسته ای سمتم گرفت و گفت: "اینو

امیرحسین داد بدم به شما...."

تا گفت امیرحسین بند دلم پاره شد و اشک به چشمم هجوم آورد....

جلو رفتم و میان اشک هایم پرسیدم: "نگفت کجا میره؟؟؟"

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت....

بعد از گفتن کامل ماجرا به پویان، پویان دست و پایش را گم کرد و گفت: "شاید هنوز نرفته باشه.... باید فرودگاه هارو بگردیم.... بعدش راه آهن و ترمینال ها.... زود باش پاییز.... شاید بتونیم

جلوی راهشو بگیریم...."

آنقدر سست و بی اختیار شده بودم که همراه پویان راه افتادم و سوار ماشینش شدم....

تند میرفت و مارپیچ میرفت و از چراغ قرمز ها می گذشت و از لا به لای ماشین ها به سرعت رد میشد....

فرودگاه مهرآباد را زیر و رو کردیم.... چند بار اسمش را صدا زدیم....

خبری نبود که نبود....

همه جا را گشتیم....

چندین بار موبایلش را گرفتیم و او نامردتر از این بود که بخواهد تلفن را جواب دهد..... خاموش بود.....

آنقدر اشک ریخته بودم که دیگر نای نفس کشیدن نداشتم.....

وجودم لمس شده بود.....

پویان مقابل خانه مان ایستاد و گفت: "شرمنده که نتونستم کمکتون کنم.... اما بهت قول میدم که پیداش میکنم...."

دیگر ناراحت نبودم، شاید هم بودم و حس نمی کردم....

امیرحسین من برمیگشت.... اصلا او جایی نرفته بود.... او بخاطر من نرفته است....

نگاهی به پویان کردم و خندیدم: "اون جایی نرفته که.... اون نمیره... اون بی معرفت نبود.... نامرد نبود.... اون قلبش از سنگ نبود...."

پویان متعجب نگاهم کرد و تنها سرش را تکان داد و گفت: "آره... هرچی تو بگی عزیزم.... اون نرفته...."

او به من گفت عزیزم و من ناراحت نشدم.... تازه برایش لبخند هم زدم و درمقابل بهت و تعجب او از ماشین پیاده شدم و رفتم....

لبخند عمیقی روی لبم نشست به بود که به هیچ وجه پاک شدنی نبود....

وارد خانه شدم و روی تخت درون حیاط نشستم....

به آسمان نگاه کردم.... چشم های امیرحسین من هم اینگونه بود....

نفس عمیقی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم و زل زدم به آسمان....

آسمانی که بهترین جا است....

زمین خوب نیست....

اگر زمین خوب بود که خدا به آن بالا نمی رفت....

تمام دلخوشی هایم را با رفتنش گرفت....

چه آسان دل برید از دلی که عاشقش بود، از منی که قلبم برای تو می تپید....

او رفتنی نبود.... او اهل بی معرفتی نبود....

اما رفت و من را میان کوهی از غم و دریایی از دلتنگی و حسرت گذاشت و رفت.....

او رفت.... به راحتی....

پایان فصل دوم....

فصل سوم

[ارای دانای کل]

آن اردیبهشت ماهِ نحسِ گذشت... همان اردیبهشتی که جهنم شد برای خانواده یگانه....

اردیبهشتی که آتشِ رفتنِ امیرحسین، پاییز را دیوانه کرد گذشت.... تابستان هم تمام شد.... حتی پاییز و زمستان هم با غمِ نبودِ امیرحسین گذشت....

و اینبار زمین به بهار نشست....

بهار گره از شکوفه باز کرد....

نسیم در گیسوی بید افشان فرو پیچید....

غنچه شکفتن آغاز کرد و سبزه دمید....

گل هم همچون یادی فراموش گشته در آغوش چمن شکفت و روزِ تولدِ امیرحسینِ پاییز رسید....

هیجان وصف ناپذیری تمام جانِ پاییز را گرفته بود....

پاییز نگاهی به در و دیوار اتاقِ سفید رنگش انداخت و گفت: "نگران نباشیا امیرحسینم.... الان اینجارو پر میکنم از کاغذ رنگی و بادکنک.... نمی زارم تولدت خراب بشه ها...."

نگاهی به در بسته ی اتاقش انداخت و با اخم به امیرحسین نگاه کرد: "بشین دیگه.... چرا اونجا ایستادی؟"

پاییز دست به کمرش زد و مادرش را فرا خواند....

مادرش یا عجله وارد اتاق شد: "جانم؟؟؟"

پاییز اخم کرد: "مامان چرا هنوز نرفتی کیک سفارش بدی؟؟؟ لباس نوهاتو چرا نپوشیدی؟؟؟ مامان امیرحسین ناراحت میشه ها..."

و بعد نگاهی به روی تختش کرد و به امیرحسینش لبخندی زد: "ناراحت نشیا... مامانم الان میره کیک سفارش میده..."

مادرش با گریه سمت پاییز رفت و شانه هایش را گرفت: "مادر قربونت بره... چرا اینطوری میکنی؟؟؟ چرا نمی فهمی امیرحسین نیست؟؟؟ وجود نداره؟؟؟ تو با کی حرف میزنی؟؟؟"

پاییز خندید و به امیرحسین خیالی اش اشاره کرد: "اه مامان آدم به این بزرگی رو نمی بینی؟؟؟" مادرش دست نوازش روی گونه های پاییز کشید: "پاییزم به خودت بیا..."

پاییز نگاهی به چشم های اشکی مادرش انداخت و با لبخند گفت: "مامان من حاله خوبه... پویان قراره بیاد دنبالم بریم برا امیرحسین کادو بخریم..."

مریم دستش را گرفت و با اخم گفت: "پاییز تمومش کن... بفهم که امیرحسین رفته... نیست... قبول کن..."

پاییز عصبی شد....

چشم هایش رنگ خون گرفت....

چنگی به کیف روی میز زد و با عجله از اتاق بیرون رفت و فریاد زد: "اون بدون من هیچ جا نرفته... اون اینجاست... کنار من... اون همیشه کنارمه..."

و آنقدر سریع از خانه خارج شد که اجازه هیچ حرفی را به مریم نداد....

در کوچه ایستاد و مدام با خودش حرف میزد....

از امیرحسین میگفت....

از او که رفته و برای پاییز همیشه است....

یک سال است که او با امیرحسین زندگی میکند....

او یک سال است که با امیرحسین خیالی حرف میزند....

او را واقعا می بیند و حس میکند....

چند دقیقه ای که گذشت ماشین پویان مقابلش ایستاد...

پاییز با عصبانیت سوار شد و گفت: "چرا دیر اومدی؟؟؟"

پویان همانطور که استارت زد و حرکت کرد و گفت: "شرمنده....یکم کارم تو بیمارستان طول

کشید....خب کجا برم؟؟؟"

پاییز نفس عمیقی کشید و گفت: "تولد امیرحسین....میخوام براش کادو بخرم....بهش نگییااا...."

پویان آب دهانش را قورت داد و سکوت کرد....

تنها همدم تنهایی پاییز در این یک سال پویان بود بس....

خبری از لیلا هم نبود....معلوم نبود کجا رفته که پاییز را به ما فراموش کرده بود....

نه پدرش درکش میکرد و نه مادرش....

فقط پویان بود که تنهایش نگذاشت و کنارش ماند....

لحظه ای به رویش نیاورد امیرحسین نیست و توهم زده است....

لحظه ای به رویش نیاورد که دیوانه شدی....

او بهترین همدم و مونس پاییز بود....

پاییز هم به او تکیه کرده بود....

پویان مقابل پاساژ بزرگی ایستاد و گفت: "شما پیاده شو... من ماشین رو پارک میکنم

میام... باشه؟؟؟"

پاییز ترسید....

از رفتن و تنها شدن می ترسید....

سری تکان داد... نه او نمی توانست در این خیابان شلوغ تنها بایستد....

با ترس و التماس آمیز به پویان نگاه کرد: "نه..... نه تو تنهام نزار..."

پویان لبخند تلخی زد و بی حرف ماشین را به حرکت در آورد....

چقدر دلش برای این دخترِ معصوم عاشق می سوخت....

همیشه با خودش میگفت چطور امیر حسین توانست این فرشته ی پاییزی را تنها بگذارد؟؟؟

ماشین را که پارک کرد با مهربانی سمت پاییز چرخید: "پیاده شیم؟؟؟"

پاییز سری تکان داد و همزمان پیاده شدند....

پاییز سریع خودش را به پویان نزدیک کرد و مچ دستش را محکم گرفت: "یه وقت نری ها... من از

تنهایی میترسم..."

پویان دست پاییز را فشرد و گفت: "من همیشه کنارتم عزیزم... نگران نباش..."

پاییز نفس راحتی کشید و باهم وارد پاساژ شدند....

پویان بیچاره چقدر تحمل داشت که عشقش را به زبان نمی آورد.... چقدر مهربان بود که احساس

های یک دخترِ عاشق را له نمی کرد....

او می فهمید... او میدانست که پاییز دیگری را دوست دارد و نباید حرف بزند... نباید کاری کند
عشش نسبت به دیگری بدبین شود....

او فقط کمک می کرد... او به پاییز دلداری میداد و شده بود سنگ صبورش....

پاییز اگر پویان را نداشت تا الان زنده نبود....

پاییز به پیراهنی اشاره کرد: "به نظرت امیرحسین از این خوشش میاد؟؟؟"

پویان به پیراهنِ مشکی رنگ نگاه کرد... طرحِ زیبایی داشت... پویان سرش را تکان

داد: "قشنگه... حالا چرا مشکی؟؟؟"

پاییز نگاهش کرد....

در همان چشم های آبی اقیانوسی....

همان که اوج مهربانی و عشق پویان را می رساند...

همان چشم هایی که بار اول پاییز درشان غرق شد و این همه زیبایی را تحسین کرد....

نگاهِ پاییز کم کم رنگ غم گرفت و بغض بزرگی در گلویش نشست: "آخه میخوام هر وقت که

مردم تو مراسمم بپوشه... آخه وقتی بیاد ممکنه لباس مشکی نداشته باشه..."

[اروی اول شخص مفرد]

تمام پاساژ را رفته بودیم و همه چیز خریده بودیم...

تولد امیرحسینم بود... باید سنگ تمام می گذاشتم...

باید می فهمید که آنقدر عاشقش هستم که برایش خودم را به آب و آتش میزنم....

دست هایم خسته شده بود و درد میکرد...رو به پویان که او هم دستش پر بود کردم و
گفتم: "خیلی سنگین"

پویان لبخندی زد و دستش را سمتم آورد: "بده من...بهتر نیست برگردیم...هوا تاریک شده ها..."
نایلون ها را در دستش گذاشتم و به بیرون نگاه کردم....
دیگر وقت رفتن بود....

باید زود می رفتیم که اگر امیرحسین آمد پشت در نماند....

با پویان از پاساژ خارج شدیم که پویان گفت: "وایسا اینجا من میرم ماشین بیارم...."
خیره شده بودم به رو به رویم....

آنقدر دیر کرده بودیم که امیرحسین به این جا آمده بود....

دست و پایم را گم کردم....

باید سمتش میرفتم....

او آمده بود....

من دیگر تنها نبودم...او که باشد شلوغ ترین جای دنیا هم برایم خلوت است....

سری به معنای باشد تکان دادم و بعد از رفتن پویان با عجله از میان مردم می گذشتم تا به
امیرحسینم برسم....

تند تند راه میرفتم و اسمش را صدا میزدم....

او همینجا بود...خودم او را دیدم....

با همان تیپ همیشگی اش با لبخند گوشه ی لبش آن طرف خیابان داشت به من نگاه میکرد....

نفس نفس میزدم...نبود...باز رفته بود....باز میان آن همه شلوغی تنهایم گذاشته بود....

به دیوار مغازه ای تکیه کرده بودم و با چشم های اشکی ام به اطرافم نگاه میکردم تا شاید
بینمش.....

قلبم درد گرفته بود و نفسم به سختی بالا می آمد....

آنقدر به ماشین ها و آدم ها نگاه کرده بودم که چشم هایم هم می سوخت....

دستی روی چشم هایم کشیدم که صدای آشنایی که نامم را صدا میزد به گوشم خورد....

محکوم تر خودم را به دیوار چسباندم که صدا نزدیکم شد....

از بین آدم ها پویان را دیدم که با عجله سمتم میدوید...

صاف ایستادم و با چشم های اشکی ام نگاهش کردم و میان گریه هایم گفتم: "پویان امیرحسین
این جا بود...."

پویان نفس زنان خودش را به من رساند و هردو دستم را گرفت و بریده بریده گفت: "کجا
رفتی؟؟؟ مگه.... نگفتم جایی نرو.... مردم که..."

اشک هایم را که دید دستمالی از جیبش بیرون آورد و روی گونه هایم کشید و با لبخند
گفت: "گفتی کی اینجا بوده؟؟؟"

نگاهی به اطرافم کردم و دستم را از دستش بیرون کشیدم و با ترس گفتم: "امیرحسین...."
نگاه پویان چرخید و اطراف را دید....

لبش را به دندان گرفت و بعد از مکثی گفت: "خب.... خب ندیدی از کجا رفت؟؟؟"

باز بغض بزرگی به گلویم چنگ انداخت....

انگار قصد خفه کردنم را داشت....

سرفه ای کردم تا نفسم بالا بیاید و بعد گفتم: "تو شلوغی گمش کردم...."

پویان نفس عمیقی کشید و گفت: "خب... شاید واقعا اینجا بوده... وایسا همینجا تا من به دوری این اطراف بزنم..."

مظلوم نگاهش کردم و به حرفش گوش کردم و ساکت و آرام ایستادم ...

من امیرحسین را

دیدم... کار هر شب و هر روزم... امیرحسین لحظه ای مرا تنها نمی گذاشت و نمی گذارد....

پویان کمی که گذشت برگشت و گفت: "نبود پاییز..."

قلبم شکست....

حتما پویان با خودش میگوید او دیوانه است... او یک روانی است....

آری من را امیرحسین دیوانه کرد و رفت....

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "بخدا دیدمش..."

پویان دستم را گرفت و گفت: "میدونم عزیزم... شما که دروغ نمیگی... وقتی میگی دیدی من قبول

میکنم و میفهمم که دیدی... اما الان نیست..."

چشم هایم را که باز کردم دوباره آن طرف خیابان دیدمش..

قلب تاپ و توپ و محکم می تپید....

دست پویان را فشردم و هیجان گفتم: "اوناهاش... اونجاس پویان..."

پویان سردرگم اطرافش را نگاه کرد و آرام پرسید: "کجا؟؟؟"

انگشت اشاره ام را سمت امیرحسین که آن طرف ایستاده بود گرفتم: "اونجا..."

پویان آهی کشید: "آره عزیزم... بیا بریم... بیا..."

و دستم را همراه خودش کشید و من هنوز چشمم به امیرحسینی بود که فقط برای خودم دیدنی بود....

با رسیدم به ماشین چشم از امیرحسین گرفتم و رو به پویان گفتم: "ندیدیش نه؟؟؟ باز فکر کردم که هست؟؟"

پویان دستم را رها کرد و سریع سوار شد....

جوابم را نداد بی معرفت....

چشم هایم را روی هم فشردم و بعد از چند نفس عمیق سوار شدم که پویان گفت: "کیک بخرم؟؟؟"

نگاهش کردم....

آنقدر خسته بود که معلوم بود به زور چشم هایش را باز نگه داشته....

لبخندی زد....

کیک برای چه میخواست....

دستش را گرفتم: "هوس کیک کردی؟؟؟"

چشم هایش گرد شد و قرمز....

لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت و حرکت کرد....

سوال بی ربطی که نپرسیده بودم....

او سؤالش بی مورد بود که یک دفعه میگوید کیک بخرم....

بی هیچ حرفی زل زدم به جاده ای که انتهایش خانه ی ما بود....

نگاهی به ساعت انداختم....ساعت نه شده بود و من هنوز خانه نرفته بودم....

سمت پویان برگشتم و گفتم: "شام خونه ی ما میمونی؟؟؟"

زیر چشمی نگاهم کرد و لبخند عمیق و زیبایی زد: "نه پاییز جان... باید برم پیش امیرعلی...."

امیرعلی.....امیرعلی...

ها...او بردار امیرحسین من بود....

با ذوق نگاهش کردم: "اون از امیرحسین خبر داره؟؟؟"

پوزخندی زد و گفت: "اون بیچاره دیگه خودشم یادش نیست...."

متعجب نگاهش کردم...

او که همیشه خوب بود فقط نمیتوانست راه برود....

پویان نگاه متعجب مرا که دید گفت: "از وقتی عموم فوت شد و خبری از امیرحسین نشد کسی نبود که از امیرعلی مراقبت کنه.... خب سخت بود...اون احتیاج به کسی داشت که همیشه در اختیارش باشه....من واقعا وقت این رو نداشتم که همیشه مراقبش باشم و مجبور شدم ببرمش آسایشگاه معلولین....اونجا بهترین جا برای امیرعلی بود....الان نزدیک به شش ماهه که اونجاست و من هرروز بهش سر میزنم....اما انگار اونقدر حرف نزده و با کسی ملاقات نداشته همه رو فراموش کرده و فقط منو میشناسه...."

دلَم گرفت.....بیچاره امیرعلی....

حش این نبود....او معلول نبود....او نباید سرنوشتش سیاه میشد....

بغض گلویم را گرفت و به سختی به زبان آوردم: "همه ی این مصیبت ها بخاطر امیرحسین...."

پویان دلگیر ساکت شد و فقط رانندگی می کرد....

اگر او کنارم نبود شاید من تا الان زنده نبودم....

او مثل یک فرشته است....

فرشته ای که در مواقعی که فکرش را نمیکنی بیاید، می آید و کمکت میکند....

فرشته ای که درکت میکند و پای تمام حرف هایت می نشیند....

او کسی که برای هر لحظه بودنش در نبود امیرحسین خدا را شکر میکنم....

لبخندی زدم و رو به پویان گفتم: "تو خیلی مهربونی پویان.... خیلی خوبی.... مرسی که هستی..."

پویان سریع برگشت و نگاه عمیقی به من انداخت....

نگاهی که آبی چشمانش را در آن سیاهی شب به نمایش گذاشته بود....

چشم هایش برق زدند و لبخندی کنج لبش نشست....

آب دهانش را قورت داد و گفت: "قطعاً به مهربونی تو نمی رسم...."

لبخندی زدم و گفتم: "تو تو سختی ها و ناراحتی هام کنارم بودی و این بزرگی قلبت رو که یه دریاست رو نشون میده.... افتخار میکنم که تو دوست منی و خوش به حال دختری که تو همسرش میشی..."

خندید و گفت: "حالا کی به من زن میده؟؟"

خنده اش دلم را قلقلک داد و مجبور به خندیدنم کرد....

واقعا آخرین باری که خندیدم چه زمانی بود؟؟؟

پویان دوباره برگشت و نگاهم کرد....

خنده ی روی لب هایم را که دید با لبخند و شوق گفت: "آره بخند.... بخند که..."

دیگر ادامه نداد و رویش را برگرداند....

مقابل خانه مان ایستاد و سریع پیاده شد....

من هم به سختی تن خسته ام را از ماشین بیرون کشیدم و سمت در رفتم....

پویان با نایلون های بزرگی سمتم آمد و گفت: "اینم هدیه برای تولد امیرحسین..."

اخم هایم ناخودآگاه در هم کشیده شد....

او واقعا از این کارش چه قصدی داشت....

تولد امیرحسین؟؟

او مگر هست که برایش تولد بگیرم؟؟؟

نایلون هارا پس زدم گفتم: "تو که میدونی امیرحسین نیست... چرا این کار رو میکنی؟؟؟"

پویان با شنیدن حرفم سست شد و نایلون ها از دستش افتاد....

برق عجیبی در چشمانش افتاد و نفسش گرفته شد....

دستش را روی قلبش گذاشت و به سختی گفت: "خودت گفتی پاییز... خودت همه ی این هارو

خریدی..."

دستم را مقابل دهانم گرفتم....

امکان نداشت من برای امیرحسین خیالی این همه کادو بخرم....

این ها کار من نبود....

من دیوانه نشده بودم.... من سالم خوب است فقط امیرحسین را کم دارم....

اشک به چشمم هجوم آورد

با بهت و اشک به پویان گفتم: "نه پویان... نه... این ها کار من نیست...."

صدایم را دیگر نتوانستم کنترل کنم....

فریاد میزدم و می گفتم کار من نیست....

واقعا کار من نبود... نه... من نمی توانستم برای امیر حسینی که نیست هدیه بخرم و تولد بگیرم....
پویان دستی روی چشم هایش کشید و سریع و با عجله سمتم آمد و دست هایم را گرفت و منی
که جیغ میزدم و گریه میکردم را به آغوش کشید و محکم سرم روی سینه اش فشرد: "آروم باش
عزیزم... ببخشید... من کادو ها رو خریدم... آخه فکر کردم امیرحسین هست... معذرت
میخواهم... تورو خدا گریه نکن... ببخشید... من کادو ها رو خریدم... اشتباه کردم... غلط
کردم... تو... تو گریه نکن... آروم باش... یه نفس عمیق بکش و کاری که من کردم رو فراموش
کن...."

دروغ است اگر بگویم آرام نشدم....

سنگ صبورم کارش را کرد....

نفس عمیقی کشیدم و دیگر گریه نکردم....

دستم را که پیراهنش را چنگ زده بودم را رها کردم و پشت کمرش گذاشتم و گفتم: "حالم خوب
نیست پویان... من به آرامش بیشتری احتیاج دارم... آرامش من یعنی نفس کشیدن امیرحسین
کنارم... پس چرا دواي درد بی درمون من نمیداد؟؟؟ چرا تمومش نمیکنه این فراق رو؟؟؟ خسته
شدم از خودم... از کارام... دیگه نمیکشم... میترسم کارم به تیمارستان بکشه...."

دستش را نوازش وار روی سرم کشید و گفت: "هیس... امیرحسین هم میاد... قسم خوردم پیداش
میکنم...."

خودم را از حصار گرم دست هایش جدا کردم و زل زدم به چشم هایش....

چشم های آبی اش به اشک نشسته بودند....

خندیدم و اشک هایم را سریع پاک کردم و گفتم: "زود اشک هاتو پاک کن... دلم نمیخواه ناراحتی
تورو ببینم...."

پویان لبخندی زد و دست هایش را بالا برد و چشم های خیس از اشکش را پاک کرد و گفت: "به

فکر خودت باش خانوم... نمیدونی غم و غصه هات چی به سر دل اطرافیان میاره...."

سرم را پایین انداختم....

غم های من تمامی نداشتند....

غم من بزرگتر از آن بود که زود تمام شود....

امیرحسین رفته بود....

کسی که عاشقانه او و چشمانش را می پرستیدم....

گفته بودم بدون او میمیرم و عجیب است که هنوز دارم نفس می کشم....

دلم میخواست ساعت ها کنار پویان بنشینم و حرف بزنم و درد و دل کنم و او فقط لبخند بزند...

نگاه ملتتمسی به او انداختم و باز خیره شدم در نقطه ی جذاب چشمان آبی اش که گاه آنقدر روشن میشد که به خاکستری میرفت و یا اصلا نمی شد رنگش را تشخیص داد....

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "میشه بمونی؟؟؟"

لبخند پر از مهری زد و خم شد و نایلون ها را برداشت و سمت ماشین برد و روی صندلی های عقب پرت کرد و گفت: "یعنی میگی پیش امیرعلی نرم؟؟؟"

لبخند شرمگینی زدم و گوشه لبم را گزیدم....

امشب باید با او حرف میزدم تا آرام میگرفتم...

در این شرایط فقط کلام شیوا و دلنشین او بود که به قلبم آرامش میداد....

با لحن شرمنده ای گفتم: "امشب کنار من باش...."

پویان لبخندی زد و سرش را پایین انداخت و زمزمه کرد: "آخه مگه من میتونم به تو نه بگم؟"

لبخندی از سر خوشحالی زدم و سمت در رفتم و زنگ زدم....

پویان پشت سرم قرار گرفت و خم شد و در گوشم گفت: "زشت نیست؟؟؟"

نمیدانم چرا از اینکه او میخواهد به خانه مان بیاید خوشحال بودم و قلبم تند تند میزد....
تمام تنم را هیجان گرفته بود....

سعی کردم نگاهش نکنم اما لبخند زدم و گفتم: "نه...مامان اینا هم خوشحال میشن..."
تا خواست چیزی بگوید در باز شد و پدرم مقابلم ایستاد... تا پویان را دید نفس راحتی کشید و
گفت: "کلی نگرانش بودم... خداروشکر که کنارش بودی... موبایل هم که نداره..."
سرم را شرمنده پایین انداختم: "سلام بابا..."

پدرم اخمی بر پیشانی اش انداخت: "علیک سلام... برو داخل پاییز خانوم..."
پویان که ساکت بود هول شد و گفت: "بخشید... سلام آقای یگانه..."
پدرم با سر جوابش را داد و با چشم به من فهماند که دیگر بروم... ناچار سری تکان دادم و بی
حرف وارد خانه شدم....

از کفش های جلوی در فهمیدم کسی اینجاست....
با احتیاط کفش هایم را بیرون آوردم و داخل شدم....
چند نفری جلوی پایم ایستادند....

فقط پدرجون و مادرجون را می شناختم....
سلامی جمعی کردم و با تعجب به چهره چشم دوختم....
کم کم برایم شفاف شد.... کم کم بخاطر آوردم که ، که هستند....
از دست نداشتن ی مرد مسن فهمیدم چه کسانی هستند....
تمام میل و رغبتم برای کنار خانواده ماندن در وجودم کشته شد....
اصلا از حضور مصطفی راضی نبودم....

حتما باز فکری به سرشان زده.....

گیج و هول کناری ایستادم و دسته ی کیفم را فشردم....

کاش پویان می آمد....اگر میرفت در این جمع یک لحظه هم دوام نمی آوردم....

انگار خدا صدای دلم را شنید و در باز شد و پدرم و پویان وارد شدند....

با دیدن پویان لبخند رضایت بخشی زدم و او را نزد خودم خواستم....

او خیلی محترمانه با همه سلام و احوالپرسی کرد و کنارم ایستاد که مادرم گفت: "بشینید..."

پویان خنده اش را به زور جمع کرد و باهم نشستیم که بی هوا و ناخواسته و شاید از روی عادت

دستم را روی دست پویان قرار دادم تا کمی از سردی تنم با گرمای وجودش کم شود....

پویان نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت و دستم را فشرد....

از این که کنارم بود لذت میبرد....جای امیرحسین را نمیگرفت اما بودنش نعمت بود....

مصطفی چپ چپ نگاهمان میکرد و مدام چیزی زیر لب زمزمه میکرد....

دلم میخواست بلند شوم و با دست هایم خفه اش کنم....

عرق کرده بودم و دلم میخواست سریع به اتاقم بروم....به دور از هیچ های و هوایی....بدون هیچ

مزاحمی....

ساعت ها کنار پویان بنشینم و حرف بزنم....

عاطفه خانم نفسش را بیرون داد و صدایی صاف کرد و گفت: "فکر کنم دیگه یک سال کافی باشه

برای فراموش کردن عشقی که بی وفا بود نه پاییز جان؟؟؟"

عصبی شدم و احساس کردم رگ های سرم مثل یک نخ نازک در حال پاره شدن هستن....

نفس عمیقی کشیدم و محکم دست پویان را فشردم تا کمی از عصبانیت کم شود و بعد لبخند کجی کنج لبم نشاندم و گفتم: "نه برای عشقی که اسمش رو قلبم حک شده خانوم...."

از زیر چشمم لبخند روی لب پویان را دیدم....

نفسم را محکم بیرون دادم و گفتم: "سوال دیگه ای ندارید؟؟؟"

عاطفه پوزخندی زد و رویش را سمت پدرم چرخاند: "یک سال گذشته آقا محمدرضا... دیگه صبر بچه ی منم تموم شده... پاییز که تا آخر عمرش نمیتونه منتظر کسی بشینه که اونو گذاشته و رفته که... اون پسر یه ذره ارزش هم برای پاییز قائل نبود...."

پویان سرش را بالا آورد و اخم هایش را در هم کشید و بالاخره به حرف آمد: "ببیند خانوم محترم امیرحسین عاشق پاییز بود... نفسش به نفس پاییز وصل بود... بی انصافی اگه بگید ارزش قائل نبود برایش... امیرحسین حاضر بود زندگیشو تمام و کمال فدای یه تار موی پاییز کنه... شما چه میدونی از عشق این دونفر که قضاوت میکنی پسری که عاشقانه و دیوونه وار پاییز رو می پرستید؟؟؟"

قلبم به تلاطم افتاد....

لبخند عمیقی روی لبم نشست و به نیم رخ پویان نگاه کردم....

آخ اگر نبود من چه میکردم؟؟

او با قلب من چه کرد....

او از عشق منو امیرحسینم دفاع کرد....

او مرا به آسمان برد و بر روی ابرها نشاندم....

او معجزه هم بلد بود و نمی دانستم؟؟؟

عاطفه سرخ شده بود و چادرش را در دست گرفته بود و می فشرد...

اما من همچنان لبخند به لب داشتم با تمام وجود دست پویان را نوازش میدادم و می فشردم...

سکوت در فضای خانه با صدای پدر چون شکست: "اینجا دور هم جمع نشدیم که بی احترامی کنیم به همدیگه... عاطفه خانوم شما اومدی خواستگاری کنی؟؟؟ بفرما... این دختر ما... اینم پدر و مادرش... حرفتو بزن... چرا طفره میری؟؟؟"

پوزخندی زدم و سرم را پایین انداختم... نفس های گرم پویان به گوشم خورد... لبخندی زدم که با صدای گرفته گفت: "من دیگه برم بهتره...."

سریع برگشتم و نگاهش کردم و آرام گفتم: "یعنی چی؟؟؟ قرار شد باهم حرف بزنیم...."

پویان نفس عمیقی کشید و دستش را از میان دستم کشید و یک دفعه بلند شد و رو به پدرم گفت: "با اجازه آقای یگانه...."

پدرم اخمی ساختگی کرد: "کجا پسرم؟؟؟"

پویان نگاهی به من کرد و گفت: "این جمع خصوصیه... جای من نیست... خدانگهدار...."

هیچ کس چیزی نگفت....

فقط من بودم که از درون آتش گرفته بودم و داشتم می سوختم....

پویان قول داده بود که نرود....

با همه خداحافظی کرد و با عجله بیرون رفت....

مگر میتوانستم جلوی زانوهایم را بگیرم که سمتش نروم؟؟؟

قلبم مثل یک گنجشک کوچک ترسو میزد و سینه ام تند تند بالا و پایین میشد....

همین که همه نشستند پا بیرون گذاشتم و سمتش دویدم....

در را که باز کرد مچش را گرفتم: "قرار شد نری..."

سمتم برگشت و لحظه ای کوتاه نگاهم کرد و سریع نگاهش را گرفت و گفت: "من نباید توی مجلس خواستگاری تو باشم.... یعنی اگر هم بخوام نمیتونم..."

متعجب نگاهش کردم.... خواستگاری از من به او چه ربطی داشت.... مگر از وجودش کم میشد؟؟؟

بغض گلویم را گرفت و چانه ام را لرزاند: "نه پویان.... تو دیگه اینجوری نرو...."

لبخند تلخی زد و خم شد و سریع پیشانی ام را بوسید و با عجله از خانه بیرون رفت و در را محکم بست....

دقیق همان کاری که امیرحسین کرد....

دقیق هم همان جا بوسه زد....

آخ که جای بوسه اش سوخت و تنم را به آتش کشید

قلبم می سوخت و انگار داشتند در بدنم خنجر فرو میکردند....

خودم را در آغوش گرفتم و بازوهایم را محکم فشردم و با قدم های سست سمت خانه رفتم....

وارد سالن که شدم همه با چشم های متعجب به نگاه سرخ رنگم چشم دوختند....

نفسم را عصبانیت داد زدم: "یه بار مگه جوابتون رو ندادم؟؟؟ چرا نمیفهمین که من عاشق یکی

دیگه ام.... پاشید برید بیرون از این خونه.... با چه رویی میاید اینجا...."

اولین کسی که بلند شد مصطفی بود....

برعکس انتظارم سمت من آمد: "من عاشقتم پاییز.... تو چرا اینو نمیفهمی؟؟؟"

با مشت به قلبم کوبیدم: "چون سند خورده به یکی دیگه.... من قبلا تورو به چشم برادرم میدیدم

اما الان اصلا نمیبمنت.... برو بیرون...."

خنده ی تلخی کرد و سریع از خانه بیرون رفت....

نفس زنان از آن جمع فرار کردم و به اتاقم پناه بردم و در را قفل کردم....

روبه روی قلب عکسِ چوبیِ خودم و امیرحسین چشم دوختم....

همان عکسی که همین موقع گرفته شد.... درست شبِ تولدش.... آه امروز تولدش بوده است....

تولدِ سی و دو سالگی اش....

قاب عکس را روی میز خواباندم و تلفن اتاقم را برداشتم و تند تند شماره پویان را گرفتم.... او

وقتی رفت ناراحت بود.... باید از دلش بیرون بیاورم....

تماس قطع شد.... دو بار.... سه بار.... هیچ کدام را جواب نداد....

دلم سوخت برای خودم که زود به کسی وابسته میشوم و آن طرف مرا زیر پا له میکند و میرود....

پلک که زدم تمام اشک هایم، قطره قطره پایین ریختند که صدای تلفن بلند شد.... به شوق اینکه

پویان باشد برداشتم و سریع گفتم: "الو؟؟؟"

صدای مهربان اما گرفته اش در گوشم پیچید: "الو جانِ دلم؟؟؟"

صدایش چنان در قلب و روحم نفوذ کرد اشک هایم خشک شدند و قلبِ بی قرارم را آرام

ساخت....

دلم میخواست حرف نزنم و فقط صدای نفس هایش را گوش دهم....

اما او انگار عجله داشت برای قطع کردن تماس....

سرفه ای کردم و سرم را روی میز گذاشتم: "فکر کردم تورو هم از دست دادم...."

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: "تازمانی که خودت نگی برو من هیچ جایی نمیروم...."

باز بغض گلویم را گرفت و به سختی بیان کردم: "دروغ میگی.... امشب گفتم بمون و رفتی...."

صدای آه عمیقش را شنیدم: "امشب موقعیت موندن نداشتم... در کم کن...."

موهایم را در چنگم گرفتم و با حرص گفتم: "کی منو درک کرد که من درکش کنم؟؟؟"

صدای او به آرامش رسید....

شد همان پویانی که صبح و شبم را با او میگذراندم....

شد همان پویان مهربانی که برای شنیدن صدایش لحظه شماری میکردم....

_"من درکت نکردم بی معرفت؟؟؟ من همیشه پا به پات نبودم؟؟؟"

بغض لعنتی را که راه حرف زدنم را بسته بود را فرو فرستادم و با صدای خش داری گفتم: "تو هم

مته بقیه....میری..."

مکثی کرد و گفت: "منظورت از بقیه یعنی امیرحسین؟؟؟"

خندیدم....بلند....از ته دل....

چرا همه فکر میکردند که امیرحسین رفته....

او همینجاست....همین اطراف....

او از دور مراقب من است....او هوای مرا دارد....

از کجا معلوم همین فرشته مهربانی هایم را او برایم نفرستاده است اما او چیزی نمی گوید....

بیخیال شدم و گفتم: "تو تا حالا عاشق شدی؟؟؟"

انگار چیزی در گلویش گیر کرد....همینطور سرفه میکرد که با ترس گفتم: "خوبی؟؟؟"

نفسش را بیرون داد و صدایی صاف کرد ولی هنوز خش داشت: "چطور؟؟؟"

لبخندی روی لب هایم نقش بست....

به دیوار سفید بزرگ روبه روی خیره شدم: "هیچی فقط سوال..."

تند تند نفس میکشید و انگار قصد گفتن نداشت...

انگشت اشاره ام را روی میز زدم و خواستم چیزی بگویم که صدای آرام و متین او به گوشم خورد: "آره... منم عاشقم..."

لبخند عمیقی زدم....

پس فرشته ی نجات من هم عاشق بود....

اما نه....مهربان من نباید عاشق شود....

عاشقی جرم است، قانون مجازات دارد....

او نباید عاشق شود....اگر عاشق شود قلبش تکه تکه میشود....

له میشود....دیوانه میشود....از محبت خانواده محروم میشود....

عاشق شدن یعنی اشتباه....

عاشقی یعنی تنهایی....یعنی شکسته شدن قلبی که دیگر درست نمیشود....

عاشقی یعنی کشته شدن احساسات..

عاشقی یعنی قاتل روح لطیف ات، یعنی داغی که همیشه گریبان گیرت است....

عاشقی یعنی دیوانگی و تنهایی....

آهی کشیدم و گفتم: "عاشق نشو پویان....عشق چیز قشنگی نیست..."

پویان پوزخندی زد و گفت: "میدونم....اما تجربه شیرینی..."

از جایم برخاستم و دستم را روی قلبم گذاشتم....

تجربه ی شیرینی که به نرسیدن ، برسد میخوامم تجربه نشود....

عشق یعنی شبانه روز در اتاقی تنگ و تاریک بنشینم و با خودت حرف بزنی....

من کم آوردم و پشیمان شدم از عاشقی ام....

مغزم درد میکند....

از حرف زدن....

از حرف زدن زیاد....

من چقدر با خودم حرف زدم....

با صدای پویان به خودم آمدم: "چی شدی؟؟؟ خوابت برد؟؟؟"

خنده ی آرام و کوتاهی کردم و گفتم: "نه..."

او هم خندید: "میخواهی لالایی بخونم برات؟؟؟ شاید خوابت برد..."

آهی کشیدم و گفتم: "نه عزیزم.... من خیلی وقته خوابم نمی فهمید...."

صدایش رنگ تعجب گرفت: "یعنی چی؟؟؟"

دوباره روی صندلی ام نشستم و سرم را روی میز گذاشتم و گفتم: "یعنی چشم هات باز باشه و

کسی رو نبینی...."

منتظر شدم حرفی بزند و بگوید اشتباه میکنی....

بگوید طرز فکر غلط است....

اما سکوت کرد ، حتی صدای نفس های آرامبخشش را نمی شنیدم....

تلفن را در دستم جا به جا کردم و گفتم: "انگار مثل قبل حوصله حرف زدن بامن رو نداری.... باشه.... اشکالی نداره.... مراقب خودت باش... سعی کن همیشه خوب باشی مثل قبل.... شب بخیر...."

منتظر جوابی از او نشدم و قطع کردم....

شاید اینگونه بهتر باشد....

من زیادی خودم را وابسته اش کرده بودم....

وای از این وابستگی ها که دمار از روزگارت در می آورند.... من هر چه ضربه خوردم از این وابستگی های نا به جا بود و توهمی که نامش را عشق گذاشتم....

عصبی و با ذهنی آشفته سمت کمد لباس هایم رفتم و لباس راحتی پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم....

پس چرا امیرحسین من نمی آمد؟؟؟

چرا تمامش نمی کرد این دوری و جدایی را؟؟؟

چشم هایم را بستم....

ذهنم مرا برد به آن روزهایی که شمال بودیم و لب دریا: «امیرحسین لب دریا نشسته بود و پاهایش را دراز کرده بود.... تازه از بیمارستان مرخص شده بود و باید مراقبش میبودم.... کنارش که نشستم سرش را روی شانهِ ام گذاشت و گفت: "هر اتفاقی که بیفته من تورو تنها نمی زارم پاییز..."

دستم را روی سرش کشیدم و گفتم: "منم همینطور.... آخه به جز تو کسی منو اینطوری دوست نداره..."

امیرحسین سریع صاف نشست و گفت: "نه پاییز.... اشتباه نکن.... تو پدری داری که عاشقت.... مادری داری که برات میمیره.... اما من چی؟؟؟"

لبخند عمیقی زدم و به خودم اشاره کردم: "تو منو داری که بیشتر از همه چیز و همه کس دوستت دارم...."

آه از نهادم بلند شد....

امیرحسین گفته بود تنهایی نمی گذارد و تنهای تنهایی گذاشت....

چشم های خیس از اشکم را باز کردم و به سقف زل زدم و زمزمه کردم: "خدایا امیرحسین رو که تو تنها ترین تنهایییم تنهای تنهام گذاشت رو تو تنها ترین تنهاییش تنهایش نذار.... خدایا خیلی مراقبش باش.... خدا یه کاری کن به اندازه ای که من حالم بده اون خوب باشه.... خدا چشم ازش بردار.... خدایا به اندازه ای که دوستش دارم مراقبش باش...."

نفس عمیقی که کشیدم صدای تلفن بلند شد.... سریع از جایم بلند شدم و هول آن را برداشتم و تند گفتم: "بله؟؟؟"

صدای آرامبخش پویان به گوشم خورد و ذهن آشفته ام را آرام کرد: "آخه من به تو چی بگم دختر چشم عسلی؟؟؟ تلفن رو چرا قطع کردی؟؟"

چیزی درون دلم تکان خورد....

تپش قلبم بالا رفت و انگار تمام تنم داغ کرد....

با هر دو دستم تلفن را چسبیدم و آب دهانم را پایین فرستادم و بریده بریده گفتم: "خب... تو... تو..."

نفس کم آوردم و دیگر چیزی نگفتم....

جدیدا چرا در مقابل پویان نفس کم می آوردم عجیب بود...

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم که صدای پویان به گوشم خورد: "من چی؟؟"

چیزی نگفتم.... احساس کردم ناراحت شده است و من دلم این را نمی خواست....

به سختی روی صندلی ام نشستم که صدای متین و زیبای پویان به گوشم خورد: "آخه عزیزِ دلم
من اگر حوصله ی تورو نداشتم که همیشه باهات نبودم...."

قلبم درد گرفت....حتما از روی اجبار کنارم است و من بودنِ اجباری نمیخواستم....

آهی کشیدم و آرام گفتم: "اجباری نه؟؟؟"

خندید: "اصلا....من خودم میخوام همیشه کنارت باشم...."

مغزم درد گرفت....

سرم تیر کشید....

او خودش میخواست....این بی دلیل نیست....این خواستنش بی دلیل نیست....

پویان سرفه ای کرد و گفت: "چند روزی نیستم....احتمالا اونجایی هم که میرم موبایل درست آنتن
ندیده....گفتم که اگر زنگ زدی و جواب ندادم ناراحت نشی...."

قلبم فشرده شد....

چطور چند روز را بدون او سر کنم...اصلا مگر میتوانم؟؟؟

چشم هایم از درد قلبم و تپش آیندش جمع شد و آه از نهادم بلند شد که پویان هول گفت: "چی
شد پاییز؟؟؟"

آب دهانم را قورت دادم تا بغضم از بین برود...نمیدانم چقدر موفق بودم اما به سختی به زبان
آوردم: "مراقب...خودت باش..."

پویان مکثی طولانی کرد و بعد با صدای خیلی آرامی که به زور شنیدم گفت: "این یعنی تو نگرانم
میشی؟؟؟"

چه سوال بی ربطی....معلوم است که نگران همدم تنهایی هایم میشوم....معلوم است که نگران
عزیزترین دوستم میشوم....

لبم را با زبانه خیس کردم و گفتم: "معلومه...."

پویان باز مکث کرد....

فقط صدای تند تند نفس کشیدنش را می شنیدم که یک دفعه میان آن صدای تند، صدای آهسته اش به گوشم خورد: "یعنی من برات مهمم؟؟؟"

نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم: "پویان این سوالا یعنی چی؟؟؟ تو تنها کسی هستی که تو این مدت کنارم بود و تنهام نداشت.... پس این رو بدون که هم برام مهمی و هم نگرانت میشم...."

باز سکوت کرد.... سکوتی که شاید انتظارش را نداشتم....

لبخندی روی لبم نقش بست و حرفی را به زبان آوردم که نمی دانستم خوب است یا بد اما حالم را بهتر میکرد: "همه ی این ها هم بخاطر اینه که دوستت دارم...."

باز به سرفه افتاد اما اینبار تلفن را از خودش دور کرد....

باز دلم گرفت.... انگار حرف هایم اذیتش میکردند....

آهی کشیدم و گفتم: "واقعا منظوری نداشتم... ببخشید اگه ناراحت کردم... فقط منظورم این بود که بدونی چقدر برام مهمی و نگرانت میشم...."

پویان نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت: "خداروشکر.... آخه تا حالا فکر میکردم تو اصلا منو آدم حساب نمیکنی...."

پوزخندی زدم: "واقعا که..."

تا خواستم چیز دیگری بگویم صدای مادرم به گوشم رسید: "بسه پاییز... بخواب..."

کلافه پولی کشیدم و گفتم: "پویان صبح قبل از رفتن بیا بینمت... میتونی؟؟؟"

"اگر شد چشم... برو بخواب.... سعی کن به چیزی فکر نکنی تا آروم بخوابی.... تو این چند روز که من نیستم خیلی مراقب خودت باش.... خب؟؟؟؟"

ناخواستہ لبخندی زدم: "چشم...شبت بخیر...."

تلفن را روی میز گذاشتم و روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم به حرف پویان گوش کنم اما فکر و خیال امیرحسین چنان در ذهنم نفوذ کرده بود که تا چشم هایم را می بستم امیرحسین را پیش رویم می دیدم....

آنقدر سر و صداها زیاد شد که با اعصابی خراب و با سردرد شدیدی بلند شدم....

روی تخت نشستم و سرم را محکم با دست هایم گرفتم و در دل فریاد زدم: "ساکت..."

نفسم را با حرص بیرون دادم و بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم و بلند گفتم: "بسه
توروخدا.....بسه...."

پدم متعجب نگاهم کرد....از روی زمین بلند شد و رو به رویم ایستاد: "چی میگی دخترم؟ من که
تنهام...منتظر بودم بیدار شی بعد برم..."

اخم هایم در هم رفت....

سر و صداها هنوز بود....

زیاد بود....دستم را روی سرم گذاشتم: "پس...این صداها..پس این صدا...بابا؟"

پدرم لبخندی زد و نزدیکم شد و مرا در آغوش گرفت: "چیزی نیست بابا...شاید من که برم خونه
به آرامش برسه..."

اشک در چشم هایم جمع شده بود....

قلبم درد گرفته بود و دلم میخواست فریاد بزنم...پس این صداها چه بودند....

پیراهن پدرم را چنگ زدم و با بغض گفتم: "پویان نیومده؟؟؟"

پدرم مرا از خودش جدا کرد و بوسه ای روی سرم نشانده: "نه عزیزم...یعنی خبری ازش ندارم...."

سمت در رفتم و با خوشحالی گفتم: "امروز حاجی که ته بازار حجره داره برام کار پیدا کرده... کاری نداری من برم؟"

چشم هایم را بستم و تنها سرم را تکان دادم و خداحافظی کردم...

پدرم که بیرون رفت صداها بیشتر شد....

دور خودم می چرخیدم و جیغ میزدم....

حال خوشی نداشتم... صداها یا زیاد میشدند و یا قطع....

از سر درد دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم.... آنقدر جیغ زده بودم که دیگر نای نفس کشیدن نداشتم....

وسط خانه زانو زدم و سرم را روی زمین گذاشتم....

در این چهار روزی که پویان نبود بدتر شده بودم....

حال و هوایم بدتر شده بود....

صداهای عجیب و غریب می شنیدم و کسی مدام صدایم میزد....

نفس عمیقی کشیدم و اشک هایم را که روی صورتم پهن شده بودند را پاک کردم که صدای امیرحسین به گوشم خورد: "پاییزم..."

از جا پریدم.... چقدر صدایش نزدیک و واضح بود....

با وحشت اطرافم را نگاه کردم.... روی راه پله ها ایستاده بود....

با همان لبخند زیبای همیشگی اش....

اما او کی آمده بود که متوجه نشدم....

آب دهانم را پایین فرستادم و بریده بریده گفتم: "آ... آمیر... امیرحسین"

دستم را روی قلبم گذاشتم....

واقعی بود....

او نزدیکم ایستاده بود....

امیرحسین دستش را سمتم دراز کرد: "جانم پاییزم.... بیا پیشم..."

پاهای لمسم را به سختی به حرکت در آوردم...

یک قدم.... دو قدم... سه قدم.... به پله ها رسیدم....

تپش قلبم کم شده بود.... آرام شده بودم....

روحم انگار در حال پرواز بود....

امیرحسینم بالاخره آمده بود....

لبخند از روی لبم محو نمی شد....

دستم را دراز کردم اما امیرحسین از پله ها بالا رفته بود: "بیا پاییز... بیا پیشم..."

اشتیاق رسیدن به او مثل غنچه ای درون وجودم شکفت...

سرعت را بالا بردم... او بالا تر رفت تا رسید به در پشت بام....

آب دهانم را قورت دادم: "وایسا امیرحسین.... حداقل وایسا دستت رو بگیرم..."

امیرحسین خندید و دری که به پشت بام باز میشد را باز کرد و کامل بیرون رفت: "بیا

عشقم.... زود.... بیا کنارم..."

موهای ژولیده ی خرمایی رنگم را روی صورتم پخش شده بود را با دست کنار زدم و شوق و ذوق

زیادی سمت پشت بام دویدم....

باد لای موهایم پیچید و آن ها را رقصان کرد....

با دستم موهایم را گرفتم و رو به امیرحسین که دقیق لبه ی بام خانه ایستاده بود گفتم: "بیا جلو امیرحسین.... بیا بغلم کن امیرحسینم.... دلم برات تنگ شده بود...."

امیرحسین دستش را دوباره دراز کرد: "بیا پاییز.... بیا باهم از اینجا بریم...."

این را گفت و یک قدم دیگر عقب رفت....

چشم هایم را بستم و جیغ کشیدم.... او افتاد؟؟؟

صدای خنده اش که به گوشم خورد با خیالی آسوده چشم هایم را باز کردم....

نمیدانم پشت بام چرا بلند تر شده بود....

موهایم را رها کردم و سریع سر جای قبلی امیرحسین ایستادم و گفتم: "تو این همه مدت کجا بودی؟؟؟"

امیرحسین لبخند زد: "میگم عزیزم.... اما الان باید بریم.... بیا..."

تپش قلبم تند شد و نفسم از حالت عادی خارج....

تمام تنم به لرزه افتاد.... او از من میخواست فرار کنم؟؟؟ همام کاری که خودش کرد؟؟؟ اما من که اهل فرار نبودم....

خواستم چیزی بگویم که صدای فریاد پویان به گوشم خورد: "پااااییز بروووو عقب..."

به پشت در نگاه کردم.... پویان هم آمده بود....

چقدر خوب بود که هر دویشان در یک لحظه رسیدند....

با لبخند به پویان نگاه کردم و به امیرحسین اشاره کردم: "پویان، امیرحسین اومده..."

پویان فریاد زد: "برو عقب پاییز برو...."

خندیدم و بیخیال پویان شدم و تمام هوش و حواسم را دادم به امیرحسین....

امیرحسین که دلم لک زده به آغوش گرمش....

زیر چشمی نگاهم به پویان بود....

تلاش داشت از دیوار بالا بیاید...

اما نمی شد....نتوانست....تا امید سمت خانه ی همسایه رفت و محکم با مشت به در می کوبید داد
میزد تورو خدا باز کنید....

نگاهم را گرفتم....دیگر تمام شد...همدم من آمد....دیگر نیازی به پویان و دلسوزی هایش
نبود....من معشوق خودم را یافته بودم...

امیرحسین لبخندی زد: "میدونی که چقدر دوستت دارم؟؟"

لبخندی زدم و موهای پریشان در هوا را در دستم گرفتم: "میدونی که منم عاشقتم؟؟"

امیرحسین ابرویی بالا انداخت: "پس با من بیا..."

خواستم یک قدم جلو بروم....بروم کنار امیرحسینم.....میخواستم کنارش باشم برای همیشه....

پایم را بالا آوردم که پویان فریاد زد: "بیا عقب پاییز...."

پایم را روی زمین گذاشتم و سمت پویان برگشتم و با ذوق گفتم: "دیدنی بالاخره اومد؟؟؟ پویان
میخواه منم با خودش بیره...میخواه برم...میخواه کنارش باشم..."

دستش را روی پیشانی عرق کرده اش کشید و میان نفس نفس زدن هایش گفت: "نه پاییز....تو
هیچ جا نمیری...برگرد عقب...بیا پیشم..."

بی توجه به پویان سمت امیرحسین برگشتم و گفتم: "بریم امیرحسین....الان که مامان و بابام
برسن....برو...."

پایم را دوباره بلند کردم و خاستم روی جای پای امیرحسین بگذارم که مچم در دست های قدرتمند پویان زندانی شد و به سریع به عقب برگشتم و جیغ بلندی کشیدم و در آغوش او پرت شدم...

با وحشت چشم هایم را باز کردم که در چشم های خشمگین آبی پویان گره خورد...
دستم روی سینه اش بود و دقیق حس میکردم که قلبش نامنظم و تند تر از حد معمول میزند...
دندان هایم از حرص و عصبانیت می لرزید....

سینه اش را چنگ زدم و جیغ کشیدم: "چرا منو آوردی اینجا روانی؟؟؟"

تلاش کردم دست هایم از حصار محکم دست های قوی اش بیرون بکشم و فریاد زدم: "ولم کن...میخوام برم پیش امیرحسین...دستم رو ول کن دیوونه...به چه حقی به من دست میزنی کثافت...ولم کن...دستمو ول کن..."

پویان آهی کشید و دستش را از دور مچ هایم باز کرد و گفت: "آروم باش پاییز...امیرحسین اینجا نیست عزیز دلم..."

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و عقب عقب رفتم و فریاد زدم: "چرا به من دست زدی؟؟؟چرا؟؟؟"

پویان آب دهانش را قورت داد و با ترس نزدیکم شد: "غلط کردم...تو عقب نرو...دیگه بهت دست نمی زنم...عقب نرو پاییز..."

تند تند نفس میکشیدم و دلم میخواست او را با دست های خودم خفه کنم...او میخواست من کنار امیرحسینم نباشم...او نمی خواست...فرشته ی تنهایی هایم نمی خواست به معشوقه ام برسم.....

یک قدم دیگر عقب رفتم و گفتم: "میخوام برم پیش امیرحسین...اون منتظر منه...ببین...هنوز ایستاده..."

پویان با چشم های سرخ و پاهایی لرزان سمتم آمد و دستش را سمتم دراز کرد: "باشه پاییز... تو بیا اینطرف... امیرحسین هم میاد... بیا... توروخدا..."

چشم هایش را محکم روی هم فشرد و بعد دوباره منتظر نگاهم کرد....

امکان نداشت بپذیرم....

فریاد کشیدم: "دست از سرم بردارد روانی... ولم کن.....میخوام برم پیش...."

حرفم تمام نشده بود که پایم را بالا بردم و خواستم یک قدم دیگر بردارم که دست پویان بلند شد و روی گونه ام نشست و با فریادش مو به تنم سیخ شد: "به خودت بیا پاییز..."

دست لرزانم را آرام بالا بردم و روی گونه ام گذاشتم....از درد می سوخت....

اشک به چشمم دوید و بغض گلویم را در چنگال بی رحم خودش گرفت....

با وحشت به پویان که روبه روی ایستاده بود و به زور نفس میکشید نگاه کردم....

گونه ام را نوازش کردم و جلو رفتم و با ناباوری گفتم: "تو چیکار کردی پویان؟؟؟"

پویان سرش را پایین می و چیزی نگفت....

اصلا او برای چه مرا زد....برای چه دست روی من بلند کرد....

با دست دیگرم دستش را گرفتم و با بغض گفتم: "درد میکنه پویان..."

سرش را که بالا آورد متوجه اشک هایش شدم....او برای چه گریه میکرد...

دستش را با ترس بالا آورد و روی شانم گذاشت و بی معطلی مرا در آغوش گرفت و سرش را

روی شانم گذاشت: "معذرت میخوام پاییز...مجبور شدم...بخشید...."

با بی رحمی تمام دست سنیگنش را روی گونه ام زده بود و می گفت مرا ببخش....نمی شد بخشید

اما مگر من میتوانستم او را نبخشم؟؟؟

کسی که در هیچ شرایطی تنهایم نگذاشت و در بدترین شرایط کنارم بود....

با دستم روی کمرش را نوازش دادم و خواستم چیزی بگویم که یادم افتاد به قبل.... به چقدر
نمیدانم اما یادم افتاد امیرحسین اینجا بوده است و اما اکنون نیست....

دیگر حتی خبری از آن صدا های عجیب و غریب نبود.....

بغض چانه ام را لرزاند.... تازه فهمیدم چه کاری کرده ام که پویان مجبور به سیلی زدن شد....

او را از خودم جدا کردم و زل زدم در چشم هایش و با صدایی لرزان و پر از بغض گفتم: "باز
امیرحسین رو دیدم.. نه؟؟؟"

پویان سرش را که پایین انداخت فهمیدم که چه کار کرده ام....

بغضم شکست و قلبم منفجر شد.....

مثل ابر بهار که نه اما چنان اشک می ریختم که دیگر جلوی چشمانم را نمی دیدم....

با مشت روی سینه ی پویان کوبیدم و فریاد زدم: "چرا من خوب نمیشم پویان؟؟؟ تا کی توهم؟؟؟ تا
کی حرف زدن با امیرحسین خیالی؟؟؟"

پویان دست هایم را گرفت و گفت: "خوب میشی.... آرام باش...."

کنترل خودم را هم نداشتم....

گویی دلم میخواست آنقدر فریاد بکشم تا بمیرم....

آنقدر جیغ بزنم تا همه دنیا از دردِ دلم با خبر شوند....

از عصبانیت و ترس تمام تنم می لرزید و پاهایم بی حس شده بودند....

زانوایم سست و ناتوان.... یک دفعه دنیا بر سرم چرخید روی زمین سقوط کردم....

سرم را پایین گرفتم و تا میتوانستم فریاد زدم و هق زدم....

برای دیوانگی ام... برای توهم های بی پایانم... برای امیر حسینی که مرا به این حال و روز انداخت...

ناخن هایم را روی سقف کشیدم و جیغ کشیدم که دست های سردم در دست های گرم پویان قرار گرفت....

سرم را که حسابی سنگین شده بود را بالا آوردم و به چشم های آبی و بارانی اش نگاهش کردم....

مقابلم زانو زد و دست هایم را نوازش کرد: "آروم باش عزیزم... پاشو بریم پایین... پاشو قربونت برم... پاشو عزیز دلم..."

چشم های خسته و دارم را به چشم هایم انداختم و لحظه سکوت کردم....

چه آرامشی داشت این چشم های آبی....

چشم هایم را بستم و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می آمد گفتم: "چرا من نمی میرم؟؟؟ چرا من هنوز زنده ام؟؟"

چشم هایم را تنگ کرد و آهی عمیق کشید و چیزی نگفت....

من هم مکثی کردم و گفتم: "یا نه... شاید مُردَم حواسم نیست نه؟؟؟"

آب دهانش را قورت داد و گفت: "این چه حرفیه عزیزم... برای چی مرگ؟؟ تو باید حالا حالا ها زنده باشی و آینده ی روشن و خوب و پر از خوشبختی رو تجربه کنی... دیگه حرف از مرگ نزن... پاشو بریم داخل..."

آینده ای روشن؟؟؟

زندگی را میخواهم چکار وقتی بهانه ای برای زنده ماندن ندارم؟؟؟

دندان هایم را روی هم ساییدم و با دستم پیراهنش چنگ زدم و گفتم: "پویان؟؟"

لبخندی به صورت بی روح و جانم زد و گفتم: "جانم؟؟؟"

آهی کشیدم و گفتم: "میشه تو منو بکشی؟؟؟"

چشم هایش به خون نشست و پلک هایش لرزید....

اشک در چشمانش برق زد....

دستش را بالا آورد و موهای پریشانم را که در صورتم پخش شده بود را کنار زد و چانه اش

لرزید: "چی میگی پاییز؟؟ پاشو بریم داخل عزیزم... پاشو..."

بلند شد و دست هایم را کشید و به اجبار مرا از سقف سرد خانه بلند کرد و مرا در آغوش گرفت و

دستش را روی بازویم گذاشت و من سرم را روی سینه اش گذاشتم و همراهش وارد خانه شدم و

از پله ها پایین رفتم...

دست دیگرش را روی سرم میکشید و آرام آرام نفس میکشید....

مرا روی تختم نشاند و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بست....

دستم را روی قلبم گذاشتم و نفسی شبیه آه کشیدم که چشمم خورد به همان عکس دو نفره....

اولین و آخرین عکسمان....

تنها عکس دو نفره ما.... تنها یادگاری از او که بازش کردم و آن جعبه....

آخ که هنوز نتوانستم درش را باز کنم و همچنان در کمدم محفوظ است ...

دست هایم را دور سرم گرفتم تا جیغ نزنم اما باز صداها عجب در سرم شروع شد ...

چشم هایم را روی هم فشردم و اما صداها زیاد تر شد و کنترل خودم را از دست دادم و جیغ

کشیدم و فریاد زدم: "بسبب..."

در با شتاب باز شد و پویان هول و هراسان وارد اتاق شد و سریع سمتم آمد: "چی شد؟ چرا جیغ

زدی؟؟؟"

با چشم های سرخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم....

موبایلش را درون جیبش گذاشت و گفت: "دراز بکش پاییز جان... باید استراحت کنی.... من باید برم جایی..."

ترس تمام وجودم را گرفت و دوباره تنم به لرزه افتاد... با دستم دستش را چنگ زدم: "نه... خواهش میکنم..."

خم شد و پیشانی ام را بوسید: "میام عزیز دلم... باید برات یه چیزی بیارم..."

تمام کاسه چشمانم را پر کردم از التماس برای ماندنش....

نگاهم را که دید آخی کشید و گفت: "حیف که چشمت تموم وجودم تسخیر خودش کرده پاییز.... حیف که نمیتونم به این چشم های عسلیت نه بگم..."

لبخندی زدم و با چشم هایم از تو تشکر کردم که گفت: "تو استراحت کن... من بیرون نشستم... کاری داشتی صدام کن..."

دستم را نوازش و بعد رها کرد و سمت در رفت.... همچنان نگاهش میکردم که گفت: "تو چشمت چی داری که انقدر منو داغون میکنه آخه؟؟؟"

چشم هایم گرد شد و با دهانی باز نگاهش کردم که گفت: "بخواب..."

تنها سری تکان دادم و بی هیچ حرف دیگری روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم که احساس کردم چیزی رویم کشیده شد....

لای چشم هایم را باز کردم.... پویان بود که داشت پتو را روی تنم تنظیم میکرد....

لبخندی از ته اعماق وجودم زدم و گفتم: "ممنون..."

لبخندی زد و با چشم جوابم را داد....

دلم نمی خواست برود....

کنارم بنشیند... حرف نزنند... فقط بماند کنارم....

بودنش را قلبم تمنا می کرد برای رهایی از فکر هایی که با رفتنش به سراغم می آید....

بودنش را تمام وجودم خواستار بود....

بالاخره نگاهش را از چشمان ملتسم گرفت و پشت را به من کرد و قصد رفتن کرد که مچ دستش را گرفتم...

آب دهانم را پایین فرستادم و از پشت مرد خوش قد و بالای رو به رویم نگاه کردم و با صدایی التماس آمیز و آرام گفتم: "میشه بمونی کنارم؟؟؟"

بدون اینکه برگردد، سر کج کرد و گفت: "آخه..."

سریع حرفش را قطع کردم و دستش را فشردم: "خواهش میکنم..."

نفسش را بیرون داد و گفت: "برمیگردم عزیزم...میخوام برات یه چیز بیارم بخوری... خیلی ضعیف شدی..."

با انگشت شصتم دستش را نوازش کردم و آهسته گفتم: "نمیخوام... تو بمون..."

به آرامی سمتم برگشت و لبخندی زد و گفت: "گرسنه نیستی واقعا؟؟؟"

ابرویی بالا انداختم که سری به نشانه تاسف تکان داد و لبخند عمیق تری زد و همانجا کنار تختش زانو زد و گفت: "خب نشستم... همین؟؟؟"

سرم را تکان دادم که گفت: "پس تو بخواب..."

چیزی نگفتم و چشم هایم را بستم...

دستم هنوز در دستش بود....

نوازش دستم را توسط انگشت اشاره او را حس میکردم و چه آرامش را در رگ هایم تزریق میکرد این فشار کوچک به دستم....

نمی دانستم چه حکمتی داشت وقتی چشم هایم را می بستم امیرحسین را پیش رویم می دیدم.....

چیزی که میخواستم دیگر اتفاق نیفتد....

خسته شده بودم از خودم، از فکر هایی که ذهنم را از حالت عادی خارج میکردند....

از همه چی.... بیشتر از خودِ دیوانه ام که دیگر برای کسی جز پویان ارزشی نداشتم....

دیگر پدرم هم آن پدرِ قدیم نبود که هرگاه دلگیر میشدم سر روی زانوهای ناتوانش می گذاشتم و خودم را خالی از هر غصه و غمی میکردم با آن نوازش های گاه و بی گاهش در میان موهایم....

آهی کشیدم که پویان گفت: "راستش چند وقتیته که میخوام یه چیزی بهت بگم اما می ترسیدم اما الان واقعا لازم میدونم که بگم...."

ناخواستنه چشم هایم باز شد و در چشمانِ اقیانوسی اش خیره شد...

نفس عمیقی کشیدم و منتظر چشمم را به لب هایش دوختم....

نفس عمیقی کشید و گفت: "قول میدی از دستم ناراحت نشی؟؟؟"

دیگر نتوانستم در همان حالت بمانم....

حتما چیز مهمی بود که آنقدر مقدمه چینی میکرد....

به زحمت خودم را از روی تخت بالا کشیدم و نشستم....

پویان همانطور، روبه رویم روی زمین نشسته بود....

دستش را که هنوز در دستم بود و لحظه ای رها نمی کردم فشردم که بعد از آهی عمیق شروع کرد: "بین پاییز جان.... من الان نزدیک به یک سال و خورده ای هست که می شناسمت و کنارت بودم.... تو خیلی از لحظه ها و اتفاق ها بعد از رفتن امیرحسین پشت بودم.... نمیدونم تا چه حد تونستم همدمت باشم همراه اما همین که و

میگی از پیشم نرو یعنی موفق بودم و حضورم کنارت موثر بوده...همین که روی حرفم حرف
نمیزنی و همیشه اجازه دادی حتی تو خلوت ترین خلوت هات کنارت باشم یعنی بهم احترام
میداری...همین چیزها خیلی برای من با ارزشه و افتخار میکنم که دوستی مثل تو دارم و تو برام
با بقیه فرق داری..."

سکوت کرد و چشم دوخت به گل های ریز قالی....

امیرحسین هم همین را میگفت...برایش فرق داشتیم....

آهی کشیدم و با فشاری به دستش وادارش کردم به ادامه ی حرفش....

سرش را بالا نیاورد و همانطور ادامه داد: "راستش تو ای چند وقت متوجه خیلی چیزها
شدم...پیشون حالی هات...دیدن امیرحسین خیالی...صداهای عجیب و غریب...دور شدن از
دنیای واقعی...خب اینها واقعا خوب نیست و روز به روز ممکنه که بیشتر حالتو آشفته کنه...من
الان نمیخوام چیزی رو بهت تحمیل کنم اما پیشنهاد میکنم...بهتره که مدتی تحت درمان باشی
پیش به روانشناس...اینطوری زندگی برای خودت و پدر و مادرت شیرین تر میشه...من خیر و
خوبی تو رو میخوام عزیزم و واقعا حس میکنم این کار لازمه...تصمیم با خودت...."

چند ثانیه بدون پلک زدن به چهره اش چشم دوختم....

او رسماً مرا دیوانه اعلام کرد....

آب دهانم را پایین فرستادم و با ناخن هایم فشاری به دست سفید و نرمش وارد کردم...چهره اش
جمع شد اما چیزی نگفت....

نگاهم را که دید سرش را پایین انداخت و آه کشید....

گویا خون به مغزم نمی رسید....

انگار کسی دستش را دور گلویم گذاشته است و می فشارد

چند بار محکم پلک زدم و با ناباوری به پویان نگاه کردم....

همچنان سرش پایین بود....

دستِ دیگرم را زیر چانه اش گذاشتم و سرش را بالا آوردم، طوری که نگاهمان درهم گره بخورد....

زبانم را روی لبم کشیدم و بعد از مکثی گفتم: "یعنی تو به من میگی دیوونه؟؟ میگی من دیوونه ام؟؟"

پویان نفس عمیقی کشید و گفت: "آره... دیوونه ای... دیوونه ی امیرحسین... اصلا عاشقی ای و دیوونگی هاش... عشق یعنی دیوونگی... عاشقی که دیوونه نباشه عاشق نیست...."

متعجب نگاهش میکردم....

آنقدر لحنش محکم و با قدرت بود که مهر سکوت بر لب هایم چسباند....

دوباره و صدباره نگاهش کردم....

به آن صورت مصمم...

به آن دو گوی آبی اش و شاید نقطه ی آرامش من....

پویان لبخندِ کجی زد و دستش را از دستم بیرون کشید و بلند شد و گفت: "قصدِ ناراحت کردنت رو نداشتم پاییز... فقط میخوام بدونی که امیرحسین اگر برگرده دوست داره یه پاییز قوی و محکم رو ببینه نه پاییزی که یک سال با توهمش زندگی کرده...."

حرفش با صدای باز شدن در قطع شد....

لبخند زد و گفت: "خب انگار پدر و مادرت اومدن... من دیگه باید برم...."

دیگر برای ماندنش اصرار نکردم...

نیاز به فکر کردن نداشت... حرف هایش را قبول داشتم....

حق با او بود... من باید با رفتن پیش یک روانشناس ذهنم را شست و شو میدادم و امیرحسین را

از ذهنم پاک میکردم....

بهترین راه را پیشنهاد کرده بود....

به سختی و با جان کندن تنِ سنگین شده ام را بلند کردم و پشت سرش ایستادم و از پشت دستش را گرفتم و زمزمه کردم: "حق باتوئه....نیاز به فکر کردن نیست....وقتی تو میگی لازمه یعنی لازمه....هر کاری که نیاز هست رو انجام بده...."

سریع سمتم برگشت و با خوشحالی نگاهم کرد و دستش را که دستم درونش بود را بالا آورد و بوسه ای کوتاه روی سر انگشتانم زد و گفت: "خوشحالم که این تصمیم رو گرفتی....بیشتر مراقب خودت باش...خداحافظ...."

بعد از رفتن پویان در اتاق را قفل کردم و روی تخت دراز کشیدم و چشم دوختم به عکس.... چرا نمیتوانستم ذهنم را خالی از امیرحسین کنم عجیب بود....

باز در افکارم غرق بودم که صدای در اتاق باعث شد تمام فکر ها و خیال هایم از ذهنم پرواز کنند....

چیزی نگفتم که صدای مادرم به گوشم خورد: "پاییز جان؟ دخترم؟؟؟ مهمون داری....در رو باز میکنی خانومی؟؟؟"

مهمان؟؟؟؟ من مهمان داشتم؟؟؟

خیلی وقت بود کسی برای دیدن من دیوانه نمی آمد....

با سختی خودم را از تخت جدا کردم و بلند شدم و تن ضعیف و خسته ام را به در رساندم و دستگیره را در دست گرفتم: "کیه مامان؟؟؟ پویان؟؟؟"

تنها او بود که میتوانست به من سر بزند....

اما او که همین الان رفته بود....

مادرم ضربه ای به در وارد کرد: "نه عزیزم....در رو باز کن تا ببینیش....مطمئنم خوشحال میشی...باز کن در رو قربونت برم...."

آهی از سر بی حوصلگی کشیدم و در را باز کردم و منتظر شدم آن مهمان ناخوانده وارد شود.... شاید او توانست مرا از این خلوت های همیشگی ام بیرون بیاورد....

سرم که پایین بود، چشمم خورد به پاهایش زن بود....

یک دفعه سرم را بالا آوردم که نگاهم در چشم های خیس رفیقِ نارفیمم....

چشم هایم قرمز شد و نفسم در سینه ام حبس شد.....

بعد از یک سال آمده بود چه بگوید؟؟؟ چه ببیند؟؟؟ منی که دیگر چیزی ازم باقی نمانده است؟؟؟

دستگیره در را رها کردم و سمت تختم رفتم و نشستم و سرم را پایین انداختم که صدایش به

گوشم رسید و حالم را بد کرد: "نمیخوای بیای بغلم؟؟؟ رفع دلتنگی کنی؟؟؟"

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم: "خیلی وقته دیگه دلتنگ کسی نیستم و دلم آغوش بی

معرفت هارو نمیخواه...."

در پی تاریکی، [۱۲:۰۵، ۱۲:۰۰]

عکس العملش را ندیدم اما دیدم که دارد سمتم می آید....

کنارم نشست و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: "اما من خیلی وقته دلتنگتم و دلم میخواه

محکم بغلت کنم...."

پوزخندی زدم و سرم را تکان دادم: "بعد از یک سال اومدی که چی لیلا؟؟؟ اومدی بدبختی

دوستتو ببینی؟؟؟ تا حالا کجا بودی که ذره ذره آب شد... نابود شد... پودر شد... تا حالا کجا بودی که

قلبش شکست... خورد شد و زیر پاهای مردم این شهر له شد... کجا بودی؟ هان؟؟؟"

سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت....

بغضم را فرو فرستادم و بینی ام را بالا کشیدم تا اشک هایم سرازیر نشود و بعد از آهی

گفتم: "پاشو برو که بدبختی من دیدن نداره...."

شانه ام را فشرد و با صدایی گرفته و پر از بغض گفت: "اما پاییز..."

میان حرفش پریدم: "چیزی نگو لیلا... فقط برو بیرون و بزار تو تنهایی های خودم بمیرم... برو بیرون و دیگه برنگرد... فک کن پاییز مُرده... فک کن دیگه دوستی به نام پاییز نداری..."

اینبار او آه کشید: "داری از خونت بیرونم میکنی؟؟؟"

دوباره پوزخند زدم و نگاهم را در چشم های خیس از اشکش انداختم و خیره نگاهش کردم و گفتم: "جز این راهی برام نداشتی... من یکی رو دارم که خلأ های زندگیم رو پر کنه... یکی رو دارم که جای همه ی اونایی که کنارم نیستن رو پر کنه و کنارش احساس تنهایی نکنم..."

یواش دستش را روی دستم گذاشت و گفت: "نگو اینطوری پاییز... یعنی انقدر زود منو فراموش کردی؟؟؟"

چشم هایم گرد شد و حسی وادارم کرد به خنده...

خندیدم و دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و گفتم: "فکر نمیکنی این حرف هات خنده داره؟؟ مسخره اس... تو منو فراموش کردی و تو لحظه ای که بهت نیاز داشتم غیبت زد... و باید بگم آره... فقط تو فراموش کردنِ تو موفق بودم..."

لیلا دستش را روی گونه اش کشید و اشک هایش را پاک کرد و بلند شد و رو به رویم روی زمین نشست و سرش را پایین انداخت: "بردارم سرطان داشت پاییز... دکتر های اینجا نتونستن درمانش کنن و مجبور شدیم بریم خارج از کشور... برای درمانش هر کاری کردیم... بردیمش آمریکا... بهترین دکتر ها درمانش رو به دست گرفتن... اما اونقدر سرطان پیشرفت کرده بود که برادر بیست ساله ام دوام نیاورد و... منم ذره ذره آب شدن برادرم رو دیدم و نتونستم برایش کاری کنم... پاییز خیلی سخته برادر کوچیکت تو بغلت جون بده... خیلی سخته نفس های آخرش رو ببینی... پاییز من یک سال سخت رو پشت سر گذاشتم... اما سست نشدم... به این فکر کردم که برادرم دیگه اونجا زجر نمی کشه و آروم آروم... من بخاطر پدر و مادرم قوی موندم... اینو بدون که درد من بدتر از درد دل تو بود... اما خودم رو استوار نگه داشتم و به آینده امیدوار... نمیدونم

چه فکر هایی درباره من کردی اما امیدوارم بخاطر این غیبت منو ببخشی و درکم کنی...الان
اومدم که تا ابد کنارت باشم و تورو مثل روزهای قبل قوی ببینم...."
قلبم به درد آمد....

برادرش را دیده بودم....او هم تسلیم دست سرنوشت شد....

پس لیلایم جنگیده با درد فراق....

پس چرا من نمیتوانم....

پلک که زدم لایه ی اشکی که در چشمم بود قطره قطره چکید....

لبم را به دندان گرفتم و دست هایم را فشردم و گفتم: "واقعا متاسفم..."

لبخندی زد و گفت: "الهی قربونت برم تو دیگه گریه نکن.... حالا منو ببخشدی؟؟؟ حالا برات همون
لیلای سابق شدم؟؟؟"

لبخند کجی زدم و گفتم: "هروقت من همون پاییز سابق شدم توهم برام همون لیلای قبلی
میشی.... حیف که دیگه من تغییر نمیکنم... تو میتونی منو اینجوری به عنوان دوست قبول
کنی؟؟؟"

هوا رو به تاریکی بود....

چقدر دلنشین بود در خلوت بنشینی و به تاریکی های زندگی ات فکر کنی و غرق شوی در
خاطره هایت.... در تنهایی هایت به تنها امید زندگی ات فکر کنی یکی از شیرین ترین لحظات
است....

سرم را از روی زانوهایم برداشتم و به عکس امیرحسین که روی میزم بود نگاه کردم....

آخ که چقدر خنده اش زیبا بود.... آخ که دلم لک زده بود برای دوباره خیره شدن در سیاه
چشمانش....

آهی کشیدم و قلبم را نوازش دادم... کاش امیرحسین جایش در قلبم نبود....

کاش بند بند دلم را به او نمی سپردم.... کاش...

صدای ضربه ای به در باعث شد چشم از عکس بگیرم و حواسم را جمع کنم....

چیزی نگفتم که صدای مادرم بلند شد: "پاییز جان؟ خانومی؟؟"

پوزخندی زدم... این کلمه را که به کار میبرد یعنی چیزی از من میخواست....

از جایم بلند شدم و سمت در رفتم و قبلش را باز کردم: "بله؟؟"

مادرم داخل شد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: "می خواهیم بریم خونه

مادر جون.... حاضر شو... دیگه بسه هرچی خودتو حبس کردی تو این اتاق.... بسه هرچی انتظار

امیرحسین رو کشیدی.... من بیست و هفت سال انتظار کشیدم پاییز... اما قوی بودم.... توکل کردم

به خدا.... همه چیز رو سپردم به خودش... انقدر صبر کردم تا اومد... تا بالاخره بعد از بیست و هفت

سال دیدمش... اما دوباره از دست دادمش... اما اینبار من فقط پسر مو از دست ندادم.... تو هم از

دست رفتی.... تو خودتو نابود کردی...."

دستش را در دست گرفتم و با صدایی گرفته و پر از بغض گفتم: "عشق واقعا چیز عجیب و

قدرتمندی..."

لبخند کجی زد: "آره خیلی.... اما تو باید شکستش بدی.... باید کاری کنی که برات عادی باشه نه

عجیب.... نباید یه کاری کنی که عشق باعث تغییر روند زندگیت بشه...."

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: "بین کی داره به من میگه نزار عشق باعث تغییر روند زندگیت

بشه.... مامان همین عشق کاری کرد که شما از بابا جدا نشی.... کارهای اشتباهشو نادیده

بگیری.... همین عشق شما به بابا زندگی منو امیرحسین رو به خاک سیاه نشوند.... همین که دنبال

پسرت نگشتی زندگی ما رو به جهنم تبدیل کرد.... مامان عشق شما دونفر زندگی دختر و پسرت

رو از عرش به فرش کشید.... لطفا از این بعد حرفی بزن که باعث نشه گذشته ی خودت جلوت

تداعی بشه...."

چشم هایش از اشک برق زد.... لبخندی کنج لبش نشاند و گفت: "آره راست میگی عزیزم... اگر من دنبالش گشته بودم الان احساس تو لطمه نمی خورد... پسر من هم اینجا بود... من در برابر عشقم قوی نبودم اما تو قوی باش هزار همه تعجب کنن که باز من تو این شرایط می خندی... من معذرت میخوام ..."

آخر حرفش آهی کشید و بیرون رفت....

به دیوار تکیه کردم و چشم هایم را بستم....

نمیدانم کارم یا حرف هایم درست بود یا نه اما گفتم و خودم را سبک کردم....

خواستم در را ببندم که احساس کردم چیزی مانع است....

چشم هایم را که باز کردم پدرم را دیدم....

لبخندی زدم و سمت تختم برگشتم: "چیه برید؟ شما اومدی نصیحت یا بگی بریم خونه پدر جون؟"

پدرم کنارم نشست و مرا در آغوش گرفت و گفت: "هیچ کدوم... اومدم بگم از دخترم توقع نداشتم با مادرش اینجوری حرف بزنه...."

سرم را سمتش چرخاندم و گفتم: "شرمنده که این حال بدم حالتون رو بد کرده...."

دستش را با مهربانی روی سرم کشید و گفت: "پاییز...."

انگار میخواست چیزی بگوید اما منصرف شد... لبش را گزید و گفت: "بیشتر مراقب خودتو قلبت باش.... نزار قلب عاشقت از پا درت بیاره...."

سرم را بوسید و از جایش بلند شد: "اصرار نمیکنم که بیای... اما اگه بیای یعنی یه قدم برای بهتر شدن و دور شدن از فکر و خیال های پوچ امیرحسین برداشتی.... تصمیم با خودت...."

بغض چنان گلویم را فشرده بود که سخت بود برایم حرف زدن اما باز به زحمت لب از لب باز

کردم: "من با فکر و خیال های پوچ امیرحسین زنده ام بابا.... میخوام تنها باشم.... میشه؟؟"

لبخندی زد و همانطور که از اتاق بیرون می رفت گفت: "هرطور راحتی دخترکم...."

کاش هیچوقت گول توهمِ عشق را نمی خوردم....

پدرم رفت و در را بست....

باز من ماندم و اتاقِ کوچکم....

امیرحسین رفت و تنهایی را یادم داد... چیزی که از آن هیچ نمیدانستم....

خواست به جدایی عادت دهد اما نتوانست.... من هیچ گاه به جدایی عادت نمیکنم.... هیچ گاه....

صدای در که آمد فهمیدم که رفته اند و حسابی تنها شده ام

کلافه از روی تخت بلند شدم شروع کردم به راه رفتن....

حق با پویان بود.... انگار واقعا نیاز به درمان داشتم....

قطعا او بهترین ها را برای من میخواهد....

دستی به موهایم کشیدم و چشمم را انداختم به عکس دونفره و همراه با لبخندی گفتم: "منم

فراموشت میکنم امیرحسین.... مثل خودت.... منم یاد میگیرم فراموشی رو...."

سری تکان دادم و بالاخره رضایت دادم و از اتاقم و حصارِ کوچک تنهایی ام بیرون رفتم....

احساس گرسنگی میکردم اما حوصله ی این را نداشتم که چیزی برای خودم آماده کنم بیخیال

شدم و روی زمین رو به روی تلویزیون نشستم و زل زدم به صفحه ی خاموش....

باید برای تغییر خودم تلاش میکردم و خواستن توانستن است.... من میتوانستم او را از ذهن و روح

و جانم پاک کنم و با چشم هایی باز به اطرافم نگاه کنم....

خواستم تلویزیون را روشن کنم که صدای تلفن مانع شد.... ابرویی بالا انداختم و از جا بلند شدم و

تلفن را برداشتم و گفتم: "بله؟ بفرمایید؟؟؟"

صدایی نشنیدم.... گمان کردم که حتما تلفن مشکل دارد....سیم را جا به جا کردم و گفتم: "الو..."
اینبار صدای نفس کشیدن کسی را شنیدم.... ترسیدم.... اولین بار بود کسی این موقع از شب زنگ
میزند و حرف نمی زند....

آب دهانم را پایین فرستادم و برای بار آخر گفتم: "الو؟؟؟"

طولی نکشید و سریع تلفن را قطع کردم.... نفس عمیق کشیدم و سعی کردم ترس را از خودم دور
کنم و تا حدودی موفق شدم اما اینبار تنهایی واقعا ترس به جانم انداخته بود....
قبلا اگر تنها هم بودم اطمینان داشتم که بیرون از اتاقم دو نفر هستند و الان...
آهی کشیدم و سریع شماره پویان را گرفتم.... دومین بوق که خورد جواب داد...

صدای همیشه مهربان، اما خسته اش به گوشم خورد: "بله؟؟؟"

انگار به شماره نگاه نکرده بود....

ناخواسته لبخندی زدم و گفتم: "سلام.... خسته نباشی؟؟؟"

لحن صدایش تغییر کرد، شاد و سر زنده شد، صدایش مثل همیشه آرامش را به رگ هایم تزریق

کرد: "سلام عزیزم.... ممنون.... چطوری؟؟؟"

کنار تلفن نشستم و به دیوار تکیه کردم و آهی کشیدم: "زیاد خوب نیستم... تو خوبی؟؟؟ خسته به
نظر میای؟"

او هم نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت: "آره یه کوچولو خسته بودم... اما الان صدات رو شنیدم
خستگی در رفت..."

مکت که کرد باعث شد لبخندی پهن و دندان نما روی لبم نقش ببند....

سرفه ای کرد و سریع گفت: "گفتی زیاد خوب نیستی؟ هوم؟؟؟ چرا؟؟؟"

دستم را زیر چانه ام زدم و چشم های خسته ام را به قالی انداختم و گفتم: "زیاد مهم نیست... فردا میتونی بیای دنبالم بریم پیش روانشناس؟؟؟"

باز جوابش بعد از یک مکث طولانی بود: "پس تصمیم گرفتی که بری پیش روانشناس... عالییه پاییز... خوشحالم که انقدر فهمیده ای و به فکر خودت و اطرافیانت هستی... فردا چه ساعتی پیام؟؟؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "اگر تو نبودی قطعاً حالا حالاها دلم نمی خواست از اون پیله ی تنهایی در پیام... هر موقع که تو بگی...."

باز صدایی از او بلند نشد و با یک درنگ کوتاه گفتم: "صبح ساعت نه... میام دنبالت... باشه؟؟" با اشتیاق سر تکان دادم و گفتم: "عالیه... کاری نداری؟؟؟"

نفسی باز شبیه آه کشید و گفتم: "نه عزیزم مراقب خودت باش... شبِت بخیر...".
تلفن را سر جایش گذاشتم و خواستم بلند شوم که تلفن بار دیگر زنگ خورد...
با فکر اینکه پویان است با خنده تلفن را برداشتم و گفتم: "جانم پویان؟!"

صدایی نشنیدم... لبم را گزیدم و با عصبانیت گفتم: "مزاحم...."

و سریع تلفن را قطع کردم و باز به اتاقم پناه بردم....

خوف داشت تنهایی در آن سالن کوچک و تلفنی که قصد آزارم را داشت....

روی تختم دراز کشیدم و سعی کردم با فکر کردن به آینده ای دور از امیرحسین به خواب بروم....

به خودم نگاهی انداختم... بعد از یکسال بالاخره تصمیم گرفتم که از پوشیدن رنگ سیاه خودداری کنم...

این هم خودش یک گام بود برای قوی شدن برای فراموش کردن گذشته ای که سوخت و جوانی ام
تباه....

احساس میکردم واقعا رنگ آبی روشن به پوست سفید صورتی همخوانی دارد و کمی از حالت روح
بودن بیرون آمدم...

نفس عمیقی کشیدم و لبخندی کنج لبم نشاندم و از اتاق بیرون رفتم....

پدر و مادرم در حال صبحانه خوردن بودند و با دیدن من متعجب نگاهم کردند....

مادرم سریع بلند شد و سمتم آمد و دستم را گرفت: "چیزی شده پاییز؟ خوبی؟؟"

دستش را فشردم: "آره مامان.... خوبم.... همیشه برام یه لقمه کوچیک بگیری؟ خیلی گرسنه ام..."

چشم هایش از خوشحالی برق زد و سریع نشست و لقمه ای کوچک برایم گرفت که پدرم

گفت: "چقدر این رنگ بهت میاد پاییز.... خیلی وقت بود ندیده بودم بیوشی...."

خندیدم و دستی به شالم گرفتم و گفتم: "آره... از امروز روز های خوبی دارن انتظارم رو می کشن

بابا.... دارم خودم رو از اون تنهایی در میارم... میخوام بشم همون پاییز قبلی.... چطوره؟؟؟"

با این حرفم که انگار روحشان را تازه و قلبشان را پر از عشق و محبت کرد هر دو لبخند به لب از

جا بلند شدند و سمتم آمدند...

پدرم روی پیشانی ام را بوسید و گفت: "منم دلم خیلی برای اون پاییز تنگ شده.... خوشحالم که

تونستی از اون گوشه گیری خلاص بشی...."

تنها در جوابش لبخند زدم که در آغوش مادرم فرو رفتم....

آه که چقدر دلم برای این آغوش گرم مادرانه تنگ شده بود....

روی شانه اش را بوسیدم و سریع از او جدا شدم و با لبخند و خوش رویی گفتم: "میتراشم دیرم

بشه... باید برم.... ببخشید... خدا حافظ...."

آنقدر با عجله از خانه بیرون رفتم که حتی صدایشان را نشنیدم....

امروز روزی تازه بود....روزی جدید برای من....روزی روشن برای من....

برای قوی بودنم اولین کاری که کردم مخفی کردن عکس امیرحسین میان انبوهی از وسایل کهنه بود....او هم باید مثل همان وسایل کهنه و قدیمی که از یاد رفته اند از خاطراتم بارش را ببندد و برود...

صدای بوق ماشین آشنای پویان که به گوشم خورد سریع از خانه بیرون زدم و سوار شدم....

دورغ است اگر نگویم که با دیدنم تعجب نکرد و چشم هایش گرد نشد.....

از دل پویان |

چشمم را دوختم به پاییزی که امروز زیباتر از هرروز دیگر شده بود....

چشم های عسلی اش که چند وقتی است دلم را برده و بیقرار کرده را در چشمانم که مات و مبهوت بودند انداخت و گفت: "سلام صبح بخیر...."

با نشاط تر از همیشه....با انرژی و مصمم....

ذوق بیش از حدم را مخفی کردم و تنها لبخند کج اما زیبایی زدم و گفتم: "سلام خانوم....صبح شما هم بخیر...خوبی؟؟"

صاف نشست و کمر بندش را بست و دست های ظریف و نحیفش را روی کیفش گذاشت و در هم قفل کرد و گفت: "عالی...تو چطوری؟؟؟چشمات چرا قرمز؟؟؟"

تا سوال را پرسید به خودم آمدم و چشم از پاییز دوست داشتنی ام برداشتم و از آینه به خودم و چشم هایم نگاه کردم....اثرات شب بیداری بود....

لبخندی دوباره گوشه لبم نشست و همانطور که استارت زدم گفتم: "دیشب درست خوابیدم....بیمارستان بودم و کارم زیاد بود...."

چیزی نگفت و این یعنی من هم دیگر مهر سکوت بر لب هایم بزنم.....

ناچار سکوت کردم، وگرنه دلم میخواست ساعت ها با او حرف بزنم و درد و دل کنم..... حرف بزنم و از من بخواهد آرامش کنم..... اما او دیگر آرام بود..... آرام تر از همیشه..... و چقدر تغییر کرده بود در یک روز با یک حرف من.....

کاش هیچوقت دلم را به کسی نمیدادم که دلش برای کس دیگریست.... آنوقت دیگر لازم نبود خودم را به آب و آتش بزنم و دنبال معشوقه ی عشقم بگردم..... آنوقت مجبور نبودم گوش بسپارم به حرف های عاشقانه ای که قطار میکند برای دیگری و من نباید دم بزنم.....

همیشه نام عشق یک طرفه را شنیده بودم اما نمی دانستم اینقدر درد دارد و قلب را آتش میزند.....

آهی کشیدم و از فکر و خیال بیرون آمدم... نگاهم را سمت پاییز چرخاندم و گفتم: "خیلی ساکتی چیزی شده؟؟؟"

شانه ای بالا انداخت و خیلی عادی گفت: "نه اتفاقا خیلی هم خوبم..... حرفی ندارم بزنم..... راستش از تو خجالت می کشم..... از مهربونی هات.... از صبوری هات.... از اینکه این یک سال کنارم موندی و پایه پام اومدی و خم به ابرو نیاوردی.... شرمندتم که انقدر زحمت میدادم و حتی یه تشکر خشک و خالی هم نمی کردم..... واقعا حس میکنم دیگه نمیتونم تو چشمت نگاه کنم...."

خنده ای کوتاه کردم.....

باور کردنی نبود صدای تند قلبم تمام تنم را سرد کرده بود..... قلبم طاقت شنیدن این حرف ها را نداشت.....

او داشت از من تعریف میکرد و من در دلم غوغا بپا شده بود..... همیشه با حرف های کوچکش قلبم را از حالت عادی خارج میکرد.....

آب دهانم را پایین فرستادم و بالاخره لب زد: "شرمنده برای چی عزیزم؟؟؟ من واقعا خوشحالم که تونستم نقش موثری توی زندگیت داشته باشم"

برنگشت اما زیرچشمی نگاهم کرد و گفت: "من این حالِ خوبمو به تو مدیونم...."

خدا میداند حرفش با قلبم چه کرد.... انگار قصدِ بیشتر دیوانه کردن مرا داشت....

فرمون ماشین را محکم فشردم تا احساسم را کنترل کنم و چیزی را به زبان نیاورم که ناراحتش کند....

ریتم نفس هایم تند شده بود و احساس خفگی میکردم....

شیشه را پایین دادم و هوای بهاری را به ریه هایم فرستادم و سعی کردم فراموش کنم چیزی را که شنیدم....

چیزی که مرا به آسمان برد و روی ابرها نشانده....

حرفی که ذره ذره وجودم را به آتش کشید و عشقش عجیب تر از همیشه در قلبم رخنه کرد....

تک تک سلول های بدنم تحت تاثیر قرار گرفته و انگار قصد اذیت داشتیم.... خون به مغزم نمی رسید و سخت توانستم خودم را ساکت نگه دارم و فریاد نزنم دوستت دارم....

نفس عمیقی کشیدم و ابرویی بالا انداختم و برای بار هزارم به خودم یادآوری کردم که او قلبش را به نام دیگری سند زده است.... تو محکومی به عشقی یک طرفه... عشقی که ممکن است روزی تو را از پای در آورد.... و باز به خودم و قلبِ عاشقِ بی تابم یادآوری کردم که من محکومم به سکوت....

روبه روی مطب دکتر ایستادم و با چهره ای درهم و شاید کمی آشفته به پاییز نگاه کردم و گفتم: "رسیدیم.... برو بگو از طرف دکتر کاشف اومدم.... کارت که تمام شد زنگ بزن پیام دنبالت... برو عزیزم...."

اخم بر پیشانی اش نشست و لب هایش آویزان: "نه پویان.... لطفا تو باهام بیا.... از این که کنارم باشی حس خوب و راحتی دارم... نباشی فضا برام سنگین میشه.."

نفسم را با فوت بیرون دادم و سرم را پایین انداختم که گفت: "لطفا..."

مگر میتوانستم به این لحن ملتمس و چشم های خواهشمندش نه بگویم....

اصلا سخت است او چیزی بگوید و من بگویم نه....

ناچار و تسلیم حرف هایش سری تکان دادم و پیاده شدم.....

کنارش ایستادم که گفت: "اونجا رفته چی باید بگم؟؟"

لبخندی زدم و تمام مهربانی و عشقم را نمی دانستم می فهمد یا نه را در صدایم ریختم و گفتم: "فکر کن یه دوست... باهات درد و دل کن... هرچی تو دلت هست رو بهش بگو... از هرچی دوست داری بگو و بقیش رو بسپار به خودش...."

لبخندی زد و با چشم های عسلی دلبرش نگاهم کرد و گفت: "مرسی که کنارمی..."

او میخواست با قلب من چکار کند....

نفس عمیقی کشیدم و دستم را سمت در گرفتم و آهسته گفتم: "بفرمایید"

بعد از این که منشی آمدن ما را خبر داد همراه پاییز وارد اتاق خانم دکتر شدیم ...

دکتر به احترام ایستاد و سلام کرد و من سعی ک د خیلی صمیمی جوابش را بدهم...

دکتر از پشت میزش بیرون آمد و سمت پاییز رفت و دستش را گرفت: "چه خانوم زیبایی... خیلی خوشبختم از آشنایی باهاتون... رویا هستم... اسم زیباتون؟؟"

پاییز ابرویی بالا انداخت و لبخندی زد: "پاییز هستم... همچنین..."

آهی کشیدم و به پاییز و لبخند زیبایش نگاه کردم....

بهتر بود میرفتم تا او راحتتر حرف بزند...

سرفه ای کردم و گفتم: "خب خانوم من میرم بیرون... راحت باشید...."

تا خواست دکتر چیزی بگوید و من راهم را کج کنم و بروم مچ دستم در دست های سرد و نزن و لطیف پاییز قرار گرفت....

تمام تنم گر گرفت.... لپ هایم قرمز شد و چشم هایم از درد لرزید....

سمتش برگشتم: "جانم؟؟"

باز تمام خواهشش را در چشمانش ریخت و همراه فشردم دستم گفت: "پویان قرار شد کنارم باشی..."

دکتر خنده ی کوتاهی کرد و پشت میزش نشست و گفت: "خب آقای کاشف بشینید تا شروع کنیم...."

نمیخواستم بمانم.... میدانستم حرف های را خواهم شنید که قلبم طاقتش را نداد....

قلب عاشقم طاقت شنیدن حرف هایی از گذشته و حرف های عاشقانه ای که به امیرحسین ردیف میکرد را نداشت....

نمی توانستم بنشینم و از زبان محبوبم بشنوم که میخواهد برای دیگری بمیرد.... حاضر است جانش را بدهد تا یک بار دیگر او را ببیند و این پایان قلب عاشقم.... نمی شد....

نباید میماندم....

انگشت های ظریفش را در دستم فشردم و گفتم: "پاییز جان شاید بخوایید حرف هایی رو بزنید که من نشنوم بهتره.... تمام شدی بای بیرون...." چشم هایش رنگ غم گرفت و دستم را رها کرد و نزدیکم آمد و در گوشم گفت: "قرار نشد توهم تنهام بزاری...."

تمام تنم لمس شد....

احساس کردم حرفش تیری شد و در قلبم فرو رفت....

دستش را گرفتم و لبخند تصنعی زد و گفتم: "تنها نمی زارم... اما الان خواهش میکنم اجازه بده برم پاییز...."

پوزخندی زد و دستم را رها کرد روی مبل چرم قهوه ای رنگ نشست و با بغضی آشکار گفت: "تو هم زیر حرفت زدی... ممنون پویان... برو..."

پوزخندی زدم و سرم را سمت دکتر چرخاندم....

باز مرا با امیرحسین مقایسه کرد....

کلافه نفسم را بیرون دادم و عقب عقب رفتم و کنارش نشستم و در حینی که دکتر مشغول بررسی چیزی بود در گوش پاییز زمزمه کردم: "اینو هیچ وقت یادت نره که من نمیتونم به تو نه بگم.... پس خواهش میکنم بعضی وقتا چیزهایی رو ازم بخواه که عذاب نده..."

برگشت و نگاه تند و تیزی به من کرد و گفت: "من اجبارت نکردم.... گفتم که برو..."

ابرویی بالا انداختم و یواش دستش را گرفتم و آهسته گفتم: "اجبار نکردی اما طوری گفتی برو که دلم نتونست نه بگه...."

اینبار نمیدانم چه شد و چه تحولی درونش ایجاد که لبخندی روی لب های خشکش نشست و فشاری به دستم وارد کرد....

همین فشار های کوچکی که به دستم وارد میکرد از هر عاشقانه زمزمه کردم برایم ارزشمندتر بود....

دکتر سرفه ای کرد و گفت: "خب خانوم کاشف شروع کنیم؟؟؟"

قلبم لرزید.... این را از کجا آورد....

خانم کاشف.... یعنی خانم من....

تمام تنم سرد شد و لرزه ای کوتاه دست هایم را گرفت.... سرم را پایین انداختم و به سختی اصلاح کردم: "خانوم یگانه نه کاشف، خانوم مظفری..."

تنها خندید و سرش را تکان داد و منتظر چشم دوخت به لب های پاییز و من گوش سپردم به حرف هایی که مجبور به شنیدنش بودم و طاقت شنیدن نداشتم....

پاییز باز فشار کوچکی به دستم وارد کرد و شروع کرد: "خب قصه از اونجایی شروع میشه که روز اول پاییز من به عنوان دانشجوی رشته حقوق وارد دانشگاه شدم... دانشگاهی که شش سال حسرت خوردم برایش... معمولا همه نوزده، هجده سالگی وارد دانشگاه میشدم اما من نه... بخاطر وضعیت مالی خانواده نتونستم برم دانشگاه... هر سال به دختر هایی که با ذوق وارد دانشگاه میشدن و افتخار میکردن غبطه میخوردم... تا اینکه وقتی بیست و پنج سالم شد مادرم تونست هزینه های دانشگاهم رو تامین کنه... هرچند به سختی اما تونست و ای کاش هیچوقت من راهی دانشگاه نمیشدم..."

در پی تاریکی, [۱۲:۲۹ ۱۲,۰۵,۱۷]

"...اولین کلاس با یک استاد جوون بود... همه ازش تعریف میکردن و گاهی از بدخلقی هاش می گفتن... اما من بی حرف و بی صبرانه منتظر بودم کلاس درس شروع بشه و بعد از چند سال با عشق توی رشته مورد علاقه ام درس بخونم... استاد جوون و مغرور وارد کلاس من شد... با گفته های بچه ها فرقی نداشت اما توی رنگ چشم هاش اشتباه کرده بودن... سیاه محض بود و زیبا اما درخشان... مثل آسمون شب... عجیب دلم پیش چشم هاش گرو موند... خودم رو جمع و جور کردم و سعی کردم فقط به فکر درس باشم اما نمی شد اونقدر جذب چشم ها و ته ریشش شده بودم که نه صدایی میشنیدم و نه چیزی جز اون می دیدم... میدونید خانوم دکتر عشق خیلی چیز بیخودیه... اینکه یه روز یه پسر رو ببینی و عاشقش بشی یعنی چی واقعا؟ یعنی خیریت... یعنی کشته شدن احساساتت به مرور زمان... دیدید تو فیلم ها دختر و پسر توی راه پله ها بهم برخورد میکنم و جزوه هاشون روی زمین پخش میشه و پسر میگه من کمکتون میکنم و دختر یک دل نه صد دل عاشقش میشه... اما قضیه من و امیر حسین جدا بود... واقعی بود... تو همین فکر و خیال ها بودم و فکر میکردم برای من و اون هم این اتفاق می افته اما آشنایی ما خیلی فرق داشت... نمیدونستم چقدر سختگیر بخاطر همین از دوستم خواستم که بهم خودکار بده... خیلی آروم گفتم اما شنید... واقعا خنده داره... اون سریع سمتم برگشت و از روی اسامی اسمم رو خودم و گفت خانوم یگانه بیرون... بدترین اتفاق ممکن... گریه ام گرفته بود اما به روی خودم نیاوردم و بی حرف از کلاش بیرون زدم و پشت در ایستادم... راستش رو بخوایید خیلی

بد و بیراه بهش گفتم... کارش خیلی بد بود... روز اول منو از کلاسش اخراج کرد... استاد به این کج خلقی ندیده بودم... روز های پشت سرم می گذشت و ای کاش نمی گذشت و من هر لحظه عاشق تر نمی شدم... اما همیشه محتاط بودم و پا از پا خطا نکردم تا اسفند یک سال پیش که دیگه نتونستم جلوی احساسمو بگیرم و با چشم هام بند و آب دادم و ..."

دستم را از دستش بیرون کشیدم و روی پایم گذاشتم و زیر چشمی به دکتر نگاه کردم... ماجرا های سه سال را در چند ساعت به دکتر به تصویر کشید...

دکتر نفسی تازه کرد و گفت: "خب پس اون آقا تورو تنها گذاشت و رفت... یعنی برادرت که عاشقش شده بودی و نمیدونستی برادرت... هوم؟؟؟"

پاییز پوز خندی زد: "عجیبه نه؟؟؟ من عاشق برادرم شده بودم..."

دکتری سری تکان داد و با چشم هایی که زیادی گشاد کرده بود نگاهمان کرد و گفت: "و اون با نامردی تمام تو اوج درد و غم و تنهایی ولت کرد و رفت... بی خبر..."

دیگر خسته کننده شده بود... دیگر اعصابم یاری نمی کرد برای بیشتر ماندن....

پاییز خواست حرف بزند و جواب دهد که مانع شدم و سریع از جایم برخاستم و از اتاق بیرون رفتم و حتی برنگشتم بینم پاییز چه عکس العملی نشان می دهد....

کلافه بودم... سه ساعت نشسته بودم و خاطرات پاییزی گوش میکردم که برای قلبم هشدار می مثل مرگ بود....

آخ که دلم مرگ را میخواست اما شنیدن اینکه او هنوز عاشق اوست را نه....

و من باید بمیرم وقتی نمیتوانم قوی باشم و میخواهم قوی بودن را برای پاییز صرف کنم....

سوار ماشین شدم و سرم را روی فرمون گذاشتم و مستم را روی زانویم فرود آوردم و گفتم: "لعنت به عشقت که تار و پودم رو بهم گره کرده... لعنت به عشقت که ته قلبم جا خوش کرده بیرون رفتنی نیست... لعنت به من که عاشق تو شدم... تویی که عاشق یکی دیگه ای... لعنت..."

ریتم نفس هایم تند و نا منظم شده بود...

بدتر از این هم مگر میشد....

برای بودند کنارش خواهش کند و از عاشقی هایش برای دیگری بگوید....

غرق در فکر و خیال بودم که صدای موبایلم بلند شد....

با حرص از جیبم بیرون کشیدم و سریع جواب دادم: "بله؟؟؟"

صدای ذوق زده یاشار به گوشم خورد: "مژده بده آقا پویان....بالاخره پیداش کردم..."

انگار الکتریسیته بهم وصل شد....

دست و پایم خشک شد و با چشم هایم خیره شدم به خیابان کمی خلوت و زمزمه کردم: "پیداش

کردی؟؟؟"

خندید و با خوشحالی گفت: "یک ساله دنبالشم پویان....باورت میشه خودش با پای خودش

برگشت...."

پوزخندی زدم و گفتم: "ایران؟؟؟"

_ "بعله....همین امروز رسید....موبایلش هم روشن"

آنقدر ناراحت و گرفته بودم که یادم رفت برای این همه زحماتش تشکر کنم و بی هیچ حرفی

تلفن را قطع کردم و تنها کارم این بود که تا زمانی که امیرحسین خودش نخواهد، پاییز از بودنش

مطلع نشود....

پاییز تازه در حال خوب شدن است و اصلا دلم نمی خواهد باز با دیدن او افکارش آزرده شود و باز

بشود همان پاییزِ افسرده و گوشه گیر....

چشم دوختم به در و منتظر پاییز....

حتما از کار من ناراحت شده....اما کاش یکم درک میکرد که نمیتوانم تحمل کنم....

مخصوصا الان ... الان که امیرحسین برگشتم....

دستی روی چشمم کشیدم و هاله ی کوچک و قطره ی مزاحم را پاک و باز به در نگاه کردم....

بالاخره بیرون آمد.... از چهره اش میشد همه چیز را فهمید....

گرفته و ناراحت....

لبخندی روی لبم نشاندم و سریع پیاده شدم و سمتش رفتم....

کنارش با فاصله ای کم ایستادم و گفتم: "خب... چطور بود؟؟ تمام شد؟"

و باز نگاهم نکرد و خیره شد به نقطه ای نامعلوم و آرام گفت: "خوب بود... قرار شد هفته آینده

بازم پیام.... کاری نداری شما؟؟؟"

ضمیر شما را به کار برد و قلبم خورد شد....

چشم هایم را روی هم فشردم و با لحنی متعجب گفتم: "چی؟؟ شما؟؟؟"

اینبار سرش را بالا آورد و نگاهش را زوم کرد روی چشم هایم و گفت: "بله شما.... میگویم اگه کاری

ندارید برو...."

خندیدم و دستش را گرفتم و آهسته گفتم: "شوخی بسه پاییز... بیا بریم...."

دستش را از دستم بیرون کشید و گفت: "اولا دیگه به من دست نزنید.... دوما من خودم پا دارم

برای رفتن...."

دستهایم را تسلیم بالا بردم و آرام گفتم: "باشه عزیزم... آرام باش... هرطور راحتی... نه دیگه بهت

دست میزنم و نه برای شما گفتنت ناراحت میشم... و می زارم که خودت بری و بیای.... یعنی از این

به بعد دیگه کاری به کارت ندارم.... فکر کنم تا همین الان هم زیادی کنارت موندم و عذابت

دادم.... ببخشید...."

نگاهش رنگ غم گرفت....

اصلا این دختر با خودش چند چند بود؟

یک بار نگاه تند و تیز و یک بار نگاهی خیس....

اما انگار واقعا نمی خواست دیگر همراهش باشم....

هرطور او میخواست.... من تسلیم حرف و خواسته های او....

دست هایم را پایین انداختم و گفتم: "خب پاییز خانوم شما کاری با من نداری؟؟؟"

چیزی نگفت و خیره تر از همیشه نگاهم کرد....

نگاهش مثل تیری بود در چشمانم.... برق اشک چنان در چشمانش می درخشید که قلبم را

سوزاند.... اما مگر خودش نگفت برو....

لبخندی زدم و باز با همان لحن همیشه عاشقم گفتم: "خدا حافظ...."

پشتم را به او کردم و سمت ماشین رفتم و پشت رل نشستم....

اما مگر میتوانستم لحظه ای تو را تنها بگذارم....

من طاقت اینکه او را از خود برنجانم نداشتم....

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم بی تفاوت باشم و حرکت کنم اما مگر قلب عاشق دیوانه ام

اجازه میداد....

ماندن جایز نبود....

استارت زدم و خواستم حرکت کنم که پاییز یک قدم سمت ماشین برداشت.... قلبم آرام گرفت و

لبخندی روی لبم جا خوش کرد.... شیشه را پایین دادم و نگاهش کردم و با لحنی که فکر نمی

کردم تا این حد گرفته باشد گفتم: "سوار میشی؟؟؟"

سرش را بالا آورد و چشم های خیسش نگاهم کرد و گفت: "بعضی وقتا موقعی که تو بد شرایطی

هستی توقع این رو نداری که تکیه گاهت و همیشه همراهت تنهات بزاره...."

وای که با این حرفش بند بند وجودم را سرشار از عشقش کرد و قلبم را لبریز از حس های خوب....

لبخندم پهن شد و دستانم لرزیدند....

او مرا تکیه گاهش خواند و همیشه همراهش.... کاش میشد و میتوانستم همه ی حرف هایش را به پای دوست داشتنم بنویسم و اما صد افسوس که میدانم فقط از روی وابستگی و عادت میگوید.... نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "این تکیه گاه و همیشه همراه قول میده دیگه هیچوقت پاییز خانوم رو تنها نداره.... حالا سوار میشی؟؟؟"

او هم لبخندی هرچند کج زد و بی حرف سوار شد....

حرکت که کردم گفتم: "پویان یه سوال بپرسم؟؟؟"

نگاهش نکردم اما با همان لحن همیشگی ام گفتم: "بفرمایید...."

آب دهانش را قورت داد و سمتم چرخید و به نیم رخم نگاه کرد: "اونی که عاشقشی میدونه؟ میدونه که دوستش داری؟؟؟"

سریع برگشتم و نگاهش کردم که نگاهم در چشم عسلی نازم گره خورد....

اینبار من به سختی آب دهانم را پایین فرستادم و نمی دانستم چه بگویم....

دستم را روی دنده گذاشتم و محکم فشردم و زمزمه کردم: "نمی دونه...."

تمام حواسم را به رانندگی ام دادم و سعی کردم دیگر نگاهش نکنم و فقط جواب سؤالاتش را بدهم که دستش روی دستم قرار گرفت و انگشت شصتش نوازش وار روی انگشتانم لغزید: "خیلی سخته عشق یک طرفه نه؟؟؟"

پوزخندی زدم و زیر چشمی باز نگاهش کردم: "مگه تجربه اش کردی؟؟؟"

دستم را محکم فشرد و از روی دنده برداشت و روی پایش گذاشت و انگشتانش را قفل دستم کرد و گفت: "فکر کنم دارم تجربه اش میکنم...."

قلبم لرزید و سرم سوت کشید....

منظور حرفش چه بود....

اصلا متوجه حرفش نشدم....

سرم درد گرفته بود و کنترل برای رانندگی نداشتم.... سریع ماشین را گوشه ای نگه داشتم و سمت پاییز برگشتم و با چشمانی متعجب که مطمئن بودم آرام و قرار ندارند نگاهش کردم و گفتم: "یعنی چی؟؟"

لبخند غمگینی زد و روی برگرداند و گفت: "امیرحسین عاشق من نبود وگرنه نمی رفت...."

آخ امیرحسین خیر از این دنیا نبینی که با دختر چشم عسلی من این کار را کردی....

دخترکم دیگر مگر میتواند به مرد دیگری اعتماد کند وقتی تو تمام اعتماد و باور هایش را خراب کردی....

آخ امیرحسین که دلم میخواهد سر به تنت نباشد....

شک نداشتم با این حرفش اشک در چشمانم جمع شده چون قلبم بی مهابا به سینه ام کوبیده میشد و تنم می لرزید.... من خوش خیال را بگو که فکر میکردم عاشق من است و فکر میکند عشقش یک طرفه است....

دست دیگرم را که می لرزید را روی دستش گذاشتم و گفتم: "پاییز تو هنوز قبول نکردی که اون برادرت؟؟" آهی جگر سوز کشید و سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته و پر از بغض گفت: "خیلی سعی کردم به خودم بقبولانم که برادرمه اما همیشه پویان.... قلب عاشقم نمیفهمه.... خیلی سخته که به خودم بفهمانم که اون برادرمه و واقعا به زمان نیاز دارم.... زمان خیلی چیز هارو عوض میکنه..."

من هم آخی کشیدم....ای کاش زمان کاری میکرد که او هم دلداده ام میشد آنوقت دنیا را برایش بهشت میکردم....

اما موضوع ما نبود امیرحسین بود که پاییز را بیچاره کرد....

همان امیرحسین باید او را مثل روز های اول کند....

صاف نشستیم و به جاده زل زدم و گفتم: "اگه امیرحسین رو ببینی چیکار میکنی؟؟؟"

میان گریه اش خندید و باز دستم را فشرد و گفت: "محکم بغلش میکنم و با همه وجود داد میزنم دوستت دارم...."

اینبار من هم خندیدم اما نه به خنده ی پاییز بلکه به دل بیچاره ی خودم که عاشق این دختر بود....

خنده ای که کامم را تلخ کرد....

حرف از این بدتر هم مگر میشد....

خنده ام جمع شد و به جایش اخم بر پیشانی ام نشست...

دستم را آرام از دستش بیرون کشیدم و استارت زدم و حرکت کردم.... آهی کشیدم و گفتم: "اگه بیاد بخاطر یک سال نبودش ازش گلایه نمیکنی؟؟؟"

سرش را تکان داد و گفت: "همیشه می گفتم اگه بیاد بهش میگم ازت متنفرم اما مطمئنم وقتی دیدمش بهش میگم بدون تو میمیرم...."

صدای شکسته شدن قلبم را برای هزارمین بار شنیدم....

او داشت تمام احساساتم را زیر پایش له میکرد....

مهر سکوت بر لب هایم زد....لال شدم....هنوز عاشقانه و دیوانه وار دوستش داشت و این یعنی مرگ احساس من....

چشم عسلی ام قصد جانم را کرده بود....

یعنی طاقت رو به رو شدن این دو نفر را دارم....

آه کشیدم به این زندگی ای که عشق خرابش کرده بود....

دستش دوباره دور دستم قرار گرفت و اینبار با لحنی مهربان و دلبرانه گفت: "چقدر آه میکشی پویان؟ چیزی شده؟"

انگشت شصتم را روی دستش گذاشتم و همراه با لبخندی ساختگی گفتم: "نه عزیزم چیزی نیست...میخواهی بری خونه؟؟؟"

_ "ممنون میشم....فقط پویان...."

برگشتم و نگاهش کردم: "جانم؟؟"

لبخندی زد و باز با همان لحن گفت: "هیچی فقط خیلی مراقب خودت باش...."

خندیدم: "چشم خانومی...چی شد یه دفعه نگران من شدی تو؟؟؟"

رویش را برگرداند و بیرون را نگاه کرد...شاید خجالت کشید بخاطر حرفش: "وقتی کنارم نیستی نگرانتم...."

دلیل این همه حرف چه بود....

اگر دوستم نداشت پس چه لزومی دارد که نگرانم شود....

پس چه لزومی دارد همیشه کنارش باشم....

چرا تا شب ها با او حرف نزنم خوابش نمیبرد....

معنی این ها یعنی چه؟

چیزی جز عشق و دوست داشتن معنا میدهد؟

روبه روی خانه شان ایستادم و گفتم: "من فردا بیمارستانم...اگه کاری داشتی به خواهرم پونه بگو...."

لبخندی زد و کمی نزدیکم شد: "ممنون....اما من جز تو با هیچکس راحت نیستم...."

لبخند عمیقی زدم و گفتم: "سلام به خانواده برسون..."

چشمکی حواله ام کرد و پیاده شد و قبل از این که در را ببندد نگاهم کرد تا خواستم بگویم

مراقب خودت باش گفت: "مراقب خودت باش...خداحافظ...."

و آنقدر با عجله رفت که حتی اجازه نداد من جوابش را بدهم....

خندیدم و سری تکان دادم و از کوچه بیرون آمدم....

باید امیرحسین را میدیدم....

در میان راه با یاشار تماس گرفتم و از او خواستم جای امیرحسین را برایم پیدا کند....

لحظه ی رو در رویی بود....

باید حرف هایم را به او می گفتم....

بخاطر پاییز...

بخاطر خوب شدن پاییز....

باید بگویم آرام و بی سر و صدا همان طور که آمدی برو....بگویم پاییز من تازه رو به بهبود است و

با آمدنت دوباره غم به زندگی اش نده....

با صدای موبایلم روی ترمز زدم و ایستادم....هول و با عجله گفتم: "چی شد؟؟کجاس؟؟"

صدای خنده ی یاشار در گوشم پیچید: "تو چقدر هولی پسر....برو هتل (...). فقط کار بدی

نکن...."

خندیدم و سریع استارت زدم و گفتم: "تو نمیخواه به من درس اخلاق بدی آقا..."

منتظر جوابش نشدم و سریع قطع کردم و سمت هتل حرکت کردم....

از یک سو خوشحال بودم که بالاخره آمده و پاییز میتواند او را ببیند و از یک طرف ناراحت که با آمدنش دیگر نمیتوانم پاییز را ببینم.... او که بیاید پاییز دیگر کاری به کار من ندارد.....

باز آه از نهادم بلند شد.... دلم می سوخت برای دلِ عاشقِ بیچاره ی خودم....

روبه روی هتل ایستادم و نگاهی به ساختمان بلند بالای کنارم انداختم....

لبخندی زدم و پیاده شدم.... سویچ را دست نگهبان دادم تا پارک کند....

لباسم را صاف کردم و وارد هتل شدم....

آنقدر ساکت و زیبا بود که دلم نیامد با صدای پایم کسی را آزوده کنم....

دستم را درون جیبم کردم و بعد از سرفه ای گفتم: "بخشید آقا..."

مرد جوانی که مشغول نوشتن چیزی بود سرش را بالا آورد و با خوش رویی گفت: "بفرمایید..."

نفسم را فوت مانند بیرون دادم و گفتم: "بخشید آقای امیرحسین کاشف اینجا اتاق گرفتن؟؟"

اخمی بر پیشانی اش انداخت: "نسبتی دارید باهاشون؟؟؟"

لبخند پهنی زدم و گفتم: "بله....اگه امکانش هست میخوام ببینمشون..."

از روی مانیتور چیزی را خواند و بعد تلفن را برداشت و شماره گرفت و گفت: "بگم کی باهاشون

کار داره؟؟؟"

خودم را عقب کشیدم و لبخند کجی زدم و گفتم: "چیزی نمیخواه بگید..."

ناچار و تسلیم سری تکان داد و منتظر شد تا امیرحسین جواب دهد....

من هم از فرصت استفاده کردم و روی یکی از مبل های خوش رنگ آنجا نشستم....

مدام پایم را تکان میدان و به حرکتش نگاه میکردم...

زیر چشمی حواسم به آن مرد جوان بود یعنی در اصل منتظر امیرحسین بودم....

دستی به صورت و ته ریشم کشیدم که دست آن مرد سمت من دراز شد....

این یعنی پسر لاغر سیاه پوش امیرحسین است....

نفس عمیقی کشیدم و سریع از جایم برخاستم و لبخندی دندان نما اما زیبایی را کنج لب هایم

نشاندم و منتظر شدم امیرحسین برگردد....

عجیب بود که قلبم تند تند میزد.... حالا که اینجاست میفهمم که چقدر دلتنگش بودم....

بالاخره انتظارم پایان یافت و سمتم برگشت....

ابروهایش بالا پریدند و دهانش کمی باز شد و به معنای واقعی وا رفت....

کمی از حالت متعجب بودن در آمد و یک قدم سمتم برداشت....

خندیدم و سمتش دویدم و محکم در آغوشش گرفتم و او را به خودم فشردم: "آخ که حالا

میفهمم چقدر دل تنگت بودم...."

دستش را چند بار روی کمرم زد و سریع جدا شد و گفت: "چطوری پویان؟"

خدای من.... صدایش چرا آنقدر گرفته و مسن بود....

صورتش پر بود از انبوه ریش های سیاه و چند تار سفید....

زیر چشم هایش سیاه و گود....

صورتش آنقدر لاغر بود که گونه اش یک حالت فرورفتگی داشت....

شکسته تر از آن چیزی شده بود که فکرش را میکردم....

جوابی به سوالی که با دیدنش از یادم رفت ندادم که کلافه دستی در موهای بلند و ژولیده اش کشید و با صدایی گرفته و بم گفت: "از کجا فهمیدی اومدم؟؟"

سمت مبل رفتم و سریع نشستم... با این کار امیرحسین هم مجبور شد بیاید و بنشیند....

سرش را پایین انداخت و گفت: "نگفتی...."

پوزخندی زدم و کمی سمتش خم شدم: "بهتر نیست تو در مورد غیب شدن یک دفعه ایت توضیح بدی؟؟"

سرش را بالا آورد و با چشم های بی فروغش نگاهم کرد: "به اون که باید توضیح بدم به موقعش توضیح میدم...."

خنده ای کوتاه اما عصبی کردم: "منم نیازی نمی بینم راز های کار آگاهی مو لو بدم... هوم؟؟"

سری تکان داد و گفت: "قطعا بخاطر این چیز ها اینجا نیستی و نیومدی فقط منو ببینی...."

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم و بلند شدم و پشتم را به او کردم و گفتم: "سمت پاییز نیا... فعلا نیا... لطفا..."

دستش روی شانه ام قرار گرفت...

لبخندم را جمع کردم و سمتش برگشتم....

نگاهش خیس خیس.....

بغض چانه اش را لرزاند: "دارم میمیرم از دلتنگی..."

ریشخندی زدم و دستم را روی دستش گذاشتم: "تو این یک سال کجا بودی؟؟؟"

قطره های اشکش یکی یکی از چشمش چکیدند و صورتش را خیس کردند....

لبش را به دندان گرفت و به سختی گفت: "مجبورم بودم پویان.... بخاطر خودم و پاییز... بخاطر

اینکه بفهمیم راهمون جداس...."

ناخواستہ عصبی شدہ بودم....

من ذره ذره آب شدن پاییز را دیده بودم.... دیوانگی اش را دیده بودم.... من اشک های شبانه و قلب درد های او را دیده بودم.... ترس از تنها شدنش را هم دیده بودم.... این ها خیر و خوبی نبودند....

امیر حسین با اجبارِ ذهنی اش زندگیِ جوانیِ یک ساله ی پاییز را داغون کرد....

تُن صدایم بالا رفت: "با رفتنت دیوونه اش کردی امیر حسین.... اون آمادگی این رو نداشت که ترکش کنی.... اون بیشتر از هر کسی به تو نیاز داشت اما تو اوج تنهایی و غمش رفتی.... حتی نگفتی کجا...."

چشم هایش را که بست دستش از روی شانه ام افتاد و دست دیگرش روی قلبش قرار گرفت.... آه و ناله هایش فایده ای نداشت....

پاییز چشم عسلی من یک سال عذاب کشید به خاطر این اجبارِ لعنتی و کارِ احمقانه ی او.... سرش را به نشانه نه و ناباوری تکان داد که گفتم: "نه امیر حسین.... تنها پاییز نبود که با رفتنت شکست و خورد شد.... تو و فرارت از حقیقت عمو رو هم تقدیم خاک های سرد بهشت زهرا کرد...."

او حتی امیر علی را هم در به در کرد....

او همه را به خاک سیاه نشاند و رفت....

چهره اش جمع شده بود و آرام آرام اشک می ریخت....

دلَم راضی به دیدن اشک های پسر عمویم که مثل برادرم دوستش داشتم نبود....

لبم را به دندان گرفتم و نزدیکش رفتم....

او که انگار تعادل نداشت و سرش گیج میرفت دستش را روی سرش گذاشت....

سریع دستش را گرفتم و با هول و هراس گفتم: "چی شد داداش؟؟ بخدا نمیخواستم ناراحت کنم... خوبی؟؟؟"

انگار حال باز کردن لب هایش را نداشت و فقط سرش را تکان داد....

دستم را بالا بردم و روی صورتش کشیدم: "گریه نکن امیرحسین... نمیگم مقصری چون واقعا درد بزرگی رو دیده بودی اما راهش فرار نبود...."

چشم هایش را باز کرد و با چشم های خیس از اشکش نگاهم کرد و با صدایی که غم درونش موج میزد گفت: "میخواستم کاری کنم که منو پاییز بتونیم بدون هم زندگی کنیم...."

شانه هایش را گرفتم و لبخند تلخ و کجی روی لب هایم نشاندم: "خب... تو این یک سال به نتیجه ای هم رسیدی؟؟؟"

بغضش ترکیب و پیراهنم را چنگ انداخت: "بدون پاییز نمیتونم زندگی کنم...."

اشک های بی وقفه اش را که دیدم دلم لرزید و چشم هایم پر از اشک شدند... او را محکم در آغوش گرفتم و با صدایی که اینبار بغض داشت گفتم: "پاییز یک سال با توهم و خیال تو زندگی کرد امیرحسین...."

با مشت روی کمرم کوبید و با صدای خفه و بم و گرفته و میان گریه گفت: "من نمیخواستم اینطور بشه...."

دستم را روی سرش کشیدم و با طمأنینه گفتم: "نمی خواستی اما شد... پاییز با خیال تو زنده موند... با خاطرات... با تنها عکسی که ازت داشت... پاییز یک سال سخت رو پشت سر گذاشت و الان داره به آرامش می رسه... اگه اومدی که دوباره بری... التماس می کنم که نیا ببینش و آرامشش رو بهم نزن...."

سریع از من جدا شد و بازو هایم را محکم گرفت و گفت: "من اومدم که بمونم... بخاطر پاییز میمونم... بخاطر خانوادم... بخاطر اینکه یه زندگی جدید رو کنار خانواده ی واقعی ام شروع کنم... من دیگه اون امیرحسین عاشق قبلی نیستم..."

چشم هایم گرد شد... با چه رویی میخواست با این طرز فکر پاییز را ملاقات کند؟

پاییز باز میشود همان پاییزِ افسرده و گوشه گیر....

من نمیخواستم پاییزم را دوباره اینگونه ببینم....

از زیر دست امیرحسین کنار رفتم و روی مبل نشستم و سرم را پایین انداختم و گفتم: "امیرحسین بزار پاییز بشه همون پاییزی که روزی عاشقش بودی بعد بیا ... نزار دوباره با توهم های تو زندگی من سیاه بشه... تورو خدا"

امیرحسین کنارم نشست و دستم را گرفت: "یک سال کنارش بودی؟؟ هواشو داشتی؟؟ مراقبش بودی؟؟ آره؟؟؟ دیگه کافیه.... من برگشتم پویان... دیگه نیازی به بودن تو نیست... برو پی زندگیت... برو داداش...."

قلبم مچاله شد و انگار یک سطل آب جوش روی تنم ریختند... عرق روی پیشانی ام نشست و دستانم لرزیدند... دهانم خشک شد... نیامده بودم که بروم....

من آمده بودم که زندگی ام را با پاییز تقسیم کنم....

من آمده بودم تا تمام عمرم را پا به پای پاییز بگذرانم...

من آمده بودم که عاشقی را دوباره به پاییز یادآوری کنم... نیامده بودم خودم را وابسته و عاشق تر کنم و با یک حرف امیرحسین بروم....

یک سال پا به پای پاییز عذاب کشیدم تا به آرزویم برسم، حال بروم؟؟؟

چشم های خشمگینم را به او دوختم و سعی کردم ریتم نفس هایم را آرام کنم....

خواستم چیزی بگویم که صدای موبایلم بلند شد...

عصبی موبایل را از جیبم بیرون آوردم...

نام عزیزتر از جانم مثل آب روی آتش بود....

ناخواسته لبخندی روی لب هایم جا خوش کرد و دیگر آن آدم عصبی چند دقیقه قبل نبودم....

آب دهانم را قورت دادم و با نگاهی به امیرحسین گفتم: "جانم؟؟"

صدای پر انرژی و شادش به گوشم خورد و روح خسته ام را نوازش داد: "سلام پویان... خوبی؟؟"

نفس عمیقی کشیدم و چشم از امیرحسین متعجب گرفتم و گفتم: "سلام عزیزم... ممنون تو خوبی؟ جانم؟ کار داشتی؟؟"

سرفه ای کرد و بعد از مکثی گفت: "فردا میخوام برم پیش رویا خانم میای دنبالم؟؟؟"

از جایم بلند شدم و به بیرون از هتل خیره شدم و با تعجب گفتم: "چرا فردا؟؟ مگه نگفتی هفته آینده؟؟"

_ "خب چرا... اما الان بهم زنگ زد و گفت به سفر کاری براش پیش اومده و هفته بعد میره... مجبورم فردا برم... میای؟؟؟"

آهی کشیدم و گفتم: "چشم... هرچی شما بگید... مثل امروز بیام؟؟"

سریع گفت: "آره ممنونت میشم... کاری نداری؟؟"

لبخندی زدم: "نه... مراقب خودت باش... خوب باش خب؟؟؟"

خندید: "فقط به خاطر تو..."

من هم خنده ای کوتاه کردم و خداحافظی کردم و سمت امیرحسین برگشتم که دیدم دقیق پشت سرم ایستاده....

پوزخندی زدم و گفتم: "فال گوش ایستادن کار خوبی نیستا...."

باز صدایش گرفته و پر از بغض شده بود: "پاییز بود؟؟"

تنها سر تکان دادم که گفت: "می فهمی دارم واسه دیدنش پر پر میزنم؟؟؟ میفهمی دلم براش

تنگ شده؟؟؟ می فهمی؟؟"

دستی به شانه اش زدم و با تحکم گفتم: "آره میفهمم... اما امیرحسین یکم به فکر پاییز باش... بزار بهتر که شد بیا و ببینش... اصلا من به جهنم... من میرم اما تو فکر کن و ببین واقعا انصافه که حال خوب چند روزه اش رو خراب کنی یا نه... خداحافظ...."

منتظر جوابش نشدم و سریع از هتل بیرون زدم....

بعد از یک سال آمده و ابراز دلتنگی میکند؟؟ پس این یک سال چطور برایش گذشته؟؟؟

در تنهایی و غربت چگونه زندگی کرد....

چطور توانست با بی رحمی تمام به من بگوید برو... چطور توانست....

آهی کشیدم و سری از تأسف تکان دادم و سوار ماشین شدم... بهترین جایی که شاید کمی آرامم میکرد اتاقک کوچکم در حیاط خانه مان است....

باید کمی آرام باشم و بتوانم درست فکر کنم... دیگر زمانش رسیده... دیگر پاییز باید بداند که بیش از یک سال از دل در گرو عشق او داده ام... دیگر وقتش رسیده رازِ دلم را باز کنم....

در پی تاریکی, [۱۲:۵۰ ۱۲,۰۵,۱۷]

وارد خانه که شدم مادرم با عجله سمتم دوید و گفت: "یویان... بدو مادر...."

چشم هایم گرد شد و سرعتم را بالا بردم....

بالای ایوان که رسیدم دستم را گرفت و با شوق گفت: "امیرعلی اینجاست..."

لبخندی روی لبم نقش بست و تمام تنم پر شد از شادی....

ابرویی بالا انداختم و گفتم: "جدی؟؟؟"

خندید: "برو تو..."

دستم را از دستش کشیدم و با عجله وارد خانه شدم....

با دیدن امیرعلی روی ویلچر که زل زده بود به حیاط خنده بر لب هایم نشست و تمام غم هایم یادم رفت....

بالای سرش ایستادم و دست هایم را روی شانه هایش گذاشتم و خم شدم و سرم را روی سرش گذاشتم: "تو اینجا چیکار میکنی پسر؟؟ خوبی؟؟"

خندیدم... آنقدر تلخ که خنده روی لبم خشک شد....

ویلچر را دور زدم و مقابلش روی زمین نشستم و دست هایش را گرفتم: "آخیش... دلم بهت تنگ شده بودا...."

ابرویی بالا انداخت و گفت: "نه بابا؟؟ مگه کسی هم یاد من هست؟؟"

ناخودآگاه اخم هایم درهم کشیده شد... فشار محکمی به دستش وارد کردم: "تو برادر منی دیوونه... میفهمی؟؟؟ مگه میتونم به یادت نباشم؟؟؟"

پوزخندی زد و رویش را برگرداند و خیره شد به شومینه ی خاموش و گفت: "من خیلی وقته شدم مثل یه نقطه کوچیک توی ذهن بقیه... من از یاد رفته ام...."

باز تمام غصه های عالم بر دلم نشست....

انگار غم و غصه قصد کوچ کردن از این خانواده ندارد....

خندیدن به ما نمی آمد....

بیچاره امیرعلی.... تنهایی یعنی او و زندگی اش....

مگر تنها تر از او هم وجود دارد....

خواستم چیزی بگویم که صدای پونه به گوش رسید: "شربت آوردم.... میخورید؟؟؟"

امیرعلی لبخندی زد و آهسته گفت: "مگه میشه به شما گفت نه؟؟؟"

پونه خندید و گفت: "نوش جان پسر عمو...."

من هم لیوان شربت را برداشتم و تشکر کردم که پونه گفت: "اشکال نداره منم بشینم کنار تون؟؟؟"

لب باز کردم تا بگویم نه که امیرعلی سریع گفت: "نه چه اشکالی؟؟ من که میرم... شما خواهر برادری بشینید کنار هم...."

انگار میدان باز شده بود برای آن دو نفر....

اجازه حرف زدن را هم به من نمی دانند....

پونه اخم کرد: "ای بابا پسر عمو نیومده میخوای بری؟؟؟ اصلا کجا بری بهتر از اینجا؟؟؟ همیشه اینو تو ذهنت فرو کنی که اینجا خونه ی خودت؟؟؟ من نقاشی های جدیدمو میخوام نشونت بدم و ازت کمک بخوام...."

امیرعلی خندید و کنی از شربت را خورد و گفت: "مگر پونه خانوم منو آدم حساب کنه..."

سری از روی تاسف تکان دادم و لیوان را در دست پونه گذاشتم و بلند شدم: "منم با پونه موافقم.... حالا که اومدی بهتر بمونی.... الانم بهتره برم که شما بحث های هنریتون رو شروع کنید...."

پونه با خنده چشمکی حواله ام کرد و گفت: "آره داداشم برو بشین تو اتاقت انقدر به خانوم پاییز فکر کن تا جونت درآد.... دور هم بودم به توی عاشقِ روانی نیومده...."

امیرعلی که از عشق من نسبت به پاییز آگاه بود خندید و سرش را پایین انداخت....

همین خنده هایش تنها دلیلی است که میخوام او را اینجا ماندگار کنم....

باید دوران خوشی را آغاز کنیم....

دیگر زندگی باید از آن تاریکی و از قعر آن چاه بیرون بیاید....

زندگی باید رنگ خوشبختی را ببیند....

وارد اتاق شدم و سریع لباس هایم را عوض کردم و موبایلم را همراه دفتر کوچکم برداشتم و از اتاق بیرون زدم.... شدید به سکوت آن کلبه چوبی کوچک کنج حیاط نیاز داشتم....

هنوز پایم را از خانه بیرون نگذاشته بودم که صدای مادرم مانع حرکت شد: "وایسا پسر...."

لبخند زدم.... از همان لبخند هایی که پشتش یک غم بزرگ مخفی است....

دستم را گرفت و گفت: "با پاییز حرف زدی؟؟ هنوز وقتش نرسیده؟؟ تا کی باید این بی حوصلگی ها و تنهایی هات رو تحمل کنیم؟"

خنده ای کوتاه کردم و با ملاطفت گفتم: "نه مادر.... اون هنوز امیرحسین رو عشق خودش میدونه... با این وجود من هیچی نمیتونم بگم...."

مادرم اخمی بر پیشانی اش انداخت و با فشاری به دستم و بعد رها کردنش گفت: "اینجوری که همیشه.... باید بفهمه که حسش نسبت به امیرحسین گناه... بعدشم امیرحسین هم که نیست...."

ناخواسته آه از نهادم بلند شد....

کاش امیرحسین نیامده بود....

حیف.... حیف که آمده و قصد دارد برای همیشه بماند....

سری تکان دادم و گفتم: "اون با خیال امیرحسین زندگی میکنه...."

منتظر حرفی دیگر نشدم و از خانه بیرون رفتم....

حیاط را کامل دور زدم و به پشت ساختمان خانه رفتم....

نگاهی به کلبه کوچکم، کلبه تنهایی هایم انداختم و با لبخند سمتش رفتم....

طبق عادت بعد از ورودم به کلبه در را قفل کردم و نشستم....

تکیه ام را به بالش های کوچک قدیمی دادم و یکی از پاهایم را دراز و دیگری را هم کردم....

دفتر کوچکم را روی پایم گذاشتم و مداد را به دست گرفتم.....

دلَم عجیب هوس چشم هایش را کرده بود....

همان چشم هایی که عاشقم کرد....

همان چشم هایی که زندگی زندانی ام کرد...یک زندانی عاشق....

شروع کردم به طرح زدن چشم های دختر چشم عسلی ام...

هر لحظه که خطی یا منحنی ای میکشیدم دلَم برایش ضعف میرفت و باز بر دلتنگی ام می افزود.....

اشک به چشمانم هجوم آورد و دست هایم را از کار انداخت....

با وجود امیرحسین کار عاشقی من به هیچ جا نمی رسد....

امیرحسین مانعی است برایم.....کاش نیامده بود....

دفتر کناری پرت کردم و مداد را به دیوار رو به رو کوبیدم.....

دل بستن من نباید مثل یک قصه باشد....

نباید با یکی بود شروع و با یکی نبود تمام....

دل بستن من باید به سرانجام برسد....

هر دو دستم را روی سرم گذاشتم و چشم هایم را بستم....

از وقتی امیرحسین گفت برو انگار تمام وجودم ذره ذره داشت در برابر این مشکل از بین میرفت....

مشکل بزرگتر از این هم مگر هست که عاشق باشی و همیشه کنارش باشی اما حتی ندانی که او تو را به چه چشمی میبیند.....

مشکل از من بود... منی که جرات بیان عشقم را ندارم....

تند تند نفس میکشیدم و دلم میخواست سرم را به دیوار بکوبم و فریاد بکشم.....

چنگی به موهایم زد و چشم هایم را که باز از اشک خیس شده بود را باز کردم....

پاهایم را در آغوش گرفتم و زل زدم به دیوار رو به رویم که از عکس های طبیعت پر شده بود....

صدای مادرم باز مرا از عالم خیال بیرون آورد: "پویان جان مادر؟؟؟"

سریعی دستی به صورت و چشم هایم کشیدم و بلند گفتم: "بله؟؟"

انگار منتظر صدایم بود.... سریع با مشت روی در کلبه کوبید و گفت: "باز کن این درو.... پاشو برو

دم در.... این دختر عمه ات بنفشه اومده پاشو دیگه.... پویان...."

یک تای ابرویم بالا پرید....

مگر من عمه داشتم که بنفشه دخترش باشد.... اصلا بنفشه را مگر من می شناسم....

موهای پریشان را از روی پیشانی ام کنار زدم و در را باز کردم و بیرون رفتم....

متعجب نگاهش کردم و گفتم: "بنفشه کیه دیگه؟؟"

مادرم روی دستش زد: "خاک تو سرم... یعنی تو بنفشه رو یادت نیست...."

شانه ای بالا انداختم: "نه از کجا یادم باشه... اصلا مگه من عمه دارم؟؟؟"

مادرم با چشم های گرد شده نگاهم کرد و لبش را گزید و گفت: "پویان یک ساله و نیمه خودتو

غرق عشق و خیال پاییز کردی همه چی روی از یاد بردی.... عمه مهتابت... همون که آمریکا زندگی

میکرد.... دخترش، بنفشه نامزد امیر حسین بود...."

هرچند هنوز عمه مهتاب نام را باز هم نشناختم اما دخترش را به خوبی به یاد آوردم...همان دختری که در بهترین لحظات امیرحسین را بخاطر ناراحتی قلبی اش گذاشت و از ایران رفت.... سری تکان دادم و بی توجه به مادرم سمت در خانه رفتم....

عجیب بود که همه در یک هفته داشت پیدایشان میشد...آن از دوست پاییز و بعد امیرحسین و این خروس بی محل....

در را که نیمه باز بود را کامل باز کردم و به دختری که پشتش به من بود نگاه کردم....

نمیدانم چرا اما اخم غلیظی را مهمان پیشانی ام کردم و با صدای بم و گرفته ای گفتم: "بنفشه خانوم؟؟؟"

انگار منتظر بود،سریع سمتم برگشت و با لبخند نگاهم کرد: "سلام پسردایی...خوبی؟"

اخم هایم که کنار رفت هیچ بیشتر هم شد...با صدای کلفتی گفتم: "علیک سلام...بفرمایید...."

خندید و کمی نزدیکم شد: "فکر نمی کردم آنقدر بد اخلاق باشی...خب من مهمونم یکم با مهربونی و روی خوش ازم استقبال کن...."

پوزخندی زدم و گفتم: "مهمون ناخوانده نیاز به استقبال گرم نداره...بعدشم مگه شما میخوای بیای داخل؟؟"

سری از روی تاسف تکان داد و جدی جلو آمد و گفت: "نه آقا پویان...نمیخوام بیام تو...اومدم آدرس امیرحسین رو ازت بگیرم...."

خنده ای عصبی سر دادم و گفتم: "امیرحسین....بعد از چند سال یادی از یار دیرین کردی هوم؟؟"

شانه ای بالا انداخت و هول گفت: "نه نه....فقط میخوام ببینمش....شنیدم عمل کرده...."

پوزخندی زدم و در را در دستم فشردم و کمی به خودم نزدیک کردم و گفتم: "چیه؟شنیدی عمل کرده و خوب شده میخوای بری پیشش دوباره؟؟؟دختر خوب اون دیگه حتی تورو یادش

نمیاد... اون قدر اتفاق واسش افتاده که تو تو خاطراتش گم شدی... بهتر برگردی... دوسال بدون
 خبر از امیرحسین زندگی کردی بقیه عمرت هم روش... برو بنفشه خانوم...."

چهره اش در هم شد و انگار تمام غم های دنیا بر دلش نشست و بی تابش کرد....

در فاصله کوتاهی از من ایستاد و گفت: "فقط میخوام ببینمش... نیومدم بهش بگم که میخوام
 برگردم نه.... من لیاقت امیرحسین و عشقش رو نداشتم.... فقط میخوام ببینمش...."

دستی به پیشانی ام کشیدم....

آنقدر صدایش التماس داشت و چشم هایش خواهش که نتوانستم نه بگویم و آدرس هتل را به او
 دادم و خواستم که کسی از این ماجرا بویی نبرد و رفت....

من هم باز با فکری آشفته و قلبی بیقرار وارد کلبه چوبی ام شدم به دور از سر و صداها داخل
 خانه نشستم.....

باید کارهایی را که میخواستم انجام دهم و حرف هایی که میخواستم به پاییز بگویم را در ذهنم
 مرور میکردم....

فردا بهترین موقع برای ابراز احساسات و عشق یک ساله ام است....

باید کار را تمام میکردم و به نگرانی هایم اتمام میدادم...

از آینه ی ماشین به خودم نگاهی انداختم و دستی به صورتم کشیدم و بعد از نفس عمیقی دستم
 را روی بوق فشار دادم و منتظر به در خانه چشم دوختم....

چنان غوغایی در دلم به پا بود که هر لحظه احساس مرگ میکردم.... نمیدانم از شوق و ذوق و
 هیجان بود یا از ترس و نگرانی....

مدام نگاه به ساعت می انداختم و پایم را کف ماشین میزدم تا اینکه بالاخره در باز شد و پاییزم
 بیرون آمد....

با دیدنش قلبم از کار افتاد بس که زیبا شده بود....

انگار چشم هایم هنوز عادت نداشتند به دیدن پاییز با لباس های رنگ روشن....

چند بار محکم پلک زدم و سعی کردم به زور چیزی شبیه لبخند روی لبم بنشانم.... در آن موقعیت انگار کوچکترین حرکات را هم از یاد برده بودم....

سوار که شد سمتش برگشتم و با صدایی که سعی در مخفی کردن لرزشش داشتم گفتم: "سلام پاییز خانوم... صبحتون بخیر...."

پاییز لبخند عمیقی و دندان نمای زیبایی زد و سر کج کرد: "سلام آقا پویان.... صبح شما هم بخیر.... خوبی؟"

نگاهم را از نگاه کشنده اش گرفتم و حرکت کردم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "هی... خداروشکر... نفسی میاد و میره... شما چطوری؟؟"

دستش را روی کیفش گذاشت و با صدای پر انرژی و رسا گفت: "من عالی ام.... دارم سعی میکنم از هر لحظه از عمرم بهترین استفاده رو بکنم و لذت ببرم.... دیگه دارم توی زمان حال و با فکر به آینده ای روشن زندگی میکنم نه تو خاطرات تلخ گذشته.... میدونی پویان به این نتیجه رسیدم که انسان باید از گذشته درس بگیره نه اینکه تو زمانی که گذشته و دیگه برنمیگرده زندگی کنه...."

لبخندم عمیق شد و قلبم به آرامش نشست....

این یعنی توانسته امیرحسین را فراموش کند و می تواند به مرد دیگری اعتنا کند و دل ببند....

شاید این هم امید واهی به دل بی تاب و عاشقم بود که حس میکردم با این طرز فکر راحت تر حرفم را میزنم....

رو به روی مطب دکتر ایستادم و برگشتم سمت پاییز و خواستم باز معافم کند از رفتن و شنیدن حرف هایش که با صدایش مانعم شد: "اگر دوست نداری بیای بالا بشین من میرم و میام...."

از خوشحالی چشم هایم برق زدند....

خندیدم و گفتم: "باشه عزیزم... سعی کن زود بیای که کلی کار دارم باهات..."

ابرویی بالا انداخت و با تعجب گفت: "چه کارایی؟؟؟"

چشمکی حواله اش کردم و با خونسردی کامل گفتم: "کارهای خوب خوب... زود باش
دیگه... برو..."

لبخندی زد و گفت: "باشه... فعلا..."

پیاده که شد دستی برایش تکان دادم و دیگر نگاهش نکردم....

منتظر بودم و مدام به ساعت نگاه میکردم... عادت کرده بودم انگار که هر پنج دقیقه یک نگاه به
ساعت و یک نگاه به در ساختمان بیندازم....

چهل و پنج دقیقه گذشته بود و دیگر سرم درد گرفته بود.....

تمام تنم می لرزید و داغ کرده بود... اینقدر استرس واقعا بی معنا بود... فکرش را هم نمی کردم تا
این حد سخت باشد به زبان آوردن عشق....

نفسم را فوت مانند بیرون دادم و سمت داشبورد خم شدم... درش را باز کردم و جعبه ی کوچک
مشکی رنگ را که مخصوص انگشتر بود را بیرون آوردم....

مقابل چشم هایم گرفتم و بازش کردم....

برق نگینش و تصور اینکه این را در دست پاییز بینم لبخند روی لبم نشانده....

دستی روی انگشتر کشیدم و باز به حرف ها و سوال هایم فکر کردم... خدا کند بتوانم راحت و بی
استرس حرف بزنم و از او بخواهم درخواست ازدواجم را قبول کند....

هنوز مات انگشتر و فکرهای عاشقانه ام بودم که از زیر چشم احساس کردم کسی سمت ماشین
می آید....

سریع در جعبه را بستم و در جیب کتم انداختم و نفس عمیقی کشیدم و به پاییز که داشت سمت ماشین می آمد نگاه میکردم....

همین که سوار شد با شیطنت خاصی در لحنش و مشکوکِ چشم هایش گفت: "چی بود دست؟؟؟ پویان چی بود؟؟؟ پویان بگو دیگه...."

لبم را به دندان گرفتم و ریز خندیدم و آهسته گفتم: "شخصیه دختر خانوم... فضولی نکن... بریم؟؟؟"

کمی که جلو رفتم و تقریبا مرکز شهر بودیم پاییز گفت: "رویا جون گفت که دیگه نمیخواه بیای پیشم.... گفت همین که داری خودتو قوی میکنی و سعی در فراموش کردن امیرحسین داری یعنی خوب شدی و درمان اصلا نیاز نیست فقط گاهی اوقات بهم زنگ بزن.... شمارشو بهم داد که بعضی وقتا بهش زنگ بزنم...."

سری تکان دادم و لبخندی کج زدم: "خداروشکر.... پس لازم شد برات یه موبایل خوب بخرم...."

انگار حرف بدی که زده باشم یک دفعه غریب: "دست شما درد نکنه.... خودم موبایل دارم...."

فکر نمی کردم تا این حد ناراحت شده باشد....

سمتش برگشتم و با چشم های گرد شده نگاهش کردم: "حرف بدی که نزدم خانومی... چرا عصبی میشی؟؟؟ میدونم داری اما من میخوام بهترشو داشته باشی.... نگو نه که ناراحت میشم...."

اخمی بر پیشانی اش انداخت و گفت: "فعلا حواست به رانندگیت باشه.... بعدشم من موبایل دارم و نمیخواه خرج الکی کنی...."

رویم را برگرداندم و سرعت را بالا بردم....

من این حرف ها را نمی فهمیدم.... پاییز من باید بهترین ها را داشته باشد...

مقابل یک موبایل فروشی ایستادم و بی حرف و جلوی چشم های متعجب پاییز پیاده شدم و سمتش رفتم....

در سمت او را باز کردم و آهسته گفتم: "یا میای و با سلیقه خودت می خری یا میرم و به سلیقه ی خودم میخرم...."

دستش را مشت کرد و بر سر شانه ام کوبید و گفت: "خیلی زور و سرتق و لجبازی...."

خندیدم و دستم را بالا بردم و دور مچش گذاشتم و او سمت خودم کشیدم و گفتم: "من میخوام تو بهترین هارو داشته باشیبیا بریم سریع برات میخرم و بعد بریم جایی باهات حرف دارم...." اصلا نگاهم نکرد....اخم بر پیشانی ام نشست و سکوت و نگاه نکردنش باعث شد دستش را هم رها کنم....

در ماشین را قفل کردم و همراه پاییز وارد شدیم....

چرا آنقدر ریلکس و با حوصله کار ها را پیش میبردم برای خودم هم عجیب بود....

انگار حس ترسم قوی شده بود و اجازه میداد برای زودتر گفتن حرفِ دلم....

وقتی کارمان تمام شد و به اجبار و اصرار زیاد من پاییز یکی از موبایل های خوب را انتخاب کرد و از آنجا بیرون زدیم...

دیگر زمانش رسیده بود....

وقتش بود که بگویم و خودم را از این منجلاب بیرون بکشم....

حرف هایم در گلویم داشتند خفه ام میکردم و آن ترس لعنتی اجازه ی آزادی حرف هایم را نمی داد....

ترس از خورد شدن و تحقیر شدن....ترس از این که عشقم را ابراز کنم و او با تمام بی رحمی در جواب عشقِ خالصانه ام بگوید نه....

ترسم بی جا نبود اما به جا هم نبود....

سوار ماشین که شدم سریع و بدون مقدمه گفتم: "بریم کافی شاپ؟؟؟"

استارت زدم اما صدایی از پاییز بلند نشد....

سمتش برگشتم که دیدم مشغول موبایلش است و اصلا نشنیده....

خندیدم و ضربه ای روی فرمون وارد کردم: "پاییز خانوم با شمام...میگم بریم کافی شاپ ؟؟؟؟"

پاییز و هول و خوشحال سری تکان داد: "نه پویان بریم خونه...."

لب هایم آویزان شد و ته دلم خالی....

کلافه پوفی کشیدم و گفتم: "گفتم که باهات حرف دارم...."

جعبه موبایل را روی داشبورد گذاشت و کمی صدای آهنگ را بلند کرد: "بیا خونمون بگو....مامانم

اینا نیستن....میدونی که..."

دستم را مشت کردم و نفس عمیقی کشیدم....خیلی عجیب بود که دیگر داشتم نگران

میشدم....نگران اینکه یک اتفاقی بیفتد و من نتوانم حرف یک ساله ام را به زبان بیاورم....نگرانی

و ترس کنار هم آدم عاشق را پیر می کند....

آب دهانم را پایین فرستادم و گفتم: "میدونم که نیستن و تنهاییم اما من محیط بیرون رو ترجیح

میدم....پاییز لطفا...."

انگشت ظریف اشاره اش را روی دستم که روی دنده بود کشید و گفت: "قبول....اما قبلش بریم

خونه من یه چیزی رو باید از اتاقم بیرون بندازم بعد میریم هر جا که تو بگی...."

لبخند و شادی جایش را با اخم و سگرمه ها عوض کرد و با لحن هیجان زده و خوشحال

گفتم: "هرچی شما امر بفرمایید...."

با هر خطی که روی دستم میکشید انگار قند در دلم آب میکردند و دلم پیچ میداد و حس خوبی

درونم ریشه کرده بود که هر لحظه هیجانم را بیشتر میکرد....

در یک حرکت کوتاه اما سریع دستش را در دستم گرفتم و روی پایم گذاشتم....

او هیچ حرکتی برای کشیدن دستش نکرد و این بهترین بی حرکتی دنیا برای من بود....

هنوز غرق در رویا به سر میبردم که پاییز یک دفعه و با صدای بلندی گفت: "پویان جون من اون چی بود قایم کردی تو جیبت؟؟؟ بگو دیگه.... یک ساعته دارم با خودم کلنجار میرم هیچی نگو اما نمیتونم.... بگو دیگه پویان.... ببین من هیچی رو از تو مخفی نمیکنم تو هم هیچی رو از من مخفی نکن.... بگو دیگه...."

خندیدم و تنها سر تکان دادم و فشار کوچکی به دستش وارد کردم.... چه پشتکاری داشت برای کشف چیزی.... فضول نبود، قطعاً کنجاوی به او فشار آورده بود....

چیزی نگفتم که آهسته و نزدیک به گوشم گفت: "برای عشقت بود؟؟؟"

قلبم فرو ریخت و دهانم خشک شد.... انگار تا به نتیجه نمی رسید بیخیال ماجرا نمی شد....

برای عشقم بود؟؟؟ مگر نبود؟؟؟ میتوانستم منکر شوم؟؟؟

بلوار را دور زدم و دیگر نزدیک خانه شان بودیم و بهتر بود به این کنجاوی های بی پایان خاتمه میدادم....

آه کشیدم و گفتم: "آره پاییز جان... برای عشقمه..."

خندید و صاف نشست و گفت: "خوش به حال عشقت که میخوای با یه انگشتر سورپرایزش کنی... واسه ما که با رفتنش غافلگیرمون کرد..."

باز یاد امیرحسین افتاد و ای کاش یادش هم فراموش میشد....

وارد کوچه شدم و گفتم: "همه ی رفتن ها بی بازگشت نیست.... برمیگرده...."

هرچه به خانه نزدیک میشدم تپش قلبم تند تر میشد....

تمام تنم داغ کرده بود.... سریع دست پاییز را رها کردم و گفتم: "من یکم عجله دارم پاییز.... رفتی داخل زود بیا بیرون لطفا باشه؟؟؟"

پاییز خندید و باز گفت: "به قرارت میرسی آقای عاشق... نترس... من..."

با دیدن ماشینی که همزمان با ما ایستاد حرفش قطع شد...

با دیدن کسی که از ماشین پیاده شد انگار ضربان قلب من هم قطع شد...

حتی جرأت نکردم سمت پاییز برگردم....

قطعا او هم شوکه شده بود....

امیرحسین زیر حرفش زد و آمد و تمام نقشه های مرا نقش بر آب کرد....

دستم را روی قلبم گذاشتم و سرم را پایین انداختم....

با صدای باز شدن در و پیاده شدن پاییز انگار قلبم را خورد کرده و زیر قدم هایش گذاشته است....

آب دهانم را پایین فرستادم و با ترس سرم را بالا آوردم....

پاییزم در آغوش امیرحسین بود و من کم کم در آغوش مرگ....

آنقدر حوصله داری کردم تا با آمدنش تمام حرف ها و کار هایم را از یاد بردم....

چنگی به قلبم زدم و سپس مشت محکمی رو سینه ام کوبیدم و با پاهایی سست و لرزان پیاده شدم....

چشم هایم به خون نشسته بود و کاسه ی چشمم از اشک های داغ و سوزان لبریز....

جلوی ماشین ایستادم و با کج کردن لب هایم که اسمش را لبخند گذاشتم به آن دو خیره شدم....

پاییزم اشک می ریخت و میخندید اما امیرحسین فقط اشک مهمان صورتش بود.... دست هایم را درون جیب های شلوارم کردم و با نگاهی خیس نگاهشان کردم که بالاخره رضایت دادند و از هم جدا شدند....

پاییز خندید و با خوشحالی سمت من آمد و دستی به صورتش کشید و اشک هایش را پاک کرد و با خوشحالی وصف ناپذیری به امیرحسین اشاره کرد و گفت: "پویان بالاخره اومد... اینبار دیگه توهم نیست... خیال نیست... نگاش کن واقعیه... پویان امیرحسینم اومد..."

لبخندم را برای حفظ ظاهر درست کردم و بینی ام را بالا کشیدم تا اشک هایم سرازیر نشوند و بعد گفتم: "آره عزیزم... گفتم که بخاطر تو هم که شده بر میگرده..."

خندید و دوباره دستی به صورتش کشید و اشک هایی که دیدگانش را تر کرده بودند و مانع درست دیدن میشد را پاک کرد و رو به امیرحسین چرخید و گفت: "فکر میکردم دیگه نمیای..."

امیرحسین با همان حال آشفته و کمی گرفته لبخندی کج و غمگینی زد چهار قدم سمت ما برداشت و گفت: "اگر تو نبودی و عشقت تو وجودم رخنه نکرده بود نمیومدم..."

پاییز خندید و سمت امیرحسین رفت و دوباره او را به آغوش کشید....

هرچند قلبم داشت از جا کنده میشد و آرام و قرار نداشت اما این را هر لحظه به خودم گوش زد میکردم که آن دو خواهر و برادر هستند....

امیرحسین بوسه ای روی سر پاییز زد و او را از خودش جدا کرد....

لبخندی زد و دستش را روی گونه ی پاییز کشید و گفت: "دیگه گریه نکن خُب؟؟"

پاییز لبخندی زد و به معنای باشه لبخند کجی زد....

با صدای باز شدن در سرم را بالا گرفتم و با چشم هایی ریز شده به ماشین امیرحسین خیره شدم.... همراه داشت انگار....

با پیاده شدن خانمی یک تای ابرویم بالا پرید و با چشم های گرد شده و به آن نگاه کردم....

عکس العمل پاییز چه بود خدا میداند....

پاییز یک قدم سمت من برداشت....

منم هم شوکه شده بودم... زیاد برایم مهم نبود آن زن که بود... فقط نگران پاییز بودم... چنان
قلبم محکم به سینه ام کوبیده میشد که انگار اتفاق تلخی برایم افتاد....

آن خانم لبخندی زد و سمت امیرحسین رفت و در کوتاه ترین فاصله از او ایستاد و با لهجه ای که
معلولین به سختی فارسی حرف میزنند گفت: "سلام..."

مگر لب هایم باز میشدند... آنقدر آمدن یک دفعه ای امیرحسین شوکه ام کرده بود که لال شده
بودم... تنها توانستم در جوابش با بهت و حیرت سر تکان دهم....

امیرحسین خودش را به دختر نزدیک کرد و دستش را پشت کمرش گذاشت و بعد دستی در
موهایش کشید و سرفه ای کرد....

آن که بود که در آغوش امیرحسین رفت... دهانم خشک شده بود و تمام تنم پر از استرس...
با ترس به پاییز که دقیق کنارم بود چشم دوختم....

رنگ به رخ نداشت و چیزی در چشم هایش می لرزید....

دلَم آتش گرفت برای دختر چشم عسلی ام....

امیرحسین دوباره سرفه ای کرد که باعث شد سرم سمت او بچرخد....

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چیزی بگویم که دستش دور محکم پیچید... آنقدر سرد بود که
شک کردم زنده است....

لبم را به دندان گرفتم و سکوت کردم... به کل یادم را چه میخواستم بگویم....

امیرحسین به دختر کنارش اشاره کرد و گفت: "آنیسا... همسرم..."

نفسم گرفت... چشم هایم بیشتر از لحظه گرد شده بود....

آخ یعنی پاییزم در چه حال بود....

همسرش را از کجا آورد؟؟؟ چرا آن روز که دیدمش چیزی در مورد ازدواجش نگفت....

چشم هایم از درد جمع شد... آنقدر پاییز مچ دستم را فشرده بود که مطمئن بودم دیگر خونی در رگ های آن قسمت جریان ندارد....

آنایسا لبخندی زد و سرش را به معنایی که نفهمیدم تکان داد....

امیرحسین آهی کشید و دستش را سمت پاییز گرفت و بعد رو به همسرش گفت: "آنایسا جان ایشون هم پاییز خانوم... خواهر عزیزم...."

سرم چنان درد گرفته بود که انگار با چکش به جانش افتاده بودند....

حالم آنقدر بد بود که حتی می ترسیدم برگردم و پاییزم را ببینم....

امیرحسین لبخند کجی زد و اینبار انگشت اشاره اش را سمت من گرفت و گفت: "و پسرعموی ناتنی ام..."

آنایسا باز لبخندی زد و چشم های آبی و شاد و بازیگوشش را بین من و پاییز چرخاند و گفت: "خوشبختم...."

اما در آن لحظه نه ما خوش بخت بودیم از دیدنش و نه چیز دیگری.... بدترین اتفاق ممکن....

امیرحسین چه کار کرده بود....

پاییز من شب و روزش با نام و خیال امیرحسین یکی شده بود در این یک سال آنوقت او چگونه راحت فراموش کرد و ازدواج هم کرد؟؟؟

آب دهانم را قورت دادم و به سختی به زبان آوردم: "امیر... امیرحسین..."

امیرحسین دستش را از پشت همسرش برداشت و گفت: "پویان فعلا حوصله حرف و نصیحت های تورو ندارم... امروز فقط میخوام با خواهرم باشم...."

خونم به جوش آمد.... او به من قول داده بود که نیاید.... آمدنش به کنار چرا همسرش را آورده بود؟؟؟

مگر نگفته بودم که پاییز هنوز دیوانه وار عاشقت است....

مگر نگفته بودم که او هنوز دوستت دارد....

مگر نگفته بودم پاییز هنوز تورا عشقش میداند نه برادرش....

مگر نگفته بودم که پاییزم تازه خوب شده....

این پسر عقل هم داشت؟؟؟

او داشت با پاییز بیچاره ی من چه میکرد؟؟؟

دست پاییز از دور مچم رها شد.... سریع و هراسان سمتش برگشتم....

به سختی نفس میکشید و انگار دلش میخواست چیزی بگوید....

دست های لرزانش را بالا برد و روی دهانش گذاشت...

قطره های اشکش یکی پس از دیگری روی گونه اش می غلتیدند....

سرش را با ناباوری تکان داد و سمت من برگشت و میان صدای خفه ی هق هقش

گفت: "پویان...."

لبم را به دندان گرفتم و سرم را پایین انداختم و آهسته زمزمه کردم: "جانِ پویان...."

با چشم های سرخ و اشکی اش خیره نگاهم کرد....

آنقدر می لرزید که میترسیدم که هر لحظه اتفاقی برایش بیفتد....

دستی رو چشمم کشیدم تا دیگر اشک من سرازیر نشود....

دستِ دیگرم را سمت پاییز بردم و خواستم روی صورتش بکشم که خودش را عقب کشید و باز

عقل رفت....

سمتش رفتم اما با اشاره ی دستش ایستادم....

پاییزم باز به حالات قلبی اش بازگشت....

خدایا چرا تمامی نداشت این همه غصه و غم.... چرا پاییز من نمیتوانست طعم شیرین زندگی را
بچشد.... چرا عشق از آدم هایت یک دیوانه می سازد؟؟؟

تند تند نفس میکشیدم و دستم را مشت کرده بودم تا تمام حرص و عصبانیتم را سر امیرحسین
خالی نکنم.....

پاییز کمی که دور شد با قدرت فریاد زد: "خیلی نامردی امیرحسین.... خیلی..."

گفت و پا به فرار گذاشت.... اینبار انگار نوبت او بود که فرار کند....

نفس عمیقی کشیدم و سمت امیرحسین برگشتم و من هم داد زدم: "گند زدی امیرحسین.... آخ
امیرحسین.... آخ.... قلبشو با خنجر پاره پاره کردی"

منتظر جواب او نشدم و من هم شروع کردم به دویدن دنبال پاییز....

مطمئن بودم اگر کنارش نباشم کاری دست خودش میدهد و قطعاً نباید در این شرایط تنهایش
بگذارم..... من مردِ لحظات سخت بودم.... باید با وجود قلب عاشقم می نشستم و به درد و دل های
عاشقانه ی پاییز برای دیگری گوش میکردم....

نفسم بند آمده بود و دیگر نای دویدن نداشتم....

پاییز هنوز با فاصله زیادی از من میان مردمان شهر میدوید....

دیگر نتوانستم بدوم و ایستادم و بلند فریاد زدم: "وایسا پاییز...."

گویا منتظر یک صدا و یک حرف از سوی کسی بود برای ایستادن.... وقتی که ایستاد لبخندی کج
و غمگینی زدم و با عجله سمتش رفتم....

گریه اش صدا نداشت و انگار در درونش غمش را فریاد میکرد....

بازویش را در دست گرفتم و سمت خودم کشیدم و بی ترس از نگاه خیره ی مردم و او را در آغوش گرفتم و سرش را روی سینه ام فشردم.....

لرزش تنش قطع شد و صدای گریه اش بلند.....

کاری بلد نبودم برای آرام کردنش انجام دهم و فقط سرش را نوازش میکردم و سعی داشتم با همین کار کوچک کمی آرامش کنم....با قطع شدن صدای گریه اش انگار کمی موفق بودم..... میخواستم روی سرش را ببوسم که صدایش هرچند ضعیف اما به گوشم خورد: "پویان من چرا انقدر بدبختم؟؟؟"

او را از خودم جدا کردم و زل زدم به چشمان قشنگش که از اشک خیس شده بودند.....

دستم را که بیش از حد می لرزید را بالا بردم و روی چشم هایش کشیدم و گفتم: "اول اینکه گریه نکن....دوم اینکه بیا برگردیم خونه...سوم این که می گفته تو بدبختی؟؟"

اخمی کرد و دست هایش را از دستم کشید و گفت: "گفتن نمیخواه که دارم با چشم های خودم بدبختیمو میبینم...."

نفسی عمیق کشیدم و سمتش رفتم و با او همگام شدم: "میدونی چیه پاییز؟ تو و امیرحسین مثل دوتا خط موازی هستید....بههم نمی رسید اما همیشه کنار همید....بعدشم مگه تو قرار نشد که فراموشش کنی؟ چی شد پس؟؟؟"

دست هایش را دور بازو هایش گذاشت و به طوری خودش را بغل کرد و سرش را پایین انداخت و سرعت قدم هایش را کم کرد و گفت: "زندگی مثل بازی شطرنج میمونه....اگه بازی نکنی میگن بلد نیست اگه هم خوب باز کنی همه میخوان شکستت بدن...پویان من داشتم به خوبی زندگی میکردم....شاید آه های یکی گوشه ای از این شهر دامن گیرم شد و شکستم داد....وگرنه من قوی بودم....خیلی قوی....با بزرگترین غم خم به ابرو نمی آوردم اما بعد از عاشق شدنم افسار دل و عقلمو از دست دادم و الان به این وضع افتادم...."

نگاهی به اطرافم کردم و گفتم: "بریم یه جا بشینیم؟؟؟"

او هم نگاهی به اطرافش انداخت و شانه ای بالا انداخت و گفت: "نه پویان بیا راه بریم و حرف
بزنیم...."

لبخندی زدم و سکوت کردم

شاید میخواست درد و دل کند و شاید کمی کار من را برای حرف زدن راحت کرد....

آهی کشید و نزدیکم شد.... آنقدر نزدیک که وقتی راه میرفت تنش بدنم را لمس میکرد.... همین
زیادی نزدیک شدنش مرا به شک می انداخت که آیا دوستم دارد یا نه.... وگرنه کدام دختری
خودش را این چنین به پسری غریبه نزدیک و بعد اعتماد میکند.... مگر این که دوستش داشته
باشد....

دست هایش را پایین انداخت و دوباره بعد از یک آه عمیق گفت: "من تازه دو روز بود که داشتم
تلاش میکردم امیرحسین رو برادر خودم بدونم.... قبول کن که خیلی موفق نباشم.... اومدنش و
دوباره دیدنش و دوباره چشیدن طعم شیرین بوسه هاش و غرق شدن دوباره تو آغوشش تمام
تلاش هامو خراب کرد.... من خیلی ضعیفم...."

همچنان راه می رفتیم و چیزی حس نمی کردیم حتی نمی دانستیم مقصد کجا است....

فقط می رفتیم و در سکوت به صدای قدم هایمان گوش میدادیم....

نمیدانم وقت خوبی بود برای حرف زدن یا نه.... اصلا نمی دانستم چه بگویم.... چگونه شروع کنم....

یا نه امروز اصلا وقتش نبود.... با حرفم نمیخواستم او را آشفته و از خودم برنجانم....

اما اگر امروز نگویم پس کی جواب قلبِ عاشقم را بدهم....

پاییز سرفه ای کرد و ایستاد و من هم ایستادم و سرم را بالا آوردم و چشم هایی خسته و منتظر
نگاهش کردم که گفت: "این پارک خیلی خلوته بریم اینجا؟؟؟"

سر کج کردم و همراه با لبخند گفتم: "آره حتما...."

او هم مثلا لبخندی تحویل داد و جلوتر از من قدم برداشت....

حالش بدتر از آن بود که فکرش را میکردم...ظاهرش این را نشان میداد اما امان از چشم هایش که رسوایش میکنند....

لایه ای از غم روی چشم های عسلی اش نشسته بود و داشت درد دلش را فریاد میزد....

روی یکی از نیمکت ها که نشستیم پاییز خودش را باز نزدیکم کرد و بعد از آخی گفت: "میبینی پویان؟؟؟وقتی یکی رو دوست داری اون دوستت نداره،وقتی هم یکی دوستت داره تو دوستش نداری....دونفر هم که همدیگه رو خیلی دوست دارن بهم نمی رسن....فرمول عجیبیه...اما باید طبقش پیش رفت....اگه هم تلاش کنی این اتفاق ها نیافته دست سرنوشت کاری میکنه که دچار این درد و رنج ها بشی...بخاطر همین گفتم عاشق نشو....اما حیف که دلت گیر و نمیتونی کاری کنی....دلم نمیخواود تو هم مثل من شکست بخوری..."

دستش را که روی پایش بود را در دست گرفتم و فشردم: "تو نگران من نباش.... من از عهده ی خودمو دلم برمیام...."

پاییز پوزخندی و رویش را برگرداند....

تازه سردی دستانش را حس کردم....

انگار واقعا خنکی هوا تنش را یخ کرده بود....

دستش را رها کردم و از جا بلند شدم....کتم را بیرون آوردم و روی شانه هایش انداختم و دوباره کنارش نشستم....

پاییز نگاهی پر عطوفت و با مهر به من انداخت: "ممنون..."

لبخندی زدم و با چشم جوابش را دادم....پاییز کت را کامل پوشید و محکم به خودش پیچید و و بعد دستش را درون جیب های کت کرد....انگار که به چیزی رسیده باشد ابرو هایش را پایین آورد و کمی چشم هایش را تنگ کرد و بعد آن را از جیب کتم بیرون آورد....با دیدن جعبه سیاه قلبم تو خالی شد و چیزی ته دلم تکان خورد و تمام تنم به لرزه افتاد و یک دفعه داغ شدم....پاییز لبش را به دندان گرفت و گفت: "ای وای...تو با عشقت قرار داشتی...دیرت نشه؟؟"

آب دهانم را قورت دادم و نگاه از او گرفتم و بعد از نفس عمیقی گفتم: "واسه سر قرار رفتن وقت هست.... فعلا مهم تویی و آرامش تو...."

نگاهش از قالب سرد و بی روحی در آمد و رنگ غم گرفت....

جعبه را ستمم گرفت و گفت: "بیا پویان.... پاشو برو.... برو بهش بگو عاشقشی و دوستش داری.... تو نباید بخاطر من بیخیال عشق و زندگی خودت بشی.... پاشو پویان جان... من نیاز ندارم کسی کنارم بمونه به اجبار..."

اخمی بین پیشانی ام انداختم و با چشم های تنگ شده نگاهش کردم و گفتم: "باز گفت اجبار.... چند بار بهت بگم دختر خوب من اگه کنار تو ام بخاطر این که خودم میخوام نه اجبار و ترحم.... من حتی تورو ترجیح میدم به عشقم...."

پاییز پوزخندی زد و جعبه را در دستم گذاشت و رویش را برگرداند و گفت: "تو هم با حرف هات آدمو خر میکنی.... با مهربونی هات دل آدمو می لرزونی.... با اون چشمت قلب آدمو به تلاطم میندازی.... اما همش دروغ.... توهم... یه خیال پوچ و تاریک...."

چشم هایم از تعجب گرد شد....

قلبم از حرکت ایستاد انگار....

دهانم خشک شده بود و قدرت تکلم نداشتم....

پاییزم چه گفت.... این حرف هایش معنی ای جز عشق و دوست داشتن است مگر؟؟؟

دستی روی قلبم کشیدم و با صدایی گرفته اما با طمأنینه گفتم: "پاییز...."

حتی برنگشت نگاهم کند.... هیچ حرکتی نکرد.... جواب هم نداد....

این دختر واقعا قصدش چه بود....

آخ خدا من اگر امروز حرف نزلم میمیرم....

دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: "پاییز خانوم...."

اینبار برگشت و چشم های خیس نگاهم کرد و سری تکان داد....

لبخند بی جانی زدم و خواستم چیزی بگویم که موبایلم مانع شد....

بد و بیراهی در دل نصیب آن که زنگ میزد کردم و موبایل را از جیبم بیرون کشیدم....

اسم امیرحسین بد جور خودنمایی میکرد....

او قطعاً با پاییز کار داشت نه با من....

با قیافه ای شکست خورده و دستی بی جان و لرزان موبایل را سمتش گرفتم: "امیرحسین.... با تو

کار داره حتما...."

از دل پاییز |

بغض بزرگی در گلویم سخت آزارم میداد....

امیرحسین بی معرفت....

بعد از یک سال که آمد بدتر از قبل قلبم را شکست....

آخ امیرحسینم تا کی بی معرفتی....

آه خدا او دیگر امیرحسین من نبود.... او امیرحسین آنیسا بود....

اشک در چشمانم حلقه زد....

سمت پویان برگشتم و گفتم: "من با امیرحسین حرفی ندارم پویان...."

پویان سری تکان داد و آهسته گفت: "پاییز قرار شد از حقیقت فرار نکنی...."

عصبی شدم.... حقیقت چی؟؟ حقیقت این که او برادرم است و من نمیخواهم باور کنم؟؟؟

آری من نمیخواهم باور کنم... چون سخت است....

چون دردناک است قبولاند این که عشقت از این به بعد برادرت است و باید با همسرش قبول کنی....

خدایا او چطور توانست در یک سال هم فراموش کند و هم ازدواج؟؟؟

از روی نیمکت بلند شدم و گفتم: "آره پویان... من میخوام از حقیقت فرار کنم... اصلا میخوام برم بمیرم... کی میتونه جلومو بگیره هان؟؟؟ پویان خسته ام... از همه چیز و همه کس... حتی از تو... تو هم توی این یک سال با محبت های بی اندازه ات اما الکی آن بازی دادی... تو هم قصد بازی با من رو داشتی پویان...."

متوجه نبودم چه میگویم... اصلا بگذار هر چه دلم میخواهد بگویم... اصلا جیغ بکشم... داد بزنم... به کسی ربط ندارد....

پویان هم مرا بازی داد....

یک سال نقش یک آدم مهربان و آرامش دهنده را برایم بازی کرد و من نفهمیدم فیلم است....

پویان هم قصد بازی با من و روح و قلبم را داشت....

پویان متعجب بلند شد و ستم آمد و شانه هایم را در دست گرفت و گفت: "پاییز جان آرام باش... چرا در مورد من اینجوری فکر میکنی؟؟ پاییز من همچین آدمی نیستم... باور کن...."

قطره های اشکم صورتم را خیس کرده بودند....

من او را به اندازه ی همه ی دنیا باور داشتم... من او را شاید به اندازه دنیا هم دوست داشتم....

آه دوست داشتن...

یعنی میتوانم به جای امیرحسین کس دیگری را دوست داشته باشم؟؟؟

دست های پویان از روی شانه ام افتاد....

حالت چهره اش تغییر کرد و به چشم هایش اشک نشست و سرش پایین افتاد....

جعبه را در دستش چرخاند و گفت: "میشه یه سؤال بپرسم؟؟؟ چون پویان راستش رو بهم بگو..."

دستی به صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم و بعد از پایین دادن آب دهانم تنها سرم را تکان دادم و منتظر نگاهش کردم که یک دفعه سرش را بالا آورد و خیره شد در چشم هایم و گفت: "تو به چه حسی داری؟؟؟ صادقانه جوابم رو بده..."

نگاهم در نگاه آبی رنگش گره خورده بود و داشت بند بند وجودم را می لرزاند...

نگاه از او گرفتم....

برق چشمانش داشت دیوانه ام میکرد....

آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "حس؟؟؟؟ حس...هرچی حس قشنگِ رو من کنار تو تجربه کردم...."

خنده ای کوتاه کرد و گفت: "میشه نگاه کنی؟؟؟"

قلبم تاپ تاپ میکرد و گویی صدایش در کل فضای پارک می پیچید....

دستم را مشت کردم و سمتش برگشتم...

برق چشمانش و برق زیبایی انگشتر آنقدر به چشم می آمد که نمی دانستم کدام را نگاه کنم....

پویان صدایی صاف کرد و انگشتر را نزدیکم گرفت و با صدایی که هم بغض داشت و هم گرفته بود گفت: "با من ازدواج میکنی؟؟؟"

انگار زمان ایستاد.... حتی توان پلک زدن را هم از دست داده بودم....

نفسم در سینه ام حبس شده بود و قدرت حرکتی را نداشتم....

این چه پیشنهادی بود؟؟؟ ازدواج؟؟؟ با او؟؟؟

صدای خواهشش مانع شد و باز صدای مهربانش کار خودش را کرد....

دقیق پشت سرم ایستاده بود.... میان نفس نفس زدن هایش بریده بریده گفت: "میرسونمت...."

با چشم های سرخ و وحشی ام سمتش چرخیدم و بلند و با غضب گفتم: "مگه ماشین داری؟؟؟"

شرمنده سرش را پایین انداخت: "نه..."

پوزخندی زدم و به تندی گفتم: "چتر هم که نداری...."

لبش را که به دندان گرفت را دیدم و قلبم آتش گرفت... زمزمه کرد: "نه..."

دستی به کمر زدم و مثل یک شیر غرنده و وحشی غریدم: "پس چی داری؟؟؟"

اینبار سرش را بالا آورد.... با دیدن صورت خشمگینم جا خورد اما چیزی نگفت.... انگشتر را که

انداخته بودم را در دستش فشرد و گفت: "دوستت دارم...."

به چشم هایش که پر از خواهش و تمنا بود نگاه کردم.... دلم لرزید و سریع نگاهم را گرفتم....

او نمی تواند مرا دوست داشته باشد... یعنی نباید مرا دوست داشته باشد....

آخ که قلبم هزار تکه شده بود و دلم پاره پاره....

بغض چنگال بی رحمش را دور گلویم انداخته بود و می فشرد.... داشتم خفه میشدم از این

احساسات و لحظه های سخت زندگی....

چانه ام لرزید اما چیزی نگفتم....

نگاهی به خودم کردم... کت پویان همچنان روی تنم بود....

باز اشک هایم سرازیر شد.... این پسر چرا با من این کارها را میکرد؟؟؟

به آرامی کت را بیرون آوردم و روی دستش انداختم و زمزمه کردم: "خداحافظ...."

یک خداحافظی تلخ.... تلخ تر از خداحافظی امیرحسین....

پشتم را به او کردم و شروع کردم به راه رفتن...از پارک خارج شده بودم اما هنوز جمله های خواهشش برای ایستادن در گوشم می پیچید اما من یک چیز را می دیدم و می شنیدم...یکی چشم های ملتمس و پر تمنای آبی رنگ پویان و یکی جمله دوستت دارمش....

آه خدایا مگر من چقدر توان دارم که این همه مصیبت را پیش رویم می گذاری....خدایا چقدر زندگی در زمینت سخت است....چقدر کنار آمدن با عشق زمینی ات سخت است....خدایا مرا به حال خودم رها نکن و از این پس بهترین ها را نشانم بده....

نگاهی به دو ماشین پارک شده ی جلوی خانه مان نگاه کردم....

یکی برای امیرحسین و دیگری برای پویان....آخ پویان....یعنی اکنون در چه حال است....

سرفه ای کردم و شال خیسم را روی سرم درست کردم و زنگ در را فشردم....

طولی نکشید که باز شد....چهره خندان و شاد مادر را که دیدم فهمیدم امیرحسین اینجا است....پس اینجا جای من نبود....

پس....پس کجا را داشتم برای رفتن؟؟؟

بدون اینکه ذره ای به حرف های مادرم گوش کنم و حتی سلام کنم وارد خانه شدم....

کفش های خیس را گوشه ای از حیاط پرت کردم و وارد خانه شدم....

با دیدن آنیسا و امیرحسین اخم هایم در هم کشیده شد و زانوانم سست....

دستم را به دیوار گرفتم و سر به زیر سمت اتاقم حرکت کردم که میچ دستم در حصار دست های گرم امیرحسین قرار گرفت....

هیچ حسی نداشتم....اینبار نه تپش قلب گرفتم و به نفس نفس افتادم و نه دهانم خشک شد....بی حس تر از هر لحظه بودم....

سرش را نزدیک گوشم کرد و گفت: "زود رفتی...."

با تندی و خشم برگشتم و نگاهش کردم: "اومده بودم که زود برم... به همسرتون بر خورده؟؟؟"
 تا خواست حرفی بزند دستم را محکم کشیدم و سمت اتاقم رفتم... در را محکم بستم و قفل
 کردم... کنار دیوار سر خوردم... سرم را روی زانوهایم گذاشتم و چشمهایم را بستم و باز آن دو
 گوی آبی رنگ دلم را به تلاطم انداخت....

رو به روی آینه نشستم و شانه را برداشتم و روی موهای خرمایی رنگم کشیدم...
 چشمهایم چقدر بی فروغ شده بود....

زیر چشمهایم گود افتاده بود و بر پیشانی ام خط... به راستی چند ساله بودم؟؟؟؟ بیست و نه یا
 بیست و هشت؟؟؟ یا بیشتر... این صورت که نشان دهنده یک پیر دختر است....

شانه زدن موهای صاف و شلاقی ام که تمام شد و کِش مو بستم و از روبه روی آینه بلند
 شدم... هرچه بیشتر به خودم نگاه میکردم افسرده تر میشدم....

قیافه ی خودم آینه ی دق بود برای داغ دلم....

دوباره روی تختم نشستم و به دیوار سفید رو به رویم خیره شدم که صدای امیرحسین به گوشم
 خورد: "مامان پاییز هنوز خوابه؟؟؟"

مادر....

در این یک هفته که آمده بود تغییرات زیادی را از او دیده بودم....

پدر و مادرم را مادر و پدر میخواند و مرا خواهر کوچک....

اما من نه... از مجسمه یا حتی دیوارهای اتاقم هم ساکت تر بودم....

کارم شده بود زل زدن به دیوارهای سفید یا تجسم دو گوی آبی رنگ پویان....

آخ دلم چقدر برایش تنگ شده بود... برای مهربانی هایش... برای نوازش دستش... برای وجودش
کنارم....

قطره اشکی باز سمج از گوشه ی چشمم چکید که صدای در آمد....

آب دهانم را پایین فرستادم و اشکم را پاک کردم و ساکت اما منتظر ماندم....

امیرحسین در چهارچوب در قرار گرفت و با لبخند نگاهم کرد: "صبح بخیر... پاییز خانوم خوش
اخلاق ما چطوره؟"

در جوابش پوزخندی زدم و نگاهم را از او گرفتم....

دیگر حتی سیاه چشمانش هم برای بی معنی شده بودند و هیچ جذابیتی برایم نداشتند....

کنارم نشست و دستش را دور گردنم انداخت و گفت: "هنوزم حاضر نیستی به حرف های من
گوش کنی؟؟؟ پاییز من نمیتونم تو رو اینطوری ببینم عزیزم...."

اخم هایم را در هم کشیدم و به غیض نگاهش کردم او حق نداشت به من بگوید عزیزم.... دیگر حق
نداشت....

امیرحسین سرفه ای کرد و موهایم را در دستش گرفت و شروع به نوازش کرد و گفت: "ببین پاییز
جان چه بخوای چه نخوای من برادرتم و تو خواهرم.... من یک سال رفتم تا ازت دور باشم و بتوانم
این رو به خودم بفهمونم.... شد... کار سختی بود اما شد.... من فراموش نکردم پاییز اما نمیتونستم
مثل قبل عاشقت باشم چون گناه.... اونجا، تو تنهایی هام فهمیدم حسی که بین ماست فقط یه
حس خواهرانه و برادرانه است.... تو مجبور نیستی منو فراموش کنی یا حتی مجبور نیستی منو
دیگه دوست نداشته باشی.... دوستم داشته باش به عنوان برادر.... ازت خواهش میکنم انقدر
خودتو عذاب نده که عذاب وجدان میگیرم...."

باز چشمه ی اشکم به کار افتاده بود....

بی آن که بخواهم اشک هایم سرازیر شده بود....

زانو هایم را در بغلم جمع کردم و حتی لحظه ای به امیرحسین نگاه نکردم....

کار سختی را از من میخواست.... او که توانسته دلیل نمیشود من هم بتوانم.... اما... اما من به پویان قول داده بودم فراموش کنم....

آخر پویان.... هر بار که اسمش در ذهنم مرور میشد آن صبح بارانی و چشم های خیسش جلوی چشمم تجسم میشد.... یک هفته بی خبری از او داشت دیوانه ام میکرد....

عجیب است که آنقدر وابسته اش شدم، وابسته حرف ها و محبت های بی پایانش....

چانه ام لرزید.... سرم را پایین انداخت که در آغوش امیرحسین فرو رفتم.... آغوشش دیگر آن پناهگاه امن نبود... دیگر آن آرامش سابق را نداشت.... دستش را روی سر و موهایم کشید و گفت: "از پویان خبری نداری؟؟؟"

پویان گفت و قلبم به تلاطم افتاد و نفسم گرفت.... از کی پویان اینقدر نفس گیر شده بود.... از کی اینقدر میخواستمش که قلبم به درد افتاده بود....

گریه ام شدت گرفت.... یک هفته بود که خبر نداشتم....

امیرحسین سکوتم را که دید گفت: "تا چهار روز پیش باهش در ارتباط بودم پاییز.... بهم گفت که چی شده.... چرا جواب منفی دادی؟؟"

تنم درد گرفت و لمس شد.... چشمه اشکم خشک شد.... به زور آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "بخاطر تو... بخاطر عشق تو که تو وجودمه...."

روی موهایم را بوسید: "آخه قربونت برم اینم شد دلیل؟؟؟ عشق تو به من فقط یه حس خواهرانه اس.... تو منو فقط در حد برادر دوست داری پاییز اینو قبول کن.... من برادرتم پاییز.... تو نباید به خاطر یه اشتباه تو گذشته آیند تو خراب کنی.... پویان پسر خیلی خوبیه.... پاییز فقط پویان که خوشبختی تو رو تضمین میکنه.... تو میتونی بهترین ها رو کنار اون تجربه کنی.... تو میتونی اون رو صد برابر من دوست داشته باشی.... اجبارت نمیکنم عزیزم اما به عنوان برادر بزرگترت بهت میگم که پویان لیاقت دوست داشتن رو داره...."

مرا از خودش جدا کرد و با مهربانی و لبخندی زیبا کنج لبش نگاهم کرد و بعد صورتم را قاب گرفت: "میدونم که دلت براش تنگ شده... میدونم که محتاج یه نگاهی... محتاج یه حرفش واسه آرامشت... تو عاشقشی اما میخوای وانمود کنی که هنوزم منو دوست داری... اشتباه نکن پاییز... زندگیتو خراب نکن... الان بلند میشی مته یه دختر خوب دست و صورتت رو میشوری و بعد به پویان زنگ میزنی و میگی میخوام ببینمت... برو هرچی حرف تو دلت هست رو جلوش به زبون بیار... پاشو قربونت برم...."

اشک هایم را با انگشت شصتش پاک کرد و خم شد و گونه ام را بوسید و بلند شد و گفت: "مامان و بابا هم گناه دارن پاییز... دلشون برای پاییز یک سال قبل تنگ شده... بشو همون پاییز شر و شیطون خندون... خب؟؟؟"

پوزخندی زدم و نگاه از او گرفتم و یک دفعه پرسیدم: "اینجا میمونید؟؟؟"

خندید و گفت: "اگه منظورت منو آنیسا هستیم که باید بگم فعلا بله... اما وقتی خونه پیدا کردم میریم..."

مثل قبل قلبم فشرده نشد... از آوردن اسم آنیسا عصبی نشدم... سرم درد نگرفت و بهتر است بگویم هیچ حسی پیدا نکردم و تمام هوش و حواسم در پی پویان بود....

پویان... پویان... پویان.....

آنقدر غرق فکرش بودم که نفهمیدم امیرحسین کی رفت....

دوباره به دیوار تکیه کردم و خیره شدم به دیوار رو به رو... اما تنها یک چیز مقابلم بود... دو چشم آبی پر از آرامش پویان....

دستم را روی قلبم گذاشتم... امیرحسین گفت تو عاشقی... عاشق پویان... پسری که لحظه ای رهایم نکرد و در بدترین شرایط تنهایم نگذاشت....

یعنی میشود او را دوست داشته باشم؟؟؟ یعنی میشود کنارش به آرامش برسم؟؟؟

آب دهانم را قورت دادم و از روی تخت بلند شدم... عزمم را جزم کردم و نفس عمیقی کشیدم....

من عاشق پویان نبودم اما دوستش داشتم....هنوز هم دوستش دارم....

شاید او تنها کسی باشد که میتوانم او را مردِ زندگی ام بخوانم و از کنارش بودن افتخار کنم....

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و لبخندی کج کنج لبم نشاندم و از اتاق بیرون رفتم....

آنایس کتار مادرم نشسته بود و به عکس های آلبوم قدیمی نگاه میکرد....

اما خبری از امیرحسین و پدرم نبود....جمعه بود و پدرم تعطیل،حتما در حیاط بودند....

مادرم که انگار صدای در را شنیده بود سرش را بالا آورد و نگاهم کرد....

چهره ای از هم باز شده ام را که دید از جایش بلند شد و سمتم آمد: "خوبی پاییزم؟؟"

سرم را به نشانه بله تکان دادم و با لحنی مظلوم گفتم: "گشمنه...."

مادرم خندید و چیزی زیر لب گفت و بعد هول سمت آشپزخانه رفت و گفت: "الان برات یه چیزی میارم قربونت برم...."

خنده ای کوتاه کردم و چشمم را به آنایسا انداختم....ایستاده بود و با نگاهی ترسان نگاهم میکرد....

لبخندی را پهن کردم و به سختی به زبان آوردم: "بشین زنداداش...."

متعجب نگاهم کرد...حق داشت....در این یک هفته نه او را دیده بودم و نه حرفی زده بودم....

لبخندم را حفظ کردم و سمتش رفتم....

دست هایم میلرزیدند....اما مهم نبود...مهم این بود که میخواهم غلبه کنم به حسِ اشتباهم....او همسر امیرحسین بود...یعنی همسرِ برادرم....

هرچند سخت بود اما میخواستم که دیگر قبول کنم....دیگر وقتش رسیده بود....من خواهر امیرحسین بودم و او برادرم....لزومی نداشت خودم را در اتاق حبس کنم و شب و روزم را با اشک و آه تمام کنم....

باید قبول کنم که عشق من به امیرحسین تنها یک حس خواهرانه است و بس....

دستم را روی شانه ی آنیسا گذاشتم و گفتم: "امیرحسین کجاست؟؟"

آب دهانش را قورت داد و گفت: "ح...حیاط...پدر هم...اونجا است..."

خندیدم و چشمکی حواله اش کردم...چه بامزه حرف میزد....

خواستم سمت در بروم که مادرم با سینی ای پر از مواد غذایی رو به رویم ایستاد...اخمی

کرد: "کجا؟؟؟"

به در اشاره کردم و گفتم: "میرم پیش بابا...."

لب هایش آویزان شد اما چیزی نگفت و کنار رفت....

نفس عمیقی کشیدم و در را باز کردم....

هر دو لب باغچه ایستاده بودند و آرام آرام حرف میزدند....

دمپایی را پوشیدم و آهسته از پله ها پایین رفتم....

فکرش را هم نمی کردم حرف های امیرحسین نظرم را زیر و رو کند....

فکرش را هم نمی کردم روزی بتوانم او را برادرم صدا بزنم....اما شد....بالاخره شد....بعد از کلی

کلنجار و دیوانگی شد....

سرفه ای کردم تا بفهمند اینجا هستم....

هر دو سریع سمتم برگشتند....

با دیدن من اول کمی تعجب و بعد لبخند زنان نگاهم کردند....

حال که دقت میکردم فهمیدم که امیرحسین چقدر شبیه پدرم است....خیلی زیاد....چشم

هایش....ابروهایش....حالت صورتش....

لبخندی زدم و رو به پدرم گفتم: "سلام بابا... صبحتون بخیر...."

دستش را سمتم دراز کرد و یک دفعه مرا در آغوش گرفت و محکم فشرد و گفت: "بالاخره از حصار تنهایی هات بیرون اومدی..."

سرم را بوسید و منتظر جوابم شد....

آب دهانم را پایین فرستادم و به امیرحسین نگاه کردم.... لبخند به لب داشت و با لذت نگاهمان میکرد....

هرچند لبخند از روی لبم پاک شده بود اما ظاهرم را حفظ کردم و گفتم: "حرف های امیرحسین من رو از یه خواب بیدار کرد... کابوس هام بالاخره تمام شد..."

امیرحسین لبخند دندان نمایی زد و گفت: "فدات آبجی کوچیکه...."

پدرم خندید و دستش را پشت شانۀ امیرحسین گذاشت و او را هم در آغوش گرفت...

چه حس خوبی داشت این آغوش گرم پدرانه....

پدرم آهی کشید و گفت: "خداروشکر که بعد از چند سال هردوتون رو کنار هم دارم...."

سرش را به سر امیرحسین چسباندم و گفتم: "خداروشکر که الان کنارمی پسرم...."

عکس العمل امیرحسین را ندیدم و فقط فهمیدم خودش را بیشتر به پدرم چسبانده....

خنده ای کوتاه و بی صدا کردم و از زیر دست پدرم کنار رفتم....

امیرحسین چنان پدرم را در آغوش گرفته بود که هر لحظه اش داشت حسودی ام را بر می انگیخت....

عقب عقب رفتم و روی تخت نشستم و نگاهشان کردم....

اشک در چشمانم حلقه زد.... باز یاد گذشته افتادم.... روزی که باهم روی تخت نشستیم و عاشقانه های را برای هم حواله کردیم.... یادم افتاد به زمانی که قلبش درد گرفت و من داشتم جان میدادم....

برای لحظه ای که دلش نمیخواستم لحظه ای رهایم کند و جدایی برایش سخت بود....

و اما الان.... او برادرم است و من خواهرش....

مثل دو خط موازی....

آخ پویان.... پویان این را گفته بود.... گفت تو و امیرحسین هیچوقت به هم نمی رسید اما همیشه کنار هم هستید....

تقدیر است و چاره ای در مقابلش نداریم....

ما انسان ها بازیچه ی تقدیریم....

امیرحسین بالاخره رضایت داد و از پدرم جدا شد....

انکار داشتند حرف میزدند، چون چشم های امیرحسین خیس بود و پدرم گرفته و دلگیر....

پا روی پا انداختم و گفتم: "امیرحسین خبری از امیرعلی داری؟؟؟ پدر خوانده ات چطور؟؟؟"

سرش را پایین انداخت و گرفته سمت باغچه چرخید: "پدرم فوت شده.... امیرعلی هم.... نمیدونم الان کجاست..."

پدرم دستش را روی شانۀ اش گذاشت و گفت: "امیرعلی میتونه بیاد و با ما زندگی کنه.... یک عمر اون ها پسر ما رو بزرگ کردن و ما الان جبران میکنیم..."

امیرحسین سری تکان داد و گفت: "نمیشه بابا.... امیرعلی قبول نمیکنن و اینکه پدر و مادر پویان هستن...."

گفت پویان و بازم قلبم ضربانش تند شد.... هوایی ام کرد....

باید با او حرف میزدم... باید می گفتم که میتوانم به جواب پیشنهادش فکر کنم یا نه... نیازی به فکر کردن نبود... وقتی من بی او زندگی برایم سخت است نیازی نیست برای او بودن فکر کنم... باید او را می دیدم و جواب مثبتم را اعلام میکردم... پویان میتواند مرد و تکیه گاه زندگی ام شود و با او طعم خوشبختی را بچشم....

بی توجه به امیرحسین و پدرم که هنوز مشغول صحبت بودند از روی تخت بلند شدم و سمت پله ها رفتم که صدای امیرحسین مانعم شد: "کجا خانوم خانوما؟؟"

لبخندی پر استرس زدم و سمتش برگشتم، آب دهانم را قورت دادم و گفتم: "باید به یکی زنگ بزنم..."

امیرحسین خندید و سری تکان داد و چیزی نگفت....

پدرم هم تنها لبخندی زد و دوباره مشغول صحبت شد....

سریع وارد خانه شدم و بی توجه به مادرم و آنیسا وارد اتاقم شدم....

موبایلم را برداشتم، همان که پویان برایم خریده بود....

شماره اش تنها شماره ای بود که در موبایلم ذخیره بود....

لبم را به دندان گرفتم و دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم... چقدر بی قرار و بی تاب بود....

انگشت شصتم را که حسابی می لرزید را روی اسم پویان کشیدم و موبایل را به گوشم چسباندم....

انگار دفعه ی اول بود که با او تماس میگیرم....

خدا کند که بیمارستان شیفت نباشد و بیاید....

سه بوق... چهار بوق... پنج بوق و... بوق ممتد....

نفسم را با فوت بیرون دادم و دوباره شماره گرفتم....

باز جوابم صدای بوق ممتد بود....

تمام تنم آشوب بود و دل نگران او....

او اگر قهر هم بود باید جواب میداد.... مگر عاشقم نبود؟؟؟ عاشق که قهر نمیشناسد.... یعنی بعد از یک هفته دوری نمی خواهد صدایم را بشنود....

برای بار سوم شماره اش را گرفتم.... منتظر گوش سپرده بودم به صدای بد بوق....

یک لحظه از خودم بدم آمد.... چه کرده بودم که او حاضر نیست جواب تلفنم را بدهد....

کم مانده بود اشک هایم سرازیر شود که صدای جوان دختری در گوشم پیچید و دلم را پیچ داد: "بله بفرمایید...."

با دستم قلبم را چنگ زدم و با صدایی لرزان گفتم: "بخشید خانوم... مثل این که اشتباه گرفتم...."

تا خواستم قطع کنم گفتم: "عزیزم شما با کی کار داشتی؟؟"

آخ خدا... مطمئن بودم این شماره درست است پس این دختر چه میگفت؟؟؟ چه زود همه به جایم جایگزین انتخاب میکنند....

بغضم را فرو فرستادم و به سختی گفتم: "کاشف... پویان کاشف...."

صدایش بلند و گیرا شد و رسا: "درست گرفتید.... شما؟؟؟"

قلبم لرزید و ته دلم خالی شد.... این دختر که بود خدا....

آب دهانم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم....

قلبم داشت از درد جان میداد....

موبایلم را محکم فشردم و آهسته و زمزمه وار گفتم: "پاییز هستم... همیشه باهاشون حرف بزنم؟؟؟"

چند لحظه ای صدایش به گوشم نرسید تا بالاخره گفت: "ای وای پاییز جون شمایی؟؟ حالت چگونه؟"

این مرا از کجا می شناخت.... چرا پویان موبایلش را از این دختر نمیگرفت....
 قلبم مگر آرام و قرار پیدا میکرد....

از روی تخت بلند شدم و شروع کردم به راه رفتن در اتاق و به سختی، هول و نگران لب زدم: "خانوم شما منو از کجا میشناسید؟؟؟ پویان کجاست؟؟؟ همیشه باهاش حرف بزنم؟؟؟"

ناخواسته صدایم بالا رفته بود و به نفس نفس افتاده بودم.... من میخواستم فقط با پویان حرف بزنم نه با یکی بحث کنم.... من پویان را میخواستم.... فقط پویان....

دختر خندید و گفت: "عزیزم آرام باش.... پونه ام خواهر پویان... راستش پویان خوابِ الان...."
 دروغ میگفت.... پویان میخواست حرف نزنند....

الان که وقت خوابیدن نبود.... او از قصد میخواست با من حرف نزند....
 خدایا قلب من طاقت شکستی دوباره را ندارد....

نفس عمیقی کشیدم تا آرام شوم و بعد با صدایی کنترل شده گفتم: "پونه خانوم آگه همیشه بیدارش کن باید باهاش حرف بزنم... خواهش میکنم..."

پونه آهی کشید و گفت: "پاییز جان حال داداشم زیاد خوب نیست... نمیتونه صحبت کنه...."
 باز هم دروغ میگفت.... بالاخره خواب بود یا حالش بد....

آه پویان تو دیگر مرا نشکن.... تو مرا، احساساتم را له نکن....

حرف بزن و اجازه بده معذرت خواهی کنم.... اصلا تو جواب بده من خودم به تو پیشنهاد ازدواج میدهم....

سرفه ای کردم و دستم را روی پیشانی ام کشیدم و با بی جانی گفتم: "پونه خانوم میشه درست حرف بزنی بفهمم؟؟؟ پویان کجاست؟؟؟"

پونه مکثی کرد و آهسته گفت: "بیمارستان...."

انگار رویم آتش ریختند....

چشم هایم پر شد از اشک و زانو هایم سست و لرزان....

پویان مهربان من بیمارستان بوده و من حالا فهمیدم....

دستم را به میز گرفتم تا زمین نخورم و با صدایی که از بغض می لرزید

گفتم: "بیم... بیمارستان؟؟؟ چ... چرا؟؟؟"

پونه صدایش را گیرا کرد و بلند: "اصلا نگران نباش عزیزم... حالش خوبه یعنی خوب میشه... فقط

پاش شکسته و کمی سرش زخم شده... راستش جسمش با وجود تصادف سالم تر از

روحش... داداشم ضربه ی روحی بدی از طرف تو خورد پاییز"

قلبم فشرده شد و ته دلم لرزید....

گلویم می سوخت و حالت تهوع گرفتم....

حالم از خودم و لجبازی هایم بهم می خورد... از آن اصرار های نا به جایم حالم بهم می خورد....

من پویان را شکسته بودم.... احساساتش را زیر پا گذاشته بودم....

پویانی را که میگفت عاشق است و برای این که من ناراحت نشوم نگفت عاشق من است....

آخ پویان، کاش مرا ببخشی....

دیگر مهار اشک هایم سخت بود.... من هم با این حرف ها شکستم....

به سختی و به زحمت روی صندلی نشستم و گفتم: "میخوام ببینمش میشه؟؟؟"

پونه صدایش شاد شد و خوشحال: "آره حتما... مطمئنم پویان از دیدنت خوشحال میشه..."

لبخندی کج زدم و قلبم را فشار دادم: "میشه الان پیام؟؟"

خندید: "چقدر هولی دختر... آره پاشو بیا..."

معلوم بود هول میشم... برای دیدن پویان من حاضر بودم جانم را بدهم... آخ پویان مرا ببخش که احساسات را نادیده گرفتم...

آنقدر برای دیدنش عجله داشتم که نفهمیدم چطور تماس را قطع کردم و حاضر شدم....

اینبار برعکس یک هفته ای که گذشت لباس رنگ روشن پوشیدم، فقط بخاطر پویان....

آنایسا مرا که دید دست از سالاد درست کردن کشید و با لبخند نگاهم کرد: "کجا پاییز جان؟؟ من غذا درست کرده ام..."

لبخندی کج زدم و گفتم: "باید برم جایی آنایسا... کار دارم... بزار عصر میام می خورم..."

هرچند قیافه اش ناراحت شد اما چیزی نگفت...

انگار پدر و مادرم و امیرحسین در حیاط بودند... بیچاره آنایسا دست تنها مشغول کار بود... عروس خانواده دختر بدی به نظر نمی رسید...

سریع از خانه بیرون رفتم که با چشم های متعجب پدر و مادرم رو به رو شدم....

امیرحسین اما لبخندی زد و به دیوار تکیه کرد....

مادرم با تعجب پرسید: "کجا پاییز؟؟؟"

آب دهانم را قورت دادم و به امیرحسین نگاه کردم: "پویان تصادف کرده... میخوام ببینمش..."

اخم های امیرحسین درهم کشیده شد و از دیوار جدا شد و سمتم

آمد: "چی؟؟؟ تصادف؟؟؟ چرا؟؟؟"

شانه ای بالا انداختم: "نمیدونم... من دارم میرم پیشش... دیر میام...."

امیرحسین یک قدم سمت در برداشت: "من میرسونمت...."

هول دستی تکان دادم و سمت در دویدم: "نه امیرحسین خودم میرم.... خداحافظ...."

منتظر جوابی از هیچ کدام نشدم و از خانه بیرون زدم....

چقدر هیجان داشتم برای دیدنش.....

پویان چشم آبی مهربانم مرا ببخش.....

تند تند راه میرفتم میخواستم زود برسیم به پویان..... برای قلب بی قرارم هرکاری میکردم.... هر کاری.....

روبه روی یک گل فروشی ایستادم....

نگاهی به گل های طبیعی و زیبا و رنگارنگ نگاه کردم....

یک شاخه گل رز هم کافی بود تا عشقم را بفهمد.... تا فهمد من هم دوستش دارم....

وارد مغازه شدم و نگاهی به گل ها انداختم.... گل قرمز کم رنگ داشت خودنمایی میکرد و دلبری میکرد....

یک شاخه برداشتم و همان را خریدم و بیرون رفتم....

نگاهی به گل انداختم.... گل رز قرمز کم رنگ.... این گل یعنی دوستت دارم.... همین یک شاخه کافی است.....

گل را محکم در دستم گرفتم و کنار خیابان منتظر ماشین ایستادم.....

برای اولین تاکسی که دست بلند کردم ایستاد.... بی معطلی سوار شدم و اسم بیمارستان را گفتم....

در تمام طول مسیر نگاهم به گل بود و حواسم پی حرف هایی که آماده کرده بودم....

آب دهانم را پایین فرستادم و به بیرون نگاه کردم.... به مردمی که شاید سرنوشت شان از من هم بدتر است اما کنار آمده بودند....

من هم کنار آمدم.... سخت است با سرنوشتی تاریک مقابله کنی....

ماشین که ایستاد تپش قلبم شدت گرفت و دست هایم شروع به لرزیدن کردند....

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم....

نگاهی به ساختمان بلند بیمارستان نگاه کردم.... آب دهانم را قورت دادم و داخل رفتم....

دختری سریع از پله ها پایین دوید و سمتم آمد و دستی برایم تکان داد....

چقدر شبیه پویان بود.... مخصوصا چشم هایش....

هرکار میکردم نمی توانستم لبخند بزنم.... سریع رو به رویم قرار گرفت و به رویم را در دستش

فشرده: "سلام... پاییز جان پونه ام.... خیلی خوشحالم میبینمت...."

سری تکان دادم: "سلام عزیزم... خوشوقتم...."

بازویم را محکم تر فشرد: "زیاد معطلت نمیکنم... اولین راهرویی رو که میبینی رو برو اتاق

۱۲۵...."

دستم را رها کرد و خودش از بیمارستان خارج شد....

یعنی تنهای تنها شدیم؟؟؟؟

اولین دیدار عاشقانه مان.... اولین دیداری که من میخواستم محبت کنم و ابراز عشق....

نفس عمیقی کشیدم و وارد بیمارستان شدم....

اولین راهرو و بعد اتاق ۱۲۵....

چقدر استرس و اضطراب داشتم.... تمام تنم می لرزید و قلبم محکم به سینه ام کوبیده میشد....

آهسته در را باز کردم و وارد اتاق شدم....

پویان چه معصوم در خواب بود.... ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست....

در را آرام بستم و سمت تختش رفتم....

پای چپش در گچ بود و سرش باند پیچی شده بود و گوشه لبش زخم....

کیفم را روی صندلی گذاشتم و بالای سرش ایستادم....

به صورتش زل زدم.... صورت مهربان و آرامش که در خواب بود....

گل را روی میز کنار تخت گذاشتم و دستم را سمت صورتش بردم....

انگشت اشاره ام را روی گونه اش کشیدم و بعد شصتم نوازش وار روی گونه اش غلتیدم....

چشم هایش لرزید و بعد از مکثی باز شد....

انگار که باور نکرده من آمده باشم چند بار پشت سر هم محکم پلک زد و بعد با صدایی آرام و

گرفته و بهم گفت: "پاییز...."

لبخندی زدم و سریع دستم را کشیدم و سرم را پایین انداختم و با لحنی خجالت زده

گفتم: "سلام..."

سرفه ای کرد و با همان صدای گرفته گفت: "سلام..."

میخواستم نگاهش نکنم اما مگر میشد....

قلبم بی قرار چشم هایش بود....

سرم را یواش بالا آوردم و نگاهش کردم....

متعجب زل زده بود به من....هیچ حرکتی نمی کرد...فقط خیره شده بود به جز به جز صورتم و مخصوصا چشم هایم....

آنقدر نگاهش کردم که دست آخر چیزی در چشمانش لرزید و سریع نگاه از من و نگاه خیره ام گرفت و با صدایی که اینبار پر شده بود از بغض گفت: "از کجا فهمیدید اینجام؟؟"

جمع بست....آخ قلبم چقدر امید واقعی به خوردم داد.....مرا جمع بست و دلم را به آتش کشید....

بغض داشت خفه ام میکرد....من با روح او چه کرده بودم که صدایش آنقدر غم داشت....

نگاهم لغزید رو دستش....چانه ام لرزید اما نه چیزی گفتم و نه به اشک هایم اجازه ریختن داد....دست های لرزانم را سمت دستش بردم و محکم در دستم گرفتم و گفتم: "دلم برات تنگ شده بود....میخواستم ببینمت اما وقتی زنگ زدم بهت پونه جواب داد و گفت که اینجایی...چرا آنقدر ضعیف شدی پویان؟؟"

زهر خندی زد و چشم هایش را بست: "درد عشقی کشیده ام که میپرس...."

قلبم تیر کشید و سرم سوت....

دستش را فشردم و بینی ام را بالا کشیدم تا اشک نریزم....

بغضم را فرو خوردم و چشم انداختم به صورتش....

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و روی بالش افتاد....

لبم را به دندان گرفتم و سریع دست دیگرم را بالا بردم روی جای اشکش کشیدم و گفتم: "منو ببخش پویان....منو ببخش که احساسات رو نادیده گرفتم و با بی رحمی خوردت کردم....منو ببخش...."

چشم هایش را که باز کرد باز یک قطره از چشمش چکید که اینبار او را گرفتم و نقش عمیقی کشیدم و منتظر نگاهش کردم که با بغض اما لبخندی گوشه لبش گفت: "من ازت ناراحت نشدم پاییز...اشکالی نداره....اگه فقط بخاطر این اومده بودی حالا که جوابت رو گرفتی برو...."

چه راحت میگوید برو....

حق هم داشت که نخواهد کنارش باشم اما من آمده بودم که بمانم برای همیشه.....

باید کمی راحتتر و عادی تر برخورد میکردم....

نفس عمیقی کشیدم و آهسته گفتم: "پویان...."

چشم هایش را مستقیم به چشمم انداخت و گفت: "جانم؟؟؟"

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.... او گفت جانم.... پس هنوز به من حسی دارد.... پس هنوز هم

دوستم دارد....

دستش را محکم فشردم و گفتم: "هنوزم به من حسی داری؟؟"

پوزخندی زد و یک تای ابرویش را بالا انداخت: "تو چی؟؟؟ من همون پویانم یا فرق کردم

برات؟؟؟"

فرق کرده بود.... به خدا فرق کرده بود....

لبخندی زدم و با مهربانی و لحنی پر از عشق گفتم: "هیچ کس همون آدم یک ساعت پیش

نیست.... چه برسه به یک هفته پیش...."

ابروهایش به هم نزدیک شد و چشم هایش تنگ....

با زبان لبش را خیس کرد و سرش را برگرداند....

قهر بود.... این را از حالت چهره اش، نگاه هایش، حرف هایش و صدایش میشد فهمید....

چه میکردم که حرف بزند.... چه میکردم که باز بگوید دوستت دارم و من برایش بمیرم....

فشار کوچکی به دستش وارد کردم و گفتم: "من تشنه ی خندیدن تو ام.... جان من، جان

خودت، جان خدا قهر نکن...."

سرش با شتاب سمتم برگشت... آنقدر متعجب شده بود که نمیتوانست حرف بزند....

چشم های زیبایش در چشمانم دنبال چیزی می گشت... انگار میخواست حقیقتی را بیاید... شاید هم به سلامت عقلم شک کرده بود....

دوباره چند بار محکم پلک زد و با ناراحتی و گرفته گفت: "پاییز چیزی شده؟؟؟ باز اتفاقی افتاده محتاج من شدی؟؟"

تند و هول سر تکان دادم و گفتم: "نه پویان من به تو احتیاج ندارم.... من به تو اعتیاد دارم همین...."

چشم هایش گرد شد و دهانش کمی باز....

دستش را از دستم بیرون کشید و به سختی کمی بالا آورد و روی پیشانی ام گذاشت: "پاییز خوبی؟؟؟ چرا من هیچی از حرف هات نمیفهمم؟؟؟"

خندیدم و دستش را که روی پیشانی ام بود را گرفتم و به قلبم چسباندم و گفتم: "بین چقدر تند میزنه... فقط بخاطر توئه... بخاطر این که این قلب فقط به عشق تو می تپه...."

پویان متعجب آب دهانش را قورت داد و گفت: "پاییز من دارم خواب میبینم یا تو داری هذیون میگی؟؟؟"

باز خندیدم و دست دیگرم را سمت صورتش بردم و روی گونه اش کشیدم: "نه عزیزم... نه من هذیون میگویم و نه شما خواب میبینی.... من حالم از همه ی روز های گذشته بهتره چون به یه چیز خوب رسیدم... به عشق تو...."

دستم را از روی صورتش برداشتم و دستش را کنارش گذاشتم و کمی از تخت فاصله گرفتم....

همچنان نگاهم میکرد بی هیچ عکس العملی....

لبخندی کنج لبم نشاندم و شاخه گلی که خریده بودم را در دست گرفتم و اینبار کنارش روی تخت نشستم و گل را سمتش گرفتم و سرم را نزدیکش کردم و زمزمه کردم: "با من ازدواج میکنی؟؟"

انگار که خبر بدی شنیده باشد فریاد کشید: "چیییییی؟؟؟؟"

خودم را عقب کشیدم و گل را جلو تر بردم و آرام گفتم: "هیس... داد نزن... میگم که میشه شما منو به همسری قبول کنید؟؟؟"

گونه هایش سرخ شد و اشک در چشم های گردش جمع شد... دستش را مقابل دهانش گذاشت و گفت: "پاییز من نبودم چه اتفاق هایی افتاده؟؟؟ تو چرا اینطوری شدی؟؟؟"

گل را نگرفت... شکست خورده دست را انداختم و با صدای گرفته ای گفتم: "جنگ جهانی سوم رخ داد وقتی تو نبودت با احساساتم میجنگیدم...."

لبش رابه دندان گرفت و زمزمه کرد: "من واقعا نمیدونم چی بگم... اصلا باورم نمیشه... پاییز... تو... تو... تو...."

شاخه ی گل را در دستم فشردم و با لحنی غمگین گفتم: "من چی؟؟؟ آره من عاشقتم... عاشق تو که هر لحظه برای با تو بودن آرزومه... اشتباهات گذشته رو به روم نیار فقط بگو قبول میکنی یا نه؟؟؟"

قطره اشکی از چشمش چکید اما خندید و گفت: "اگه بگم نه چیکار میکنی؟"

با خنده گل را بالا آوردم و دوباره سمتش گرفتم: "میشنم وسط اتاق و اونقدر جیغ میزنم تا بمیرم...."

پویان دستی به هردو گونه اش که خیس شده بودند کشید و سریع گل را از دستم قاپید: "هیچ وقت فکر نمی کردم قلبت به قلبم پیوند بخوره...."

دستم را روی سینه اش گذاشتم و گفتم: "اما پیوند خورد... پیوند قلب هامون مبارک...."

خندید و گل را بو کرد....

آخ که چقدر دلم برای خنده هایش تنگ شده بود....

دلم میخواست ساعت بنشینم و فقط نگاهش کنم.... نگاهش کنم و عشقم را با چشمانم فریاد کنم.... غرق چشمانش بودم که گفت: "میشه کت منو از تو کمد بیاری؟؟؟"

لبخند روی لبم را حفظ کردم و سمت کمدم رفتم و کتش را برداشتم....

چقدر کت آشنا بود....

بادقت نگاهش کردم.... آه همان کتی بود که در پارک روی شانه ام انداخت و جعبه ی انگشتر را درس دیدم....

لبخندم جمع شد.... هنوز بوی نم باران میداد....

در دستم فشردم و به سینه ام چسباندم....

آهی کشیدم و سمت پویان برگشتم.... دستش را سمتم دراز کرد و گفت: "ممنون..."

من را در دستش گذاشتم به جوابش را با تکان دادن سر دادم....

منتظر نگاهش کردم که گفت: "بشین کنارم...."

لبخندی ساختگی زدم و کنارش روی تخت نشستم....

دستش را در جیب کت کرد همان جعبه ی آشنا را بیرون آورد....

لبخندی عمیق شد و با عشق به او نگاه کردم که انگشتر را از جعبه بیرون آورد و سمتم

گرفت: "دست چپتو بیار..."

خندیدم و دستم را جلو بردم....

انگشتانم را در دست گرفت و انگشتر زیبا و ظریف و براق را در انگشت انگشتری ام کرد و گفت: "میدونی وقتی می خندی همه ی قند های عالم تو دلم آب میشه؟؟؟"

خندیدم و سرم را پایین انداختم....

واقعا نمی دانستم چه بگویم....

باورم نمی شد بالاخره زندگی من هم به روشنایی رسید....

بالاخره از عمق تاریکی و امواج سهمگین اتفاقاتش به ساحل و روشنایی رسید....

بهترین حس یعنی همین....بهترین اتفاق یعنی همین لحظه....همین لحظه که کنار کسی هستم عاشقانه دوستم دارد و عاشقانه دوستش دارم....

پویان دستم را فشرد و با طمأنینه و صدایی خوشحال گفت: "چقدر خوبه که تو رو دارم...."

دستی به روی انگشتر کشیدم و گفتم: "منم به خودم می بالم که کنارم تورو دارم...."

لبخندی زد و دستم را فشرد....

آرامش یعنی همین لبخند ها....همین فشار های کوچک....همین هم نفس شدن....همین که کنارش رد خوشبختی را ببینم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "چند وقت دیگه عروسی امیرحسین و آنیسا ست...من و تو چیکار کنیم؟؟"

خندید و با مهربانی نگاهم کرد: "هول نباش خانومی...نوبت ماهم می رسه...."

دستش را رها کردم و از روی تخت بلند شدم و رفتم آنطرف تخت ایستادم و گفتم: "میتروسم اتفاقی بیفته و نشه...من میخوام هرچی سریعتر زنت بشم...زن رسمی..."

دستش را سمتم دراز کرد و گفت: "تو همین الان هم خودتو زن من بدون زندگیم....اما اول باید تکلیف امیرحسین مشخص باشه....نترس من نمی زارم اتفاقی بیفته که به جدایی منجر بشه...."

لبخندی با خیالی آسوده زدم و خم شدم و سرش را بوسیدم که زمزمه کرد: "آخ...."

لبم را به دندان گرفتم و سریع خودم را عقب کشیدم و هول گفتم: "خوبی؟؟؟"

زل زد به چشمان عسلی ام.....لبخندی هرچند با درد اما کنج لبش نشانند و گفت: "تنها دارویی که دوتا خاصیت داره چشم های قشنگته که هم آروم میکنه هم دیوونم....تا باشی من همیشه خوبم...."

سراسر بدنم پر شد از عشق و هیجان....

چشم هایم پر از مهر و محبت....

قلبم پر از شور و شوق....

تمام تنم را عشقش را فرا گرفت و گرم شد اما از نوک پا تا سرم تیر کشید....

قلبم پر شور و شوق اما پر تلاطم می تپید....

پلکی زدم و با عشق نگاهش کردم و آهسته گفتم: "فکر نمی کردم یه روزی برسه که آنقدر دوستت داشته باشم....اما الان خوشحالم که دوستت دارم...."

او هم لبخندی زد و گفت: "منم خیلی خوشحالم که عاشقت شدم...."

انگار قصد منهدم کردنم را داشت....

مگر نمی دانست هر کلمه ای از عشق که میگوید من را به فنا میدهد....

قلبم داشت از جا کنده میشد....فکرش را نمی کردم آنقدر عاشقش شوم که هر کلمه ای که به زبان می آورد دل و دینم را ببرد....

آب دهانم را پایین فرستادم و سمت کیفم رفتم و روی دوشم گذاشتم که اخم هایش در هم کشیده شد و لب هایش آویزان....

با دستش ملحفه روی تخت را چنگ زد و نگاهش را به رو به رو دوخت....

معلوم بود از رفتن من دلگیر شده است....

سرفه ای کردم و گفتم: "اگه بخوای میتونم شب بیام پیشت..."

آهی کشید و گفت: "ممنون عزیزم..."

با این لحن انگار خواستار ماندنم بود....

لبخندی کنج لبم نشاندم و نزدیکش شدم و دستش را گرفتم و محکم به سینه ام فشردم و

گفتم: "میرم خونه هم باید با امیرحسین حرف بزنم هم یه چیزی که شاید به درد بخوره

میارم.... باشه؟؟؟"

لبخندی زد و دستش را بیرون کشید و گفت: "برو عزیزم... من چیزی نمیخوام.... پونه هم

هست... تنها نیستم..."

اخمی کردم و دستم را پایین انداختم و گفتم: "در چنین مواقعی من باید کنارت باشم.... نه هیچ

کس دیگه... خب؟؟"

خندید و گفت: "خب که خب... ولی اگه سختت نمیخواد بیای...."

عقب عقب رفتم و چشمکی حواله اش کردم و گفتم: "باشه... کاری نداری؟؟؟"

لبخندی پر از مهر و عطوفت زد و با مهربانی گفت: "نه عزیزم... مراقب خودت باش...."

سریع خداحافظی کردم و از اتاق بیرون رفتم....

قلبم آرام گرفته بود و نه دلم امیدی روشن نشسته بود.... سبک شده بودم.... خالی از هرگونه حس

بد....

دیگر تنها مالک قلبم پویان بود و بس...

از بیمارستان که خارج شدم هوای خوب و دلنشینی وارد ریه هایم شد و حالِ خوبم را خوب تر

کرد....

دوم، سوم اردیبهشت بود و هوا بهشتی....

چقدر این هوا مناسب بود برای قدم زدن... حیف که پویان رو تخت بیمارستان بود و گرنه این هوای خوب را با او تنفس میکردم و قدم میزدم....

چون او نبود و قدم زدن برایم دلپذیر نمی شد تا کسی گرفتم و آدرس خانه را دادم....

اینگونه زودتر می رسیدم و میتوانستم قبل از نهار با امیرحسین حرف بزنم....

دستی به شالم کشیدم و با لبخند وارد کوچه شدم....

شخصی آشنا در حال نزدیک شدن به من بود....

با دقت به چهره اش نگاه کردم.... آه از نهادم بلند شد.... مصطفی بود....

او اینجا چه میکرد....

او را که می دیدم فکر میکردم هر لحظه ممکن است اتفاقی برایمان بیفتد....

نفس عمیقی کشیدم و با اعتماد بنفس قدم برداشتم که دقیق رو به رویم ایستاد....

لبخندی کج زد و گفت: "سلام...."

آهی عمیق کشید و گفت: "سلام پاییز خانوم... خوب هستید؟؟؟"

چقدر ناراحت به نظر می رسید....

سرم را که بالا آوردم و چشم های سرخش را که دیدم شوکه شدم و گفتم: "چیزی شده؟"

لبخندی محو زد: "نه... با اجازه من باید برم...."

اخم کردم.... پس لباس های مشکی اش برای چه بود.... حتما اتفاقی افتاده بود....

با لحنی جدی گفتم: "آقا مصطفی میشه رو راست باشید...."

دوباره آه کشید، عمیق تر از قبل و گفت: "داییم فوت شد پاییز خانوم... یه وصیت داشت اومدم به پدرتون بگم و برم..."

تا خواستم حرفی بزنم و تسلیت بگویم خدا حافظی کرد و رفت...

بیچاره علی... او هم به دیار باقی شتافت...

برایش فاتحه ای خواندم و سمت خانه رفتم....

ماشین پدرجون را که دیدم لبخند دوباره مهمان لبم شد و زنگ زدم....

صدای دویدن که آمد یعنی میخواهند در را باز کنند....

نفس عمیقی کشیدم که در باز شد....

امیرحسین مرا که دید گفت: "به به... نمیومدی حالا هم..."

خنده ای کوتاه کردم و با دستم در را هل دادم: "اع امیرحسین اذیت نکن دیگه..."

خندید و کنار رفت و بعد از ورودم در را بست و گفت: "اوضاع چطور پیش رفت؟؟"

با خوشحالی سمتش چرخیدم و هر دو دستش را گرفتم و محکم فشردم: "بهش گفتم

امیرحسین... بهش گفتم تو این یک هفته دردی رو کشیدم که تو یک سال نبود امیرحسین

نکشیدم... بهش گفتم که نمیتونم بدون اون نمیتونم زندگی کنم...."

لبخندی از ته دل و عمیق زد و منتظر نگاهم کرد....

دیگر حرف زدن بس بود... باید انگشتر را نشانش میدادم....

دستم را از دور دستش رها کردم و مقابل صورتش گرفتم....

چشمانش برقی زد و یک دفعه دستم را گرفت و محکم مرا در آغوش کشید و سرم را روی سینه اش فشرد: "این یعنی پاییز من هنوز هم قوی...."

قلبم تیر کشید....گفت پاییز من....

او خودش را مالک من خواند....

برادرم بود دیگر....او را محکم به خودم فشردم و گفتم: "اگه حرف های تو نبود من هنوزم تو توهم یه عشق اشتباه زندگی میکردم....مرسی امیرحسین....حالا میشه من یه قول ازت بگیرم؟؟؟"

سرم را بوسید و مرا از خودش جدا کرد و گفت: "جون دلم خوشکلم؟؟؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "همیشه کنارم باش...همیشه همامو داشته باش....بزار از الان برادر بزرگ داشتن رو حس کنم....باشه؟؟؟"

لبخندی زد و شانه هایم را فشرد: "حتما عزیزدلم....من بدون تو هیچم....تو هم برام خواهری کن میتونی؟؟"

آهی کشیدم و خودم را در آغوش انداختم: "یه روزی قرار بود برات همسری کنم...."

با یادآوری گذشته ی تلخمان بغض در گلویم نشست و راه حرف زدنم را بست....

چشم هایم را بستم و مانع ریزش اشک هایم شدم....آهی کشیدم و سریع بغضم را قورت دادم و گفتم: "یکم سخته خواهری کردن برای مردی که چند سال عاشقش بودی اما تمام تلاشمو میکنم بخاطر زندگی هردومون....برای اینکه تو کنار آنیسا خوشبخت بشی و من کنار پویان...."

دستش را روی سرم کشید و گفت: "بهترین کار رو میکنی کوچولوی من...."

خندیدم و از آغوش بیرون آمدم و دستش را گرفتم و سمت خانه کشیدم و گفتم: "داداش بزرگتر داشتن هم عالمی داره ها..."

خندید و به انگشت های ظریفم فشار محکمی وارد کرد و گفت: "آبجی کوچیک داشتن هم همینطور...."

باهم از پله ها بالا رفتیم و وارد خانه شدیم....

نفس عمیقی کشیدم و سمت پدرجون رفتم و او را بغل کردم و سلام کردم.... او هم سرم را بوسید و با مهربانی جوابم را داد....

با پدرم که دست دادم خیره شد به چشم هایم و با لبخند گفت: "کی شیرینی تورو بخوریم؟؟"

پدر جون و آنیسا خندیدند.... اما من متعجب و کمی اخمو برگشتم و به امیرحسین نگاه کردم و با خشم گفتم: "امیرحسین..."

خندید و دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد: "بخدا قسمم داد مجبور شدم...."

آهسته و با خجالت خندیدم و سمت آنیسا رفتم.... با او هم دست دادم و گفتم: "پاشو زنداداش که من حسابی گشمنه... زود هم باید برم.... پاشو...."

آنیسا هول از جا پرید و گفت: "اوه..... اوکی پاییز..."

چشمکی حواله اش کردم و سمت اتاقم رفتم....

نفس راحتی کشیدم و به در و دیوار اتاقم نگاهی انداختم و با خنده گفتم: "دیگه از نگاه های خیس و حرف های تلخم راحت شدید...."

لباس هایم را با یک دست لباس راحتی تعویض کرد....

نگاهی به شال روی تختم انداختم و بیخیالش شدم.... چه اشکالی داشت شال

نپوشم.... امیرحسین که برادرم بود و بقیه هم که محرمم بودم.... لبخندی زدم و از اتاق بیرون رفتم....

مادرجون هم از آشپزخانه بیرون آمده بود.... سریع سمتش رفتم و با او سلام و احوالپرسی کردم و بعد با مادرم....

آنیسا سفره ای کوچک برایم پهن کرده بود و حسابی تزیین کرده بود....

چه کرده بود....سفره ای رنگارنگ....

بعد از تعارفی کوتاه سر سفره نشستیم و برای اولین بار بعد از یک سال و یک ماه و سه روز با اشتیاق شروع به خوردن غذا کردم....

معده ام تعجب نکرده بود عجیب بود چون یک سال بود که در این حد نخورده بودم....

قاشق آخر را در درون و بشقاب گذاشتم و خودم را کنار کشیدم....با لبخند به آنیسا نگاه کردم: "بابا دمت گرم....خیلی حال کردم...دستت درد نکنه...."

آنیسا که از این لحنم خنده اش گرفته بود نزدیکم شد و مشغول جمع کردن سفره شد: "نوش جان...."

من هم که از خدا خواسته سریع بلند شدم و بالای سر امیرحسین ایستادم....مشغول حرف زدن با پدرم و پدرجون بود....

آخرین جمله ای که به زبان آورد کمی دلم را غصه دار کرد: "من بخشیدمتون بابا اما با کار شما ضربه بدی خوردیم...."

پدرم اشک در چشمانش حلقه زد اما چیزی نگفت....دستش را روی سر امیرحسین کشید و در مقابل چشم های همه بلند شد و به اتاقشان پناه برد....

آهی کشیدم و رو به امیرحسین گفتم: "میشه باهم حرف بزنیم؟؟؟"

امیرحسین دستش را سمتم دراز کرد: "حتما...."

دستش را گرفتم و او را کشیدم....

آنیسا نگاهی به من و امیرحسین انداخت و لبخندی کج و غمگینی زد و سرش را پایین انداخت....

خندید و دستم را دور دست امیرحسین حلقه کردم: "بابا نمیخورم شوهر تو...میاد الان...."

همه خندیدند جز آنیسا که همچنان سرش پایین بود....

من هم خنده ام را جمع کردم و شانه ای بالا انداختم و باهم از خانه بیرون رفتیم....
روی تخت نشستیم....

خودم را به امیرحسین چسباندم و سرم را روی شانه اش گذاشتم: "خب شروع کن
امیرحسین.... از اول اولش بگو.... چی شد رفتی؟ اصلا چرا رفتی و چی شد که ازدواج کردی؟؟؟"
امیرحسین خندید و گفت: "بازجویی؟؟"

ابرویی بالا انداختم: "تو فکر کن آره...."

دستش را دور بازویم انداخت و محکم فشرد: "چشم عزیزم... میگم.... فقط قبلش یه سوال...."
نفس عمیقی کشیدم و تنها در جوابش سر تکان دادم و منتظر شدم سؤالش را بپرسد....
فشار دستش را به بازویم بیشتر کرد و گفت: "یادته اون روز آخر بهت یه یادگاری دادم؟"
سؤالش مرا برد به گذشته....

همان جعبه ی مشکی رنگ که هیچ وقت درش را باز نکردم....

آن جعبه ای که جایش میان خرت و پرت ها بود....

سرم را تکان دادم و انگشتان دستش را گرفتم: "خب؟؟؟"

نفس عمیقی کشید و گفت: "بازش نکردی نه؟؟؟"

پوزخندی زدم و سرم را بلند کردم و گفتم: "به جز اینکه درش رو باز نکردم قصد داشتم اون حتی
بیرون بندازم.... میخواستم هیچ نشونه ای از تو نه تو خونه باشه نه تو ذهنم.... کمی موفق شده
بودم که اومدی...."

یک تای ابرویش بالا پرید و لبخند با مزه ای اما کج کنج لبش نشست و گفت: "هیچ وقت وسوسه
نشدی بازش کنی؟؟؟"

با لب هایی آویزان سر تکان دادم و دوباره سر روی شانه اش گذاشتم که گفت: "یه حلقه بود همراه یه گردنبند... حلقه رو خریده بودم که هر وقت باهات ازدواج کردم دستت کنم که نشد... اون گردنبند هم اسم خودم بود... برات خریده بودم که اگر بازش کردی و گردنت انداختی همیشه به یادم باشی مثل من...."

متعجب سرم را بلند کردم و به دستش نگاه کردم.....

گردنبندی با پلاکی هم اسم من کف دستش خودنمایی میکرد....

بغض در گلویم نشست و چشم هایم خیس شد.....

دستش که دورم بود را گرفتم و و محکم بوسیدم و بعد به سینه ام فشردم و با صدایی پر از بغض گفتم: "درسته که من هیچوقت این گردنبند رو ندیدم اما یاد تو توی قلبم بود.... امیرحسین من بدون این گردنبند با خیالت زندگی میکردم.... می فهمی یعنی چی؟؟؟ یعنی هر شب و هر صبح تورو کنارم می دیدم.... من نشونه واسه به یادت افتادن نمیخواستم وقتی لحظه ی زندگی از تو لبریز شده بود...."

لبخندی زد و اینبار خودش مرا در آغوش گرفت و گفت: "من این حرف ها رو نزدم که اشک بشینه تو چشم های قشنگت.... اینو گفتم تا بفهمی من تو اون یک سال لحظه ای فراموش نکردم.... این شاید مقدمه ای بود برای شروع حرف هام...."

نفس عمیقی کشیدم و چشم هایم را محکم روی هم فشردم و گفتم: "شروع کن امیرحسین...."

دستش را لای موهایم کرد و مشغول نوازش موهای خرمایی و صافم شد و شروع کرد....

"... قصه ی رفتن من از اونجایی شروع شد که اومدی توی اتاقم و گفتی سلام داداشی... بدتر از

اون نمی شد پاییز.... من کلی منتظرت بودم و وقتی اومدی با این حرفت جیگرمو

سوزوندی.... نمک روی زخمم بود این حرفت.... همون لحظه صدای زنگ رفتم تو مغزم بلند

شد.... گفتم عمل پیوند که انجام شد کار های ویزامو میکنم میرم.... میرم که دیگه همو

نبینیم.... گفتم میرم و خودمو راحت میکنم از این حس عشقی که به تو داشتم.... یادته رفتیم

مامان رو ببینیم و بعد از اینکه از اتاق اومدم بیرون سریع رفتم؟؟؟ رفتم تا بدون اینکه بفهمی میخوام برم، برم... اما تو و اون عشق لعنتی توی وجودت آروم نشستی و اومدی دنبالم... اما من کار های ویزا رو انجام داده بودم... ویزا اوکی شده بود و فقط باید بلیط میگرفتم و میرفتم... کارم با اومدن تو خیلی عقب افتاد... اون یک هفته ی بیمارستان و یک هفته ای که بخاطر آزمایش موندم سخت برام گذشت... قبلش راحتتر میتونستم دل بکنم و برم اما بعدش برام مشکل شد... اما من تصمیم گرفته بودم و فقط میخواستم از این کشور برم... وقتی رسیدیم تهران و من اومدم و مامان و بابا رو دیدم تصمیم دوباره به اوج رسید و با خودم عهد بستم که میرم و دیگه حتی پشت سرمو هم نگاه نمیکنم... بخاطر تو... بخاطر اینکه بتونی عشق منو از تو قلبت بیرون کنی... برای اینکه نمیخواستم با موندنم تو ضربه بخوری... برای اینکه نمیخواستم جلو چشمت باشم و هر لحظه با دیدنم حسرت عشق رو بخوری... عشقی که بینمون تباه شد... بعد از او دیدار من بلیط گرفتم و حتی با کمک یکی از دوستانم خونه هم پیدا کردم... همه چی برای رفتن آماده بود جز قلبم و اون نگاه های تو که عذابم میدادن... روزی که پرواز داشتم مجبور بودم بهت بگم میخوام برم فقط همین... حتی نمیخواستم بگم کجا میرم که بیای دنبالم... برام سخت بود جدایی، برام سخت بود دل کندن از تو اما بخاطر بهتر فراموش کردن بهترین کار همین بود... چون مطمئن بودم تو اونقدری قوی هستی که نبودنم رو بپذیری و باهاش کنار بیای..."

بغض بدی به جانِ گلویم افتاده بود...

پس مقصر خودِ احمقم بودم...

شاید اگر من آن کلمه را به کار نمیبردیم اورا راهی غربت نمی کردم...

چشم هایم را بستم تا اشک نریزم اما مگر میشد... یاد اتفاق های تلخ گذشته بیفتی و اشک

نریزی...

دستش را محکم گرفتم و انگشتانش را فشار دادم و با صدایی که از بغض می لرزید گفتم: "تو که میدونستی جونم به جونت وصل بود... تو که میدونستی عشقت همه وجودم بود... فکر میکردی با رفتن باز هم قوی میمونم؟؟؟ مگه میشه تموم وجودت بره و تو قوی بمونی؟؟؟"

امیرحسین دستش را از دستم بیرون کشید و مرا کمی از خودش جدا کرد و با هر دو دستش صورتم را قاب گرفت و انگشت شصتش را روی چشم هایم کشید و هاله ی اشک را از چشمم زدود و گفت: "آره من فکر میکردم قوی میمونی چون بهت ایمان داشتم که میتونی....فکر نمی کردم رفتنم آنقدر گرون تموم بشه...."

یادم افتاد به آن شب کنار ساحل....پوزخندی زدم اما با گرفته و پر از بغض گفتم: "اما تو گفتی هیچ وقت تنهات نمی زارم...یادته؟"

سرش را پایین انداخت و گفت: "تصورش هم برام سخته که بهت دروغ گفتم....معذرت میخوام...."

لبم را به دندان گرفتم و گفتم: "معذرت خواهی الان تو به دردم نمیخوره....از دردم کم نمیکنه....یک سال منو عوض نمیکنه...."

لبخندی هرچند کج و محو و غمگین زد و با صدایی بم گفت: "من نمیخوام یک سال گذشته رو عوض کنی پاییز....من میخوام از الان تغییر کنی....میخواستم بالاخره به جایی برسی که بفهمی من برادرتم و تو خواهرم...."

بغضم ترکید و دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم....هرکاری جز رفتن میتوانست انجام دهد....

خودم را در آغوشش انداختم و میان حق هقم گفتم: "میتونستی بمونی و این رو بهم بفهمونی....میتونستی بدون اینکه دیوونه ام کنی راه درست را نشونم بدی امیرحسین...."

دستش را پشت سرم گذاشت و محکم به سینه اش فشرد و گفت: "به قرآن فکر نمی کردم آنقدر عذاب ببینی...."

آخ که چقدر قلبم درد میکرد....

او یک سال را برایم تلخ تر از زهرمار کرده بود و حالا سعی داشت قانع ام کند....

آهی عمیق کشیدم و پیراهنش را چنگ زدم و گفتم: "چرا ازدواج کردی؟؟"

دستش را مدام روی کمرم یا پشت میکشید... دست آخر سرم را بوسید و گفت: "وارد نیویورک که شدم تازه فهمیدم چه اشتباهی کردم... فهمیدم هیچ جایی بهتر از این تهران خودمون کنار تو و خانوادهم زندگی کردن نیست... اما دل برگشت رو نداشتم... پاییز من آنقدر با عجله رفتم که حتی نتونستم از پدری که سی سال زحمتو کشیده بود خداحافظی کنم... من اشتباه کردم رفتم اما به این فراموشی و دل کندن از عشق تو می ارزید... خونه ای گرفتم یه همسایه داشت... روز اول که رسیدم برام غذا آورد... مثله اینکه رفیقم سفارشم رو کرده بوده... دختر خیلی خوبی بود... چون دنبال کار بودم همه شام و ناهارم رو دوش آنیسا بود... شده بودیم مثل دوتا دوست... برای گذروندن وقتم باهاش میرفتم بیرون... دروغ چرا ازش خوشم اومده بود... اون چشم هاش... اون سادگیش... مهربونی هاش... مظلوم بودنش... عشقت کم کم از تو وجودم کمرنگ شد و جاش رو داد به آنیسا... نه اینکه فراموشش کرده باشم نه... من هنوزم دوستت داشتم اما عاشق... نه دیگه عاشقت نبودم... چون نمیتونستم عاشقت باشم چون خواهرم بودی... وجود آنیسا و حرف ها و امید هایی که بهم میداد یه نور روشن تو زندگیم بود برای اینکه حقیقت رو باور کنم... چند وقت که گذشت آنیسا گفت میخوام مسلمون بشم... با این کارش خیلی خوشحالم کرد چون میتونستم باهاش یه زندگی جدید شروع کنم... مسلمون که شد نوع رفتار هاش عوض شد... تغییر کرد... خیلی از کار هاش مته تو بود... شیطنت هاش... حرف های عاشقونه اش... همه چی تغییر کرد... واقعا دوستش داشتم و هیچ دلیلی ندیدم که باهاش ازدواج نکنم... یک هفته بعد از عقد دلم هوای تورو کرد... البته همیشه دل تنگت بودم اما اون لحظه ها واقعا دوری از تو بهم فشار وارد کرده بود... به آنیسا گفتم میخوام برگردم ایران پیش خانوادهم و اون باز با مهربونی هاش منو شرمند خودش کرد و قبول کرد که بیاییم ایران و برای همیشه بمونیم..."

به زور خودم را از حصار دست هایش بیرون کشیدم و با فاصله زیاد نشستم و اشک های روی گونه ام را پاک کردم و گفتم: "چقدر راحت حرف های عاشقانه ای که کنار گوشم زمزمه میکردی رو فراموش کردی... چقدر زود و راحت از اون عشقی که براش میمردی گذشتی... راسته که میگن قلب مردها از سنگ..."

آهی عمیق کشیدم و چشمم را به باغچه سرسبز انداختم...دیگر اشک و ناله های من فایده ای نداشت...من دیگر عاشق او نبودم...او دیگر عشق من نبود...عشق من، تنها مرد زندگی ام پویانم بود و بس نه امیرحسینی که با نگاه های یک دختر دیگر سریع مرا از یاد برد...

دستش روی دستم غلتید و انگشت انگشتری ام را نوازش کرد و گفت: "پاییز من فراموش نکردم...هیچ وقت سعی در فراموش کردن تو نداشتم چون نمی شد...اما دوست داشتنت رو فراموش کردم چون نمی شد که دوستت داشته باشم...نمیدونم چرا اما من و تو دیگه نباید عاشق هم میبودیم...تو خواهرمی و جات همیشه تو قلبم و گذشته ای که باهات داشتم رو هیچ وقت فراموش نمیکنم اما آنیسا هم زنم...دوستش دارم پاییز...تو هم که مرد زندگی رو پیدا کردی...دیگه نیازی نیست که بخاطر عشق اشتباهمون اشک بریزی...هوم؟؟"

تک خندی زدم و از روی تخت بلند شدم و سمت پله ها رفتم اما قبلش دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم: "خوشبختی و خوشحالی تو آرزومه داداش بزرگه..."

لبخندی زد و دستم را لمس کرد و خواست ببوسد که سریع فرار کردم و وارد خانه شدم... باید هر چه زودتر به دیدن پویان میرفتم...

عجیب بود که برای دیدنش هرچند چند ساعت قبل کنارش بودم اما باز بی تاب و بی قرار بودم... شاید حق با امیرحسین بود...من هم زود برای عشق امیرحسین در وجودم جایگزین پیدا کردم....

بی حساب بی حساب....

وارد اتاقم شدم و رو به روی کمد لباس هایم ایستادم...بالاخره میخواستم به دیدن پویان بروم...باید بهترین باشم....

در انتخاب واقعا مشکل داشتم و میان لباس هایم گیر کرده بودم....

دستی به کمرم زدم و خواستم مادرم را صدا بزنم که خودش داخل دوید و با خوشحالی گفت: "مامان آقا پویان زنگ زد...."

هول شدم... روی پیشانی ام عرق نشست و قلبم لرزید و تمام تنم پر شد از زیباترین حس های غیر قابل توصیف....

لباسم را چنگ زدم و با حالتی خونسرد گفتم: "خب؟؟"

نزدیکم شد و دستانم را گرفت: "گفت که فردا شب میان خواستگاری...."

وای که چقدر خوشحال شدم از این حرف.... پویان چشم آبی من چقدر عجول بود....

آب دهانم را قورت دادم و سرم را پایین انداختم.... این یعنی رضایت از آمدنشان.... یعنی که میخواهم این اجازه را به پویان بدهم که زندگی ام را با تمام عشقش برایم رنگارنگ کند.... یعنی میخواهم آینده ام را روشن تر از تاریکی گذشته ام کنم....

چون همیشه در پی تاریکی یک روشنایی هست.... یک نور امید و شوق و زندگی در پی تاریکی های زندگی هست....

چشم هایم از اشک شوق خیس شد....

سرم را بالا آوردم و با خنده گفتم: "دوماد پای شکسته...."

مادرم خندید و محکم مرا در آغوش کشید و گفت: "همیشه آرزوم خوشبختی بچه هام بوده.... خوشحالم که زنده ام و سروسامون گرفتن هردو بچه هامو دیدم.... پاییز همیشه مراقب خودت و برادرت باش... خب؟؟"

خندیدم و از او جدا شدم و باز به کمد لباسم خیره شدم و گفتم: "ولی اون باید مراقب من باشه... بالاخره بزرگتره..."

دستی به شانهِ ام کشید و چیزی نگفت که گفتم: "مامان میخواهم برم بیمارستان پیش پویان.... چی بپوشم؟"

مادرم آهی کشیدم و پ گفت: "دوباره چی پوشیدن های خانوم شروع شد.... یه چیز ساده.... مثلاً اون مانتو مشکی سفیده با اون سال سفیدت... ساده اما شیک...."

لبخندی روی لبم نشست و تا خواستم تشکر کنم از اتاق بیرون رفت...

لباس هایم را روی تخت گذاشتم و سریع سمت حمام رفتم....یک دوش سریع گرفتم و بیرون آمدم....

جالب بود که هیجان هایم هر لحظه بیشتر میشد....انگار در قلبم چیزی گذاشته بودند که آنقدر تند میزد.....

نفس عمیقی کشیدم و از همه خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم....اینبار امیرحسین حتی یک تعارف کوتاه برای رساندنم نکرد و چه بهتر....چون من هنوز به خلوت با پویان و حرف های خصوصی ام نیاز داشتم.....

از دل پویان |

چشمم را از در گرفتم و به ساعت انداختم....

پس چرا نمی آمد؟؟؟

قلبم تند تند میزد و دلم برای دیدنش پر پر....

نگاه منتظرم را به پونه انداختم و گفتم: "چرا نمیاد پس؟؟"

خندید و کنی از دیوار فاصله گرفت و دسته ی کیفش را فشرد: "غصه نخور...میاد الان..."

آهی کشیدم و چشم هایم را بستم و دستم را روی قلبم گذاشتم و محکم فشار دادم....

قلبم چنان به قفسه سینه ام کوبیده میشد که گویی هرگز او را نخواهم دید....

پونه سرفه ای کرد و گفت: "من به امیرعلی گفتم که امیرحسین برگشته...."

به تنها مسئله ای که دلم میخواست فکر نکنم همین بود....

بیچاره امیرعلی که آنقدر تنها بوده است که دیگر باهم بودن را فراموش کرده است... نه امیدی به زندگی دارد و نه شوقی برای زنده ماندن... تمام حرف هایش ختم میشد به مرگ و این یعنی مرگ روح....

به سختی لای چشم هایم را باز کردم و به پونه نگاه کردم: "خب؟"

پونه ناراحت سر تکان داد و گفت: "فقط گفت اون دیگه حتی منو یادش نیست... یعنی واقعا امیر حسین نمیخواه اونوقت ببینه؟؟ پویان، امیرعلی اصلا حال روحی مناسبی نداره... روحش زخم خورده... فقط بخاطر رفتن ناگهانی امیر حسین..."

حقیقت محض بود... مقصر اصلی تنهایی امیرعلی، امیر حسین بود...

اگر او نمی رفت شاید عمو سخته نمی کرد و نمی مرد....

آهی کشیدم و دوباره چشم هایم را بستم و قلبم را فشردم و زمزمه وار گفتم: "امیر حسین بالاخره یه روز سراغ امیرعلی هم میره... تو نگران نباش..."

نفس عمیقی کشیدم و محکم تر قلب بی قرارم را فشردم که صدای در آمد....

درون قلبم غوغا به پا شد... دهانم خشک افتاد و حتی جرأت نکردم چشم هایم را باز کنم...

کی فکرش را میکرد پاییز روزی اینگونه دلداده ام شود....

صدای پونه هرچند یواش اما به گوشم رسید: "من باید برم... مراقب داداشم باشی ها...."

مطمئن شدم پاییزم است....

باز پلک هایم را کنار نزدم... اینبار جدا از قلبم که در مشتم فشرده میشد ملحفه هم در چنگم گیر کرده بود و فشرده میشد....

در که بسته شد صدا قدم هایش را نزدیکم حس کردم....

وای که از زمان ابراز عشقش، عشقم به او صد برابر شده بود... او را میخواستم، با چنگ و دندان، با تمام وجود... آخ که دلم برای دوباره به آغوش کشیدنش، برای نوازش کردنش تنگ شده بود... اینبار با فرقی بزرگ... اینبار پاییز هم دوستم دارد و چه چیزی زیباتر از این... صدایم که کنار گوشم نجوا کرد لرزش را به تنم سرایت کرد... به سختی آب دهانم را قورت دادم و سرم را سمتش چرخاندم و به زحمت چشم هایم را باز کردم....

دخترک چشم عسلی من داشت با نگاه خیره اش مرا ذوب میکرد....

لبخندی کج زدم و در سکوت نگاهش میکردم....

حس خوب یعنی چه جز این دو چشم عسلی؟؟؟

عشق یعنی چه جز پاییزم را کنارم داشتن....

لبخندی عمیق تحویلیم داد: "سلام...."

دوباره آب دهانم را پایین فرستادم و گفتم: "سلام عزیزم... دیر اومدی...."

به زور خودش را کنار تختم جا داد و نشست و بی هوا دستم را گرفت: "ببخشید یکم کار برام پیش اومد... خوبی؟؟؟ سرت دیگه درد نمیکنه؟؟؟ دکتر گفت فردا مرخصی..."

لبخندی زدم و جای دست هایمان را عوض کردم و محکم دستش را گرفتم و بالا بردم و بوسه ای کوتاه روی پوست ترم و لطیف دستش زدم و گفتم: "خوبم پاییزم... خوب...."

لبخندی زد و نفسش را با فوت بیرون داد و چشمش را به پنجره دوخت و زمزمه کرد: "خداروشکر...."

به نیم رخش نگاه کردم... به ابروهای خوش فرم و چشم های بادامی عسلی اش... به پوست سفید و زیبایش....

او همه چیز داشت که عاشقش شوم اما من چه داشتم که او هم عاشقم شد....

آهی کشیدم و گفتم: "پاییز؟؟؟"

سمتم برگشت و با مهربانی تمام خیره شد به چشم هایم و با لبخند گفت: "جانم؟؟"

ابرویم ناخودآگاه بالا پرید و لبخند روی لبم نشست و باعث شد فشار بیشتری به دستش وارد کنم....

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "تو عاشق چی من شدی؟؟؟"

خندید و گفت: "الان واقعا لازمه این رو بدونی؟؟؟"

تنها به تکان دادن سرم اکتفا کردم و منتظر نگاهش کردم....

نفس آه مانندی کشید و گفت: "این که یکی کنارت باشه و قدرشو ندونی و حتی نبینیش و وقتی از دستش دادی بفهمی چه مرواریدی رو از دست دادی و کلی دلت پر بکشه برای حرف هاش، برای چشم هاش و محبت های بی اندازش یعنی عشق.... تو اون مروارید درخشان بودی که توی صدف پنهان بود و من دیر پیداات کردم با وجود اینکه همیشه کنارم بودی.... در ضمن عشق و عاشقی مدرک نمیخواد یهو میبینی قلب برای یکی جون میده.... یهو میبینی تموم جونت وصل به جون یکی شده که همه دنیا ته...."

تمام وجودم پر شد از عشقش.... از لحن مهربان و عاشقش....

هرچه حس خوب در عالم بود بر دل و جانم نشست و لبریز شدم از عاشق بودنش....

قلبم حق داشت بی تابی کند برای این فرشته ی زندگی ام.... فرشته ای که مرا مروارید درخشان خواند و قلبم را لرزاند....

حس خوب یعنی همین حرف هایش که در عین سادگی قلبم را لرزاند و تمام وجودم را تسخیر کرد....

دست دیگرم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: "میدونی بعضی وقتا این قلبم دلش میخواد نتپه وقتی

انقدر قشنگ حرف میزنی؟؟؟"

لبخندی شیطنت بار زد و گفت: "میدونی وقتی با اون آبی شیطون چشم هات نگام میکنی دلم
میخواد برات بمیرم؟؟؟"

آهسته خندیدم و به سختی خودم را بالا کشیدم و گفتم: "میدونی که تا بی نهایت دوستت
دارم؟؟؟"

نگاهی به صورتش که غرق خواب بود انداختم.....

دستانش زیر سرش بودند و کنارم روی تخت خوابیده بود....

دستم را زیر سرم گذاشتم و دوباره چشم دوختم به چهره مظلوم و آرامش....

آخ که این دوست داشتنی ترین من است.....

آخ که چشمانش بسته هم نفسم را در سینه حبس میکنند....

دستم را که سمتش بود را روی گونه اش کشیدم و زمزمه وار گفتم: "پاییز

جان؟؟؟ خانومی؟؟؟ چشم عسلی من.... نمیخواهی بیدار شی عزیزم؟"

پلک هایش کمی تکان خورد و اما باز نشد....

دلم برایش تنگ شده، برای آن برق چشمانش، برای آن لالایی های عاشقانه ای که کنار گوشم نجوا
میکرد....

چانه اش را در دست گرفتم و با انگشت راستم روی گونه اش کشیدم و گفتم: "باز کن چشم های
قشنگتو قربونت برم...."

آهی همراه با خمیازه کشید و به سختی و بی جان لای چشم هایش را باز کرد....

لبخند محوی زد و با صدایی گرفته گفت: "سلام..."

لبخند عمیقی و پهنی زدم و دستم را از صورتش دور کردم: "سلام عزیزم.... صبحت بخیر..."

لبخند عمیقی زد و دوباره چشم هایش را بست و بی حال گفت: "خوابم میاد هنوز...."

خندیدم و اینبار دستی به سرش کشیدم و گفتم: "دیگه خواب بسه خانومی.... باید کمک کنی من لباس هامو بپوشم و دیگه بریم خونه..."

با این حرف یک دفعه از جا بلند شد و با چشم هایی گرد و هول و مضطرب گفت: "وای امشب...." امشب مگر چه خبر بود که او آنقدر هول شد.... چشم هایم را تنگ کردم و گفتم: "امشب چه خبره مگه؟؟"

اینبار چشم هایش گرد شد.... اما اخمی کرد و جلو آمد و گفت: "یعنی تو نمیدونی؟"

واقعا نمی دانستم و کنجکاوی داشت مغزم را می خورد.... شانه ای بالا انداختم: "واقعا نمیدونم...." پاییز کنارم روی تخت نشست و دستش را روی قفسه ی سینه ام گذاشت و انگشت اشاره اش مشغول کشیدن طرح هایی نامفهوم روی پیراهن بیمارستان شد.... زیر چشمی نگاهم کرد و زمزمه کرد: "یعنی نمیدونی که امشب قراره با خانواده بیای خواستگاری... هوم؟؟"

کم مانده بود شاخ هایی روی سرم سبز شود.... میخواستم به خواستگاری بروم و خودم خبر نداشتم....

آب دهانم را قورت دادم و متعجب تر از هر زمانی گفتم: "چی؟؟"

پاییز لبخندی از روی حرص زد و دندان هایش را روی هم فشرد و گفت: "وای پویان جوری وانمود نکن که نمیدونی...."

اخم هایم را در هم کشیدم و مچ دستش را گرفتم و محکم فشردم: "واقعا نمیدونم...."

ابرویی بالا انداخت و گفت: "حالا اصلا این مهم نیست که میدونی یا نه.... باید به دکترت بگم چی؟؟"

دستش را رها کردم و نفس عمیقی کشیدم و چشمم را سمت پنجره چرخاندم و گفتم: "هیچی باید بری برگه ترخیص بگیری...."

چیزی نگفت و از روی تخت بلند شد و بیرون رفت... پونه چقدر دهان لق بود... یک دقیقه نتوانست خودش را کنترل کند و به مادر گفته بود... مادر هم از او کم حوصله تر...

خنده ام گرفت... حتما مادر ترسیده که پاییز نظرش را عوض کند که آنقدر سریع تدارک خواستگاری را دید...

ضربه ای به در وارد شد که مجبور شدم سرم را سمت در بچرخانم....

قامت امیرحسین نمایان شد... همراه با همسرش آنیسا...

من هم متقابلا لبخندی زدم و گفتم: سلام...."

امیرحسین سریع خودش را به من رساند و دستم را گرفت و محکم فشرد: "سلام داداش... خوبی؟؟ بهتر شدی؟"

محکم پلک زدم و گفتم: "خوبم خداروشکر فقط مشکل این پام..."

خندید و گفت: "پس چطور میخوای با این پا بری خواستگاری؟؟"

با خجالت خندیدم و لبم را گزیدم و گفتم: "مادر است دیگر... غافلگیرم کرد... من الان از پاییز فهمیدم که میخوایم امشب بیایم خواستگاری..."

امیرحسین دستی به صورتم کشید و گفت: "زن عمو بازم مثل همیشه عجله کرد... البته حق هم داره... برای بدست آوردن پاییز باید عجول باشی..."

خنده ای کوتاه کردم و سمت همسرش برگشتم و سلام کردم... او هم مهربان جواب سلامم را داد و بعد از احوالپرسی کناری ایستاد....

امیرحسین گوشه تختم نشست و آهسته پرسید: "داداشم کجاست پویان؟؟؟"

ناخودآگاه لبم به پوزخندی نشست و چشم هایم از نگاهش دزدیده شد و همراه با آهی گفتم: "خونه ی ما... چه عجب یاد اون بیچاره افتادی؟؟"

امیرحسین دستم را محکم فشرد و با صدایی که از بغض آکنده بود گفت: "خجالت میکشم از رو به رو شدن باهش.... خیلی کلنجار رفتم با خودم تا تونستم خودمو راضی کنم برای دیدنش.... میتراسم از بخشیده نشدن...."

سرم را تکان دادم و گفتم: "حق داره امیرحسین.... اون از تنها هم تنهاترین... اگر نرفتی بودی راهی آسایشگاه معلولین نمی شد و افسردگی نمیگرفت..."

امیرحسین آهی کشید و دهان باز کرد تا چیزی بگوید که در باز شد و پاییز وارد شد....

با دیدن امیرحسین لبخندی زد و سلام کرد....

چشم هایم را به او انداختم و با عشق وصف ناپذیری نگاهش کردم.... آه که این دختر همه وجود من است.... او همه جان من است... تنها اوست که قلبم را تسخیر کرده و من تنها محتاج نگاه عسلی براق او هستم....

لبخندی زدم و به سختی نگاه از او گرفتم و چشم به امیرحسین انداختم و گفتم: "بیا ببینش و خوب به حرف هاش گوش کن.... شاید یه چیز هایی رو بگه که لازم باشه بدونی...."

امیرحسین چیزی شبیه لبخند روی لب نشاند و از کنارم بلند شد.... سمت کمد لباس رفت و لباس هایم را آورد و رو به آنیسا و پاییز گفت: "من آماده اش میکنم.... شما برید...."

پاییز سمت میز کناری ام آمد و کیفش را برداشت و گفت: "ویلچر بگیرم؟؟؟"

خنده ام گرفت... باید با این هیکل رو و ویلچر می نشستم.... بدتر از این نمی شد....

امیرحسین لبخندی زد و سرش را مثبت تکان داد و با چشم هایش گفت برو....

روی تخت نشستم و با احتیاط و کمک امیرحسین لباس پوشیدم و کاملاً آماده شدم.... نفس راحتی کشیدم.... بالاخره لباس های خودم را پوشیدم....

امیرحسین آنقدر دمع و گرفته بود که نای حرف زدن نداشت.... دلش سکوت میخواست و سکوت....

پاییز با ویلچر وارد اتاق شد و با لبخند محو کوتاهی گفت: "یه عمر پدرم روی این صندلی نشسته بود... حالا تو بشین ببین چه حالی داره.... کوچکتین کارت رو هم نمی تونی انجام بدی و محتاج دیگرانی...."

امیرحسین لبش را به دندان گرفت و سرش را پایین انداخت و سمت من آمد....

فقط توانستم نگاهش کنم.... نمی دانستم چه در جوابش بگویم و واقعا سخت بود....

با کمک امیرحسین روی ویلچر نشستم و بیرون رفتیم....

حس بد بود همه راه بروند و تو توانش را نداشته باشی....

تحمل اینکه راه رفتن دیگران را ببینم را نداشتم.... سرم را پایین انداختم و با دستم چشمانم را گرفتم....

زود تر از آنچه که فکر میکردم از بیمارستان خارج شدیم و من دوباره با کمک امیرحسین و کمی همراهی خودم سوار ماشین شدم....

پاییز کنارم نشست و رویش را سمت بیرون گرفت....

چرا خواهر و برادری آنقدر ساکت بودند عجیب بود....

به دست پاییز که میانمان بود نگاه کردم.... چقدر انگشتر درون دستش زیبا بود....

انگشتانم تحمل اینکه دستش را بگیرند بی تاب بودند.... خودم هم بی تاب لمس دستش بودم....

دستم را یواش روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم: "تو فکری؟؟ پشیمون شدی از انتخابت؟"

سریع سمتم برگشت و با اخم و خشم نگاهم کرد و آهسته اما با غضب گفت: "من هیچ وقت از

دوست داشتن تو دست نمیکشم...."

او قصد داشت با من چه کار کند؟؟؟

دیوانه نگاهش که بودم دیگر با این برق نگاه هایش میخواست جان بدهم؟؟؟؟ کاش تنها بودیم و در همین لحظه و همین ساعت به زبان می آوردم که چشم هایش را برای زندگی میخواهم و اسمش را برای دلخوشی میخوانم....

زل میزدم به قاب زیبای صورتش و می گفتم دلت را برای عاشقی میخواهم و صدایت را برای شادابی....

دستش را ببوسم و بگویم دستت را برای نوازش میخواهم و پایت را برای همراهی...

خم شوم و در گوشش زمزمه کنم عطرت را برای سرمستی می بویم و خیالت را برای پرواز میخواهم....

و در آخر محکم در آغوشم بگیرمش و بگویم خودت را هم برای پرستش میخواهم....

لبخند روی لبم هر لحظه عمیق و عمیق تر میشد و نگاهم مملو از عشق....

آب دهانم را قورت دادم و باز نگاهش کردم.... نگاهم بی حرف نبود، لبریز بود عاشقانه هایی که بلد نبودم بر زبانم جاری کنم....

اینبار چه جوابش را میدادم....

مگر زبان در دهانم می چرخید برای حرف زدن؟؟؟

برای حرف هایی که یک سال در سینه ام ماند و حال نمیتوانم به زبان بیاورم....

باز نگاه و نگاه....نگاهی که تهش عشق بود و عمقش عشق....نگاهی که سراسر عشق بود....

با نگاهم می گفتم چه زیباست بخاطر تو زیستن و بخاطر تو ماندن و به پای تو سوختن....

با نوازش دستم می گفتم و چه تلخ و غم انگیز است دور از تو بودن و برای گریستن به عشق و دنیای تو نرسیدن....

با فشار محکم به دستش و بعد چسباندنش به قلبم گفتم ای کاش می دانستی بدون تو و به دور از دست های مهربانت زندگی چه ناشکیباست....

خنده ام گرفت...بس بود هرچه در دلم و برای او عاشقانه بافتم....

باید چیزی می گفتم و نگاهش را عادی میکردم....

کم و به سختی خودم را نزدیکش کردم و دستش را به قلبم کوبیدم و بعد سرم را به گوشش نزدیک و زمزمه کردم: "دوستت دارم... فقط همین...."

ماشین که ایستاد هول کردم و سریع دست پاییز را رها کردم و چشمم را به در خانه دوختم....

چقدر سخت بود با پای شکسته این مسافت را طی کنم....

امیرحسین بی حرف پیاده شد و زنگ زد....

آنپسا برگشت و نگاهی به من انداخت: "من پیاده بشم؟؟"

لبخندی زدم و با دست به امیرحسین اشاره کردم: "باید دید امیرحسین چی میگه...اما اگه واقعا

نظر منو بخواید باید بگم بله...اینجا خونه خودتون..."

آنپسا لبخندی زد و گفت: "پس پیاده میشم...."

خندیدم و خودم را به در چسباندم: "بفرمایید..."

نگاهم را سمت پاییز گرداندم و گفتم: "شما هم پیاده شو عزیزم...به بابام بگو بیاد کمک من..."

لبخندی زد و چشمکی حواله ام کرد و گفت: "خودم نوکرتم...."

با چشم های متعجب و خندان نگاهش کردم...این چه لحنی بود...خندید و دستش را

فشردم: "پاییز..."

او هم خندید و سریع پیاده شد و سمت من آمد....

در را که باز کرد امیرحسین سر رسید و گفت: "تو برو من خودم هستم...."

پاییز تنها قدمی عقب رفت و با لجبازی گفت: "خودم میخوام دستشو بگیرم..."

خنده ای کوتاه و ریز کردم و پای سالمم را از ماشین بیرون گذاشتم و با دستم پای گچ گرفته ام را پایین گذاشتم و سریع دستم را دور گردن امیرحسین انداختم و پایم را کمی بالا گرفتم....

پاییز سریع دوید و سمتم آمد و دستم را دو دستی گرفت و باز چشمک زد.....

سری تکان دادم و به سختی قدم برداشتم.....

مادرم سریع از خانه بیرون دوید و خواست سمت من بیاید که با دیدن پاییز به کل من را فراموش کرد و راهش را سمت پاییز کج کرد....

طوری که مادرم او را در آغوش گرفت احساس کردم او پاییز را بیشتر از من دوست دارد....

مادرم بعد از کلی احوالپرسی با پاییز او را رها کرد و چشمش را چرخاند و با آنیسا رو به رو شد....

آنیسا با مهربانی جلو رفت و دست داد....امیرحسین همانطور که مرا همراه خودش میکشید

گفت: "زن عمو همسرم آنیسا...."

مادرم تنها نگاهش کرد و با لبخند سری تکان داد....

وارد خانه که شدیم صدای پدرم آمد که داشت با امیرعلی حرف میزد....صدایشان مبهم بود....

امیرحسین نگاهی به اطرافش انداخت و آهسته گفت: "امیرعلی"

سرم را تکان دادم....بدنش به یک باره سرد شد و لرزان....

کمی که جلو رفتیم پدرم نمایان شد....

او هم من و امیرحسین را بعد از سلام نادیده گرفت و سمت پاییز رفت....

لبخندی عمیق زدم و بلند گفتم: "امیرعلی؟؟؟ بیا دیگه... کجایی؟؟؟"

صدای چرخ های ویلچر آمد....

امیرعلی که رو به رویمان قرار گرفت با بهت نگاهمان کرد و خیره شد به امیرحسین....

به راحتی در چشم هایش دیدم که شکست....دیدم که قلبش هزار تکه شد....امیرحسین یک دفعه مرا رها کرد و سمت امیرعلی رفت و

| دانای کل |

امیرعلی سرش را پایین انداخت تا از نگاهِ مشکِ رنگِ اشکی امیرحسین در تمام باشد اما دستانش در حصار دستان قدرتمند امیرحسین بود و راهی نداشت که زبان باز کند: "میشه دستمو رها کنی؟؟؟"

امیرحسین اما بی توجه به گفته ی امیرعلی با بغضی آشکار به حرف آمد: "دلم برات تنگ شده بود داداشی!"

امیرعلی خندید و با زور دستش را چنگ امیرحسین بیرون کشید و روی دسته ی صندلی اش گذاشت و گفت: "چه جالب...جوک بود نه؟؟؟"

امیرحسین آتش گرفت و سوخت...توقع این برخورد را از سوی برادرش نداشت....

برادرش با رفتن او تنهایی کشیده بود و سختی....یک سال میان معلول هایی زندگی کرد که حتی برخی نمی توانستند حرف بزنند....اما امیرعلی معلول نبود که جایگاهش آنجا باشد....فقیر و بی کس هم نبود...اگر پدر نداشت،اگر مادر نداشت،برادر که داشت....میتوانست با تو خلأ های زندگی اش را پر کند اما امیرحسین در بدترین شرایط ترک دیار کرد و قید همه را زد....

امیرحسین کامل روی زمین نشست و دست هایش را پایین انداخت و گفت: "بخدا من یک ثانیه فراموشت نکردم...."

امیرعلی تند و تیز نگاهش کرد و گفت: "حداقل میتونستی خداحافظی کنی...امیرحسین من به درک،میومدی یک کلمه با مردی که یک عمر زحمتت رو کشیده بود حرف میزنی....بس که زل زد به در و منتظر تو نشست سخته کرد و مُرد...."

قلبش مجاله شد و چشم هایش لبریز از اشک....

لبش را گزید و گفت: "اون پدر من نبود...."

امیرعلی دستانش را جلو برد و شانه های امیرحسین را فشرد و با بغض اما با تحکم گفت: "اما سی سال زحمت رو کشید....اون بزرگت کرد...."

امیرحسین میخواست حرف بزند و خودش را خالی کند از کینه یا هر غصه و دردی که در دلش انبار شده است....

اشک هایش قطره قطره از گوشه چشمش پایین ریختند و بغضش را شکستند....زانوی بی جان امیرعلی را فشرد و گفت: "بهم دروغ گفت....یک عمر با دروغ منو بزرگ کرد...."

امیرعلی کمی دلش به رحم آمد....برادر کوچکش حق داشت....حق داشت گله کند اما کسی که مرده و نیست از خودش دفاع کند؟؟؟

امیرعلی دستش را روی سر امیرحسین کشید و گفت: "داداشم...عزیز من حق باتوئه....بابا نباید دروغ میگفت اما به لحظه خودتو بزار جای اون....به پسرت که عاشقشی و با خون دل بزرگش کردی میگی تو پسر من نیستی و تورو خریدم؟؟؟عقلانه فکر کن نه از روی احساس...."

امیرحسین آه کشید و سکوت بینشان را شکست و چشم هایی اشک بار به امیرعلی، برادر بزرگتر نگاه کرد و گفت: "تو منو میبخشی؟؟؟"

امیرعلی لبخندی زد و هردو دستش را قاب صورت امیرحسین کرد و گفت: "مگه میشه من تو رو نبخشم آخه....گریه نکن داداشی....فقط...."

امیرحسین منتظر به امیرعلی چشم دوخت....

قلبش تند تند میزد و نفسش به سختی بالا می آمد بس که اشک ریخته بود....

دستان امیرعلی را در دستش فشرد و باز خیره و خیره نگاهش کرد....

امیرعلی کاغذی را از جیب پیراهنش بیرون آورد و گفت: "یه نامه است امیرحسین... آخرین دست خطی از بابا که برای تو نوشت... تو تنهایی بخون..."

امیرحسین با تردید دست جلو برد و کاغذ را در دست گرفت و بلند شد....

بهترین جا حیاط بود، به دور از هر گونه صدایی....

اشک هایش را از گونه اش پاک کرد و آهسته تر از هر زمان و گرفته تر از همیشه گفت: "میرم تو حیاط...."

امیرعلی با لبخند و نگاه مهربان و پر عطفوتش بدرقه اش کرد....

امیرحسین نگاه به کاغذ و با فکری آشفته و دلی بیقرار وارد حیاط شد.... روی صندلی های کنار ایوان نشست و بی معطلی کاغذ را باز کرد....

دست خط پدرش را که دید دلش لرزید و دوباره اشک مهمان چشم هایش شد....

با دستانی لرزان کاغذ را گرفته بود و به بند بند نامه نگاه میکرد....

اشک چشم هایش را تار کرده بود.... حالا به این پی برده بود که بی انصافی را در حق پدر مهربانش تمام کرده بود....

تازه فهمیده بود که اشتباه کرده و دیگر راه برگشتی نیست....

آه کشید و باز خلوتش را بهم زد.... آه کشید، آنقدر عمیق که جگر خودش سوخت....

شروع کرد به زمزمه نامه زیر لب: "بسم الله الرحمن الرحيم...."

پسرم، امیرحسینم سلام...

حالت چطور است پسرکِ نامهربانم؟؟

میدانم که وقتی این نامه را میخوانی من مهمان خاک های سرد گور هستم و تو شاید با چشمی

گریان داری خط به خط میخوانی....

جان پدر، اشک نریز... من فدای چشمان سیاهت، اشک نریز... میدانی که من طاقت اشک ریختن تو عزیز جانم را ندارم... امیرحسین چیزی ندارم جز اینکه مرا ببخشی... من نمی دانستم روزی میرسد که حقیقت آشکار میشود و من پسر نازنینم را از دست میدهم... امیرحسینم من مجبور بودم به پنهان کاری... کاری که از روزی که وارد زندگیمان شدی انجام میدادم... من دوستت داشتم و دلم نمی خواست از دستت بدهم... اما پسرم هیچگاه مرا مقصر ندان... هیچ کس مقصر نیست... پدرت هم شاید دلیلی برای کارش داشته و هیچ وقت او را سرزنش نکن... پسر من یک عمر کنارت بودم... پابه پای تو که جوان میشدی و برومند، من پیر شدم و فرسوده... من جوانی ام را به پایت ریختم... من زندگی ام را فدای تو کردم... تو تکه ای از وجودم بودی... جدا نشدنی... من آنطوری که تو را دوست داشتم پسر واقعی خودم را دوست نداشتم... پسر کم امیدوارم طعم خوشبختی را بچشی و کنار خانواده ی واقعی ات به اوج خوشحالی و خوشبختی برسی اما من را هرگز فراموش نکن... گاهی سر خاکم بیا و برایم فاتحه ای بخوان... پسر من را حسرت دوباره دیدار تو به گورستان تقدیم کرد حال که نیستم، لحظه ای را کنار سنگ قبر سردم سر کن تا تلافی نبودنت شود... پسر میخوام این چند خط پایانی را از حقیقت بگویم... حقیقتی که سال ها از آن فرار کردم...

فکر کنم سال شصت و هشت بود... تازه فهمیدیم که امیرعلی دیگر نمی تواند راه برود و مارال دیگر باردار نمیشود... بچه میخواستیم... بچه ای سالم که زندگی مان را شیرین کند... کسی تو را به ما پیشنهاد داد... نگفت چرا و چگونه اما پدرش قصد فروش فرزندش را دارد... اول دلم گرفت برای سرنوشت آن پسر اما بعد با خودم گفتم من سرنوشتش را عوض میکنم و چنان زندگی ای برایش می سازم که هیچ وقت درد و رنج را نفهمد... وقتی تو را خریدیم تصمیم گرفتیم به آمریکا سفر کنیم تا مبادا روزی خانواده ات سراغت را بگیرند... وقتی آنجا مستقر شدیم خبر رسید که پدر و مادرت بارها و بارها دنبالت آمده اند و من چقدر خوشحال بودم که ایران نیستم... تا سه یا چهار سالگی ات از تو هیچ عکسی نگرفتیم تا مبادا روزی تو را از روی عکس پیدا کنند... سه سال بیشتر نداشتی که بازگشتیم... خانه را عوض کردیم و زندگی جدیدی را با تو آغاز کردیم... من و مارال خوشبخت ترین زن و شوهر بودیم با وجود تو در زندگی مان... امیرعلی هم دوست داشتیم و تو با او زندگی مان را تکمیل کرده بودید.....

پسرم سال ها گذشتند تا مادرت یا نه..مارال از دنیا رفت....سخت بود مخصوصا برای امیرعلی که
جانش وصل به جانش بود....اما من قوی ماندم و روحیه ی شما ها را هم قوی کردم تا طعم بی
مادری را نچشید....سعی کردم همه چیز را برایتان فراهم کنم.... موفق هم شدم تا شما بهترین
هارا داشته باشید...

و فکر میکنم بقیه ی ماجرا هارا میدانی...

پسرم من برای تو کم نگذاشتم...

اگر هم دروغ گفتم بخاطر این بود که میخواستم تورا همیشه کنارم داشته باشم اما امان از دست
تقدیر....

پسرم اگر عمویت هم ناگهانی وارد زندگیمان شد هم دلیل بر این بود که من و او بر سر ارث باهم
مشاجره داشتیم و عمویت از تهران کوچ کرد و بعد از چندین سال برگشت و خواست برایم
برادری کند و برای شما عمویی...

پسرم در نبود من مراقب برادرت باش...

تنهایش مگذار که بدون تو تنها ترین است...

با زندگی ات کنار بیا و خوشبختی را از خدت بخواه...

مراقب خودت باشم عزیزکم....

مرا فراموش نکن جان پدر...

دوستت دارم... "

امیرحسین مات و مبهوت کلمه به کلمه ی نامه بود....

محو پسرم گفتن های پدرش....

غرق آن جان پدر گفتن های پدرش....

قلبش داشت از سینه اش بیرون می رفت.....چه کرده بود با این مرد بیچاره که حسرت دیدارش
او را دق داد و کشت؟؟

باز به نامه ای که در دستانش می لرزید نگاه کرد....از قطرات اشکش کمی خیس شده بود....

تازه فهمید که چه کرده و چقدر دلتنگ آن صورت مهربان پدرش است....

پدرش..او هنوز هم او را پدر میخواند...

نامه را در دست فشرد و بعد به سینه اش چسباند و هق هق سر داد...

دلش یک گریه ی بلند میخواست...

آنقدر بلند گوش افلاک را کر کند....

چشم هایش را بست و به اشتباهات خودش بد و بیراه گفت....

دستی روی شانه اش نشست...دستی که از گرمایش تن سردش گر گرفت..به زور لای چشم های
خیس از اشکش را باز کرد و به سختی به عقب بازگشت....

چشم های نازش برق چشمان آبی همسرش را دیدند و داغ دلش را باز تازه کردند....

دستِ آنیسا را گرفت و بلند شد و شکسته و خمیده روبه رویش ایستاد و شانه های آنیسا را
گرفت و او را محکم در آغوش کشید و با صدایی لرزان گفت: "پدرم رو من کشتم آنیسا...نبود من
از پا درش آورد و فرستادش سینه ی قبرستون... آنیسا من باهش بد کردم...بد... آنیسا من کاری
کردم که اون بمیره... آنیسا من خیلی بدم... آنیسا قلبم تبدیل به سنگ شده... من خیلی
ضعیفم... من خیلی احمقم... آنیسا من با همه بد کردم... با همه.. من قلب خیلی هارو
شکستم... من یه آدم پستم که ارزش هیچی رو نداره... ارزش دوست داشتن رو هم نداره... من
.. آنیسا من...."

دیگر نتوانست و باز بغض بزرگش شکست..بغضی که تمامی نداشت و دلش میخواست او را خفه
کند....

یک تصمیم اشتباه.. یک انتخاب اشتباه زندگی چند نفر را نابود کرد و از پسری که از احساس لبریز بود یک سنگ ساخت....

لعنت به هر تصمیم اشتباه که خانه خراب کن است....

آنيسا دستش را لای موهای همسرش کرد و گفت: "آروم باش امیرم.... گریه نکن.. بسه امیر... منو ببین.. تو میتونی بشی همون آدم سابق.. فقط باید بخوای.. باید اراده کنی.. امیرم گذشته هارو رها کن و به امروزت فکر کن.... به امروزی که برادرت رو دیدی و فهمیدی که تورو بخشیده.... به امروزی نگاه کن که بالاخره پاییز تونست حقیقت رو قبول کنه.... عزیزم به خوشبختی افرادِ کنارت نگاه کن.... وجود تو اون هارو به آرامش رسوند... تو هم به آرامش برس... دیگه به گذشته فکر نکن و تلاش کن که بهترین ها رو برای امروزی هات به ارمغان بیاری... من به تو ایمان دارم که میتونی بشی همون امیر با احساسی که همیشه حسرت دیدمش رو داشتم.. امیر تو میتونی.. پس قوی و محکم باش و گریه نکن.... لطفا...."

| از دلِ پاییز |

[بیست و سوم اردیبهشت ماه]

نگاهی به پای شکسته ی پویان انداختم و با بی حوصلگی گفتم: "آه پویان پس که گچش رو باز میکنی؟؟؟ خسته شدم؟؟؟"

پویان خندید و بازویم را محکم گرفت و مرا بیشتر به خودش چسباند: "چته دخترک غرغرو... از چی خسته شدی آخه؟؟"

سرم را بیشتر روی سینه اش فشردم و کلافه گفتم: "از اینکه نمیتونم باهات تو خیابون راه برم و دست هاتو محکم بگیرم تا همه شهر بهم حسودی کنن...."

خندید و دستش را بین موهای بازم که دور شانه ام ریخته بودند کرد و بوسه ای کوتاه روی سرم نشانده و گفت: "خوشکل من امروز عصر باید برم گچ رو باز کنم... دیگه بیست روز گذشته...."

آخ گفت بیست روز و ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست.....

بیست روزی میشد که اسما و رسما برای پویان شده بودم.....

شب خواستگاری آنقدر زود تمام شد و ما آنقدر سریع به عقد هم در آمدیم که نفهمیدم چطور انگشتی که پویان در دستم کرده بود جایش را با به یک حلقه ی زیبا داده بود....

آهی کشیدم، نه از سر رنج و غصه.... بخاطر اینکه احساس میکردم زندگی ام با پویان آنقدر رنگ و بو گرفته است که دیگر حتی میتوانم سخت ترین لحظات را هم تحمل کنم....

پویان را دوست داشتم.... بدون اغراق.... بدون اینکه ذره ای شک داشته باشم....

من شیفته اش بودم.... شیفته ی آن چشم های آبی اش.... آن صدای آرام بخشش..... همه وجودش سراسر خوبی بود و عشق.....

آنقدر دوستش داشتم که دلم میخواست هر ساعت و هر لحظه فریاد بزنم دوستت دارم....

گوشم را کشید و با لحنی پر از شیطنت گفت: "به چی فکر میکنی؟؟؟"

با خنده، دستش را که گوشم را کشیده بود را محکم گرفتم و به قلبم چسباندم و گفتم: "به تو...."

سرش را کمی پایین آورد و چانه اش را روی شانه ام و دقیق کنار گوشم گذاشت و با تعجب زمزمه کرد: "به من؟؟ چقدر به من فکر میکنی؟؟"

لبخندی پهن و عمیق زدم و بعد از بوسه ای بر دستش گفتم: "تو کل ذهنم رو تسخیر کردی.... از هر دری وارد فکر کردن میشم میرسم به تو.... به تویی که دلم به دلت وصل و عاشقتم...."

چشم هایم را بستم و سکوت کردم و گوش سپردم به قلب پویانم که تند میزد و نفس هایش که از حالت عادی خارج شده بودند....

مرا محکم تر از قبل در حصار دستان قدرتمندش فشرد و مدام روی سرم را بوسه میزد.....

آه اگر پویان در زندگی ام نبود من مُرده بودم....

لبخند زدم.... حالا که هست.... من کاری به نبودنش ندارم.... اصلا نمیخواهم به نبودنش فکر کنم.... در واقع فکر نبودنش جانم را میگیرد....

خواستم لب باز کنم و چیزی بگویم که صدای در آمد....

با دلهره خودم را از آغوشش بیرون کشیدم و روی صندلیِ میز کارش نشستم و موهایم را که پریشان دورم ریخته بود را سریع جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم....

پویان خندید و سری تکان داد و گفت: "بفرمایید...."

در با احتیاط باز شد و پدرش در چهارچوب در ایستاد....

لبخند مرموزی زد و دست به کمر، روبه پویان گفت: "شما نمیخواهی حاضر شی بری بیمارستان؟؟"

پویان سری تکان داد و هول گفت: "چرا چرا... الان حاضر میشم...."

ریز و با خجالت خندیدم و از روی صندلی بلند شدم و سمت کمد لباس های پویان رفتم و گفتم: "من آماده اش میکنم عمو جان..."

عمو لبخندی زد: "ممنون پاییز جان...."

با چشم و لبخند جوابش را دادم و دوباره نگاهم را به کمد و لباس ها انداختم....

زیاد با جور کردن لباس ها آشنا نبودم و تنها رنگ هایی میدانستم دوست دارد و سمتش گرفتم: "کدوم؟؟؟"

خودش را به سختی از روی تخت بالا کشید و گفت: "اون تی شرت مشکی...."

شانه ای بالا انداختم و همان را برداشتم و سمتش رفتم....

لباس هایش که عوض شد، دستش را گرفتم و از روی تخت بلندش کردم و گفتم: "میدونی که شب

خونه ی ما مهمونیه.... به عمو اینا هم بگم میان؟؟؟"

دستم را محکم گرفته بود و همراهم کشان کشان حرکت میکرد....شانه ای بالا انداخت: "تو بگو....شاید اومدن...."

با سر حرفش را تایید کردم و سمت سالن حرکت کردم که صدای عمو بلند شد: "باز که این هیكلت رو انداختی رو دوش پاییز که...."

تا من خواستم برگردم یا حرکتی کنم و یا چیزی بگویم دست پویان از دستم بیرون کشیده شد و عمو او را سمت بیرون هدایت کرد: "پاییز خانوم شما هم زود حاضر شو تا بریم...."

با تعجب سری تکان دادم و خندیدم و دوباره وارد اتاق پویان شدم....

مانتو ام را سریع پوشیدم و شالم را روی سرم تنظیم کردم و با عجله کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم....خبری از زن عمو نبود تا او را دعوت کنم....بیخیال شدم و وارد حیاط شدم و با نگاه به ماشین و دیدن پویان روی صندلی عقب با لبخند سمت ماشین رفتم و کنارش نشستم....

تا میتوانستم خودم را به او چسباندم و دستش را دو دستی گرفتم و در گوشش زمزمه کردم: "تو بزرگترین افتخار منی عشقم"

پویان خندید و سرش را سرم نزدیک کرد و یواش گونه ام رو بوسید و گفت: "اصلا وقتی میگی عشقم دلم ضعف میره....نکن این کار هارو با من...."

خواستم باز حرف بزنم که نگاهم خورد به نگاه عمو که همگام رانندگی از آینه ما را زیر نظر داشت....

آنقدر خجالت کشیدم که گونه هایم آتش گرفت و سرخ شد....

با خجالت سرم را پایین انداختم و لبم را گزیدم و دیگر تا بیمارستان لب از لب باز نکردم....

پویان با لبخند به پایش نگاه کرد و نفس راحتی کشید و گفت: "آخیش....راحت شدم...."

لبخندی تحویلش دادم و خم شدم و آن قسمت از شلوارش که بالا بود را پایین کشیدم و گفتم: "بریم دیگه؟؟"

ابرویی بالا انداخت و از تخت پایین پرید و گفت: "آره عزیزم"

عمو نگاهی از سر خوشحالی به من و پویان انداخت و گفت: "شما ها با ماشین برید من با تاکسی برمیگردم خونه...."

پویان خودش را نزدیکم کرد و دستم را گرفت و گفت: "نه بابا... ممنون.... میخوایم یکم راه بریم...."

عمو نفس عمیقی کشید و گفت: "خیلی هم عالی... پس برید شما..."

دستم را قفل دست پویان کردم و با دست دیگرم بازویش را گرفتم و به عمو نگاه کردم و گفتم: "عمو امشب تشریف بیارید خونه ی ما.... راستش سالگرد ازدواج مامان و بابام.... میخوایم غافلگیرشون کنیم و براشون یه جشن کوچیک بگیریم.... دوست دارم شما هم باشید...."

عمو خندید و با صدایی پر انرژی گفت: "به به.... مبارکشون باشه.... مگه میشه من دعوت عروسم رو قبول نکنم؟؟"

با لذت و لبخند نگاهش کردم: "ممنون.... پس فعلا خداحافظ...."

با پویان وارد خیابان اصلی شدیم....

نگاهی به آدم های اطرافم انداختم....

روزی رابطه هایشان برایم آرزو بود و الان برایم افتخار....

من به وجود پویان کنارم میبالیدم....

زیباست زندگی وقتی کسی را عاشقانه دوست داری و او عاشقانه دوستت دارد و کنار هم در خیابان قدم بزنی....

زندگی زیباست وقتی کسی را کنارت داری که نفس کشیدنش را هم دوست داری.....

من... پاییزِ یگانه بالاخره بعد از یک سال به آرامش رسیدم... آرامش مطلق... آرامشی که تنها مسببش پویانم است و بس....

با عشق دستش را می فشردم و بیخودی لبخند میزدم.....

او هم دستِ کمی از من نداشت.... میتوانم بگویم او عاشق تر از من بود.....

گاه لبخند میزد... گاه دستم را قلقلک میاد و گاه سرش را پایین می انداخت و بی هیچ دلیلی میخندید....

نفس عمیقی کشیدم و سرعت قدم هایم را کمتر کردم و آرام گفتم: "روزی فکر نمی کردم قدم زدن با تو آنقدر دلنشین باشه که قلبم آنقدر تند بزنه.... راستش هیچ وقت فکر نمی کردم با تو خوشبخت ترین دختر جهان بشم.... تنها دو کلمه میتونم برای تشکر بهت بگم.... دوستت دارم...."

ایستاد و سرش را پایین انداخت و فشار دستش را به دستم زیاد کرد.....

منتظر نگاهش می کردم....

شاید توقع داشتم او هم عاشقانه ای نثارم کند....

دوباره و باز نگاهش کردم.... آنقدر خیره که بالاخره سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.....

لبخندی گوشه ی لبش نشانده و دستم را آهسته بالا آورد و سریع بوسه ای رویش نشانده و نزدیکم شد....

کمی هم شد و در گوشم گفت: "عشق یعنی همین لحظه های خاص با تو بودن...."

قلبم لرزید.... تند میزد.... تند تر از همیشه.... مگر نمی دانست قلبِ عاشقِ من طاقت زمزمه ها را ندارد....

آب دهانم را قورت دادم و زمزمه کردم: "بریم پویان... بریم..."

خندید و بی هیچ حرفی حرکت کرد... باز در سکوت...

سکوتی که دلم میخواست هیچ گاه با هیچ صدایی نشکند...

پویان چشم آبی من... دریای آبی چشمانش...

هیاهوی ماهی چموشی را به دستم داد...

تا ورق ورق در ذهنم از او بنویسم...

چه ترناک میشود، نبض سر انگشتانم از واژه عشق او...

نگاهم را از زمین گرفتم و زوم شدم روی چفت دست هایمان...

باز لبخندی بیخودی و فشاری کوچک...

قلبم سراسر از عشقش پر شده بود و جانم از احساساتش لبریز...

آنقدر به دستمان نگاه کردم و لبخند زدم و سکوت کردم که احساس کردم عشق با همین سکوت

ها و لبخند هاست که زیبا میشود... شاید هم نه... احساس نه... مطمئن شدم زیبایی ای عشق

همین است...

نفس عمیقی کشیدم و یک لحظه چشم هایم را بستم که پویان به حرف آمد و باز چیزی ته دلم

تکان خورد و دوباره ضربان قلبم تند شد: "میتروسم چشم بخوریم... آنقدر که باهم خوبیم..."

نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم...

خنده ای که چندین روز است پویان روی لب هایم آورده و برایم همیشگی شان کرده...

دستم را از دستش بیرون کشیدم و محکم بازویش را گرفتم و سرم را به بازوی ورزشکارانه اش

چسباندم و گفتم: "قشنگترین ساعت دنیا... ساعتی ای که کنار تو ام..."

روبه روی خانه ایستادیم...سرفه ای کردم و گفتم: "تو باید مامان و بابام رو به جوری سرگرم کنی پویان...اصلا باید بپریشون بیرون...."

خندید و دست هایش را در جیب شلوارش کرد: "باشه...زنگ بزن...."

چشمکی برایش فرستادم و زنگ زدم و به ثانیه نکشید در باز شد...خیلی سریع در باز شد...انگار که کسی پشتش ایستاده بود....

مشکوک به مادرم نگاه کردم: "سلام...چقدر زود در رو باز کردین؟؟؟"

پویان خندید و بعد از سلام به مادرم و دست دادن با او وارد شد و گفت: "میخواهی در ببندن بعد چند دقیقه باز کنن...خب بیا تو دیگه...این چه سوالی آخه..."

مادرم لبخندی زد و رو به پویان گفت: "خداروشکر که پات خوب شد عزیزم...برو داخل...."

من هم چشم غره ای به پویان رفتم و وارد شدم و سریع مادرم را در آغوش گرفتم...انگار یک سال بود که ندیده بودمش....

مادرم دستم را گرفت و گفت: "امیرحسین پیش شما نبود؟؟؟"

شانه ای بالا انداختم و کفش هایم را بیرون آوردم: "نه...اصلا ازش خبر ندارم...حتما باز رفته سر خاک آقای کاشف..."

مادرم آهی کشید و جلوتر از من وارد خانه شد....

پویان کنار پدرم نشست و زبانش را برایم بیرون آورد و چیزی لب زد...لب خوانی ام خوب نبود و نفهمیدم چه گفت....

باز چشم غره ای رفتم و اخم بزرگی روی پیشانی ام انداختم و سمت پدرم رفتم....

محکم او را در بغل فشردم و سریع کنارش نشستم....

با تعجب نگاهش کردم...از کی قرآن خوان شده بود....

سرفه ای کردم و گفتم: "بابا چرا قرآن می خونی؟؟؟"

از زیر عینکش نگاهم کرد: "قرآن خوندن دلیل میخواد؟؟؟"

لبم را به دندان گرفتم و با حرص از جایم بلند شدم: "فقط سوال پرسیدم....."

داشتم سمت اتاق میرفتم که مادرم با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد و کنار پویان نشست و گفت: "وصیت.... علی، دایی مصطفی وصیت کرده که پدرت برایش قرآن رو ختم کنه.... از قدیم هم گفتن عمل به وصیت مُرده واجبه...."

باز اسم مصطفی و دایی اش را آورد.... پوزخندی زدم و بی حرف وارد اتاقم شدم.....

زندگی ما را به خاک سیاه نشاند و حالا وصیت کرده برایش قرآن بخوانیم.....

پوفی کشیدم و لباس هایم را عوض کردم و با عجله از اتاق بیرون رفتم و روبه پویان گفتم: "خب دیگه پاشو برو...."

مادرم و پدرم با تعجب نگاهم کردند.... مادرم اخمی کرد: "خجالت بکش پاییز..."

پویان خندید و از جایش بلند شد و کنارم ایستاد: "نه دیگه باید برم جایی کار دارم.... فقط چیزه...."

پدرم عینکش را برداشت: "چی؟؟؟"

پویان آب دهانش را قورت داد و گفت: "میشه شما هم باهام بیاید؟؟؟"

پدرم قرآن را بست و بعد از بوسیدن کناری گذاشت و گفت: "چه کاری که من باید باهات بیام؟؟؟"

پویان لبخند محو و ساختگی ای زد و گفت: "شما تنها نه... با زن عمو...."

چه نقشه ای داشت خدا میداند.... فقط خدا خدا میکردهم نه نیاورند.....

تا خواستم به تبعیت از پویان حرفی بزنم مادرم گفت: "باشه پویان جان.... الان حاضر میشیم...."

نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی به پویان نگاه کردم....میدانستم که روی حرف پویان حرف نمی زنند.....

مادرم سریع از جایش بلند شد و سمت اتاقشان رفت....پدرم هم سری تکان داد و گفت: "حالا واقعا لازمه ماهم بیایم؟؟؟"

پویان سمت پدرم رفت و کمکش کرد که بلند شود و بعد خم شد و در گوشش چیزی گفت و خودش را عقب کشید....

با تعجب نگاهشان کردم....

پدرم لبخندی زد و گفت: "باشه پسر جان....وایسا الان میایم....."

هرچند تعجب کردم که چطور آنقدر راحت قبول کرد اما چیزی نگفتم با چشم و لبخندم از پویان تشکر کردم و گفتم: "جبران میکنم....فقط کیک یادت نره...."

لبخندی زد: "شمع نمیخواهی؟؟"

باید حساب میکردم چه عددی است....کمی فکر کردم و بعد از به یاد آوردن سال عروسی شان گفتم: سی و دو....یادت نره ها...."

سمت در رفت و مشغول پوشیدن کفش هایش شد: "نگران نباش...تو هم زنگ بزنی به لیلا و آنیسا بیان کمکت تنها نباشی...."

لبخندی عمیق تحویلش دادم و گفتم: "چشم...زود نیا فقط...."

مادر و پدرم همزمان از اتاق بیرون آمدند....هنوز هم با وجود پویان کنارم به عشقشان حسودی می کردم....به آن پچ پچ های تمام نشدنی شان....به آن نگاه هایشان که برق عشقش کورت میکرد....زیباتر از این نمی شد....عشقشان ابدی است....مطمئنم با هیچ طوفانی از زندگی از هم جدا نمی شوند.....

نفس عمیقی کشیدم و ریه هایم را پر کردم از هوایی که از نفس های پدر و مادرم بود.....

با هر سه خداحافظی کردم و سریع دست به کار شدم.....خانه را کامل جارو کشیدم و گردگیری کردم.....

نگاهی به ساعت انداختم.....از شش گذشته بود و هنوز خبری از امیرحسین و آنیسا نبود.....
قرار بود وسایل تزئینی بگیرند.....

خسته و بی جان کنار تلفن نشستم و خواستم شماره امیرحسین را بگیرم که صدای باز شدن در آمد.....

دستی به صورتم و بعد به موهایم کشیدم و از جایم بلند شدم و سریع سمتشان رفتم.....

با ذوق بسته ها را از دست آنیسا گرفتم که گفت: "مامان و بابا رفتن؟؟؟"

بسته ها را روی زمین گذاشتم و دستی به پیشانی ام کشیدم و گفتم: "آره با پویان...."

امیرحسین هم با دست پر وارد شد و همه را روی زمین کنار بقیه نایلون ها و بسته ها گذاشت و گفت: "غذای امشب با آنیسا و تزئین خونه با من و پاییز...هوم؟؟؟"

آنیسا خندید و همانطور که مانتو اش را بیرون می آورد گفت: "شماها هم منو گیر آوردید
ها....مگه من سرآشپزم؟؟؟"

با خنده سمتش رفتم و گونه اش رو بوسیدم: "بس که دستپخت خوبه...."

لپم را نیشگون گرفت: "پاچه خواری نکن دختر...قبول...."

آنیسا با غرغر وارد آشپزخانه شد و من و امیرحسین سریع شروع کردیم.....

امیرحسین تند تند بادکنک ها را باد میکرد و من ریسه های رنگارنگ و تزئینی و خوشکل رو به دیوار میزدم.....

چند بار سرفه کردم و با کلافگی گفتم: "اه فک کنم دارم سرما می خورم...."

امیرحسین نفس عمیقی کشید و از روی زمین بلند شد: "برو یه قرص بخور تا شدید نشده...."

چشمکی حواله اش کردم و بادکنک را از دستش قاپیدم: "بیخیال داداشی... خوب میشم... بادکنک
هارو تو به سقف بزن... بدو..."

تند تند کار میکردیم ساکت و بی حرف..... یعنی امیرحسین میلی به حرف زدن نداشت و من
مجبور بودم قفل سکوت بر لب هایم بزنم.....
تمام کارها تمام شده بود.....

دست امیرحسین را گرفتم و خسته به بازویش تکیه کردم و گفتم: "خسته نباشی...."
سرم را بوسید و گفت: "تو هم...."

با انگشت به پهلویش زدم و گفتم: "نبینم امشب انقدر دمیق باشی ها.... مثلاً سالگرد ازدواج مامان و
باباست ها...."

خندید و با شیطنت دست هایش را درون موهایم کرد و بعد چنگی به موهایم کشید که جیغ
بلندی کشیدم و گفتم: "بیشعور.... مرض داری مگه؟؟؟ موهام درد گرفت...."
سریع وارد آشپزخانه شد و گفت: "تا دیگه به من نگی دمیق...."

با حرص پایم را روی زمین کوبیدم و زیر لب فحشی نثارش کردم و با عصبانیت مشغول جمع کردن
نایلون های خالی شدم.....

نگاهی غضب آلود به امیرحسین انداختم و گفتم: "دارم برات...."

سریع از آشپزخانه بیرون رفتم و به ساعت نگاه کرد.... ساعت یک ربع به هشت بود و من هنوز
حمام نرفته بودم....

هول شدم و تمام تنم را استرس گرفتم.....

خداکند بتوانم با این کار خوشحالشان کنم..... خوشحالی آن دو یعنی بهترین لحظه ی عمرم....

سریع وارد حمام شدم و دوش گرفتم..... تمام خستگی ام تنم بیرون رفت و دوباره انرژی گرفتم.....

حوله را روی سرم انداختم و از حمام بیرون آمدم...

با دیدن عمو و زن عمو که کناری نشسته بودند از خجالت گونه هایم آتش گرفت... چقدر بد بود که مرا در این حالت می دیدند...

لبم را گزیدم و گفتم: "س..سلام..."

هر دو با مهربانی جوابم را دادند و تشکر کردند از دعوتم....

آب دهانم را قورت دادم که زن عمو گفت: "برو موها تو خشک کن قربونت برم... سرما نخوری...."

دوباره خجالت کشیدم از این بی حواسی ام که هنوز ایستاده بودم....

همانطور که لبم را میخوردم و حوله ی روی سرم را مدام چنگ میزدم وارد اتاق شدم و روی تخت نشستم.....

نفس راحتی کشیدم و حوله را محکم روی موهایم کشیدم که باز صدای در آمد....

احتمالا مادر جون و پدر جون بودند.....

موهایم را تند تند شانه کشیدم و تونیکی که از قبل آماده کرده بودم را تن کردم و روبه روی آینه نشستم.....

موهایم را بالای بالا بردم و محکم بستم.... اهل آرایش نبودم اما امشب میخواستم خودی نشان بدهم و زیبا باشم.... برای پویانم بهترین باشم.... در چشم پدر شوهر و مادر شوهرم زیباترین باشم....

شالم را روی سرم انداختم و با اعتماد به نفس و بعد نفس عمیقی از اتاق بیرون رفتم....

لبخندی کنج لبم نشاندم و سمت پدر جون و مادر جون رفتم و هر دو رو بوسیدم و خوش آمد گفتم و سریع وارد آشپزخانه شدم.... رو به آنیسا گفتم: "تو برو حاضر شو من چای میریزم... دستت درد نکنه...."

آنایسا لبخند مهربانی زد و با چشمانی براق نگاهم کرد: "وای خدا... تو چقدر خوشکل شدی پاییز...."

دستی به لباسم کشیدم و با خنده گفتم: "من همیشه خوشکل بودم زنداداش...بدو برو آماده شو...."

خندید و از آشپزخانه بیرون رفت....

مثل شب خواستگاری باز استرس داشتم و دست هایم می لرزید....

نمیدانم چرا اما همیشه از پدر و مادر پویان خجالت می کشیدم و مقابلشان استرس می گرفتم....

آب دهانم را قورت دادم و از آشپزخانه، سینی به دست خارج شدم....

اول پدرجون و مادرجون و بعد عمو و زن عمو....

کنار زن عمو نشستم و گفتم: "ممنون که اومدید...."

دستش را پشت کمرم کشید و با لبخندی مملو از مهربانی گفت: "فدات بشم خوشگلم...وظیفه اس قربونت برم...."

با لبخند تشکر کردم و سرم را پایین انداختم....باز با مهربانی اش خجالت زده ام کرد....

همچنان سرم پایین بود که امیرحسین گفت: "پویان پیام داده که پشت دریم...."

نفسم را با فوت بیرون دادم و سریع بلند شدم و سمت امیرحسین رفتم و در گوشش گفتم: "چراغ ها رو خاموش کنیم؟؟؟"

خندید: "آره کلی خوشحال میشن و ذوق زده...."

لبخند عمیقی زدم و با چشم به آنایسا گفتم لامپ هارا خاموش کند....امیرحسین بین من و آنایسا ایستاد و یواش دست مرا گرفت و فشرد....

قلبم تند تند میزد....هیجان داشتم برای دیدن عکس العمل پدر و مادرم....

آب دهانم را پایین فرستادم و نفس عمیقی کشیدم و در تاریکی منتظر به در نگاه کردم....

صدای پاهایشان را که شنیدم تپش قلبم شدت گرفت و اینبار من به دست امیرحسین فشار وارد کردم....

صدای هراسان مادرم به گوشم خورد: "پویان؟؟ کسی نیست خونه؟؟؟"

_ "نمیدونم.... حتما نیستن که چراغ ها خاموش..."

خنده ام گرفت و به سختی خودم را کنترل کردم که نخندم....

نفس عمیقی کشیدم که در باز شد و عمو کلید چراغ رو زد و من و آنیسا و امیرحسین باهم گفتیم: "سالگرد ازدواجتون مبارک..."

پویان خندید و به ما سه نفر پیوست.... پدر و مادرم مات و مبهوت نگاهمان میکردند....

پدرم با تعجب دست مادرم را گرفت و گفت: "وای مریم...."

مادرم خندید و دستش را مقابل دهانش گرفت و با بهت گفت: "محمد رضا..."

امیرحسین خندید و دستم را رها کرد و سمتشان رفت و هردو را باهم در آغوش گرفت و گفت: "مبارک..."

مادرم دستش را روی کمر امیرحسین کشید و گفت: "ممنون پسرم..."

یکی یکی سمتشان رفتیم و تبریک گفتیم....

بعد از کلی احوالپرسی و حرف ها و خنده های پر از شادی و لبریز از عشق میان همه پدر و مادرم پشت میز پر از کادو ایستادند....

پویان سریع موبایلش را بیرون آورد و گفت: "همه وایستید تا عکس بگیرم...."

چشمکی حواله اش کردم و سریع رفتم کنارش ایستادم....

با تعجب نگاهم کرد: "برو و ایسا دیگه..."

دستم را دور شانه اش انداختم: "بدون تو نمیخوام...."

لبخند دندان نمایی زد و گفت: "فدای خانومی خودم...."

با عشق نگاهش کردم....چقدر مرد من دوست داشتنی بود....دوست داشتنی ترین من....

پویان چند عکس پشت سر هم گرفت و گفت: "حالا سلفی که منو خانومم باشیم..."

لبم را گزیدم و پشت سرش، طوری که همه پیدا باشند ایستادم و با لبخند به دوربین نگاه کردم....

لبخند پر از احساس عشق پویان....لبخند از ته دل امیرحسین....لبخند مهربان آنیسا....

لبخند پر از هیجان پدر و مادرم و لبخند های خوشحالی بقیه....زیباترین عکس یادگاری....

عکسی که همه بودند و می خندیدند....

عکسی که خوشبختی را به رخ همه میکشید....

خوشبختی....

دور هم نشسته بودیم....

جمعی که آنقدر خوشحال بود که صدای خنده اش از زیباترین آهنگ ها بود....

نگاهی به همه انداختم....برای شام پونه و امیرعلی هم به ما اضافه شدند....

چقدر پونه امیرعلی را میخواست....این را بارها و بارها از زبان خودش شنیده بودم اما امیرعلی....

او بخاطر وضعیتش خوشبختی را از خودش منع میکرد....اما پونه همچنان او را دوست میداشت و

لحظه ای او را ترک نمی کرد....

داشتم به امیرعلی و پونه که باز هم کنار هم نشسته بودند نگاه میکردم که دست پویان دور دستم

حلقه شد و سرش نزدیک گوشم....این را از نفس های گرمش که به لاله ی گوشم خورد فهمیدم....

سمتش برگشتم و بدون اینکه چیزی بگوید گفتم: "جونم؟؟"

لبخندی زد و دستم را فشرد: "بریم تو حیاط؟؟؟ حرف بزنیم تو خلوت؟"

چشم هایم را فشردم و با لبخند از جایم بلند شدم و با عذر خواهی از جمع بیرون رفتیم....

روی تخت که نشستیم، پویان مرا محکم مرا در آغوش گرفت و چانه اش را روی سرم گذاشت و گفت: "خوبی؟؟"

خندیدم و خودم را بیشتر به او چسباندم و گفتم: "با تو که هستم حالم خوبه..."

دست هایم را محکم گرفت و گفت: "خوشحالم که انقدر خوشحالی... انقدری که دیگه هیچ غم و غصه ای توی دلش نیست... خوشحالم از اینکه کنارمی و با تو بهترین هارو دارم... و تو بهترین چیزی هستی که دارم... خوشحالم که دارم عشقم... " سرم را بوسید و باعث شد چشم هایم را ببندم و باز فکر کنم به او و وجودش.....

او یعنی عشق... عشق یعنی او....

او یعنی زندگی... زندگی یعنی او....

او یعنی همه گسم... همه وجودم....

من با او تکمیل میشوم و او با من و چه زیباست این تکمیل شدن های دوتایی....

دست های سرد شده ام را فشرد و به آنها گرما بخشید و گفت: "ما همیشه باهمیم مگه نه زندگییم؟؟؟"

دستانش را بالا آوردم و روی هر دویش بوسه زدم و گفتم: "مگه میشه آدم از دنیاش جداشه؟؟؟؟"

نفس عمیقی کشید و باز سرم را بوسید: "این با تو بودن هارو دوست دارم... من این دخترکِ

چشم عسلیمو خیلی دوست دارم... پاییز همیشه کنارم بمون... همیشه...."

خندیدم و باز خودم را غرق در آغوشش کردم و سرم را روی سینه اش فشردم: "من تا بی نهایت
دنیا باهاتم پویانم...."

عشق همیشه و در هر حال و هر لحظه زیباست....

زیرا عشق است....

آتش همه جا یکسان شعله میکشد، خواه در محرابی مقدس باشد و خواه در دکه کفاشی....

عشق نیز آتش سوزان است که یک روز به تو بگویم دوستت دارم تا به اعجاز این کلام دگرگون
شوم و جاذبه کهربایی پیدا کنم....

از چهره ی خود نوری بر تافته ببینم که صورت تو را هاله دار در بر گرفته باشد....

برای عشق باید تمنا کرد اما نباید خوار شد....

برای عشق باید جان داد اما نباید جان دیگری را گرفت....

برای عشق باید زندگی کرد اما عاشقانه....

برای عشق باید خودت باشی اما خوب....

زندگی دو روزی بیش نیست.... باید خودت را تسلیم سرنوشت کنی هرچند تاریک باشد اما در پی
تاریکی یک روشنایی است.... یک روشنایی ماندگار....

من پاییز، دختری از جنس خزان زیر مشکلات سخت زندگی خورد شدم اما با وجود یک عشق باز
برگشتم از آن تاریکی، از آن قعر چاه....

نفسم را آه مانند بیرون دادم و از آغوش پویانم بیرون آمدم و زل زدم و به دو گوی آبی رنگ
چشمانش، همان چشمانی که مجنونم کردند و عاشق.... دست هایش را با دو دستم گرفت و
گفتم: "تو خوشبختی؟؟؟"

لبخندی زیبا، پر از حس و لبریز از عشق تحویلیم داد و گفت: "لحظه ی قشنگیه که بعد از مدت ها عشقت بشه همسرت و این یعنی خوشبختی...."

نمیدانم چرا اما در چشمانم اشک حلقه زد، شاید از خوشحالی بود.... خوشحالی خوشبختی عشقت....

چانه ام لرزید: "خوشبختی من یعنی داشتنِ تو...."

خندید و بی معطلی مرا در آغوش کشید و گفت: "اینجاست که شاعر میگه «باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من»..."

اشک هایم قطره قطره پایین ریختند و دلم را آشوب کردند و قلبم را بی قرار.... هرگاه از عشقت حرف می دم اینگونه میشدم.... حتی کنار خودم....

انگار که فهمید اشک می ریزم مرا از خود جدا کرد و با تعجب و کمی خنده روی لبانش اشک هایم را پاک کرد و گفت: "چی شد زندگیم؟؟؟ گریه چرا؟؟؟"

به برقِ شیطنتِ چشم هایش نگاه کردم و یواش، میان گریه ام خندیدم: "عاشقتم.... دست خودم نیست...."

و عشق یعنی همین.... یعنی همین شیطنت ها... همین اشک ها و لبخند ها....

و زندگی زیباست اگر عشق باشد و عاشق باشی....

چشم هایم را بستم و در آغوش و پویانم خزیدم و باز اشک ریختم....

کتابِ زندگی چاپِ دوم ندارد....

پس....

باید عاشقانه زندگی کنی...

پایان...

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com